
نوشتۀ دمیتري فورمانف

چاپایف

ترجمۀ م.ا. به آذین



دمیتری فورمانف

چاپایف

ترجمه

م. ا. به آذین





انتشارات انزلی

ارومیه. خیابان امام خمینی. تلفن ۲۳۸۸۳

نام کتاب: چاپایف

نویسنده: دمیتری فورمانف

مترجم: مهندس محمود اعتمادزاده (به آذین)

تیراژ: شش هزار نسخه

چاپخانه: دیبا

چاپ دوم تابستان ۱۳۶۶

این کتاب در سال ۱۳۳۲ از روی متن کامل روسی و ترجمه تا اندازه‌ای خلاصه شده آن به فرانسه (بوسیله زرژ رو Georges Roux و آلیس اوران Alice Orane) به زبان فارسی برگردانده شده است. مقدمه ترجمه فرانسوی به قلم پل وایلانته کوتور به

Paul Vaillant-Couturie (۱۸۹۲-۱۹۳۷) عضو رهبری حزب کمونیست فرانسه و سردبیر روزنامه اومانیته است که بیشترین بخش آن به فارسی ترجمه شده و در آغاز کتاب آمده است.

مقدمه

دیمیتری آندره یو پیچ فورمانف در هفتم نوامبر ۱۸۹۱، در روستای سره‌دا از شهرستان ایوانوووزنسنسک، در یک خانواده کشاورز دیده به جهان گشود. پنج ساله بود که خانواده اش به شهر ایوانوووزنسنسک، مرکز بزرگ بافندگی روسیه، منتقل شد و پدرش در آنجا یک میفروشی دایر کرد. خود فورمانوف در این باره چنین حکایت می کند:

«ما یک میفروشی داشتیم. چه کلمه نفرت انگیزی! پنداری بوی دلآشوب توتون و ودکا که همه چیز آنجا بدان آغشته بود برای همیشه در خاطر من نقش بسته است. و این خاطره، تنها به اندیشه آن که امکان داشت من نیز به نحوی طبیعی به محیط آلوده هم پیاله های پدرم کشانده شوم، سرپایم را می لرزاند...»

دیمیتری آندره یو پیچ بزرگ می شود، به دبستان می رود و در دوازده سالگی برای تحصیل به یک دبیرستان بازرگانی فرستاده می شود. ولی درسهای بازرگانی چنگی به دلش نمی زند... او از همان زمان هر چه را که می بیند، با دقتی وسواسی در دفتر روزنامه اش یادداشت می کند و با شوری سودایی به خواندن آثار کلاسیک های روس می پردازد؛ خود نیز شعر می سراید، خود را می جوید...

یکچند به هنرکده صنعتی کینشما و سپس به دانشکده حقوق مسکو می‌رود، در ۱۹۱۲ در دانشکده ادبیات نامنویسی می‌کند، و در ۱۹۱۵، بی‌آن که امتحانی گذرانده باشد، آن را نیز ترک می‌گوید. اینک دوران تنگدستی شدید، و حتی گرسنگی، در زندگی اوست و او، در برابر پایمزدی ناچیز، درس خصوصی می‌دهد. در اطاق سرد، در میان شکنجه‌های تن و روان، فورمانف ساعت‌های پایان‌ناپذیر کتاب از پی کتاب می‌خواند. همچنان خود را می‌جوید...

جنگ درمی‌گیرد. دمتری آندره یوپیچ، که در آن زمان گرایش آنارشیستی داشت، به‌عنوان پرستار بهداری به جبهه می‌رود. او همچنان تشنه دانستن و دریافتن است، و هرچه را که می‌بیند با آن روشنی و راستی و امانتی که زمینه اصلی استعداد او است تحلیل می‌کند.

جنگ سرانجام راهش را به‌وی نشان داد. در ۱۹۱۶ که به‌میان کارگران ایوانوو و زسنسک باز می‌گردد، به آنان سواد می‌آموزد و خود را شایسته محبت‌شان نشان می‌دهد. هنگامی هم که در فوریه - مارس ۱۹۱۷ مرحله نخستین انقلاب درمی‌گیرد، موج سرخی که برخاسته است او را با خود می‌برد. دمتری شادمانه خود را به‌دست زندگی تازه‌اش می‌سپارد و این زندگی تازه به همه مسائلی که او برای خود طرح کرده بود پاسخ می‌دهد. این پاسخها را او یک‌به‌یک و با دقت بررسی می‌کند، و هنگامی که درمی‌یابد کاملاً مجاب شده است، در اوج درگیری نبرد سیاسی و اجتماعی با همه وجود خود به کار انقلابی روی می‌آورد... کم‌کم هم خود را از شیوه تفکر آنارشیستی سبکبار می‌کند.

معاون رئیس شورای نمایندگان کارگر ایوانوو و زسنسک می‌شود، به فرونزه می‌پیوندد، و این فرونزه است که از او یک بلشویک تمام‌عیار می‌سازد.

فورمانف در آن روزها چنین می‌نویسد:

«به حزب بلشویک پیوستم. حس می‌کنم که زندگی دوباره یافته‌ام. همه چیز را به‌دور انداخته‌ام. دیگر برایم جز یک عطش بی‌پایان به آن که زندگیم را وقف خدمت به انقلاب کنم نمانده است. چه استواری، چه شادی و نشاطی درمن سر برمی‌آورد! احساس آن دارم که برای دومین بار زاده شده‌ام.»

در ۱۹۱۹، فورمانف همراه فوج کارگری به نام فرونزه عازم جبهه جنگ داخلی می‌شود. آنجاست که با چاپایف فرمانده لشکر ۲۵ و قهرمان افسانه‌ای استپ، آشنا می‌گردد.

کتابی که نام چاپایف بر خود دارد مجموعه یادداشت‌هایی است که به تصادف نبردها و سفرها و پیروزیها و شکست‌های جنگ داخلی فراهم آمده و شیوه درستکارانه، خودمانی، زنده و آموزنده نگارش فورمانف بنحوی بسیار بارز در آن نمایان است.

چاپایف اثر ادبی بزرگی است که جنبه هنری مسلّمی دارد، هرچند که نویسنده‌اش به هیچ‌رو آفرینش یک اثر هنری به معنای خاص آن را هدف اساسی خود قرار نداده است.

با این همه، چاپایف، بمانند «سیلاب آهن» اثر سرافیموویچ، کتابی است برای توده‌ها و بازگوکننده انقلاب. هر دو اثر لحن حقیقت‌یکسانی دارند که آنها را در صف نخستین ادبیات شوروی در باره جنگ داخلی جای می‌دهد.

فورمانف در نوشتن این کتاب در پی چه چیز است؟

در پی والا ترین و نمونه‌وارترین خواست‌ها: سودمند بودن برای طبقه‌ای که او، پس از آن که با آتش تفنگ یا با قطعنامه‌های سیاسی به دفاع از آن در برابر قزاقها پرداخت، اکنون می‌خواهد با قلم خود از آن دفاع کند.

فورمانف، که با سمت کمیسر در کنار چاپایف، یکی از سرکش‌ترین فرماندهان چریک، گماشته شده بود، پیش از هر چیز تلاش داشته است که برای کمیسرهای ارتش و نیز در زمینه سازماندهی جنگ داخلی کتابی آموزشی بنویسد. او هیچ چیز را فدای توصیف‌های رنگین، فدای داستان‌پردازی آسان که شخصیت قهرمانش می‌توانست بدان راه بکشاندش، نکرده است.

فورمانف، زیر نام کلیچکوف، با بیشترین عینی‌گرایی، خود را در روابط خویش با چاپایف و توده‌هایی که او مظهر آنهاست حکایت می‌کند و تصویری پرجوش و خروش از زندگی جنگ داخلی بدست می‌دهد.

برای درک تمامی شایستگی فورمانوف در این کار، باید، چنان که برای خود من در احوال اتفاق افتاد، زمانی با فرماندهان سابق چریکهای دسته چاپایف

بسر؛ در حافظه اینان، چاپایف سرداری از طراز استنکارازین و پوکاچف باقی مانده و در هاله‌ای از افسانه فرورفته بود، تا جایی که چشمشان را پاک برمنظره واقعیت می‌بست... یاد چاپایف همچون بخار و دکاسرشان را به دوار می‌افکند.

ازچنین پدیده‌ای نمی‌توان کمترین نشانی در فورمانف یافت.
لوناچارسکی می‌نویسد:

«فورمانف در سراپای خود پیش از هرچیز یک انقلابی، یک کمونیست اصیل است... او می‌کوشد، از روی تعقل به شیوه مارکسیستی کلاف حوادثی را که خود یکی از شرکت‌کنندگان در آن بود باز کند.»

فورمانف در برابر قهرمان خود، چاپایف، به هیچ‌رو لحن چاپلوسی ندارد. همین قدر، تحسینی صمیمانه برای آنچه در او شایان تحسین است، و انتقادی درست و سنجیده - زیرا داوری آن بر مبنای دیالکتیکی است - از آنچه سزاوار انتقاد است. بدین سان چاپایف، فرمانده پارتیزانها که در داوری نه بیشتر و نه کمتر از یاران زبردست خود است، در طول کتاب گاه همچون یک کارشناس باریک بین جنگ و یک انگیزنده بسیار خوب جنگاوران ظاهر می‌شود که نقشه را بدقت بررسی می‌کند، همه جزئیات یک حمله را از پیش به تصور درمی‌آورد، جایی که لازم باشد خود را از خطر دور می‌دارد و در جای دیگر به تن خویش وارد معرکه می‌شود، کسی که می‌داند چگونه با سخنانی ساده - به همان سادگی سرمشق کار و رفتار خویش - توده‌های دهقانی را به هیجان آورد، و گاه نیز سیمای یک درجه دار سواره نظام دارد، لافزن و تنگ فکر، زیر تأثیر زهر اندیشه‌های آنارشیستی و خرده بورژوازی، کسی که دانش نظامی را خوار می‌شمارد، سخت احساساتی است، خشن است، بی انصاف است، و با این همه، در پایان بحرانه‌های خشم دیوانه وار خود قادر است با همان روند خود بخودی که در چموشی و بدقلقی نشان می‌داد تسلیم عقل و استدلال شود.

یکی از شایستگی‌های کتاب فورمانف - کتابی که بوقت خواندن نمی‌توان از دست گذاشت، چه مارا از میان شگفتی‌های دلاوری، فداکاریهای ناشنیده، خطاهای سیاسی، شور و التهاب جنگ داخلی بی اختیار باخود

می برد - در آن است که شخصیت کسی مانند چاپایف را هر چند هم که بزرگ باشد در میان تپش و جوشش زندگی توده‌ها در جای خود قرار می‌دهد. همچنین شایستگی این کتاب در آن است که جریان بوجود آمدن ارتش سرخ را با وفاداری گزارش می‌کند.

فورمانف، پس از آن که پی‌پی رئیس اداره سیاسی جبهه ترکستان و رئیس سیاسی ارتش کوبان بود و پس از آن که در گرجستان و در سرزمین دُن جنگید، بسال ۱۹۲۱ در مسکو مستقر شد.

در این شهر بود که او «هجوم سرخ» را نوشت، و آن شرح عملیاتی است که به فرماندهی اِیفان کویتوخ در پشت جبهه ارتش سفید در کوبان صورت گرفت، و همچنین «چاپایف» و «سال ۱۹۱۸» را که با «شورش»، اثری در باره جنگ داخلی در جبهه رسمی رچیه، عمده‌ترین میراث ادبی او به‌شمار می‌روند.

فورمانف در ۱۵ مارس ۱۹۲۶، در سی و پنج سالگی، بر اثر بیماری درگذشت. علت مرگ زودرس او را باید خستگی‌های جنگ داخلی و فرسودگی از کار نویسندگی و فعالیت حزبی دانست که نیروی مقاومت وی را به تحلیل بردند.

آثار او مثال نمونه‌واری از ادبیات روس دوران جدید به دست می‌دهند؛ و آن ادبیاتی است سودمند، فارغ از هرگونه بزک بیطرفی، یا به دیگر سخن، ادبیات، زندگی و نبرد.

فورمانف، با نیت بسیار صریح خدمت به توده رنجبر، به شرح چند ماهی از زندگی قهرمان اورال و مرگ او پرداخت، و با این کاریکی از زیباترین و شورانگیزترین داستانهای روسیه را نوشت.

پ. وایان کوتوریه

۱ فوج کارگری

در ایستگاه به هم فشار می آورند. جمعیت بسیارانبوه است. سربازان سرخ بزحمت می توانند مردمی را که همه کنان در رفت و آمدند منظم نگهدارند. فوج کارگری که به دست فرونزه^۱ تشکیل شده است نیمه شب امشب عازم جنگ با کولچاک^۲ خواهد شد. از همه فابریکها و کارخانه های ایوانوو و زونسسک^۳ کارگران آمده اند تا رفقا، برادران، پدران یا پسران خود را بدرقه کنند. در رفتار کج و کوله این «سربازان» تازه چیزک خنده آوری وجود دارد: بسیاری از آنان نخستین بار است که اونیفورم پوشیده اند، پالتوی سربازی نه تنها به تنشان برازنده نیست، بلکه باد می کند و مثل خمیر توی لاوک بالا می آید. ولی، چه باک! این مانع از آن نمی شود که درزد و خورد جنگجویان بیباکی نباشند! این یکی را نگاه کنید، کمرش را چنان تنگ بسته که بیچاره بزحمت نفس می کشد؛ با این همه، بسیار چابک حرکت می کند. یا آن دیگری که مثل کهنه سربازان جنگ دیده پنجه اش را با بی اعتنائی روی قبضه شمشیرش — که از قضا درست هم بسته نشده — گذاشته است و با وقار تمام سرگرم بحث با پهلودستی اش می باشد. آن سومی هم یک هفت تیر از پهلوی چپ و یک نارنجک از پهلوی راست آویخته یک قطار فشنگ مسلسل به سینه و پشت خود پیچیده است و روی سکوی خط آهن از یک طرف تا انتهای طرف دیگر می رود و می خواهد نگاه دوستان و

1- Frounze 2- Koltchak 3- Ivanovo- Zovnessensk

خویشان و آشنایانش را به خود جلب کند.
تودهٔ انبوه کارگری با غرور و محبت و تحسین آشکار به اینان
می‌نگریست و درباره‌شان حرف می‌زد:
— ای بابا، یاد می‌گیرند... همینکه تو جبهه بزند، زود سر از کار
خودشان درمی‌آرنند...

— پس چی، چه خیال می‌کردی... جبهه که دیگر جای پشتک
زدن و بازیگوشی نیست...

همه خنده سر می‌دهند و از اطراف گردن می‌کشند تا بهتر ببینند.
— اِهه! ترنتی را دیگر همیشه شناختش... تو کارگاه از فتیلهٔ چراغ
هم کثیف‌تر بود، اما اینجا بین چه شیک شده...
— چه پز هم می‌ده... شمشیرش را مثل سر لشکرها به امان خدا ول
داده!

یکی از روی ریشخند فریاد کرد:
— ترنتی، شمشیرت را بذار تو جیب، نکنه که قزاقها بازش کنند
بخواهند کش بزنند...
— کسانی که در آن نزدیک بودند همه قاه قاه خندیدند.
— نه، مادر خودش ازش می‌گیره باش کلم خورد بکنه...
— آخرش، این می‌اندازد زمین، خودش هم دو تیکه می‌شه...
— آهای، جوجه سرتیپ... مواظب باش انگشت خودت را نبری با
این!

هاه هاه هاه! هی هی! هو هو!
ترنتی بوچکین^۱، جوان بیست و هشت سالهٔ سرخ مو که چهره‌ای پر
کک و مک داشت، با نگاه مهربان و نوازشگرش به دور و بر خود نگاه کرد،
شمشیرش را که در واقع روی زمین کشیده می‌شد بشرمندگی اما بچابکی در
دست گرفت، و در حالی که نمی‌دانست به این همه شوخی و متلک چه
جوابی بدهد، خجلت زده جمعیت را تهدید کرد:
— نشونتان می‌دم، حالا!

1- Tèrenti Botchkine

آنها که شوخی شان گل کرده بود، با خنده گفتند:
— مگر چی شده، ترنتی؟! ... بیا، می خواهی تخمه بشکنی؟ نه،
راستی، این پالتو چیه؟ واسه رو دوش گوساله خوبه... ها ها! هی هی! هو
هو!

ترنتی لبخندی زد و بسوی واگنها رفت و در میان توده خاکستری
رنگ و درهم لولنده سر بازان ناپدید شد.

با این همه، باز هر وقت که دیده می شد یکی در لباس سر بازی
ریخت خوشی ندارد، یکباره خنده سر می گرفت و شوخی های تند و متلک های با
نمک از هر سومی بارید. ولی، پس از آن، بار دیگر گفت و گوهای جدی به
میان می آمد. هم خلق و خو و هم موضوع گفت و گو بسرعت تغییر می کرد.
لرزش اضطراب عصبی و پرشکوهی محسوس بود. در میان جمعیت از هر دری
سخن می رفت:

— اگر لازم باشه، ابلیس را هم از درک اسفل بیرون می کشیم...
بعضی ها آه و ناله سر می دادند که کفش نیست، لباس نداریم، مهمات که از
بیخ وجود نداره... حالا نگاه کن... پس اینها چیه؟
کسی که چنین می گفت با انگشت واگنها را نشان داد و فهماند که
منظورش سر بازان سرخ است.

— گمانم هزار تا بیشترند که لباس پوشیده اند...
— چند تا گفتی؟

— خوب، دیگر، باس هزار تا باشند... تازه باز هم عده حاضر
می کنند. واسه اونهام هر چی که لازم باشه پیدا می کنند. آدم، برادر، وقتی
که چیزی را بخواد حتماً گیرش می آره... آخر، الانه که وقت ندانم کاری و
پشت گوش اندازی نیست...

یکی با صدای بم شکسته تصدیق کرد:

— آها، اوضاع خطرناکه، به قراری که می کند!

— پس چی که خطرناکه! کولچاک همین طور داره پیش می آد... تو
اورال هم در دسرهایی فراهم شده...

پیرمردی با صورت پرچین که مانند قارچ چروکیده و مچاله شده

می نمود، در حالی که درون لباده اش از سرما می لرزید، آهی کشید و گفت:
ها، بله...

یکی هم به آهنگ غم انگیز و بی حوصله گله گزاری کرد:
— باس دید کارها چه جوری رو به راه می شه، چون که فعلاً
همه اش از بد بدتره...

در جواب او به لحنی جدی و خشن گفته شد:
— کسی چه می دونه. کارها که خود به خود درست نمی شه. چیزی
که هست، باس محکم دست به کار شد. مثلاً همین هزارتا که حاضر آماده
شده اند، این خودش یه چیزی هس!... بله، داداش، این کاره، کار بزرگی
هم هس... تو روزنامه ها نوشته بودند کارگرها عده شان تو ارتش کمه، حال
آن که این یه چیز لازمه... چون که کارگرها از اونهای دیگر زرنگ تر و با
هوشترند... لازم نیس راه دور بری... همین پاولوشکا لو پار^۱ را بگیر. می شه
گفت از سنگ خارا ساخته شده... کله اش هم پوک نیس... هیچوقت تو
دخمسه گیر نمی کنه!

— بله، باس گفت که همینه، راسته...
— تازه، تنها مردها نیستند که... مثلاً این مارفوشکا^۲ی چرمینه پوش
را نگاه کن... این هم، داداش، زن دست و پا شکسته ای نیست... خیلی ها
را می تونه بیره لب آب تشنه برگردونه...

مارفا، زن بافنده، که از آن نزدیکی می گذشت و می شنید که گفت
و گو در باره خود اوست، بسرعت برگشت و به جمع پیوست. او زنی بود فراخ
سینه، پهن صورت، با چشمان آبی درشت، کمی آبله رو، و از سی و پنج
سالی که داشت جوانتر به نظر می رسید. او لباس سربازی تازه، شلوار و
چکمه و بلوز، پوشیده بود. موهایش را کوتاه کرده کاسکت را درست روی
فرق سر گذاشته بود. پرسید:

— ها، چه کارم داشتی؟

— کسی کارت نداشت... انگار تا صدات نکنند نمی تونی بیای!
داشتم می گفتم این چرمینه پوزه، راستش، زن نیس، مادیانیه که زین بهش

1- Pavlouchka Lopar

2- Marfa, Marlouchka

نیسته اند...

— یعنی که من مادیانم؟

— خوب، پس کی می خواستی باشه؟

ولی یکباره لحن شوخی از میان رفت. گوینده ادامه داد:

— می گم که، راستش، واسه جنگ خودت را خوب آماده کردی...

بله!

— خوب یا بد، لازمه...

— البت که لازمه... — یک دم خاموش ماند، بعد افزود: خوب،

آنجا را چه جوری کردیش؟

— کجا را؟

— کارهات را چه جوری سرو سامان دادی؟

مارفا دستش را تکان داد و گفت:

— اوه! بچه ها را می گی؟... گذاشتمشان تو «خانه کودکان».

مگر کار دیگری هم می شد کرد؟

مخاطبش تصدیق نمود:

— کار دیگری که نمی شه...

سپس از روی همدردی آهنی کشید و با صدای شکسته گفت:

— مارفوشا. نگران نباش... ازشان نگهداری می کنیم. آره،

نگهداری می کنیم. برو، خیالت راحت باشه... ما وظیفه مان هس که فکر

بچه ها باشیم... شاید هم روزی برسه که نوبت رفتن ماها باشه، نیس؟

مارفا سری به تصدیق جنباند:

— احتمال که داره... بله، نوبت شما حتماً می رسه... چون که به

یک فوج نمی شه قناعت کرد... بله.

مرد کارگر به اشاره سرواگنها را نشان داد:

— فعلاً که بچه هاما هستند.

— می بینم. خیلی هم عجله دارند که راه بیفتند. حوصله شان از

انتظار سرآمده. آدم همه اش می شنفه: بریم، بریم، پوسیدیم اینجا...

در این میان مارفا، رو به سربازی که از آن نزدیکی می گذشت،

فریاد زد:

— آهای، آندره یف^۱! پس کی حرکت می کنیم؟
آندره یف، کارگر قفل ساز اهل پترسبورگ که تازه به ایوانوو آمده بود، جوانی بود بیست و سه ساله، با چشمانی گیرا به رنگ آبی سیر، چهره ای رنگ پریده، اندامی چالاک و خوش تناسب، که پالتوی قهوه ای رنگ تار و پود ساییده ای به تن داشت. با قدمهای محکم، چنان که گفتی می خواست گزارش نظامی بدهد، پیش آمد. پاشنه ها را به هم کوفت و دست را به سلام بلند کرد، و بی کمترین نشانی از خنده در حالی که نگاهش را به چشمان مارفا دوخته بود، یکنفس گفت:

— تیمسار! مفتخرأ معروض می دارد که قطار چند دقیقه دیگر حرکت می کند.

مارفا بازوی او را گرفت:

— خدا حافظی می کنیم یا نه؟ بچه ها همه شان منتظرند... شاید لازم باشه نطقی بشه، ها؟ کلیچکوف^۲ کجاست؟ خودش را کجا قایم کرده، این یکی؟

آندره یف باز دستش را بسرعت بالا برد و با همان لحن جدی گفت:

— تیمسار! داره دل و روده اش را با چای شست و شومی ده!

مارفا ضربه ای به دستش زد:

— ده، ول کن، بدجنس... دیوانه شده ای؟ بهتر از من تیمسار پیدا

نکردی؟

آندره یف یکبارہ عوض شد، و با صدای صاف و خوش آهنگ، صدای

طبیعی خود، گفت:

— مارفا... مارفوجکا...

— چیه؟

— چه طوره که تو خودت... ها، مارفوجکا...

و آندره یف قیافه پرمعنائی گرفت، لبها را جفت کرد و چشمها را به

آسمان دوخت.

1- Andr ev 2- Klytchko

— که چی؟

— چی می‌شه، چند کلمه‌ای توخودت حرف بزنی؟
مارفا چیزی نگفت. روی نوک پا ایستاد و از فراز سر جمعیت
نگریست:

— آها، گمانم خودشان دارند می‌آند!
کسانی که آنجا بودند رو به همان سمتی که او نگاه می‌کرد گردن
کشیدند. سه تن که گروه انبوهی احاطه‌شان کرده بودند، پیش می‌آمدند. از
آن میان لوپار، با قامت دراز و اندام لاغر و موهای سیاه بلند و چشمان
فروغناک خود از همه نمایان‌تر بود. در کنار او هلن کونیتسینا^۱، دوشیزه بافنده
بیست و دو ساله، می‌آمد که همه کس او را برای سخنان ساده و
هوشمندانه‌اش، برای افکار روشن و صدای بلند و خوش آهنگش که بارها در
می‌تینگ‌ها به گوش بافندگان رسیده بود، دوست می‌داشتند. او سرش را
بالچکی بسته بود و بجای لباس سربازی، در یخبندان ماه ژانویه، پالتوی سیاه
نازکی پوشیده بود! با این همه، بر چهره رنگ پریده و جدی او پرتویک شادی
آرام درونی نقش بسته بود.

فیودور کلیچکوف نیز در کنار هلن می‌آمد. او نه بافنده بود، و نه حتی
کارگر. مدتی پیش از مسکو آمده بود، ایوانوو را پسندیده و همانجا ماندگار
شده بود. درس می‌داد و با آنچه از این راه به دست می‌آورد زندگی می‌کرد.
در گذشته دانشجو بود. و هنگام انقلاب بزودی نشان داد که سازمان دهنده
خوبی هم هست. سخنانش در اجتماعات گرم و پرشور و متقاعد کننده بود،
هر چند که گاهی هم به حاشیه می‌رفت. کلیچکوف را کارگران از نزدیک
می‌شناختند و او را مانند یک تن از خودشان دوست می‌داشتند.
همینکه کونیتسینا، کلیچکوف و لوپار نزدیک شدند، جمعیتی که
آن سوی سکوی راه‌آهن بود مانند دریا موج زد. از میان همه همگانی صدای
روشنی برخاست:

— گمانم حالا حرف می‌زنند.

— دیگر وقت حرکت شده.

1- Koumitsyna

— هر چی زودتر خداحافظی بکنند بهتره. واسه این که دیگر موقع خوابه...

— همینقدر روبوسی کنیم، کار تمام می شه.

— می شنفی؟ زنگ صدا کرد.

— نوبت اوله؟

— ها، اولیه.

— طوری ترتیب می دهند که درست نصف شب راه بیفتند.

تا جایی که چشم کار می کرد پالتوهای چرک بسته و کوتاه و پوستین های بیدخورده، با یقه پشم ریخته و آستین های کوتاه سرآرنج رفته، همچنین بلوزهای تنگ از ماهوت یا چرم. در واقع، توده راست و حسابی آنجا پیش چشم بیننده بود!

ایستگاه کم وسعت است و گنجایش جمعیت انبوهی را ندارد. آنهایی که زرنگترند خود را به نرده ها چسبانده یا بالای لبه پنجره ها ایستاده اند. بسیاری هم برفراز ساختمانهای فرعی ایستگاه رفته اند و سرها را خم کرده از آن بالا چهارچشمی نگاه می کنند؛ یا درحالی که قوز کرده اند، از میله های آهنی درها خم گشته اند. عده ای دیگر چنگ در لبه سقف واگونها زده همه جاهای خالی بین واگنها را پر می کنند، یا آن که روی بامها و پله های قطار از سر و کول هم بالا می روند. جمعیت سخت به هم فشرده است. هر کسی می کوشد از لای مردم به جلو بخزد و به جعبه ای که بجای تریبون سخنرانی خواهد بود نزدیک شود. سخنان تعجب، گله، اعتراض، فحش و ناسزا به گوش می رسد. در این میان کلیچکوف با پالتوی کهنه از کار افتاده ای که یادگار جنگ گذشته است نمایان می شود. دستهای برهنه اش از سرما یخ کرده است. گاه آنها را در جیب فرو می برد و گاه به سینه اش می چسباند، یا آن که در پنجه های سرخ رنگش که انگشتانش هر لحظه صدا می کند می دمد. چهره فیودور امروز بیش از معمول رنگ پریده است: این دو شب آخر کم و بد خوابیده است، روز هم دوندگی بسیار داشته خیلی کار کرده است. صدایش که همیشه صاف و پرطنین بود اینک خفه و شکسته است و گویی از درون غاری برمی آید.

کلیچکوف پیش از دیگران حرف می‌زند. می‌باید از جانب فوج
سربازان با کارگران بافنده وداع کند. هوا سرد است. مردم یخ کرده‌اند. باید
زود جنبید. سخنرانی‌ها را باید کوتاه کرد!

فیودور نگاهی به دور و بر خود افکند: تا چشم کار می‌کرد، تا آنجا،
آن ور میدان که با چراغ گاز روشن می‌شد، مردم ایستاده بودند. به نظرش
می‌رسید که پشت سر این هزارها مردمی که او را در میان گرفته بودند و
دنباله‌شان در تاریکی عمیق شب ناپدید می‌شد، باز هم مردم دیگر، و پشت
سر آنان باز هزارها تن دیگر بودند، و بدین گونه، بدون حد و انتها، تا
بخواهی... در این دقیقه آخر، کلیچکوف با سوزشی دردناک در قلب خویش
حس کرد که این ازدحام مردم برایش چقدر گرمی و دوست داشتنی است،
و چقدر بر او ناگوار است که از آنان جدا بماند!

«آیا باز خواهیم‌شان دید؟... آیا هرگز خواهیم برگشت؟... هیچ
می‌شود که همه به محل زادبومی خود برگردیم؟ آیا من بار دیگر فرصت خواهم
یافت که برایشان سخنرانی کنم، همچنان که بارها در این چند ساله
کرده‌ام؟»

کلیچکوف، زیر باران اندوه جدایی، مجال نیافته بود که درباره
سخنرانی کوتاه خود فکر کند، حتی خود نمی‌دانست چه سخنانی از دهانش
بدر خواهد آمد. با این همه، با صدائی نیرومندتر از همیشه فریاد کرد:

— رفقای کارگر! دیگر جز چند دقیقه‌ای نداریم تا همچنان در کنار
هم باشیم. آخرین صدای زنگ بزودی شنیده خواهد شد و هنگام عزیمت
فراخواهد رسید. من به نام سربازان سرخ فوج با شما وداع می‌کنم.
فراموش مان نکنید. به خاطر داشته باشید که ما کجا و به چه منظوری رفته‌ایم.
خودتان هم آماده باشید که به اولین ندا به دنبال ما بیاید. ارتباط خود را با ما
قطع نکنید. برای خبرگیری پیکه‌هایی بفرستید. هر چه مقدورتان هست برای
جبهه چیز بفرستید. جنگجویان را با پس انداز ناچیز خودتان یاری کنید. رفقا!
در جبهه گرسنگی هست، زندگی سخت است، خیلی سخت‌تر از اینجا. این
را از خاطر دور ندارید! از آن گذشته، فراموش نکنید که بسیاری از ما
خانواده‌شان، کودکان‌شان را بی‌سرپرست و بی‌توشه در معرض گرسنگی

گذاشته اند. زیر آتش دشمن در سنگر ایستادن، یا در میدان جنگ پیش رفتن کار آسانی نیست!... ولی برای ما شکنجه دیگری هست که تحملش صد بار دشوارتر است، و آن این که بدانیم خانواده هامان دارند نابود می شوند، چون کمکی به آنها نمی شود، کسی به سراغشان نمی رود، و همه آنها را از یاد برده اند... باز هم یک کلمه، پیش از آن که از هم جدا بشویم: رفقا! کار کنید! یک دل و جان کار کنید! شما بافنده اید و باید بدانید که هر چه در ایوانو پارچه بیشتر فراهم کنید، به همان اندازه در استپ های پر برف اورال و اورنبورگ^۱ و هر جای دیگر که شما محصول کارتتان را بفرستید سرما کمتر فرمانروا خواهد بود. کار کنید و خوب به خاطر داشته باشید که فیروزی نه تنها بسته به نیروی سرنیزه های ماست، بلکه به کار شماها نیز بستگی دارد. آیا باز همدیگر را خواهیم دید؟ امیدوارم که بله. ولی اگر هم دیدار دیگری مقدور نباشد، افسوس نباید خورد: برای این که در انقلاب قربانی های تک تک به حساب نمی آیند. خداحافظ، رفقای عزیزم، به نام سربازان سرخ فوج به شما می گویم: خداحافظ!»

همچنان که در استپ پر برف بوران بشدت می تازد، یکباره پاسخ جمعیت به صورت فریادی بلند به گوش رسید:

— به امید دیدار، بچه ها! بخت و اقبال یارتان باشه... ما فراموشتان نخواهیم کرد...

پس از آن خاموشی غم آلودی همه جا را فرا گرفت. چند دقیقه گذشت و یکباره دهن به دهن در میان مردم همه ای برخاست:

— هلن... هلن می خواد حرف بزنه... کونیتسینا.

هلن کونیتسینا بالای جعبه رفت. چشمان زیبای خرمایی رنگش سیاه و عمیق به نظر می رسید. به یک حرکت تند، دستی بر گونه ها و شقیقه های خود کشید و چند تار مو را زیر لچک جا داد و لچک را نیز با هر دو دست روی سرش صاف کرد. آنگاه سخن را به صدائی آهسته که گفتی با خود حرف می زد چنین آغاز کرد:

— رفقا!

1- Orenbourg

جمعیت سراپا گوش شد و همه توجهش به او رفت.

— رفقا، آنچه به عنوان خداحافظی می خواهم بگویم این است که ما جبهه ایم و شما پشت جبهه، و می شود گفت که پایداری یکی بدون آن دیگری غیرممکن است. امروز آنچه بیشتر اهمیت دارد این است که دست به دست هم بدهیم و از یکدیگر پشتیبانی کنیم. وقتی که ما بدانیم که پشت سر ما همه چیز آرام و رو به راه است، هیچ چیز به چشم مان دشوار نخواهد آمد. اما اگر از این ور میان شما هرج و مرج حکمفرما باشد، آنوقت ما چه جور خواهیم توانست بجنگیم؟ کارگراها، بیخود نبود که ما در این دو ساله اخیر آن همه رنج بردیم؟ ها، بیخود بود، بی جهت بود؟ نه، رفقا، همه این ها برای آرمان مان بود. به همین جهت هم هست که ما زنها داریم می رویم: بیست و شش نفر از ما جزو فوج کارگری هستند. ماها فهمیده ایم که کشورمان چه لحظه هایی را دارد می گذارند. پس لازم است که برویم. بیش از این هم هر چه گفته بشود زیادی است! زنها، یعنی مادرها، همسرها، دخترها، خواهرها، نامزدها، دوستان — همه شان از زبان من آخرین درود و سلام شان را برای شما می فرستند. خداحافظ رفقا! محکم و استوار باشید، تا ما هم استوار باشیم...

در جواب، موجی از شادی همراه با سوگندهای پرشور و جمله های سپاسگزاری از گفتار زنده و پرمغز هلن به حرکت درآمد:

— آهای، هلن! تو، حقش بود وزیر باشی!... این شد زن — مثل ماشین کار می کنه!

از میان جمعیت بافنده، پیری بیرون آمد و به نوبه خود بالای جعبه رفت. لباده زرد رنگی پوشیده بود. کاسکت چربی گرفته ای به سر و چکمه های نمادی به پا داشت. چین های عمیق سایه نشسته ای چهره خشکیده پیرمرد را شیار می کرد. لبانش آرام می جنبید، گفتی با خود در نجوی بود. موجهای شادی وصف ناپذیری در چشمان نمناک و بر چهره روشنش می دوید.

— بله. جواب می دیم... البت که جواب می دیم...

پیرمرد یک دم مردد ماند. سپس ناگهان کلاه را از سر برف پیری نشسته اش برگرفت و گفت:

— ما که شماها را جمع و تجهیز می کردیم، می دانستیم چه کار می کنیم! شما سختی ها خواهید کشید، تجربه ها خواهید کرد، شاید هم دیگر پیش مان برنگردید. ما که پدرهای شما هستیم، هر قدر هم که برامان سخت باشه، باز می گیم: برید! حالا که لازمه برید، پس برید! از زیر کار نباد شانه خالی کرد: باس محکم و ایستاد!... روزهای بدی براتان پیش خواهد آمد. در یک همچور روزهایی ما را به خاطر بیارید تا تسلی خاطر پیدا بکنید... ما هم ضمانت می دیم که بچه هاتان را به امان خدا ول نکنیم، زنهاتان را از یاد نبریم، هر کمکی هم که از دست مان برآد انجام بدیم. البته، بخاطر جنگ کمک می کنیم. این را هم نکنیم، پس چه بکنیم...

پیرمرد آهسته دستها را بالا برد و با صدای شکسته ولی شمرده گفت:
— چون که هیچ راه دیگری نیس!

سپس یک دقیقه خاموش ماند و افکارش را جمع کرد. ولی چون چیزی به خاطرش نرسید، دستش را تکان داد و کاسکتش را روی موهای سفید چربی گرفته اش پایین آورد، و در حالی که می خواست از بالای جعبه فرود آید، با صدای زیر و رسا فریاد کرد:

— بچه ها، خداحافظ! شاید هم برای همیشه...

گریه صدای پیرمرد را لرزاند، و همین مانند یک جریان برق در جمعیت لرزه افکند.

— خوب، دیگر... تو جنگ... همه چی ممکنه...

از چشمان تر پیرمرد اشکهای فراوان در شیارهای عمیق چهره اش لغزید، و او با آستین چرکین لباده اش آن را پاک کرد. از مردم نیز بسیاری گریستند. برخی دیگر، هنگامی که بافنده پیر به زیر می آمد، فریاد زدند:

— خوب گفتی، پدر! راست گفتی... درست گفتی، بابا!

پس از آن که پیرمرد رفت، بالای جعبه خالی ماند. صدای نازک زنگ برای بار دوم بالای سر مردم موج زد. کلیچکوف برای آخرین بار بالای جعبه جست:

— خوب، خداحافظ! رفقا، یک بار دیگر خداحافظ! به امید ملاقات

آینده مان، پس از فیروزی، هورا!

— هورا! هورا! هورا!

بمحض آن که جمعیت خاموش گشت، فرمانی شنیده شد:

— به جای خود!

کاسکت‌ها و کلاه‌ها به جنبش در می‌آیند... بوسه‌های وداع صدا می‌کنند، و در یک غرش خفه و طولانی سفارشهای آخرین، نصیحت‌های نرم، تمناهای غم‌آلود و دلداریهای بیفایده رد و بدل می‌شوند. روی شانه‌ای یک سرباز سرخ که خود قیافه ملولی دارد، مادرش سر لرزان خود را تکیه داده است. چهره مادر از اشک تر است. آن دو با هم مجموعه‌ای درست می‌کنند که نیمی از آن می‌نالد و می‌زارد و های‌های می‌گیرد، و نیمی دیگر بیحرکت و عبوس و بردبار در خاموشی خیالپردازانه فرورفته است.

افراد فوج در واگنها جای می‌گیرند. مردم از نزدیک فشار می‌آورند. اگر از پنجره‌های قطار کسی نظر افکند، این جمعیت را توده فشرده و بی‌چهره‌ای می‌بیند که همچون حیوانی عظیم و پشمالو و اهلی که هزاران پا و چشم دارد، حرکت می‌کند و آهسته می‌غرد و به هیجان می‌آید.

صدای سومین زنگ برمی‌خیزد...

سوتها بلبل آسا چهچه می‌زنند، بوقها جغدوار ناله می‌کنند، لوکمو تیف بزحمت حنجره خود را صاف می‌کند و دود سیاهی به هوا می‌فرستد، نفس می‌کشد و خش‌خش چرخهایش روی ریلهای پوشیده از یخ شنیده می‌شود. سربازان از درون واگونها فریاد می‌کشند. انبوه سیاه و مواج مردم نیز غریو برمی‌دارد و از پی قطار می‌دود. پس از آن، واگنها در تاریکی فرو می‌روند، و تنها چیزی که هنوز به گوش می‌رسد این است که چیزی از دور زمزمه می‌کند و دندان به هم می‌ساید و کم‌کم در سیاهی شب محو می‌شود.

کارگران بافنده در سرمای نیمه‌شب ژانویه، سر به زیر و کوفته، با چشم گریان و گفت و گوی ملال‌انگیز، از ایستگاه به خانه‌های خود برمی‌گردند.

*

در حقیقت، مسافرت از ایوانوو و زنسنسک تا سامارا خیلی طول کشید — دست کم دو هفته. ولی در آن روزها این کوتاه‌ترین مدتی بود که به تصور

درمی آمد. سفر چندان خسته کننده نبود. شادی دیدن مناظر تازه و خوشی ناشی از هجوم تأثرات بی سابقه که مانند موسیقی لطیفی دل و جان را فرا می گرفت، همه این احساسات نو کسالت سفر توانفرسا و ملال توقف طولانی در ایستگاه های کوچک پرت افتاده را از میان برمی داشت. هر بار که قطار از حرکت می ایستاد، کار با نشاط هر چه بیشتر آغاز می شد. در سراسر طول راه می تینگ ها، اجتماعات، جلسات و سخنرانی های بالبداهه و مباحثات پر گفت و گو با گروه تماشاگران برگزار می شد. فوج کارگران بالشویک، که از کارگران آگاه و جدی و خویشتن دار تشکیل شده بود، هر جا که گذارش افتاد تأثیر عمیق و تازه ای از خود بجا گذاشت. زیرا که در آن روزها در ایستگاه های دور افتاده، در شهرها و شهرکها و روستاها، دسته ها و گروه ها و گروهک هایی که هیچگونه نظارتی بر آنها نبود و هیچ سازمانی نداشتند، باری، همه گونه «نیروهای محلی»، مرکب از اشخاص بی سر و پا و نامطمئن، پیوسته در رفت و آمد بودند بی هیچ دلیل و بهانه از یک سر کشور پهناور روسیه تا انتهای دیگر آن را زیر پا می گذاشتند. و همه شان بی هیچ ملاحظه سر بار مردم بودند: مفت می خوردند، رسوایی به بار می آوردند و خودسرانه رفتار می کردند. هرج و مرج آشکارا حکمفرما بود و کسی نبود که آن را افسار بزند. زیرا در این نقاط دور افتاده هنوز هسته توانمند حاکمیت شوروی پدیدار نگشته بود.

در آن روزها هر کس حس می کرد که کافی نیست آدمی یک جفت چشم روشن، دو گوش باز و شنوا، دو دست آماده به کار و یک سر بالای تن و یک دل در سینه داشته باشد. چه رنجها که در آن روزهای قساوت حیوانی آدمی تحمل کرد!

بهترین افراد کشور شوروی به جبهه رهسپار می شدند. دیگران هم در کارهای مداوم و توانفرسای پشت جبهه خود را از پای درمی آوردند. در چنین حال چگونه امکان داشت که همه چیز را دید، همه چیز را شنید و همه کار را به انجام رساند؟ درد و رنج مردم به صورت اندوه در دریاچه خاکستری رنگ چشمانشان منعکس بود. دسته های خود سر و بی بند و بار نخستین جوانه های زندگی شوروی را دیوانه وار لگدمال می کردند و سرمست و بی اعتنا

می تاختند.

دنیای کهنه برانداخته شده بود، اما از جهان تازه هم نشانی نبود. مردم بی دفاع به کجا می بایست رو نهند؟ چه کسی این طوفان آتش را برافروخته بود؟ بالشویکها! همین ها هستند که آسوده مان نمی گذارند، همه رنج و تعب ما از ناحیه آنهاست.

مردم هنوز نمی دانستند که هم اکنون حکومت نوین شوراها برای رام ساختن این دسته های خود سر و این داوطلبان سورچرانی کمندی آتشین می بافت. و چنین بود که در آن سوراخ سمبه های نفوذناپذیر مردم با خشم روزافزون رنج و اندوه بی پایان خود را به حساب بالشویکها می گذاشتند.

— دزدها! غارتگرها! تخم لعنتی ها!

ولی اینک مردم ده کوره ها و شهرکها برآستی در این فوج هزار نفری بافندگان بالشویک کسانی را می دیدند که آرام و با دقت گوش به سخنانشان می دادند، پرسشهای آنان را بدون پرخاش جواب می گفتند و ساده و درست همه چیز را توضیح می دادند، انبارها را خودسرانه جستجو نمی کردند و زیرزمین ها را نمی کاویدند، چیزی نمی دزدیدند و آنچه را هم که می گرفتند بهایش را می پرداختند. ازین رو، دهقانان سخت در شگفتی بودند. زیرا این چیز تازه ای بود، چیز عجیب و خوشایندی بود. گاهی که فوج کارگری چند شبانه روز در ایستگاه های کوچک توقف می کرد، مردم از روستاهای دور دست می آمدند تا «از آدمهای فهمیده چیز بشنوند». کار تهییج بنحو کامل صورت می گرفت، و در حقیقت این کار در را به روی فعالیت بس بزرگی که در سالهای جنگ داخلی کارگران ایوانوو و زسنسک به انجام رساندند باز کرد. مگر جایی بود که آنها را ندیده باشند؟ در مرز چین، در جنگلهای سبیری، در دشتهای ارنبورگ، در مرز لهستان، در سیواش^۱ نزدیک پرکوپ^۲، میدان جنگی نبود که بافندگان سرخ با خون خود سیرابش نکرده باشند! از همین رو بود که آنقدر از ایشان نگهداری می نمودند، آنهمه دوستشان می داشتند و تا بدان حد مورد کینه دشمنان بودند. و باز از همین رو بود که خاطره آنان مانند سرودی در دشت های بیکران

1- Sivas 2- Pérékop

سرزمین شوروی بیدار است.

اما اینک اینان به جبهه می رفتند و در واکنهای یخ زده و یژه چار پایان، در منتها گزش سرمای ژانویه، چیز می آموختند، کار می کردند و پیوسته به تفکر می پرداختند. زیرا می دانستند که می باید آماده هر کاری باشند. می دانستند که می باید نه تنها با سر نیزه بلکه با سخنان هوشمندانه و نو، با مغز سالم و از روی دانایی جنگ کنند، قادر به درک همه چیز باشند و با دیگران آنچنان سخن بگویند که در خور است. همهٔ خواندن کتابها و آگنها را پر کرده، قال و قیل درس بلند بود. بحثی در می گرفت و مانند پرواز دسته های کلاغ می گذشت. ولی ناگهان آوازی هوای یخ بسته را با بالهای سبک و خوش آهنگ و ارغوانی خود می شکافت:

آهنگریم ما و با روحی جوان
دروازه خوشبختی را سازیم کلید.
بلندتر سرب برفراز، ای پتک سنگین ما،
و نیرومندتر بکوب، بر سینه فولاد...

بهمراه رفتار نالان و لاکپشت گونهٔ واکنها، سرودهای مبارزه پیاپی بر آواز رنگ خوردهٔ چرخهاچیره می گردد دوروی دشت و هامون گسترده می شود و فضا را با غرش فیروزمند خود چاک می دهد. چه خوب می خواندند، چه خوب این بافندگان آواز می خواندند! آنها سالهای فعالیت پنهانی را حتی در فرا گرفتن سرودها به هدر نداده بودند! به همین سبب هم بود که بعدها در جبهه، در لشکر، کسی هنگ دیگری را سراغ نداشت که مانند فوج ایوانوو و زنسنسک سرودهای مبارزه را از بر کرده با چنان سادگی، چنان عشق سرشار و چنان احساسات گرم بخواند. این سرودها شور و غرور سربازان هنگ را برمی افروخت. راستی، یک سرود تا چه حد می تواند در قلب آدمی نفوذ کند!

*

هرچه به سامارا نزدیکتر می شدیم، قیمت نان در ایستگاهها ارزانتر بود. نه تنها نان، همهٔ فرآورده های خوراکی. در شهر قحطی زدهٔ ایوانوو— و زنسنسک، که گاه ماهها می گذشت و یک کیلو نان توزیع نمی شد، مردم

هر تکه نان را مانند گنج شاهواری گرامی می داشتند. ولی اینجا کارگران یکباره می دیدند که نان تا بخواهی فراوان است، و اگر جای خرده گیری هست، به هیچ رو بر سر کمیابی نان نیست، بلکه در باره چیز دیگری است: آنها در اینجا از بی نظمی همگانی و از این که میان مراکز صنعتی و نواحی غله خیز ارتباط ضعیفی موجود بود سخت اندوهگین می شدند. اما می توان گفت که سالهای قحط نان را اکنون تلافی می کردند و عجله داشتند که جای آن مقدار گندمی را که در این مدت از آن محروم مانده بودند هر چه زودتر پر کنند. آیا نمی بایست پیش بینی کنند که هر چه بیشتر در استان غله خیز سامارا پیش بروند، همه چیز فراوانتر و ارزانتر خواهد شد؟ ولی، نه. این را آنها باور نداشتند. قحطی دیر باورشان کرده بود. در یک ایستگاه کوچک که نان بنحوی سابقه ای ارزان و سفید بود، هر کدامشان به اندازه یک پود^۱ نان خریدند. آخر، مگر می شد یک همچو فرصت نایابی را از دست داد؟ ولی، یک روز پس از آن، هنگامی که به مقصد رسیدند، دیدند که در آنجا باز هم نان سفیدتر و ارزانتر است: ناچار از شرمندگی لبخند زدند و زیر لب گفتند: حالا این همه نان خشکیده را چه کارش بکنیم؟

همینکه قطار به سامارا رسید و به یک خط گاراژ دور افتاده، آن سر دنیا، جایی که پشته هایی از ریلهای زنگ خورده و اسکلت واگنهای شکسته انباشته شده بود، فرستاده شد، افراد روی خاکریز راه آهن پیاده شدند و به صورت دسته انبوه و پرهیاهویی نزد فرمانده خود اصرار ورزیدند که هر چه زودتر سرنوشتشان را معین کند: مأموریتشان کجا، کی و چگونه خواهد بود؟ آیا هم اکنون حرکت خواهند کرد، یا یک ده روزی در شهر خواهند ماند؟

در این باره تنها از فرونزه می شد اطلاعاتی به دست آورد، چه او از همان زمان فرماندهی سپاه چهارم را بر عهده داشت. او اندکی پیشتر فوج کارگری شهر ایوانوو و زینسنسک را ترک گفته، اکنون هم به اورالسک^۲ رفته بود. نامه ای هم برای فیودور در شورای نظامی انقلابی سامارا بجا گذاشته بود که در آن به لوپار، کلیچکوف، ترنتی بوچکین و آندره یف دستور می داد که

۱- واحد قدیمی وزن در روسیه، معادل نزدیک به شانزده کیلوگرم و نیمه. 2- Ouralsk

بیدرنگ برای ملاقات او به اورالسک بشتابند. فوج کارگری هم می‌بایست از دنبال آنان بیاید. فروزنه در این نامه با عبارات گرم و صمیمانه برای همشهریان خود درود می‌فرستاد و به اختصار وضعیت را برای‌شان تشریح می‌کرد و وظیفه بسیار بزرگ و بس دشواری را که درپیش بود به آنان یادآور می‌شد. کلیچکوف نامه را برای سربازان خواند. آنان سخنان شورانگیز فرمانده محبوب خود را با هیجان و شوق شنیدند. یکی از آن میان پیشنهاد کرد که یک تلگرام درود و سلام برای فرمانده فرستاده شود:

— آها... تلگرام بفرستیم!

دیگری فریاد کرد:

— ازش تشکر بکنیم!

صدائی از آن میان برخاست:

— تشکر کافی نیست... بگید که آمدیم و آماده‌ایم که هر کجا

کمکی لازم باشد بکنیم! بله!

— درسته! بایس همین را گفت: آماده هستیم! همه‌مان، مثل یک

تن واحد...

— حالا دیگر، بچه‌ها، تلگرام را تنظیمش کنید! زنده باد فروزنه،

هورا!

— هورا!... هورا!... هورا!...

کلاه‌ها و کاسکت‌ها و خودهای پارچه‌ای سربازان سرخ، درهم و برهم مانند دسته کلاغان رمیده، برفراز سرها به پرواز درآمد. لحن دوستانه نامه شور و شوقی در فیودور پدید آورده بود. در حالی که بطرزی خنده‌آور نامه را بالای سر خود تکان می‌داد، به آهنگی شاد و کودکانه فریاد زد:

— رفقا! رفقا! ببینید، آن نامه مختصر همینه. این را فرمانده سپاه

نوشته، ولی آیا حس نمی‌کنید که نویسنده‌اش کسی هست که خودش را در همه چیز با ما برابر می‌دونه؟ از این رفتار رفاقت‌آمیز، از این لحن ساده آیا حس نمی‌کنید که تو! بش‌مان بین سرباز تا فرمانده سپاه یک قدم بیشتر فاصله نیست؟ حتی همین یک قدم هم، رفقا، فاصله وجود نداره: دوتایی‌شان با هم به چیز واحد هستند. سرباز سرخ و فرماندهش هر دو یکی هستند! قدرت

ارتش ما هم در همینه. نیروی ما در یگانگی مان، در همبستگی و همپشتی مان هست... پس برای ارتش مان، برای پیروزیهامان، به پیش! افراد بار دیگر کلاه‌های خود را با شور و هیجان بسیار به هوا پرتاب کردند و فریاد «هورا» برآوردند، و همچنان که هنگام طوفان سنگهایی که در ته دریا افتاده است به ساحل غلتانده می‌شوند، آنان شادی و غرور و آمادگی خود را بیکباره هویدا می‌کردند.

•

حوادث به دنبال هم سر می‌رسید. به فوج کارگران فرمان داده شد که هر چه زودتر مهیا شود. فرمانده آن نیز به ستاد لشکر فراخوانده شد و دستور یافت که با فوج خود آماده حرکت باشد. به چهار رفیقی هم که از سوی شورای انقلابی نامزد شده بودند گفته شد که بی‌درنگ رهسپار اورالسک گردند. آنان شتابزده دست به کار شدند و بزحمت فرصت یافتند که با افراد فوج وداع کنند. خاصه که مطمئن بودند بزودی بار دیگر آنها را در اورالسک خواهند دید.

دو سورت‌مه از برابر شورای نظامی انقلابی حرکت کردند: در یکی فیودور و آندره یف جا گرفته بودند، و در دیگری لوپار و ترنتی بوچکین. سورچی سوتی کشید و با ضربه غرای شلاق هوا را شکافت. اسبها از جا جستند و سورت‌مه‌ها در میان طوفانی از خاکه برف مانند دو پرنده سبکبال ناپدید گشتند.

۲

استپ

بامدادان هوای استپ بی‌اندازه سرد است. سورچی‌ها در پوستین‌های پشمالو کز کرده‌اند و یقه بلند پوستین سرهای‌شان را از دیده مسافران خوابزده پنهان می‌کند. بوچکین که از سرما می‌لرزید خود را به لوپار چسبانید و

گفت:

— یخ کرده‌ای، ها؟
افسرده و با صدای شکسته، لوپار جواب داد:
— تا مغز استخوانم سرما کار کرده... همین زودبها توقف می‌کنیم،

یا نه؟

— از کجا بدانم؟... بگذار از این دوست مان بپرسم.
بوچکین انگشت خود را در توده خرمایی رنگ پوستین فرو برد:
— های عموجان، کی می‌رسیم منزل؟
— حتماً سردتان شده؟
— خوب، البته. می‌پرسم همین زودبها می‌رسیم به ده؟
سورچی، بی آن که سرش را برگرداند، به مسخره گفت:
— گمانم هفت ورست^۱ مانده باشه... شاید هم دوازده تا!
— شوخی به کنار، چه قدر مانده؟
یار و قهقهه‌ای شادمانه سرداد و گفت:
— همان قدر که گفتم.
— اسم این ده را چی چی گفته بودی؟
— ایوانته یفکا^۲...
— از ایوانته یفکا تا پوگاچوو^۳ راه دوره؟
— می‌خواهی بگی باز چه قدر راه مانده؟
سورچی یکباره سرو روی جدی به خود گرفت، نگاهی از گوشه چشم افکند، انگشت سرمازده‌اش را در سوراخ بینی چپاند و یک دقیقه خاموش ماند. پس از آن گفت:
— همچی بگم که چیزی نمانده: هیجده ورست تا برسی به تاولوژکا^۴، از آن به بعدش هم بیست و دو ورست دیگه، یعنی که موقع شام می‌رسیم به محل.

اندازه مسافت در روسیه در زمان پیش از انقلاب، معادل ۱/۰۶۷ کیلومتر. 1- Verste

2- Ivanteievka 3- Pougatchovo 4- Tavolojka

بوچکین پرسید:

— خوب، تو خودت کجایی هستی — اهل نیکولایفکا؟

— پس چی... اهل کجا می خواستی باشم؟

در لحن گفتار مرد نوعی دلخوری حس می شد: آخر، بیخودی هم مگر حرف می زنند؟ در صورتی که او مسافرهاش را از نیکولایفکا سوار کرده، پس خودش هم لابد اهل همانجا است. بوچکین بار دیگر گفت:

— از کجا معلوم، عمو؟ شاید هم اهل ایوانته یفکا باشی؟

— ایوانته یفکا؟ به، دیگه چی؟! —

یار و زبانش را از سر ریشخند صدا داد و بی جهت تسمه ها را بتندی و خشونت کشید.

میان روستاییان این ناحیه رسم چنین بود که اگر مثلاً فلان کارپ یدرنیچ^۱ اهل ایوانته یفکا مسافری را به نیکولایفکا می آورد و در آنجا هم دست بر قضا قرار بود که یدرن کارپیچ اهل نیکولایفکا مسافری را به ایوانته یفکا برساند، این یک برای آن که ناچار نباشد خالی برگردد، اصلاً حرکت نمی کرد و مسافر خود را به کارپ می داد. او هم با اسبهای خسته اش از نوبه راه می افتاد و خدا می داند که چند مدت در راه می ماند. البته، در قبال خدمتی که به کارپ شده بود، او هم به وقت خود چنین خدمتی به یدرن می کرد. این رسم، اگر چه کار خود آنها را خیلی آسان می کرد، برای مسافر کشنده بود. زیرا، برای پیمودن یک مسافت بیست ورستی، دست کم می بایست چهار پنج ساعت وقت بگذارد. اگر هم روی برگ مأموریتش واژه های استثنائی «خیلی فوری... خارج از نوبت... فوق العاده» قید شده بود، باز تفاوتی نمی کرد. همه این واژه های وحشتناک اندک تأثیری روی امثال کارپ یدرنیچ نداشت. آنها لای سبیل های یخ بسته خود می خندیدند، آهسته و معصومانه تکه های یخ را از ریش انبوه خود برمی کنند و مسافر برآشفته خود را دلداری می دادند:

— عجله کار شیطانیه. تحمل کن، جانم. واسه مردن همیشه وقت

هست...

در باره این رسم سورچی ها کم و بیش چیزی به گوش ترنتی رسیده بود. اینک آن را به یاد می آورد و می فهمید که یاروها برای چه آنجا با چنان مهربانی و حيله گری با هم رو بوسی کرده بودند.

— می دانم، داداش، شما می بایست عوض آن یکی ما را سوار بکنید...

سورچی در سخنش دوید:

— پس نه! خوب معلومه که این جورى واسه همه آسانتره...

— ولی، باید دید برای کی؟

سورچی برای رفع تردید ترنتی گفت:

— برای هیچکس بخصوص، برای همه آسانتره.

بوچکین تصدیق کرد:

— می دانم، برای شما آسانتره. در این باره کسی حرفی نداره. ولی

این رسمی که شما دارید برای ما یک شکنجه واقعیه: با این اسبهای وامانده بایست یک روز تمام توراها باشیم...

سورچی از این سخن آزرده شد. بتندی پوستین را به خود پیچید، دهنه

اسبها را با مهارت کشید و نهیبی به آنها زد. از زیر سم اسبها برف به هوا می پرید و بر چهره سورچی می نشست.

— آهای، شیطونها! هین، جانمی... آها... بریم... راه چندان

نیست.

سورچی را دیگر نمی شد شناخت: روی پهنه برف پوش استپ چنان

می رفت که گفתי در میدان اسبدوانی است. پس از چندی که خشمش فرو نشست، اسبهای برافروخته اش را نگهداشت و سرش را از میان یقه بلند

پوستین برگرداند و به صدای خفه گفت:

— حالا دیدید، وامانده ها را؟

سرنشینان به خرسندی جواب دادند:

— آفرین، داداش، آفرین!

سورچی نیز تکرار کرد: بله، آفرین. پس از آن افزود:

— اسبها اگر هم خسته بشند، علت داره. رفت و آمد خیلی هست.
 آدم مسافره‌های خودش را ببره، مسافره‌های دولتی را ببره، خوب، این خستگی
 می آره، آنهم نه تنها واسه اسبها...
 لو پار به کنجکاوی پرسید:
 — خوب، بگو بینم، مسافردولتی زیاده؟
 سورچی بی درنگ جواب داد:
 — پس چی، کمه؟ اینجا مردم هی این و آن ورمی رند... منظورشان
 چیه، خدا می دانه. چیزی که هست، همیشه توتک و دو هستند. آن هم سواره
 همه اش! آدم اگر بخواد یکیش را جا بذاره، می خواد شکمت را پاره بکنه!
 لو پار با تردید گفت:
 — که گفتم شکم پاره بکنه؟
 — پس چی، آدم نمی دانه پیش کی بره شکایت.
 لو پار به لحن جدی روبه سورچی نمود:
 — شما دهاتی ها هم بدجوری دروغ می گید، بد و زیاد...
 سورچی رنجید و به سختی رو برگرداند:
 — تو بیا خوب جوری دروغ بگو.
 لو پار سخت از جا دررفت:
 — آدم نمی دانه با اینها چه کار بکنه! یارو پیش خودش یک قصه
 بهم بافته و حالا باورش شده... بدتر از همه می خواد که تو هم باورش بکنی.
 سورچی با ناخرسندی غری زد: ها... قصه...
 او از این که رشته گفت و گوبا چنین خشونت و بدگمانی عوض شده
 بود بسیار آزرده خاطر بود. لو پار پرسید:
 — خودت را هیچ وقت زدند؟
 — پس نه، نزدند... یکی که ریختش عین تو بود همچه با شمشیر
 زد، تخم سگ... خوبیش اینه که من پوستینم کلفته، و گرنه روده هام را
 انداخته بود بیرون.
 — واسه چی زد؟ مست بود، یا که دیوانه بود؟
 — گمانم مست بود...

ناگهان از دهان لوپار این سخن نسنجیده بیرون جست:

— خوب، آدم مست که مسئولیت نداره...

— من هم نگفتم که مسئولیت داره...

ترنتی میل داشت بداند که در این حدود شوراها چه وضعی دارند:

قوت و استحکامی گرفته‌اند؟ با موفقیت کار می‌کنند؟

او گفت و گوی محتاطانه سورچی را قطع کرد و چیزهای دیگری از

او پرسید، اما باز با همان دوری و بیمیلی و احتیاط در سخن گفتن روبرو

شد، تو گویی که مرد روستایی از چیزی هراس داشت. ترنتی بجای

پاسخهای جدی و روشن حرفهای پیچ در پیچ شنید:

— ولش کن... هر چی بخواد بشه می‌شه... ما را چه کار به این

کارها...

لوپار تاب نیاورد و برآشفته گفت:

— آخر، واضح‌تر حرف بزن، نمی‌شه هیچ چی فهمید.

— چون که تیزفهم نیستی، بچه‌جان فکر کن، شاید بتونی حدس

بزنی...

ترنتی که می‌ترسید رشته سخن پاره شود، مانع لوپار شد: نه، صبر

کن تو، صبر کن.

— می‌پرسم شورای اینجا خوبه یا نه؟ کارها را اداره می‌کنه یا نه؟

— همین را من می‌دانم که بعضی کارها را شورا خوبه که توش

دخالت نکنه... مثلاً ترتیبی که این گورشکوف^۱ واسه بردن مسافرها داده

درست نیس...

مانند گربه‌ای که به یک خیزچنگ در گوشت بزند، لوپار روی این

کلمه پرید: درست نیست؟

— خوب، بله، همین: پدرزن خودش را هر دفعه معاف می‌کنه. اما،

می‌دانی، وقتی هم که نوبت ما نباشه، به امان کار اضافی می‌ده.

ترنتی گفت:

— می‌بایست شکایت کرده باشی. برو توشورا، بگو، حالی شان کن:

1- Gorchkov

آن وقت می بینی که سیل‌های یارو را چه جور دود می دند.

سورچی با صدای خفه تکرار کرد:

— آها، دود می دند.

سپس با تسمه بشدت به کفل اسبها نواخت و گفت:

— نگاه کن، این جوری دود می دند. ولی در ضمن، آدم خودش هم

می افته آنجا که عرب نی انداخته.

بار دیگر لوپار به تغیر گفت:

— اگر این طوریه، پس این مزخرف‌ها را واسه چی تحویل می دی؟

سورچی با صدای شکسته جواب داد:

— اگر نگی که همیشه همین جور می مانه...

و پس از آن مانند پرنده مرده سرش به یک سو خم شد.

ترنتی با لحن محکم و کوبنده، چنان که گفتی باز پرس است،

پرسید:

— مگر همچو اتفاقی افتاده؟

— البت که افتاده...

— خوب، چه جوری؟

سورچی با لبهای یخ بسته گفت:

— هیچی، شتر دیدی ندیدی، والسلام.

لوپار بتندی پرسید:

— حالا دیگر لب وانمی کنی؟

دهاتی حلیه گر، بی آن که بروی خود بیاورد، ظریفانه جواب داد:

— آها، لب وانمی کنم که سروصدا کمتر بشه. آخر اگر حرف

نزنی، خود به خود می ره...

لوپار حرفش را برید: «شوخی شوخی می آره — حالا خودت

بشنو...» ولی یکباره منصرف شد و به آرامی افزود:

— بگذریم. خوب، عمو، تو کار مسافربری ضرر که نمی کنی؟ تو

شوراها همه جا آگهی کرده اند که «هر چه می خوری — پولش را بده، هر چه

هم که می گیری — باز پولش را بده». تو این آگهی را خوانده ای؟ به چشم

خودت دیده‌ای؟

— دیده‌ام... بذار همانجا چسبیده باشه...

لوپار، افسرده خاطر، تفی کرد و سر خود را یکسر در یقه عرق آلود خود فرو برد و خاموش شد. او عادت داشت که در شهر با کارگران به صراحت سخن بگوید و به هیچ رو جز این نمی‌توانست: جوابهای دو پهلو و مبهم و حيله‌بازانه او را خشمگین می‌ساخت. از آن پس تا خود ایوانته یفکا کلمه‌ای بر زبان نیاورد. اما ترنتی بوچکین با بردباری تا مدتی در میان سخنان دروغ و تو در توی مرد دهاتی کاوش می‌کرد، به این امید که شاید خرده گوهرهای گرانبهایی به صورت حقایق کوچک و اندیشه‌ها و پنداشت‌های نادرست به دست آورد.

•

در سورت‌مه‌ای که فیودور و آندره‌یف نشسته بودند، گفت و گویکسر رنگ دیگری داشت. فیودور از جوانک سورچی پرسید:

— خوب، گریشا، تو خودت تو فوج او بودی؟

گریشا، با انگشت به پای خود اشاره کرد و گفت:

— همین پام را که می‌بینی، تو فوج زخم برداشت. ما تابستان سرتاسر استپ را زیر پا گذاشتیم. آنها دنبالمان می‌کردند، ما هم در کمین بودیم که توتله‌شان بیندازیم... چک‌ها کودن بودند، ولی خزرها را مگر می‌شد گول زد. واسه این که آنها زاد و بودشان همین جاست. هیچ جور نمی‌شد بهشان دست یافت...

گریشا یقه‌اش را پایین کشیده بود و یک ور سر جای خود نشسته بود. فیودور بخوبی می‌توانست چهره آفتاب سوخته‌اش را ببیند. بر روی ساده و گشاده و مردانه داشت. هنگام صحبت، در جاهای حساس، لب بالایی را به طرز خاصی محکم بر لب پایین فشار می‌داد و آن را می‌پوشاند. چشمانش خاکستری و ژرف، بینش پهن و پیشانی کوتاهش از چین‌های درشت پوشیده بود. بر روی هم، در چهره‌اش چیز جالبی وجود نداشت. اما، در عین حال، از وجودش نیرویی شگرف و حقیقی می‌تراوید. گریشا بیست و دو سال بیش نداشت، ولی قیافه‌اش سی و پنج ساله می‌نمود: سختی‌های کار مزدوری

کشاورزی و درد و رنجی که از زخم پای چپش برده بود اثری محو نداشتنی بر
چهره اش بجا گذاشته بود.

فیودور صحبت را ادامه داد و به کنجکاوی پرسید:

— خوب، خودش چه شکلی هست؟ جوانه؟

— آها، پاک جوانه. سی سال هم شاید نداشته باشه...

— اهل همین جاهاست؟ قزاقه؟

— قزاق چی؟... نزدیک پوگاچوو دهی هست، اسمش ویازوفکا^۱.

می گند آنجا زندگی می کرده. بعضی ها هم می گند اول تو بالاکوو^۲ بوده،
بعدش آمده اینجا. کی درست می گه، خدا می دانه...

فیودور حریصانه پرسید:

— چه جور آدمی هست؟

از قیافه پرهیجان فیودور پیدا بود که این گفت و گوتا چه حد برایش
جالب است و تا چه حد از آن می ترسد که مبادا یک کلمه را هم ناشنیده
بگذارد. گریشا، چنان که گویی با خود در سخن است، گفت:

— خوب، آدم چه جوری بگه؟ مختصرش این که یک قهرمانه. مثلاً

یک وقت رو سورتمه نشسته‌ای، می بینی بچه‌ها از دور فریاد می زنند:
«چاپایف داره می آد، چاپایف!...» و تو این جور روزی ده بار می بینیش و
باز دلت سیر نمی شه. بله، داداش، او یک همچو آدمیه! سورتمه را به حرکت
درمی آری که بری نگاهش کنی — انگار چشمهات معجزه‌ای را دیده. اون
هم راه می ره و سبیلهاش را هی تاب می ده — چون که سبیلهاش را خیلی
دوست داره، گاه و بیگاه داره شانهاش می کنه. روبه من می کنه:

— همه اش آن بالا نشسته‌ای، ها؟

— همه اش، رفیق چاپایف!

— خوب، همانجا باش!

این را می گه و رد می شه. از این بیشتر هم یک کلمه لازم نیست
حرف بزنه. با همین چند تا کلمه، آدم از خوشحالی انگار پر در آورده. این را
می شه گفت که راستی مرده!

فیودور خواست که بهتر بررسی کند:

— درست... ولی آیا می‌شه گفت که یک قهرمان واقعی هست؟

گریشا سرش را تکان پرمعنائی داد:

— این دیگر دلیل نمی‌خواد. اگر می‌دیدش چه جور عجله داشت

خودش را به کارخانه ایواشچنکو برساند... خوب، واسه این که می‌خواست کارگرهای آنجا را نجاتشان بده. ولی ممکن نشد. دیگر دیر شده بود.

آندره یف یکه خورد و پرسید: دیر شده بود؟

گریشا آهی کشید و تکرار کرد:

— دیر. آن هم چی؟ اگر یک ذره زودتر رسیده بود... چه قدر خون

کارگرها که واسه همین یک ذره ریخته شد!

گریشا آهسته دستش را تکان داد و سرش را بسنگینی به زیر افکند.

همه با اندوه فراوان خاموش ماندند. پس از آن گریشا به لحنی آرام‌تر گفت:

— عده کشته‌ها را بعضی کمتر و بعضی زیادتر گفته‌اند، ولی دست

کمش دو هزار نفر بود. وقتی که نعش‌ها را جلو ساختمانهای کارخانه کنار

هم چیدند، حیاط تمامش پر شد. توشان زن و بچه و پیر و جوان، همه جور آدم

پیدا می‌شد. راستش، به هیچکس رحم نکرده بودند. بیسرفها!

گریشا دندانها را چنان به هم سایید که صدایش شنیده شد. سپس

تسمه اسبها را با خشونت کشید. فیودور پرسید:

— تو خودت دیدی؟

— پس چی که دیدم... آدم نفسش می‌برید: همه‌اش گوشت و خون

که با گل و شل قاطی شده بود... نامردها، همه‌شان را با شمشیر تیکه تیکه

کرده بودند...

— خوب، چاپایف خودش چه کاری کرد؟

— چی می‌تونست بکنه؟ چنان غیظش گرفته بود که از نگاهش آتش

می‌بارید. تمام تنش مثل اسب افسار گسیخته می‌لرزید. حتی شمشیرش را از

غضب به یک سنگ حواله کرد. می‌گفت: «خونهاست که به انتقام این خون

ریخته بشه! این را تا زنده هستیم نباد فراموش کنیم. ما حقشان را کف

دستشان خواهیم گذاشت!»

آندره یف به لحن جدی پرسید:

— حقشان را کف دستشان گذاشت؟

گریشا بی درنگ جواب داد:

— چه جور هم! مثل باد صرصر توی استپ تاخت. دستور داد که

هیچکس هیچ قزاقی را اسیر نیاره. می گفت: «بیشرفها را از دم بایس کشت. قضیه ایواشچنکورا هرگز نباد فراموش کرد».

آنان بار دیگر خاموش شدند. کلیچکوف باز از گریشا سوال کرد و او

هم بی تکلف جواب می داد:

— خوب، گریشا، افرادش چه جور آدمهایی بودند؟ کجایی بودند؟

— همه شان، معلومه، اهل همین جا بودند. یک عده شان مزدور

کشاورزی، یک عده هم دهاتی بیچیز... گذشته از اینها، یک عده کرجی کش های رودخانه هم بودند. حتی این دسته از همه زودتر آمده

بودند...

— بگو ببینم، پس شما یک هنگ بودید؟

— آها، آنوقت ها که تو پوگاچوو بودیم. ولی بعدش همیشه ما را

«ستون اعزامی» صدا می کردند. خود چاپایف هم دوست نداشت ما را هنگ خطاب بکنه. می گفت: ما ستون اعزامی هستیم. از آن گذشته، این

جوری کارمان بهتر می گرده...

— آهان... ستون اعزامی... خوب، زخمی ها و مرده های ستون را

کجا می گذاشتید؟

گریشا به فکر فرو رفت و بکندی گفت:

— کجا می گذاشتیمشان؟ ای، همه جا... آنهایی را که ما مجال

نمی کردیم ببریم، خزرها کارشان را می ساختند. امکان نداشت یکی شان از

آنجا زنده در بره. آنهایی را هم که ما با خودمان برمی داشتیم، تو در دهات

جاشان می دادیم: چون که مردم این ور با ما هستند. همین جا، تو تاولوژکا،

ماها یک چند مدت بودیم. هر جایی را که بگید، ماها بودیم، بله، هر جا...

— خوب، آنها را کی مداواشان می کرد؟

— همان جایی که می گذاشتیمشان، اهل آنجا مداواشان می کردند.

البته، دارو و دکتر اصلش در میان نبود. پیرزنهای خانه هر چی از دستشان بر می آمد انجام می دادند. هر کی دست و پا می کرد و خودش را به شهر می رساند، کم و بیش امکان داشت که معالجه بشه، اما اگر تو همین در دهات می ماند کارش زار بود!... خوب، آخر، یک پیرزن دهاتی چه جوری می تونه پای زخمی را درستش بکنه. آن هم وقتی که ماهیچه ها مثل رشته آویزانه و استخوانها مثل قلوه سنگ بیرون زده؟... فکر کنید چه جراح ماهری بایس این پیرزن باشه...

فیودور با صدای لرزان پرسید:

— این چیزها که میگی، راسته؟

— برای چی نباشه، جنگ همین چیزها را، خوب، داره!

آندره یف که تا آن زمان همواره خاموش بود و سرش را بکلی در پوستین فرو برده بود، چنان که گفتی با کسی قهر کرده یا از چیزی ناراضی است، یکباره گفت:

— راست گفتی!

پس از یک دم، بار دیگر بقوت تکرار کرد: «راست می گوی!» و دوستانه ضربتی بر پوستین گریشا نواخت. این یک هم به خشنودی دستها را تکان داد و گفت:

— خوب، معلومه، همه اش همینه.

فیودور در حرفش دوید:

— گریشا، بگو ببینم، خوارکتان را هم شما از دهاتی ها

می گرفتید؟

بخوبی پیدا بود که یارو از این که آن همه جلب توجه کرده خشنود است. ازینرو، خودی گرفت و جواب داد:

— پس چی... ما با خودمان خیلی کم خوراکی برمی داشتیم. تازه،

مگر می تونستیم خواربار با خودمان حمل بکنیم؟ اینجا همه کس به خرج دهاتی ها زندگی می کنه: آنها که می رسند بزور می گیرند؛ ما هم بیاییم می گیریم. اینه که می بینی ده هست که پانزده بار توش سر ریز کرده اند...

کلیچکوف آهی کشید:

— راستی که وحشتناکه... —

گریشا، گویی می ترسید که حرفش بد تعبیر شود. ازینرو، زود گفت:

— واسه همه وحشتناک بود... خود ما، مگر به مان خوش می گذشت؟

فیودور گفته او را بشتاب تصدیق کرد:

— بله، البته که خوش نمی گذشت.

گریشا آرام گرفت:

— راستی همینه. ما کم بدبختی نکشیدیم! مثلاً گاه می شد که حاضر نبودند به مان نان بدند یا برای اسبها مان جو بیارند، یا اسبها مان را که خسته و مانده بودند نمی خواستند عوض کنند. اما، چاره نبود... وقتی هم که چاره نبود، می بایس داد و حرف هم کمتر زد. اما من گمانم هست که با آنها ی دیگر هم همین جور رفتار می کردند... از خودمان هم نبایس تعریف بکنیم. تو ما هم همه چیز خوب و درست نبود. گاه کارهای بدی هم اتفاق می افتاد. خوب، بیست و چهار ساعته که هیچی نخورده ای و از عملیات برگشته ای، آنوقت یک تیکه نان را هم ازت دریغ بکنند، خوب معلومه که این جوری سروصدا راه می افته. یک کلمه میگی: خوراکی می خوام. یارو جواب میده بروپی کارت! خوب، آنوقت کیه که حوصله تعارف را داشته باشه؟ لابد می اندلزش تو هلفدانی. آنها یی را هم که شکم گنده اند، دیگر معطل نمی شی. دک و پوزشان را خرد می کنی... —

کلیچکوف با دلهره پرسید:

— که می زدیدشان؟

گریشا بسادگی و بی چون و چرا جواب داد:

— بله! همه می زدیم. خوب، جنگه دیگر... —

آندره یف به خشنودی باز گفت:

— آفرین، گریشا!

او این حقیقت برهنه و بی بزک و خشن را دوست داشت.

گریشا رو برگرداند و گفت:

— خیال می کنید خودم را نمی زدند؟ چرا... حتی یک بار چاپایف خودش مرا زد. وقتی که لازم باشه، بله دیگه، چاره چیه؟
فیودور که برای چندمین بار این اسم سحرآمیز و شگفتی زا را می شنید، با آهنگ پرشوری پرسید:

— چاپایف؟ واسه چی؟

گریشا سخن را چنین آغاز کرد:

— می دانی، آن ور پوگاچوو یک ایستگاه هست که به اینجا نزدیکه، ولی حالا اسمش یادم نیست. من آنجا کشیک می دادم. سرپا و ایستادم، داداش، هی و ایستادم. آخرش خسته شدم... فکر کردم، این هم شد کار که آدم کشیک و ایسته! مختصر، حوصله ام سر رفت. درست نزدیک ایستگاه چند تا درخت غان بود و روش تا بخواهی کلاغ که یکنفس قارقار می کردند... تو دلم گفتم، حالا خواهیم دید وقتی که تیر در کردم باز چه جور قارقار می کنید... این فکر اولش از روی شوخی بود. اما بعدش به سرم زد که «خوب، همه چی در رفته، کی می فهمه؟ این همه این ور آن ور تیر در می کنند و معلوم نیست واسه چی...» باری، روبه کلاغها نشان رفتم: درق، درق، درق... هر پنج تا تیر که تو شانه بود، همه را در کردم. آنهایی که تیر خورده بودند، سرنگون می شدند و بالهانشان به شاخه ها گیر می کرد، مدتی پر پر می زدند و می مردند. اما باقی شان مثل ابر سیاه تو آسمان به پرواز درآمدند و چنان قارقاری راه انداختند که آن سرش ناپیدا. حالا، تو نگو که چاپایف آمده، پیش فرمانده قسمت نشسته. دیدم داره می آد، اما جوری که اگر کارد بهش بزنی خون در نمی آد.

— تو بودی که تیر در کردی؟

— نه. تیر در نکردم. من نبودم.

— پس کی کلاغها را پروازشان داد، احمق؟

— خودشان لابد به پرواز درآمدند.

— نشان بده، ببینم.

این را گفت و تفنگ را ازم گرفت. ولی، چی؟ مخزنش خالی بود.

سرم هوار کشید:

— که چی؟ از کجا می‌خواهی فشنگ‌ها را گیرش بیاری؟ با چی
چی می‌خواهی رو قزاقها تیراندازی کنی، الاغ؟ دیگر کارطوری شده که
برات کلاغ خطرش از قزاق بیشتره، تن لشر!
این را گفت و با قنداق تفنگ زد به پهلو. من هم ساکت ایستادم.
چی می‌خواستی به اش بگم، آخر؟... وقتی هم که به صرافتش افتادم، دیگر
دیر شده بود... من نمی‌بایس آن جور رفتار کرده باشم: وقتی که
می‌خواست تفنگ را از دستم در بیاره، می‌بایس جلوش را می‌گرفتم: «برو
عقب، وگرنه آتش می‌کنم. تفنگ را از دست پاسدار نمی‌شه گرفت». هر
چی هم اصرار می‌کرد، نمی‌بایس اعتنا می‌کردم. حتی سرنیزه‌ام را می‌بایس
رو به شکمش نشانه برم. او این جور کارها را دوست داشت و فوری مرا
می‌بخشید...

فیودور پلکها را بر هم زد و به کنجکاوی پرسید:

— این کارها را دوست داشت؟

— چه جور هم!... آدم اگر کاری می‌کرد که باعث تعجبش
می‌شد، پاک نرم می‌شد. او به کسانی که پیشش سفت و سخت
وامی ایستادند احترام می‌گذاشت؛ هر بامبولی هم زده بودند، دیگر عیبی
نداشت... آنوقت می‌گفت: «آفرین! همین خوبه که دل و جرأت داری!»
او! آدم اگر می‌توانست همه چی را حکایت بکنه...
گریشا به خرسندی گفت:

— آها، این هم ایوانته یفکا...

روی نشیمن محکم قرار گرفت. تسمه‌ها را به صدا درآورد، برای
اسبها به سرخوشی موج کشید و سوت زد، و همچنان سرگرم کار خود بود تا آن
که به ده رسیدند. تنها یک بار رو برگرداند و پرسید:

— بایس ببرمتان به محل شورا؟

— آها، گریشا، همانجا...

— چه طوره ببرمتان پیش پارفنیچ^۱، او خیلی داستانه‌ها در باره چپایف

از برداره...

— کی باشه، این پارفنیچ؟

— از خودمانه. حتی پیش از من تو سبتون بود. دستش را هم تو این کار گذاشت، بعدش برگشت...

— اهل همین جاست؟

— آها. ولی دیگر چیزی برایش نمانده. همه را قراقها از بین برده اند، خانه اش را خراب کردند، انبارهاش را سوزاندند، به روز یک رعیت لختش انداختند... گرچه حالا کارهاش کمی رو به راه شده، اما نه خیلی.

فیودور به این امید که شاید وقتی به کارش آید، سفارش کرد:

— همین طور که داریم می ریم، خانه اش را نشان مان بده.

— نشان می دم...

وارد ایوانته یفکا شدند، و آن ده بزرگی بود با کوچه های پهن پوشیده از برف سیم فام. آبادیهای کوچک را زمستان به صورت لانه جانوران درمی آورد، با برف می پوشاندشان و محصور می کند، اما یک ده بزرگ را به طرز بسیار خوبی می آراند. گریشا بر سرعت سورتبه افزود و اسبها را یرتمه راند. یک بار کلبه ای را با انگشت نشان داد — و آن خانه پارفنیچ بود. کلبه دیگری را هم نشان داد، ولی زود رو برگرداند و خاموش ماند و گردنش را صدا داد و زیر لب خندید! همچو فهمیده می شد که در آن ودکای خانگی قاقاق تهیه می کنند. سورتبه در برابر «بخانه شورا» توقف کرد. شورا، حسب معمول، در میدان بزرگ ده، در محل سابق دهداری جای داشت. مسافران پیاده شدند، اما پای کرخ گشته شان بزحمت می توانست قدم بردارد. آنان پوستین های برف نشسته را از دوش خود برداشتند و زیر بغل گذاشتند، بسته ها و چمدان های کوچک خود را به دست گرفتند (بارشان بسیار ناچیز بود: هر کدام به اندازه نیم پود!) و از پله های خانه شورا بالا رفتند.

خانه شورا از همان گونه بود که همه جا هست: اطاقهای بزرگ

بی تناسب، با اثاثه ناجور و چرکین و ناخوشایند.

صبح زود است. در شهر کسی را در این وقت نمی توان در اداره ها یافت، اما اینجا مردم بسیاری جمع شده اند. معلوم نیست چه کاری آنها را در این سر صبح به خانه شورا کشانده است. آنها به دیوار چرک بسته تکیه داده

سیگار می پیچند و توتون دود می کنند، و هوای ترشیده و تحمل ناپذیر اطاق را باز هم بد بوتر می سازند. در نزدیکی پنجره‌ها به هم فشار می آورند، روی شیشه‌های یخ بسته نقاشی می کنند و برای آن که سرما را از یاد ببرند به دست و بازوی همدیگر می زنند و گاه‌گاه، گویی از سر بیمیلی، چند جمله با هم رد و بدل می کنند... بخوبی می توان دید که بیشتر و شاید همه‌شان بی جهت آنجا معطل شده‌اند: بی شک، از آن‌رو که نمی‌دانند کجا بروند و چه کار بکنند، ناچار به این محل رو آورده‌اند.

همین که چشمشان به تازه واردان افتاد، رو به سوی آنها نمودند، و راندازشان کردند و هر چه به فکرشان می‌رسید دربارهٔ سرما و خستگی راه و منظور از مسافرت و سختیهای رفت و آمد گفتند، چند کلمه‌ای هم به بدی محصول جو دوسر اشاره کردند و سرانجام از بورانی که حتماً همین امروز درخواهد گرفت و از عدم امکان ادامهٔ سفر حرف زدند.

لوپار که در بیرون برای کاری معطل شده بود، پس از همه سر رسید و به هنگام ورود گفت:

— سلام، رفقا!

چندین تن زمزمه کردند:

— سلام...

— می‌خواستیم رئیس شورارا ببینیم...

اطاق دور افتاده را با دیوارهای تیغه‌ای به او نشان دادند: «از

این‌ور...»

در سراسر طول راه، لوپار نقش نمایندهٔ چهارمسافر را بازی کرده بود: گفت و گومی کرد، اسب سفارش می‌داد، می‌پرسید کجا می‌توان توقف کرد و چیزی خورد...

آندره‌یف پوستین را از دوش خود برنداشت. او مردی را که روی لبهٔ پنجره نشسته بود بی‌تکلف کنار زد، سیگاری گیراند، و بی‌آن که سخنی بگوید، یکی هم به آن مرد تعارف کرد. ترنتی خود را لای مردم جا کرده بود، با آنها حرف می‌زد و می‌پرسید که ده چه قدر جمعیت دارد، کارها چگونه می‌گذرد، شورا چه می‌کند و آیا مردم از حکومت شوروی راضی هستند؟

مختصر، رک و راست به بازرسی مشغول بود. فیودور هنوز در اندیشه گفته‌های گریشا بود. چهره افسانه‌وار چاپایف، این فرمانده استپ، پیوسته پیش چشمش بود و او را در عین حال هم مردد و پریشان می‌ساخت و هم مایه خشنودی خاطرش می‌شد. با خود می‌گفت:

«شکی نیست که این یک قهرمان توده‌ای از نوع یملکا پوگاچوف^۱، استنکارازین^۲ و یرماک تیموفیویچ^۳ است... آنها در زمان خودشان پهلوانیها کردند، اما این یکی در عصر دیگری زندگی می‌کند و کارهایش از نوع دیگر است. از گفته‌های گریشا می‌توان دانست که خصلت برجسته چاپایف همان دلاوری و بیباکی اوست. او پیش از آن که فرمانده باشد پهلوان است و پیش از آن که انقلابی آگاهی باشد جوینده بقرار حوادث... آنچه با نیروی بیشتری در او حکمفرماست بی‌شک جنب و جوش و اضطراب بی‌اندازه و شوق درک تأثرات تازه به تازه می‌باشد. ولی در زمینه شورش دهقانی، براستی شخصیت چاپایف بدیع می‌نماید و چهره‌ای بس تازه و روشن و رنگین است!»

فیودور راه خانه پارفنیچ را از روستایان سراغ گرفت، و هنگامی که لوپار از نزد رئیس شورا بازگشت و رفقا را برای نوشیدن چای به همراه برد، فیودور از رفتن سرباز زد و قصد خود را با آنان در میان نهاد و به سوی نشانی که به وی داده بودند شتافت.

پس از یک ساعت و نیم، مسافران از ایوانته یفکا عزیمت کردند. فیودور خاموش و افسرده نشسته بود. او نتوانسته بود پارفنیچ را پیدا کند، زیرا این یک شب گذشته به پوگاچوو رفته بود! آندره‌یف یک دو بار چیزی از کلیچکوف پرسید و قصدش آن بود که با وی به گفت‌شنود پردازد، ولی چون دید که سودی ندارد خود نیز در خاموشی فرو رفت. ترنتی و لوپار، پس از آن که مدتی در سورتیه می‌رفتند، بر آن شدند که سرود بخوانند. آواز دو نفره‌شان جالب بود. زیرا لوپار، بجای آن که بخواند ناله می‌کرد. ترنتی نیز وحشیانه و

1- Iemelka Pougatchov

2- Stenka Razine

3- Iermak Timoféevitch

ناهنجار جیغ می کشید. از آمیختن این دو صدا چیزی در هم و خشن و دردآور بدست می آمد. پس از آن که دیگر مزاحمت از حد گذشت، آندره یف از سورتمة جلویی فریاد کشید که بس کنند. آن دو هم که ظاهراً منتظر همین بودند خاموش گشتند. از آن پس تا خود تا ولوژکا همه چرت زدند. به آنجا هم که رسیدند، هیچ توقف نکردند. اسب سفارش دادند و به سوی پوگاجوو رونهادند.

هنگام خروج از تاولوژکا، سورچی ها زیرچشمی به ابرهای سیاه برف خیز که همچون دود آسمان تیره را پوشانده بود نگاه افکندند. باد سختی بلهوسانه می وزید و بی آن که در جهت مشخصی باشد از همه سوی تاخت، چنان که گفتی به دشمنی ناپیدا حمله می برد. درست مانند سگ زنجیری که برمی جهد، چنگ می زند و می خواهد. دندان فرو کند، ولی هر بار به یک ضربت سخت لگد واپس زده می شود، و با این همه بار دیگر برمی جهد و باز خشمگین به عقب می پرد، لاپ می زند، عومی کند، و در حالی که سرپایش از کینه در تشنج است زوزه می کشد. باد برف را به شکل قیف های عظیمی روی زمین می چرخاند و بسرعت می برد؛ از جاده اثری پیدا نبود، برف آن را یکسر پوشانده بود. به سبب بوران تاریکی درگرفت و بزودی انبوه گشت. باد هر چه پیگیرتر و نیرومندتر و نافذتر از پهلو وزیدن گرفت. آسمان بیش از پیش سیاه شد. تکه های برف تندتر و شتابان تر فرو می ریختند و چرخ زنان مثنی ریزه یخ نوک تیز به صورت انسان می زدند.

مسافران، مانند موشی فرو رفته در سوراخ، خود را یکسره در پوستین پوشانده بودند. تنها سورچی ها نگاهی به خارج داشتند. از وزش باد مخالف نفس می گرفت و از گزش سرما چهره انسان می سوخت. راه طولانی بود، و هر چه بیشتر طی می شد ترکتازی دیوانه وار بوران استپ بیشتر و بی پرواتر می گردید. گاه جاده از دره ای می گذشت که بر دیواره های بلندش بوته های برخی گیاه لاغرو بی برگ رو ییده بود. آنجا هوا اندکی آرام به نظر می رسید. ولی همینکه بار دیگر پهنه دشت پیش می آمد، بوران سخت تر در می گرفت و مانند صاحبخانه ای مست و بی پروا گویی فریاد می کشید: اینجا همه چیز مال من است! هر چه را که بشکنم و از پا درآرم کسی حق بازخواست از من

ندارد! آری، در این طوفان برف، استپ مست بود و دیوانه بود و ترسناک بود. هنوز تا یوگاکچوو ده ورست مانده بود. کاروانهای شترموج زنان از برابر می آمدند و می گذشتند. چندین تک سوار نیز به مسافران ما برخوردند. ولی، در حقیقت، بسیاری از آنان این بار شب به خانه های خود نرسیدند: یا هلاک شدند و یا شب را در برف گذراندند. و این دسته اخیر را تنها صبح فردا از زیر برفها بیرون کشیدند و بزحمت بسیار از مرگ نجات دادند.

استپ نشینان حکایت می کردند که از چندین سال پیش تاکنون چنین بورانی نبوده است. می گفتند: «خدا خواسته است مردم را به سبب کاهلی در نماز و دعا، و به سبب آن که خانه خدا را متروک گذاشته اند تنبیه کند».

آنان از این گونه می گفتند، و پیدا بود که این سخنان بر زبان شان دیگر تهی از معنا و بیشتر از روی عادت بود.

در ایستگاه، مردم بسیاری جمع شده بودند تا از بوران محفوظ باشند. مسافران، پس از رسیدن بدانجا، با اندام پوشیده از برف از سورتبه ها پایین آمدند. دیگر هم تنها لوپار را برای اکتشاف نفرستادند، بلکه هر یک از سویی نزد رئیس ایستگاه یا فرمانده پادگان رفتند. ترنتی را هم در میان طوفان برف روی خط گاراژ فرستادند تا ببیند آیا قطاری هست که به اورالسک برود. این «تقسیم کار» ازین رو بود که آنان در طول مسافرت به سامارا بیش از صدبار به تجربه دریافته بودند که اطلاعاتی که کارکنان راه آهن در باره حرکت قطارها می دهند یکسری پایه است. مثلاً اگر به شما بگویند که قطار «یک ساعت دیگر» حرکت می کند، شما می توانید مطمئن باشید که تا فردا از جا نخواهید جنبید، اگر هم بگویند «شاید فردا صبح» متوجه باشید که بزودی قطار از برابر چشم تان خواهد گذشت.

پس از جستجوی بسیار، سرانجام واگن زوار در رفته ای پیدا شد که گروهی کارکنان سیاسی در آن جا گرفته بودند و به اورالسک می رفتند. پس از کمی گفت و گو و پاره ای توضیحات، مسافران با بارهای خود در واگن جا گرفتند. ولی تا به اورالسک برسند دشواریها و زحمت های بسار متحمل

شدند. نزدیک یرشوف^۱ راه از برف بسته شده بود. لازم آمد پیاده شوند و برف را از روی خط پاک کنند. همچنین چند بار با رؤسای ایستگاه‌ها کلنجار رفتند: زیرا برای گرم کردن واگن که همچون تابوت سرد بود می‌بایست به هر وسیله مجاز یا ممنوع هیزم فراهم کرد. قطار آهسته پیش می‌رفت. فضای واگن تهوع‌انگیز بود. همینکه از یرشوف گذشتند، لوکوموتیف خراب شد و در دس تازهای درگرفت: مسافران بار دیگر پیاده شدند و ساعت‌های طولانی انتظار را با عصبانیت گذراندند. پس از آن باز در دس‌های تازه پیش آمد، چندان که برای پیمودن مسافت ناچیزی که پوگاچوو را از اورالسک جدا می‌کند دوروز تمام وقت گذاشته شد.

۳

اورالسک

در اورالسک مسافران از ایستگاه تلفن کردند. فرمانده پادگان دو سورتمه به پیشوازشان فرستاد. آنها با بارهای خود سوار شدند و به مهمانخانه مرکزی رفتند. مهمانخانه‌ها بسیار سرد و اطاقها همه نمناک و کثیف و تهی از اثاث بود: نه جای نشستن، نه جای خوابیدن و نه جای آن که خرد و ریز خود را بتوان گذاشت. با این همه چاره‌ای نبود. می‌بایست با وضع موجود ساخت. آنها اطاقی را پسندیدند و هر چهار در آن جا گرفتند، زیرا نمی‌خواستند از هم جدا شوند.

پس از آن که پشت سر هم به اندازه دو سماور چای سر کشیدند، بیرون رفتند و در شهر پرسه زدند، زیرا بیکار بودند و نمی‌دانستند وقت را چگونه بگذرانند. در ایستگاه به آنان گفته بودند که فروزنه صبح همان روز به خط جبهه رفته است تا تعرضی را که آغاز می‌شد رهبری کند. در آن هنگام نزدیکترین نقطه جبهه بیش از بیست و رست تا اورالسک فاصله نداشت، ولی بایست در عقب راندن دشمن تا مسافتی هر چه دورتر شتاب کرد. اما این

1- Ierchov

نبردهای نخستین برای ما چندان موفقیتی به همراه نداشت. در آن زمان ما نتوانستیم قزاقها را عقب بنشانیم، و تنها هنگامی در این کار کامیاب شدیم که نقشه‌ای وسیع‌تر و دقیق‌تر برای حمله عمومی طرح کردیم: این حمله می‌بایست در یک زمان از چندین سمت آغاز شود، یعنی نه تنها از اورالسک، بلکه همچنین از جانب آکساندرف – گای درجهت دهکده قزاق‌نشین سلومی خینسکایا برود و از آن بگذرد و جاده اورالسک – لیش چینسک – گوری یف را قطع کند، و آنوقت واحدهای سرخ که از شمال دست به حمله خواهند زد قزاقها را در طول این جاده تعقیب کنند.

ولی، هر چیز به جای خود. ما از این پس بارها از جاده پرمشقت اورالسک به گوری یف سخن خواهیم گفت.

دوستان هر یک عادت خاصی داشتند. ترنتی بوچکین شیفته نامه نوشتن بود، و نامه‌هایش، تقریباً همه، پر بود از اطلاعات درباره امور خانه و زندگی: همه جا و پیوسته قیمت هر چیزی را می‌پرسید و آن را به یاد می‌سپرد، درباره اش گفت و گومی‌کرد و به مقایسه می‌پرداخت...

کلیچکوف با دقت بسیار یادداشت می‌نوشت. در هر جا و در هر حال که بود آنچه را که اهمیت بیشتری داشت می‌گرفت و ثبت می‌کرد. گاهی هم هنگام راه رفتن رو به دیوار می‌ایستاد، و اگر دفترچه‌ای در دسترش نبود روی تکه کاغذی همه چیز را بی‌کم و کاست یادداشت می‌کرد. دوستانش غالباً بر او می‌خندیدند و این کار او را بیهوده می‌شمردند. یک بار آندره یف به او گفت:

– فیودور، این همه کاغذ برای چی حرام می‌کنی؟ عشقت گل کرده که هر چه دیدی بنویسی؟ آن همه اتفاق‌ها می‌افته، آن همه حرفها زده می‌شه، مگر تو می‌تونی همه‌اش را بدانی؟ اگر بنا به نوشتن باشد، بایس همه‌اش را بنویسی، می‌فهمی؟ یک گوشه را نوشتن معنی نداره، بلکه می‌شه گفت ضرر هم داره، چون که مردم را به اشتباه می‌اندازه.

فیودور در پاسخ وی توضیح داد:

– نه، آندره ایچ، اشتباه می‌کنی. یک گوشه‌اش را من می‌بینم، گوشه دیگرش را یکی دیگر می‌بینه، همین طور هم سومی و چهارمی و

دهمی... این تیکه‌ها را که پهلوی هم بگذاری، کار درست می‌شه و تاریخ
تدوین می‌شه...

آندره‌یف باز تردید نمود:

— برو بابا، چه جفنگهایی از خودت درمی‌آری... آخر، کدام

تاریخ؟

فیودور، با آن که از این حمله رک و راست بشدت دلگیر شده بود،

لجوجانه باز گفت:

— من خودم می‌دانم چی هست و چی نیست.

آندره‌یف از حمله باز نایستاد:

— چی چی می‌دانی؟ هیچی هم نمی‌دانی. خودت را با حرف

مفت سرگرم کرده‌ای...

فیودور دوست نداشت در این باره بیش از این صحبت کند، و چون از

سرسختی آندره‌یف خبر داشت، خاموش ماند و به پرسشهای دیگر او هیچ
پاسخ نداد، رشته سخن را قطع کرد.

معمولاً او چیزهایی را یادداشت می‌کرد که یا اصلاً در ستونهای

روزنامه‌ها دیده نمی‌شد و یا آن که انعکاسش در آنها براستی به طرزی

اسف‌آور بود. اما این که او برای چه یادداشت می‌کرد، خودش هم

نمی‌دانست: شاید این از یک ویژگی و یک نیازمندی ذاتی او سرچشمه

می‌گرفت، بی آن که خود بتواند دلیل روشنی برای آن بیان کند.

ویژگی آندره‌یف به گونه دیگر بود. او می‌خواست از همه امور

جبهه کارگری باخبر باشد. به این کار به همان اندازه اشتیاق نشان می‌داد که

ترنتی به نامه نوشتن و فیودور کلیچکوف به یادداشت کردن. آندره‌یف، شاید

بی اختیار و از روی غریزه، به هر جای تازه که می‌رسید و با هر شخص تازه

که گفت و گو می‌کرد، پرسشهای کاملاً خاصی از او می‌کرد: اینجا هیچ

کارخانه هست؟ این کارخانه‌ها خیلی وقت است که ساخته شده‌اند؟ خوب

کار می‌کنند؟ برای چه تعطیل شده‌اند و آیا مدت زیادی از تعطیل‌شان

می‌گذرد؟ شماره کارگران چه قدر است؟ چه جورند؟ آیا آگاهی طبقاتی

دارند؟ کی، برای چه و به چه نحو دست به تظاهرات زده‌اند؟... بدین گونه

آشکارا دیده می شد که او کارگر است و به محیط زادبومی خود، به مسائل، نیازمندیها و علائق طبقه خویش گرایش نشان می دهد. او همچنین به دانستن اوضاع کلی، بویژه ثروت ناحیه، شماره اهالی، ترکیب طبقاتی مردم و میزان اطمینانی که می توان به آنها داشت علاقه مند بود؛ گرچه کمتر دیده می شد که درباره این گونه مسائل هر چهار تن به یک اندازه علاقه نشان ندهند.

لوپار کارشناس مسائل نظامی بود. او گویی به یک نظر تشخیص می داد که در آن حوالی کدام قسمت نظامی موضع گرفته است، چه هنگامی بهتر و کدام یک بدتر می باشند. چه فعالیت های سیاسی در میان سربازان ارتش سرخ انجام می گیرد، آیا شمار کمونیست ها زیاد است، رفتارشان چگونه است، وضع عمومی جبهه از چه قرار است و غیره.

ویژگیهایی که برشمردیم در طول راه تا اندازه ای در چهار دوست همسفر به چشم می آمد، ولی بعدها، هنگامی که آنان در فعالیت واقعی مستغرق شدند، نمایان تر گردید. میدان دید برخی شان، از جمله آندره یف تنگتر شد (زیرا مراکز کارگری کمتر در دسترس بود)، ولی میدان دید برخی دیگر، از جمله لوپار وسیع تر گشت. با این همه از همین روزهای نخستین یک چیز در برابر چشم همه آشکار شد، و آن این که کارها و گرفتاریهای مربوط به جنگ بیش از پیش انسان را در خود فرو می گرفت، و دغدغه امور مربوط به زندگی غیرنظامی را، اگر هم بکلی محو نمی ساخت، پیوسته عقب تر می راند. آنها شهر را از هر سوزیر پا گذاشتند. وضع شهر تازه و شگفت انگیز و غیرعادی بود. جز پالتوهای خاکستری سربازان، جز تفنگ و سرنیزه و توپ و گاریهای ارتشی چیزی دیده نمی شد. شهر یک اردوگاه واقعی بود. ستونهای سربازان سرخ در خیابانها می رفتند و می آمدند؛ سوارانی چند چهار نعل می تاختند؛ آتشبارهای توپخانه آهسته می گذشتند؛ کاروانهای شتر با بار مهمات بطرز باشکوهی به سوی خط آتش می لغزیدند... شلیک بیهوده و بلهوسانه تفنگ پی در پی از همه سو به گوش می رسید و جز هنگام شب خاموش نمی شد. برخی بهانه می آوردند که می خواسته اند «لوله تفنگ خود را پاک کنند»؛ دیگران قصد شکار داشتند؛ برخی دیگر نیز مدعی می شدند که تیر «خود به خود در رفته است». یک کارشناس نظامی از روی شماره

تیرهایی که در هر دقیقه و هر ثانیه به طور متوسط به هدر می رفت تخمین می زد که روزانه دو تا سه میلیون فشنگ در این تیراندازی احمقانه مصرف می شده است. آیا حساب او درست بود؟ - پاسخ دادن به چنین پرسشی دشوار است. اما مسلم آن است که این تیراندازی برآستی بدور از وجدان بود. در آن روزگار، میان سربازان استپ یک انضباط آهنین و آگاهانه برقرار نشده بود و هنوز در هنگها کادرهای آگاه بالشویک وجود نداشتند تا بتوانند در این هنگها تغییری پدید آورند و چهره و جنبه و روح تازه ای بدانها بدهند. این کار بعدها صورت گرفت. ولی، در آغاز سال ۱۹۱۹، گرداگرد اورالسک هنگهایی درگیر رزم بودند- و برآستی دلیرانه و قهرمانانه می جنگیدند- که تقریباً سراسر از دهقانان تشکیل شده بودند و در میان آنها یا کسی از کمونیست ها نبود و یا به شمار بسیار اندک بودند. تازه، از این شمار ناچیز نیمی کمونیست «الکی» بودند.

در این هنگها به تواتر شنیده می شد که گویا کمونیست ها ژاندارمهای زورگویی هستند که از شهر آمده اند تا مرام اشتراکی شان را به زور تحمیل کنند. همچنین غالباً گفته می شد که «بالشویکها رفیق و برادر ما هستند، در صورتی که کمونیست ها دشمن خونی ما هستند». به سبب همین شایعات، کلیچکوف دو روز پس از ورود خود ناگزیر شد دربارهٔ مطلبی بدین بوجهی سخنرانی کند که «فرق میان بالشویکها و کمونیست ها چیست؟»

گرچه، پر هم نباید از این بابت در شگفتی بود، زیرا گفت و گو دربارهٔ بالشویکها و کمونیست ها در سراسر جمهوری به میان آمده بود، و بویژه در مناطق دور افتاده - قفقاز، اوکراین، اورال، ترکستان و حتی گرجستان - «بحث ها» در گرفته بود.

برای سنجش وضع وخیمی که در هنگها فرمانروا بود همین یک نمونه بس که یکی از شریفترین، داناترین و نکته سنج ترین انقلابیون، یعنی لندوف^۱، به همراه یک دسته بالشویک با گلولهٔ سربازان سرخ زیر فرماندهی خود از پا درآمدند.

چند روز پس از این واقعه، هنگامی که سربازان فوج ایوانوو وزنسنسک، که آن کلاه خود پارچه‌ای مشهور مزین به یک ستاره سرخ بزرگ را بر سر داشتند، به اورالسک رسیدند و نگرهبانی شهر را برعهده گرفتند، از گوشه و کنار بروی بافندگان وحشیانه تیراندازی شد. سربازان سرخ هنگ‌های داوطلب دهقانی بدین جهت بروی آنها شلیک می‌کردند که بافندگان تازه از راه رسیده آنان را از آزادی خودسرانه‌شان محروم می‌کردند.

با این همه، افراد این هنگ‌ها بزودی دریافتند که بافندگان از چه قماش اندو باچه پافشاری و مردانگی می‌جنگند، و آنگاه بدخواهی‌شان یکباره زایل گشت و روابط دیگری، روابطی دوستانه، میان‌شان برقرار گردید.

در خود اورالسک کمونیست‌ها کم بودند: برخی‌شان کشته شده، برخی دیگر را قزاق‌ها با خود برده بودند. پیش از آن هم گروهی از آنان مورد شکنجه و آزار گشته و پراکنده شده بودند، و تنها بخش کمی از ایشان هنوز در تشکیلات باقی مانده بودند. ازینرو، اکنون بیشتر کارها را بالشویک‌هایی که از جاهای دیگر آمده بودند برعهده داشتند. در میان اینان معتبرتر از همه کارگر معدنی بود که به او لقب «فوغاس»^۱ داده بودند، و او مردی بسیار خوش طینت، رفیقی دوست داشتنی و جنگجویی آزموده بود. همراه ناه او همیشه نام پولمیوتکین^۲ می‌آمد که به عکس او یک روشنفکر نمای بدسرشت و یک سیاست‌باف خودخواه و متظاهر بود. با آن که کمونیست بود، در شخص خود و رفتار خود از کسانی بود که در انسان حس دشمنی شدید و آشکاری بر می‌انگیزند. پولمیوتکین یک جاه‌طلب پرگویی و لافزن معرفی شده بود که می‌خواست همه جا خود را نشان بدهد و می‌کوشید نزد همه کسب وجاهت کند. آنان به دسته فوغاس پیوستند و پس از چند روزی با او دوستی نزدیکی برقرار کردند.

مسافران آن روز، پس از آن که از پیاده‌روی در شهر خسته شدند، به اطاقک یخ کرده خود باز گشتند. ترنتی، حسب معمول، به نوشتن نامه پرداخت و از جمله قید کرد که «برای یک سوپ با نان ۵ روبل و برای نیم کیلو خاویار سیاه ۲۳ روبل باید پول داد». در این میان، امربری از مرکز

1- Fougass

2- Poulemiotkine

فرماندهی رسید و خبر آورد که فروزنه بازگشته است. آزان به یک چشم بر هم زدن برخاستند و به راه افتادند. چون به ستاد رسیدند، همه چیز را در آن عجیب و تازه و غیرعادی یافتند. از جمله، به آزان اجازه داده نشد که یکسره داخل اطاق فرمانده شوند، بلکه قبلاً سر بازی رفت تا اطلاع دهد. یعنی چه؟ اطلاع به چه کسی؟ به میخایل واسیلی یویچ که آزان از نزدیک می شناختند. به کسی که آزان پیش از این به چند سادگی دوستانه با وی کار کرده بودند؟ راستی آیا خواب می دیدند؟ نه، خواب نبود. زیرا یک پاسدار با تفنگ و سرنیزه پیش چشمشان ایستاده بود! پاسدار این رفقا را که خواسته بودند در را خودمانی باز کنند و نزد فرمانده بروند به چشم خوشی نگاه نمی کرد. آزان چندی در دهلیز پا به پا کردند، و از بس که جا خورده بودند سعی داشتند که در چشم یکدیگر نگاه نکنند. صدانی برخاست:

— بفرمایید!

آزان به درون رفتند. برخورد فرمانده ساده و صمیمانه بود. حس کردند که همان رفیق یگانه و خوشروی و مهربان همیشگی در برابرشان ایستاده است. پس از آن که از حیرت زدگی نخستین اندکی بدر آمدند، چیزهای شگرف دیگری باز به نظرشان رسید. چند کارشناس نظامی — نه از این خرده پاها، بلکه سرهنگ ها و سرتیپ سابق — در حضور فرمانده نشسته بودند. اینان از هر فرصتی بهره می جستند تا در پاسخ هر سخنی که از دهان فرمانده بیرون می آمد از روی تملق بگویند: «بله، کاملاً درست می فرمایید»، «نه خیر، به هیچ وجه»... رفقا خوب می فهمیدند که «انضباط نظامی» چنین اقتضا می کند، اما برای شان محال بود که بتوانند از این بابت هماهنگی نشان دهند. حتی بسیار بزحمت می توانستند بر خود فشار آورند تا فرمانده را به لحن دوستانه «میشا» خطاب نکنند. طرز رفتار و سخن گفتن شان در آن مکان بسیار ناجور بود، تو گفתי هنوز در کمیته حزب بودند... سرهنگ ها با تعجب گوش می دادند، قیافه شان بهت زده بود و لبخند انکارآمیزی بر لبانشان نقش بسته بود. بیش از پیش مراقب خود بودند تا مبادا در اثر مصاحبت تازه واردان اختیار زبان خود را از دست بدهند و نتوانند احترام مقام فرماندهی را چنان که باید رعایت کنند. بدین سان تا پایان جلسه در آن اطاق دو اردوگاه وجود

داشت. در یکی دسته رفقای تازه وارد. و در دیگری دسته کارشناسان نظامی موضع گرفته بودند. فرونزه موقعیت جبهه را شرح داد و گفت چه حوادثی را باید انتظار داشت و چه تدبیرهای فوری باید در پیش گرفته شود. رفقا سراپا گوش بودند و می‌کوشیدند کاملاً توجه کنند و همه چیز را دریابند و به خاطر بسپارند. ولی فایده نداشت. زیرا از یک سو آنها از نقشه سردر نمی‌آوردند و در نتیجه برای شان یک دهکده و یک نقطه مستحکم کاملاً یکسان بود. از سوی دیگر، گرچه آنان با واژه‌هایی مانند استراتژی، تاکتیک، مانور و غیر آن بطور کلی آشنایی داشتند. این مفاهیم در ذهن شان بطرز روشنی جای گیر نشده بود.

کارشناسان بزودی رفتند. مجلس دوستانه و یکرنگ شد. آنگاه وضع یکباره دگرگون گشت: نقشه عملیات بدون پرده‌پوشی به تفصیل در میان گذاشته شد. فیودور از گوشه چشم فرونزه را می‌نگریست و در شگفتی بود که او چگونه توانسته است مسائل جنگی را با چنین روشنی درک کند، چگونه توانسته است همه چیز را بدرستی فرا گیرد و در برابر هیچ مشکلی وانماند؟ فرونزه همه چیز را می‌فهمید، باسانی تجزیه و تحلیل می‌کرد، تخمین می‌زد و پیش‌بینی می‌کرد. و حال آن‌که تا چندی پیش او با این مسائل بکلی بیگانه بود!

حتی در همان روزهای نخست فرماندهی، و یژگیها و سبایایی از این دست به صورتی نمایان در او ظاهر گشته بود! استنباطی سریع، روشن و همه‌جانبه داشت؛ استعداد تحلیل در او دقیق و کامل و بجا بود؛ برای حل استادانه هر مشکلی که پیش می‌آمد توانایی نشان می‌داد؛ ایمان او به موفقیت نیز ایمانی عظیم، پایدار و تزلزل‌ناپذیر بود.

آنان با هم نشستند و به گفت و شنود درآمدند. از ایوانوو و زونسسک، از رفیقان مشترک و از کارهای تازه یاد کردند و شب از نیمه گذشته بود که از هم جدا شدند. بامداد فردا فرونزه به فوریت عازم سامارا شده بود و پیغام داده بود که حکم مأموریت هر کدام‌شان را از همانجا خواهد فرستاد. و آنان، تا زمانی که حکم به دستشان نرسیده است، باید در اورالسک بمانند و در کمیته حزب کار کنند.

این کار حزبی موقت هشت روز طول کشید، تا آن که هر چهار تن به ارتش منتقل شدند.

رفقا در میان خود چنین می گفتند:

— میخاییل واسیلی یویچ خیلی عوض شده... —

— خوب، دیگر... آن همه کار سرش ریخته... —

— رنگش یکسر زرد و خودش هم لاغر شده... —

— هر که جاش باشه همین طور می شه... از همین واحدهامان

می شه قیاس کرد — همه اش یک دسته افسار گسیخته... چه قدر بایس

دردسر کشید تا سرو صورتی به شان داد. صدبار به شان دستور داده اند

تیراندازی نکنید، ولی مگر اثر می کند... آخر، یک ذره گوش بکنید!

همه گوش خود را به شیشه پنجره چسبانند: صدای تیر نامنظم پیاپی

شنیده می شد. آندره یف از لای دندانها غری زد:

— چه هرج و مرجیه! مرده شور ترکیشان را ببره... —

ولی، پس از یکچند خاموشی، آرام و مطمئن، با صدای بم خود

افزود:

— باکی نیست... این را هم درستش می کنیم... —

مراسم جشن ۲۳ فوریه، سالگرد تأسیس ارتش سرخ، نزدیک می شد.

حسب معمول، جنب و جوش بیهوده از مدتی پیش آغاز گشت، اما کار

واقعی، یعنی تدارک عملی جشن، در سه چهار روز آخر صورت گرفت.

لوپار، از فردای همان روز که به اورالسک وارد شده بود، پی برده بود که

تشکیلات حزبی آنجا پاک ضعیف است. ازین رو، می دانست که برای

آراستن جشن در حقیقت کسی نیست و اگر شخص فعالی دخالت نکند و کار

را به دست نگیرد چه بسا که برگزاری جشن با شکست روبرو شود. کمیته

انقلابی به لوپار اطلاع داد که کار جشن را کمیته حزب برعهده دارد، ولی

هنگامی که او بدانجا مراجعه کرد او را به کمیته انقلابی بازپس فرستادند، و

از آنجا باز به کمیسیون حواله دادند که هیچ وجود خارجی نداشت. با این

همه، بر اثر سماجت لوپار قرار شد که جلسه ای تشکیل و از نمایندگان

کارگران دعوت شود. اما در این جلسه نیز کسی از کمیته انقلابی حضور

نیافت. لوپار ناگزیر بر آن شد. که به مسئولیت خود دست به اقدام زند. او صلاحیت جلسه را برای اداره این امر اعلام داشت و طی سخنرانی کوتاهی درباره جشن آینده گفت که بیش از این نمی توان تدارک آن را به تأخیر انداخت و پیشنهاد کرد که یک ارگان اجرایی برای این کار انتخاب شود. نتیجه آن شد که خود او به عنوان رئیس و آندره یف به سمت منشی برگزیده شدند و سرانجام کار به راه افتاد: شهر به چند ناحیه منقسم گشت. جاهایی که می بایست سخنرانی و می تینگ های توده ای در آن برگزار شود مشخص گردید؛ سخنرانی درباره موضوع روز تهیه شد و کسی که می بایست آن را ایراد کند معلوم گشت؛ همچنین نحوه استفاده از تئاتر و سینما و ارکستر معین شد. از اتحادیه های کارگری گروهی کارگر مرد و زن آمدند. برخی شان عهده دار ساختن تریبون و برخی دیگر مأمور تهیه بیانه ها و پلاکات ها و شماره ویژه روزنامه محلی شدند. زنهای کارگرنیز برای پرستاری کودکانی که در آن روز می بایست مهمان باشند و به تماشای تئاتر و سینما بروند معین شدند. در فاصله سه روز ترتیب همه کارها داده شد. روز ۲۳ فوریه، صبح زود، از همه سوستونهای کارگری به میدان بزرگ شهر رونهادند. آنان زیر نظر تشکیلات اتحادیه ای خود در آنجا گرد می آمدند و نزدیک تریبون صف می بستند. واحدهای نظامی هم که در آن روز کم و بیش سرورویی آراسته بودند و لباس نوپوشیده بودند وسط میدان را اشغال کردند. میدان پر از جمعیت بود. سخنرانی پشت سخنرانی ایراد می شد... کارگران و سربازان سخنان کوتاه و ساده و درست فوگاس را بهتر و با صمیمیت و پذیرفتاری بیشتری شنیدند. پس از فوگاس، چنان که انتظار می رفت، پولمیوتکین بالای تریبون رفت و ابلهانه بارانی از مطالب کهنه و پیش پا افتاده درباره «اژدهای ضدانقلاب» بر سر حاضران فروبارید. شهوت سخنرانی او چندان بود که اگر گفتارش بریده نمی شد و از تریبون به زیرش نمی کشیدند، امکان داشت همچنان ساعتها پرگویی کند. ده، بیست، سی دقیقه گذشت و هنوز پولمیوتکین داد سخن می داد! دوبار دامن لباسش را کشیدند، ولی سودی نداشت، هوا سرد بود. سربازان پابه پا می شدند، همه یخ کرده بودند. بیش از این تحمل امکان پذیر نبود. لوپار به لحنی جدی و بی پروا از پشت سر تذکر

— همین حالا اگر ختمش نکنید، «هورا» می کشم. فهمیدید؟
چشمان نمناک و مودی پولمیوتکین برق زد. نگاه سریعی به پیرامون خود افکند. بر چهره لوپار عزم راسخ او نقش بسته بود. پولمیوتکین دانست که شوخی نمی کند. ازین رو به شتاب به گفتار خود پایان داد، از تریبون پایین جست و در میان انبوه مردم گم شد.

آن روز، از این گونه سخنرانی ها در سراسر زوسیة شوروی ایراد شد... شب جشن هم در حقیقت همه جا به یک سان گذشت: با ایراد سخنرانی، با دادن نمایش و با تشکیل جلسات.

جمعیت از میدان به راه افتاد و با پرچمهای سرخ و سرودهای انقلابی از کوچه و خیابان شهر گذشت تا به آرامگاه کشتگان ارتش سرخ رسید. اینجا نیز تریبونی مهیا شده بود. فوگاس و لوپار از فراز آن سخنرانی گفتند. پرمیوتکین اینجا نیز خواست تا خود را بچابکی به تریبون برساند. خوشبختانه بموقع مانع شدند و نگذاشتند که چیزی بگوید. لوپار در سخنرانی خویش از کسانی که برادروار در آرامگاه همگانی غنوده بودند یاد کرد و خاطرنشان ساخت که آنان در راه چه آرمانی جان سپردند و برای چه لازم است که ما خاطره مقدس شان را گرمی بداریم. در پاسخ سخنان بی پیرایه و آتشین او سکوتی ژرف و طولانی برقرار گشت. ناگهان صدای تیری به گوش رسید. این یک شلیک منفرد بود که شاید هم یکسر به تصادف در رفته بود. اما واحدهایی که در آنجا حضور داشتند آنرا علامتی پنداشتند و با خرسندی تمام تیراندازی آغاز نهادند. شلیک تفنگها کرکننده و نامنظم بود و کمترین شباهتی به شلیک سلام نداشت. در میان این آشوب و غریو و هیاهو، اگر گارد سفیدی در آن جمع یافت می شد، به آسانی می توانست بالشویک‌هایی را که بالای تریبون ایستاده بودند به دلخواه خود از پا درآرد، و در آن گیرودار نه کسی متوجه او می شد و نه کسی می توانست او را بشناسد. خطر حتمی بود، ولی پایین جستن از تریبون هم ننگ آور بود. ازین رو ناچار، تا آن دم که سربازان سرخ

فشنکهای خود را تا دانه آخر مصرف کردند، همه بالای تریبون ماندند. لوپار مانند مهتاب رنگ پریده بود. وحشت مرگ در این چند دقیقه بر او پنجه انداخته بود. او هرگز، حتی بعدها در هولناکترین گیرودار جنگ، دلهره‌ای چنین شرم‌آور و خشم‌انگیز که سراسر اندام او را به لرزه درآورد حس نکرد. آری، هیچ موقعیتی بدتر از آن نیست که انسان خود را در چنگ نیروی کور و کرفضا و قدر ببیند و چاره‌ای هم نداشته باشد!

در اورالسک، جشن روز ارتش سرخ کم و بیش آبرومندانه برگزار شد، اما در بخش‌های تابع شهر معلوم نیست کار به چه نحو گذشته باشد. زیرا دستور کافی در این باره داده نشده بود، و تنها در چارچوبی کلتی یادآوری شده بود که چه باید کرد. روز پیش از جشن، ترنتی بوچکین و فیودور کلیچکوف به جبهه رفتند. آنها تا توانستند اوراق چاپی: شماره و یژه روزنامه، بیانیه و تراکت‌های گوناگون، با خود بردند و فردا شب دیر وقت برگشتند و دوستان خفته را بیدار کردند. آنان برای لوپار و آندره‌یف که همچنان خواب‌آلود و گیج بودند با حرارت بسیار شرح دادند که در «خط جبهه» — و آنان این دو کلمه را با غروری باور نکردنی بر زبان می‌آوردند — با استقبال شایانی روبرو شدند. و نیز گفتند که جنگجویان، هم از هدیه‌هایی که برای شان فرستاده شده بود و هم از این که در این روز جشن یادی از ایشان کرده‌اند، بسیار خشنود گشتند و به دقت به سخنرانی آنان گوش فرا دادند و از آنان خواهش کردند که باز سری به جبهه بزنند! دوستان خوابزده که گوش‌شان از این گونه سخنان پرطمطراق پر بود از شنیدن شانه خالی کردند. آندره‌یف، در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت که دل و معده‌اش از شنیدن این گونه قصه‌ها بهم می‌خورد. پیدا بود که گفت و گو درباره «خط جبهه» هیچ در نمی‌گیرد. گویندگان هم، چون شنونده‌ای نیافتند، ناچار بزودی خاموش گشتند. بدین سان «روز ارتش سرخ» برای دوستان به پایان رسید.

به اندک فاصله‌ای پس از آن، یک شب پس از شام، هنگامی که دوستان هر چهار گردهم بودند، تلگرامی رسید که در آن به لوپار و بوچکین دستور داده می‌شد که صبح فردا خود را به لشکر معرفی کنند! ... تمام شد! وقت آن رسیده بود که دوستان از هم جدا شوند.

اینک، پس از دریافت تلگرام، همه‌شان روحیه خاصی داشتند و از اندیشه‌ها و احساسات تازه‌ای سرشار بودند. در این که دو تن از ایشان بامداد فردا عازم مأموریت شوند هیچ جای تعجب نبود... کس چه می‌دانست؟ شاید آن دو تن دیگر نیز بزودی در پی آنان به مأموریت بروند... در واقع هم خودشان همواره به انتظار چنین چیزی بودند. با این همه، هر چهار یکسر دگرگون شده بودند. از جمله، در لوپار و در بوچکین احساسات جنگجویانه یکباره برانگیخته شده بود، تو گفתי که در سراسر زندگی هرگز جز جنگ کاری نداشته بودند. آندره‌یف بیش از معمول گرفته به نظر می‌رسید. اما فیودور یکسر خاموش بود و لبخند زنان به سخنان مشتاقانه و احساساتی رفقای سفری خود گوش می‌داد.

صبح روز دیگر، ترنتی و لوپار در سورتبه جای گرفتند. رفقا خداحافظ گفتند و یکدیگر را بوسیدند؛ سپس آنان که عازم بودند به راه افتادند. در این هنگام تلگرام دیگری رسید که در آن به آندره‌یف دستور داده می‌شد به عنوان کمیسر سیاسی لشکر در محل بماند، و به کلیچکوف نیز امر می‌شد که به آلكساندروف—گای رفته کار سیاسی را در یک گروه نظامی که در شرف تشکیل است و فرماندهی آن با چاپایف خواهد بود سازمان دهد. فیودور نمی‌توانست باور کند. دو بار و سه بار تلگرام را خواند. جای تردید هیچ نبود!

چاپایف.....

خون به سر فیودور هجوم می‌آورد. شقیقه‌هایش تند می‌زد. تا چندی قادر به سخن گفتن نبود.

«با یک همچو قهرمان... با چاپایف، پهلو به پهلو خواهم بود. چیز عجیبی است. چگونه کارها جور می‌آید! انگار معجزه است! پیش از این من در باره چاپایف به عنوان یک شخصیت افسانه‌ای فکر می‌کردم، حال آن که بزودی نزد او خواهم رفت و در کنار او، همان طور که اکنون با آندره‌یف هستم، قرار خواهم گرفت... امکان هم دارد که پاک به هم نزدیک بشویم، دوست و رفیق بشویم... اوه! چه خوب کارها جور شد!»

از آن پس دیگر او تنها یک اندیشه در سر و یک آرزو در دل داشت

— و آن این که هر چه زودتر به دیدار چاپایف نایل گردد. این اشتیاق به اندازه‌ای بود که درباره هر موضوع که می‌خواست چیزی بگوید بی اختیار سخن را به چاپایف می‌کشاند.

آن گونه که از مضمون تلگرام فهمیده می‌شد، چاپایف هنوز در آکساندروف- گای نبود، بلکه می‌بایست خود را به آنجا برساند. خوب، چه اهمیت دارد! ... باید بی‌درنگ به آکساندروف- گای رفت. فیودور منتظر روز دیگر نشد و به فاصله سه ساعت آماده گشت. او با صمیمیت و سادگی با آندره‌یف خداحافظی کرد و از وی جدا شد. آندره‌یف در اورالسک تنها ماند...

۴

آکساندروف- گای

به فیودور گفته شده بود که قطار فردا، یا حداکثر پس فردا، او را به آلگای (و این نام اختصاری آکساندروف- گای بود) خواهد رساند. اما در واقع او ناگزیر بود که در یرشوف^۱، اورباخ^۲ و کراسنی کوت^۳ قطار عوض کند. سه بار قطار عوض کردن شوخی نبود! هر کس که در ۱۹۱۹ با راه آهن سفر کرده باشد بخوبی می‌فهمد که این کار تا چه اندازه پردردسر و دشوار بود. طبق حسابی که فیودور کرد، این مسافرت ده روزی وقت می‌گرفت. ازینرو، تغییر عقیده داد و در ایستگاه درگاچی^۴ پیاده شد و چند اسب کرایه کرد تا او را با سورتبه به آلگای- که به خط مستقیم یکصد و پنجاه ورست از آنجا فاصله داشت- برسانند.

بار دیگر فیودور در استپ بود. در بیابان پهناور، زیر آسمان آبی، با چشم انداز بی‌پایان برف... اینجا و آنجا، تپه‌های سیاه خاک از زیر برف سر درآورده... روزی آفتابی، و هنگامی که باد بشدت نمی‌وزید، هوا گرم، و این خود می‌رساند که بزودی پایکوبی و شور و نوای بهاری آغاز خواهد شد.

1- Ierchov 2- Ourbakh 3- Kransy - Kout 4- Dergatchi

در استپ دهکده کمتر یافت می‌شود. گاه بیست و پنج تا سی ورست هر یک را از دیگری جدا می‌سازد. در این دهکده‌ها، زندگی مردم در محیط بسته‌ای بسر می‌رود، اما با فراوانی نعمت همراه است. دختران آنجا با جوانان دهکده‌های دیگر کمتر ازدواج می‌کنند، زیرا در محل خود خواستگار دارند. هر کدام این دهکده‌ها جمهوری کوچکی هستند که خود را مستقل می‌شمارند. در هیچ چیز و در هیچ کار به آبادیهای دیگر نیاز ندارند و گرایش نیرومندی به خودمختاری کامل نشان می‌دهند.

دهکده‌های بزرگی که بر سر راه آلگای قرار دارند—از جمله اوسپوف- گای^۱، آرلوف- گای^۲، کوریلوو^۳— در جنگ داخلی استپ‌های اورال نقش درجه‌ی یکی بازی کرده‌اند. آنها نه تنها چند داوطلب انفرادی، بلکه هنگهای کامل سرباز با ساز و برگ تمام به ارتش سرخ داده‌اند. درست است که شمار بسیاری از دهقانان ثروتمند این دهکده‌ها بدر رفتند و به گارد سفید پیوستند، اما بی‌شک همه جا اکثریت با هواخواهان ارتش سرخ بود. در ۱۹۱۸، هنگامی که قزاقها به کوریلوو هجوم بردند، کولاکهای محل فعالان و مبارزان رژیم شوروی را به آنها معرفی کردند، ولی توده‌ی عظیم روستاییان سر به شورش برداشتند و هر کس با سلاحی که در دسترس یافت مجهز گشت. آنان قزاقها را نابود کردند و آنچه را هم که باقی مانده بود بیرون راندند. آنگاه تصمیم گرفتند که خود یک هنگ خاص ترتیب دهند، و این هنگ به نام کوریلوفسکی خوانده شد. هنگهای محلی دیگر هم، مانند دوماشکینسکی^۴، پوگاچوفسکی، استنکارازین، نوواوزنسکی^۵، مالواوزنسکی^۶، کراسنو کوتسکی در شرایطی نظیر همین ایجاد شدند. یعنی پیش از هر چیز بدین منظور به وجود آمدند که دهکده‌ی زادبومی را حراست کرده از آن دفاع به عمل آورند. پس سربازان و فرماندهان (در آغاز این هنگها دارای کمیسر سیاسی نبودند) همه از مردم یک دهکده بودند، و پیداست که در چنین صورتی پیوستگی افراد با هم بسیار استوار بود. همه یکدیگر را از سالها پیش می‌شناختند، دوست دیرین هم بودند و بسیاری‌شان حتی پیوند خانوادگی با

1- Ossipov - Gaï 2- Ovlov - Gaï 3- Kourilovo

4- Domachinky 5- Novo - Ousensky 6- Molo - Ousensky

هم داشتند، چنان که در هنگ کوریلوفسکی پدری با پنج پسر خود خدمت می کرد. با این همه، گاه نیز اتفاق می افتاد که دوستان صمیمی از هم جدا شوند: یکی همراه گاردهای سفید می رفت و دیگری به عنوان سرباز سرخ به هنگ محل خود می پیوست. گاهی هم کار شکل زننده تری پیدا می کرد: در یک خانواده شکاف پدید می آمد و بخشی از آن با سفیدها و بخشی دیگر با ارتش سرخ همکاری می کرد. این هنگهای محلی که در آغاز به منظور دفاع از دهکده های خود تشکیل می شدند، بزودی در اثر فشار حوادث ناچار می گشتند خاک زادبومی را ترک کنند و تا دور جایی در استپ های اورال پیش بروند، از آنجا به دنبال کولچاک بتازند و پس از پایان کار کولچاک بار دیگر به استپ برگردند و باز از استپ به جبهه لهستان اشرافی بروند.

از جمله هنگهایی که شایستگی و قهرمانی بسیار از خود نشان دادند باید هنگ مسلمانان را که از چهارده ملیت مختلف ترکیب یافته بود نام برد. در این هنگ شماره قرقیزها بیشتر بود. پیش از این، قرقیزها به نحوی بیرحمانه و بیشرمانه به دست قزاقهای ثروتمند انگل غارت می شدند و به همین سبب کینه ای شدید و خاموش نشدنی نسبت به آنان در دل می پروراندند.

هنگهای داوطلب برآستی کارهای قهرمانی انجام می دادند: با آن که گلوله و فشنگ کم داشتند و تسلیحات شان بد و ناچیز و افرادشان لخت و پابرنه بودند، باز مدتها ایستادگی می نمودند و دلیرانه می جنگیدند. آنها بارها قزاقهای اورال را که بر ضد حکومت شوروی سر به شورش برداشته بودند شکست دادند. از نظر جنگی، این واحدها از آغاز تا پایان بسیار عالی بوده اند. اما از جنبه سیاسی، ابتدا درست پخته نبودند و نتوانسته بودند انگیزه های نبرد اجتماعی را که درگیر بود و نیز وسعت دامنه آن را بیکباره دریابند. ضعف انضباط، درک من درآوردی از «آزادی»، کشمکش مدام درباره انتخابی بودن دستگاه فرماندهی، فهم نادرست و مه آلود وظایف و دستورهایی که از مرکز می رسید، همه این ویژگیها تا دیرزمانی وجه تمایز این هنگهای داوطلبان بیباک — که یکپارچه از دهقانان ترکیب یافته بودند — از هنگهای روسیه مرکزی بود.

آکساندروفگای فرقی با «گای» های دیگر: آرف گای و اوسپوف - گای

نداشت، همچنان که با دیگر آبادیهای استپ نیز که همه به یکدیگر شبیه‌اند. مانند همه آنها، آکساندروفگای دهکده‌ای بود پهناور، با خانه‌های دور از هم، که مرکز آن کثیف بود و پیرامونش عبورناپذیر. اما این دهکده در آن هنگام نقطه بسیار پر ازدحامی بود. ستاد لشکر، دایره سیاسی، قسمت‌های مختلف و واحدهای جنگی در آن مقرر داشتند. در جاده‌هایی که به سوی شیلنایا بالکا^۱، بای تورگان^۲، پرت آرتور^۳ و اورالسک کشیده می‌شد، رفت و آمد بی اندازه بود: در این جاده‌ها از یک سو با واحدهای نظامی و از سوی دیگر با مراکز فرماندهی ارتباط برقرار می‌شد. وسایط نقلیه پیاپی در حرکت بودند؛ دسته دسته مردم از راه می‌رسیدند یا آن که از محل بیرون می‌رفتند. سواران تیزرو بچابکی رو به مقصدهای نامعلومی می‌تاختند؛ کاروانهای نظامی سوار بر ارابه‌های روستایی یا بر پشت شترهای گردن‌فراز پیش می‌خزیدند. اینجا گروهی در تکاپوی عزیمت بودند و آنجا جمعی از گرد راه می‌رسیدند، برخی بارها را بر زمین می‌گذاشتند و دسته‌ای بارگیری می‌کردند. همه جا زندگی در تلاطم بود. آکساندروفگای نه پیش از آن و نه بعدها دیگر چنین منظره‌ای به خود ندید. «روشنفکران» محل همه روز عصر در میدان دهکده و در خیابان اصلی آن گردش می‌کردند، چنان که گفتمی به تماشای بازار مکاره آمده‌اند، سربازان سرخ نیز البته بیکار نبودند و شاید بیش از نیمی از زنان آلگای را به دام عشق خود درافکنده بودند.

دایره سیاسی لشکر هزار چندی برای سربازان سرخ و گاه نیز برای همگان می‌تینگ ترتیب می‌داد. در این می‌تینگها همیشه در باره همان یک موضوع، یعنی «اوضاع جاری» سخنرانی می‌شد. بی‌شک کشاندن مردم دهکده به فعالیت زندگی سیاسی دشوارتر بود تا کشاندن سربازان سرخ. اینان به رغبت می‌آمدند، با دقت گوش می‌دادند و درخواست می‌کردند که از این گونه اجتماعات بیشتر تشکیل یابد و بهنگام تشریح مسائل از پرداختن به جزئیات فروگذار نشود. این یک خواست شایان تقدیر بود، اما تأمین آن همواره امکان‌پذیر نمی‌شد، آن هم نه از آن رو که نیروهای سیاسی موجود کفایت نمی‌کرد— نه، بل به سبب آن که اوضاع جنگ اجازه نمی‌داد. زیرا

قزاقها از همه سو موضع گرفته بودند و امکان داشت که ناگهان حمله ور شوند و انبوه سربازان بی سلاح را در حین سخنرانی غافلگیر کنند و بدبختی بزرگی به بار آرند.

در آن هنگام در رأس دایره سیاسی آلكساندروف گای کارگری از مردم پترسبورگ قرار داشت به نام نیکالای نیکالایوویچ یوزیکف^۱ که پاک جوان بود و بیست و دو سال بیش نداشت، اما مردی پخته و دانا و جدی بود. او در عین حال کمیسر لشکر هم بود. گذشته از دستگاه فرماندهی و سربازان سرخ، مردم دهکده نیز از برای نیکالای نیکالایوویچ احترام بسیار قائل بودند. همه بخاطر سخنان ساده و درست و نوازشگر او، بخاطر آن که یا وعده ای نمی داد و یا حتماً بدان وفا می کرد، بخاطر آن که کمترین بی نظمی در دهکده رخ نمی نمود و این بدرستی دلیل نفوذ معنوی او در میان سربازان بود، آری، همه او را بخاطر این چیزها دوست می داشتند. سربازان نیز او را برآستی می پرستیدند، خاصه از این رو که در نبردها هنگام پیشروی همیشه همراه آنان بود و مانند یکی از خود ایشان می دوید و درازکش می کرد.

باید گفت که در آن هنگام — در آغاز سال ۱۹۱۹ — کار سیاسی هنوز چنان که باید و شاید در ارتش سرخ رشد نیافته بود نه شکل کار و نه روش آن هیچیک درست پخته نشده بود. بسیاری از کارکنان سیاسی، بویژه کمیسرهایی که جوانتر بودند، بطور ساده جنگاورانی بودند که آگاهی شان بیش از دیگران بود و با نمونه و سرمشق شخصی خود به ارتش سرخ نشان می دادند که در جنگ چگونه باید با گرسنگی ساخت و، در حالی که کفش درستی به پا و لباس کافی به تن نیست، چگونه باید سرما را تحمل کرد و سختی ها و محرومیت های نبردهای توانفرسا را تاب آورد، چگونه باید دلیرانه جنگید، و اگر اتفاق افتاد، با وجدانی آسوده شرافتمندانه جان داد. نبردهای پایپی، هفته ها، بلکه ماه ها اجازه نمی داد که اندک فعالیت سیاسی متمرکز و منظم صورت بگیرد. هرجا و هر وقت که مقدور بود، دست به یک «حملة سیاسی» محدود زده می شد. اما کار سیاسی واقعی به وقت مساعد دیگری محول می گردید. در آلكساندروف گای، وضع نه بهتر و نه بدتر از جاهای

1- Iojikov

دیگر بود. واحدهای ذخیره ناچیز بودند و مدت بسیار کمی می توانستند در راحت باش بسر برند، و حال آن که تودهٔ عظیم جنگاوران پیوسته در خط آتش بودند. کارکنان دایرهٔ سیاسی، بجز آنها که کار «پشت میز نشینی» داشتند، بیشتر به جبهه می رفتند، مطبوعات تازه، بخشنامه ها، دستورها و تعلیمات تازه با خود می بردند، با کمیسرها و حوزه های حزبی تماس می گرفتند و آنها را در جریان می گذاشتند. هرگاه وضع اجازه می داد، در میان سربازان سرخ نیز دست به تبلیغات می زدند، و هرگاه که نیاز می افتاد اوراق بخشنامه ها و دستورها را بر زمین می نهادند و تفنگ به دست گرفته می جنگیدند. از قضا در همان روزها، در آغاز ماه مارس، سه تن از کارکنان دایرهٔ سیاسی لشکر، هنگامی که در برابر سیل عظیم قزاقان با مثنی از سربازان سرخ به دره ای پناه برده بودند، پس از نبرد سختی کشته شدند.

باری، در هنگامی دهقانی وجهه و نفوذ کارکنان سیاسی منحصرأ عبارت بود از نفوذ شایسته ترین، بیباکترین و شرافتمندترین جنگجویان ارتش سرخ، و از این لحاظ نیکالای نیکالایویچ همتا نداشت، و او را همیشه به عنوان بهترین نمونه در میان سربازان نام می بردند.

در آغاز مارس خط جبهه از نزدیک پرت آرتور می گذشت، و آن دهکدهٔ کوچک و یران شده ای است که بر سر راه دهکدهٔ سلومی خینسکایا (بیست ورست آن سوی آلگای) قرار دارد. این دهکده بر جادهٔ بزرگ اورالسک - لیبش چینسک - ساخارنایا - گوریف^۱ مسلط بود. سپاهی که مرکز آن در اورالسک بود تصمیم داشت که در اسرع وقت دست به حملهٔ همگانی زده به یاری یک رشته عملیات مختلط ابتدا قزاقها را هر چه بیشتر از اورالسک دور کند و سپس ارتش آنها را بکلی نابود سازد. ضربت بر دهکدهٔ سلومی خینسکایا می بایست از سمت آلکساندروف گای وارد آید، و آنگاه حمله می بایست ادامه یافته از میان باتلاق چیژینسک^۲ گذشته به جادهٔ بزرگ اورالسک - گوریف برسد. با این مانور راه بر واحدهای قزاق که زیر فشار ارتش سرخ از جانب اورالسک در حال عقب نشینی می بودند بسته می شد.

روز آغاز حمله نزدیک بود و لشکر آلگای با شتاب تب آلودی خود را

1- Ouralsk - Lbichtchinsk - Sakharnaïa - Gouriev 2- Tchijinsk

برای آن روز آماده می کرد.

فیودور، همینکه به آنگای رسید، به دایره سیاسی رفت. او را نزد نیکالای نیکالایوویچ بردند. این یک در شتل سیاهی فرو رفته بود، کلاه پوستی با کرکهای بلند روی سر و چکمه های نمدی به پا داشت، و در اطاق دفتر خود که خالی از هر گونه اثاث بود و با وجود سقف بلندش آتشی در آن نمی سوخت نشسته بود. یوژیکف در اطاق تنها بود و با انگشتانی که از سرما سرخ شده می لرزید در توده کاغذهای روی میز چنگ می برد و آنها را زیرورو می کرد.

در اطاق یک میز بود و یک صندلی و دیگر هیچ. یک کونه مداد ارزان قیمت، یک ظرف پر از مایع بدرنگ و غلیظ بجای جوهر، یک قلم کار کرده که بیشتر به شمع های نذری کلیسا می مانست، یک کاغذ افشار خودساخته، دو کتابچه سیاسی، یک «پرونده» و یک توده نامنظم و درهم ریخته نامه های گوناگون، این بود آنچه روی میز دیده می شد.

پس از سلام و معرفی، فیودور تلگرام فرونزه را به یوژیکف نشان داد. در این تلگرام ذکر شده بود که «رفیق کلیچکوف می آید تا در گروه لشکریهای آلکساندروف گای کار سیاسی را برعهده گیرد.» — و این می رساند که لشکر موجود گسترش یافته به صورت گروه درمی آمد، پس واحدهای تازه ای بدان افزوده می شد.

یوژیکف تلگرام را سرسری خواند و بی هیچ سخنی به فیودور باز داد، و پس از اندکی ناگهان گفت:

— بریم، شما را با کارتان آشنا بکنم. گرچه شاید خواسته باشید چای بخورید و خستگی راه را در بکنید؟...

فیودور می خواست همان دم درباره کارهای جاری به گفت و گو درآید و درباره موقعیت کلی جنگ، وضع کار سیاسی، دورنمای آینده، تدبیرهای اتخاذ شده و امکانات موفقیت چیزهایی از یوژیکف پرسد. نمی خواست حتی یک دقیقه را به هدر دهد. ولی یوژیکف با چنان گرمی و مهمان نوازی او را به منزل خود برد و با چنان خوشرویی چای و نان از برای او آماده کرد که ناچار گفت و گوی جدی به وقت دیگری محول شد. منزل

یوژیکف در یک آپارتمان بزرگ غیرمسکونی بود که یک سالن در وسط و چند اطاق کوچک در دو کنار آن وجود داشت، و فیودور یکی از این اطاقها را برای خود اختیار کرد. در سالن یک پیانونهاده بود، و یوژیکف همینکه فیودور را پشت میز نشاند خود بسوی آن رفت و یکی پس از دیگری سرودهای انقلابی را به طرزی ناشیانه نواخت. بدتر از همه آن که اطاق یکسر سرد بود و صدا در آن طنین می انداخت.

کم کم گفت و گو در گرفت. فیودور چهره جوان و رنگ پریده و جدی نیکالای نیکالایویچ را می نگریست و در دل تحسینش می کرد، و شادی وصف ناپذیری به وی دست می داد که یک چنین جوان شایسته ای کار سیاسی محل را برعهده دارد. چنان که معمولاً اتفاق می افتد، آن دو در طی یک ساعت فرصت یافتند که از زندگی و سوابق سیاسی یکدیگر مطلع گردند و بگویند که چگونه به جبهه آمده اند و نظرشان در باره آینده نزدیک چیست.

همچو می نمود که گفت و گوشان به صورت عادی جریان دارد، ولی فیودور حس می کرد که گویی یوژیکف شتابزده و عصبی است، یا آن که از چیزی دلآزرده و ناراضی گشته است. از چهره او پیدا بود که او مردی است ساده و راست و روباز، ولی با این همه در سراسر مدت گفت و گو یک بار هم نخواست راست در چشمان فیودور نگاه کند. پیوسته پلکها را چین می داد، چشم برزمین می دوخت، دستها را به هم می مالید، در یک جا آرام نمی گرفت، پیاپی برمی خاست، خنده های ساختگی، خنده های دروغین تحویل می داد و هرچه را که فیودور می گفت خیلی زود و بی تأمل تصدیق می کرد...

فیودور، بی آن که از رفتار یوژیکف بتواند سر درآورد، بیهوده از خود می پرسید: «آخر، این چه معنائی می تواند داشته باشد؟»

بار دیگر آن دو به دایره سیاسی، به همان اطاق یخ کرده رفتند. اینجا خودبه خود گفت و گو لحن رسمی پیدا کرد. یوژیکف کم سخن می گفت، تنها پرسش های فیودور را می شنید و پاسخ های کوتاه بدانها می داد، آن هم به اکراه، بسیار خشک و حتی توهین آمیز. هرگاه که یکی از کارمندان وارد می شد، یوژیکف با گشاده رویی از او پذیرایی می نمود و گفت و گوی

بس درازی را با او آغاز می کرد، اما همه چیز بخوبی نشان می داد که این پرگویی هیچ لزومی ندارد. اگر ممکن بود تصور شود که یوژیکف ضعیفاً پرگوست، این رفتار او هیچ تعجب نمی داشت. اما فیودور بدرستی تشخیص داده بود که این مرد — کاملاً برعکس — در گفتار خسیس است. خاصه در امور رسمی. در این گونه موارد او فقط دستور می دهد و درست به همان اندازه که لازم است اطلاعات و توضیحات در اختیار طرف می گذارد. ازین رو پرگویی ساختگی نیکالای نیکالایویچ در دیده کلیچکوف غیرعادی آمد و او بار دیگر شگفت زده از خود پرسید که چرا یوژیکف از گفت و گو با وی، با فیودور، سر باز می زند و به محض آمدن یکی از کارمندان بدین سان در خود احساس راحت می کند.

از پاسخهای کوتاه یوژیکف دانسته می شد که همه جا حوزه های حزبی هست، «دادگاه های توده ای» بخوبی به کار خود می رسند، مضبوطات فراوان است، سخنرانی ها و می تینگ ها منظم تشکیل می شود و همه جا با موفقیت پایان می یابد. مختصر، کارها بسیار خوب جریان دارد. به طوری که حتی لازم نیست فیودور زحمت دخالت در این کارها را به خود بدهد — آری، او هنگامی سر رسیده که همه چیز در مسیر خود بخوبی به جریان افتاده است! راست و پوست کنده باید اعتراف کرد که فیودور از این که سر و کارش با فعالیت نوع تازه ای می افتاد تا اندازه ای نگران بود. او تاکنون پا به جبهه نگذاشته بود و از زندگی جبهه چیزی نمی دانست تا بتواند به یوژیکف «یاد بدهد»، ولی به هر حال با صمیمیت و شور فراوان آمده بود تا کار کند — آری، کار کند، نه آن که فرمان بدهد. دغدغه ریاست خاطرش را هیچ مشغول نمی داشت، و او در همان وهله نخست با صداقت تمام این را با نیکالای نیکالایویچ در میان نهاده بود. اما این یک در پاسخ او به غرش خفه ای اکتفا کرده بود، و در نتیجه فیودور نتوانسته بود بداند که رک گویی و صداقت او چه تأثیر خوب یا بدی در یوژیکف بجا گذاشته است. اما اینک که در اداره با او صحبت می داشت و از او با هزار زحمت جز پاسخهای نیمه کاره نمی شنید، برآن شد که خیلی به احتیاط و نرمی کار کند، زیرا دیگر در می یافت که یوژیکف از انتصاب او دلآزرده است. آری، این انتصاب

یوژیکف را زیر دست فیودور قرار می داد و او را از پایگاهی که هم در لشکر و هم در خود آنگای برای خود فراهم کرده بود پایین می آورد. تا آن روزه یوژیکف تنها مرجع قدرت سیاسی این نقطه به شمار می آمد. همه رشته ها به او می پیوست. همه چیز را همیشه از او، نه از کس دیگر، می پرسیدند و صلاح می جستند. اما اینک زاگهان این کلیچکوف سررسیده بود و رئیس سیاسی سراسر گروه شده بود - گروهی که لشکر سابق تنها یکی از واحدهای آن می شد... نه! این کار شدنی نبود! پایگاهی که او از برای خود ساخته بود در شرف فرو ریختن بود. کلیچکوف کم کم می توانست جا را بر او تنگ کند و او را در تاریکی و گمنامی نگهدارد... فیودوری می برد که یوژیکف با چنین اندیشه هایی دست به گریبان است. و همین نگرانی ها سبب شده اند که او به فاصله یک ساعت و نیم پس از نخستین آشنایی شان دشمنی آشکاری به او نشان دهد.

کلیچکوف دیگر احتیاط را پیشه کرد و پیش از آن چیزی از او نپرسید. بلکه کوشید با شتم سازمان دهندگی خود دریابد که چه باید بکند. در وهله نخست، تصمیم گرفت که از راه پرونده ها و گزارشهای رسمی عملاً با کار سیاسی در لشکر آشنا شود. و هرگاه یوژیکف نخواهد او را در این کار یاری کند، از همکاران و زیردستان او استعانت بجوید و گزارشهای رسمی و دیگر اطلاعات را از آنان بگیرد. در وهله دوم برآن شد تا کنفرانس های مشورتی کوچکی از حوزه های حزبی، کمیسیونهای تعلیماتی و اقتصادی، و جلساتی از کمیته های نظامی و غیر آن ترتیب دهد. زیرا بدین وسیله می توانست چیزهای بسیار ببیند و درک کند.

از این گذشته، در صدد برآمد که به قسمت ها سر بزند و وضع کارها را در آنجا بررسی کند. سرانجام نیز مصمم گشت که در رزمهای آینده مانند یک سرباز ساده شرکت جوید و از این راه شهرت یک رفیق خوب و یک مرد دلاور را بدست آورد. این امر در موفقیت یا شکست سراسر کار سیاسی آینده او تأثیری بسزا می توانست داشته باشد.

در چند روزه ای که تا زمان حمله بافی مانده بود، فیودور مسائلی را

که پیشنهاد حاضر کرده بود با پشتکار تمام عملی ساخت. چندین بار در قسمت‌های تشکیلات و تعلیمات و اطلاعات سخن گفت، ولی در همه جا با همان قضاوت یکجانبه و برخورد غیردوستانه روبرو گردید: همه جا نفوذ یوژیکف حس می‌شد. با این همه، توانست با زحمت بسیار اطلاع نسبتاً دقیقی از وضع کلی کارها بدست آورد. گزارشهایی که به او داده می‌شد، از مطالب پیش پا افتاده بود— و فیودور بعدها نیز، هنگامی که کارهای وسیع‌تر سیاسی را برعهده گرفت، ده‌ها و صدها بار با این نقیصه روبرو شد. در این گزارشها معمولاً از «عهد بابا آدم» شروع می‌کردند و کم‌کم به «اوضاع آشفته» چندی پیش می‌رسیدند و سپس نتیجه می‌گرفتند که خوشبختانه «کارها رو به راه شده»، هر چند که در برخی قسمت‌ها هنوز «به اندازه کافی سروسامان نگرفته است». در پایان هم از «تدابیر ثمربخشی که اتخاذ شده است» فراوان سخن می‌گفتند و اطمینان می‌دادند که این تدابیر همه نقایص را بی‌کم و کاست مرتفع خواهد کرد.

باری، از میان آن همه گفته‌های مطمئن، دانسته می‌شد که در هنگامها با پیگیری و کوشش نسبتاً کافی کتاب‌پخش می‌شود و کتابخانه‌های کوچک ایجاد می‌گردد. کلاسهای مبارزه با بیسوادی به علت عملیات جنگی فعالیت خود را بکلی قطع کرده‌اند، گرچه هنگامی هم که فعالیت داشتند شمار شاگردان کم بود. کمیسیونها در همه جا اسماً وجود دارند، اما اثر درستی از کارشان به چشم نمی‌آید. می‌تینگ داده می‌شود، هر چند به ندرت. اما در عوض گروه‌های هوسکار غالباً نمایش می‌دهند و تماشاگران، با میل حضور می‌یابند. این بود آنچه فیودور توانست دریابد. بی‌شک، حتی این گزارش برهنه و خشک نموداری از وضع کارها بدست او داد. از آن پس امیدواری اساسی او براین بود که به تن خویش قسمت‌ها را بازدید کند و بدون واسطه در محل با کارها آشنا شود.

فیودور محض آزمایش برخی از کمیسرها را دعوت کرد، ولی اینجا نیز با همان کج‌اندیشی و قضاوت یکجانبه روبرو شد. جلسه مسئولان حوزه‌ها را فراخواند— اما این جلسه از اصل تشکیل نیافت. تصمیم به دعوت می‌تینگ گرفت، ولی دایره سیاسی آن را چنان که باید به اطلاع افراد نرساند، و در

نتیجه تنها پنجاه شصت نفر، آن هم برحسب اتفاق، در می‌تینگ گرد آمدند. کار از یک گوشه می‌لنگید. با چنین وضعی مدت‌درازی نمی‌شد تاب آورد. فیودور تنها در انتظار ورود چاپایف بود. باور داشت که آمدن چاپایف گره از کار خواهد گشود و آنچه را که مبهم و تاریک می‌نماید روشن خواهد ساخت.

روز حمله برای پس فردا معین شده بود. چاپایف برای چه هنوز پیدا نبود؟ فیودور از مرکز سپاه پرستش کرد، ولی پاسخی دریافت نداشت. قرار بود که آخرین واحدها به سمت کازاچیا تالوفکا^۱، در حوالی پرت آرتور بروند تا هنگام شروع حمله مواضع خود را اشغال کرده باشند.

آخرین جلسه در محل ستاد منعقد گشته نقشه قطعی حمله به مذاکره گذاشته شده است. حمله در آن واحد از سه نقطه آغاز خواهد شد. در این حمله، امید موفقیت بیشتر به دقت سازماندهی سپاه و برتری تجهیزات بویژه شماره مسلسل‌هاست تا غافلگیری. فیودور که هنوز در مسائل جنگی درست آزموده نیست، با دقت به همه سخنانی که در این شورای جنگی گفته می‌شود گوش می‌دهد، اما در بحث شرکت نمی‌جوید و عقیده‌ای ابراز نمی‌کند، بلکه تنها به چهره این یا آن کارشناس نظامی چشم می‌دوزد و با خود می‌اندیشد:

«نکنند که این یکی خائن باشد؟ این لحن احساساتی او آیا ظاهرسازی و فریب و دغلبازی نیست؟ آیا امکان ندارد که فردا، پس از آن که همه چیز آماده شد، این دوستان ما یکباره دشمن بشوند؟»

فیودور، در حالی که نفس را در سینه حبس می‌کرد، با نگاه نافذ خویش بویژه سرهنگ فرمانده لشکر را می‌نگریست:

«نکنند که این هم...»

ولی قیافه فرمانده لشکر چنان بود که هیچ سوءظنی را در بیننده بر نمی‌انگیخت، بلکه در همان نظر اول خوشبینی و اعتماد او را به خود جلب می‌کرد.

«با همه این احوال، کمیسر، چشم‌هایت را خوب باز نگه‌دار!...»

1- Kazatchia Talovka

جلسه شورا به پایان رسید. همه از ستاد بیرون رفتند. سراسر روز و تمام شب، یکی از پس دیگری، ارابه پشت ارابه و کاروان به دنبال کاروان بسوی کازاچیا تالوفکاروان بودند. آکساندروف گای خالی می شد. آخرین نفرات هم فردا رهسپار می شدند. آکساندروف گای تنها و بی دفاع می ماند.

۵ چاپایف

صبح زود، بین پنج و شش، کسی در فیودور را بشدت کوبید. فیودور در را باز کرد. مردی ناشناس در برابر او ایستاده بود.

— سلام. من، چاپایف!

گویی ضربه ای بر سر فیودور فرود آمد. اگر هنوز اندکی خواب در چشمانش بود، یکباره برطرف شد. در چهره تازه وارد خیره گشت، دست خود را مشتاقانه بسوی او دراز کرد، اما در همان حال کوشید تا بر احساسات خود چیره شود.

— من هم، کلیچکوف. خیلی وقت است که رسیدید؟

— همین حالا از ایستگاه آمده ام... بچه ها آنجا مانده اند... برایشان

اسب فرستاده...

فیودور بانگاه نافذ خود سراپای چاپایف رامی کاوید. می خواست همان آن همه چیز را در او ببیند و از همه چیز او سر درآورد— درست آن چنان که در جبهه، در شبهای ظلمانی، نوزافکن می کوشد به هر پستی و بلندی، در همه شکافها و سوراخها، نفوذ کند، تیرگی را از همه جا براند و پیکر برهنه زمین را آشکار سازد.

شب هنگام، فیودور در دفتر خود چنین یادداشت کرد:

«چاپایف. یک مرد معمولی. میانه بالا، نه چندان زورمند. بد دستهای ظریف تقریباً زنانه. موهای بلوطی کم پشت که در رشته های نازک

بالای پیشانی چسبیده است: بینی کوتاه و نازک و جدی، ابروها قیطانی، لبها باریک، دندانها رخشنده: ریش تازه تراشیده و سیل انبوه. چشمان آبی روشن که به سبزی می زند، با نگاه تیره و خیره و هشیار. رنگ چهره تازه و پاکیزه و مات، پوست صاف و پاک از هر گونه جوش و لک. فرنچ خاکی و شلوار آبی به تن و چکمه هایی از پوست گوزن به پا دارد. کلاه پوستش را که تهش از ماهوت سرخ است در دست گرفته، تسمه های چرمی از شانهاش آویخته، یک هفت تیر هم به کمرش بسته است. شل سبز و شمشیرش را که قبضه اش از نقره است روی جامه دان من انداخت...»

معمولاً کسی که از راه می رسد، خوش دارد یک فنجان چای سربکشد. اما چاپایف هیچ نخواست، بلکه همچنان ایستاده حرف زد و یکی را نزد فرمانده لشکر فرستاد تا به ستاد بیاید و در ضمن بگوید که او خود نیز بدانجا خواهد آمد. پس از اندک زمانی یک گروه پرسروصدا از همراهان چاپایف در اطاق فیودور سرریز کردند و وسایل خود را درهم و برهم به هر گوشه ای افکندند. آنها روی میزها و صندلی ها و روی لبه پنجره ها کلاه و دستکش و کمر بند خود را پرتاب کردند و هفت تیرهای خود را در همان میان گذاشتند. برخی از آنان حتی نارنجک های خود را که به شکل بطری های سفید رنگ بود بی هیچ احتیاط همانجا لای کلاهما و دستکشا جا دادند. چهره هاشان آفتاب زده و جدی و مردانه بود. موهای شان انبوه و نامرتب، رفتارشان تیز و خشن و گفتارشان، با آن که چندان انسجامی نداشت، گاه سخت محکم و مجاب کننده بود. شیوه گفت و گوی برخی شان به اندازه ای نامأنوس بود که پنداشتی پیوسته در حال ستیز و پرخاش اند: سوالها کوتاه و خشک و جوابها نیز به همان گونه خشک و حتی نیشدار بود. هنگامی که می خواستند چیزی به یکدیگر بدهند پرتابش می کردند...

خانه سراسر از گفت و گو و بحث پر ولوله شده بود. تازه واردان بزودی همه جا را فرو گرفتند. جز اطاق یوژیکف که از درون با کلید بسته بود. هنوز دو دقیقه نگذشته بود که فیودور یکی از مهمانان را دید که روی تختخواب پریشیده او دراز کشیده و پاهای خود را بلند کرده به دیوار تکیه داده است. در همان حال، او سیگاری آتش زد و خاکستری را روی جامه دان کلیچکوف

که در کنار تخت نهاده بود ریخت. یک مهمان دیگر روی میز کوچک توالی نشست. میز به طرز خطرناکی از یک سو خم شد و جررر! صدا کرد. یکی دیگر با پاشنه هفت تیر شیشه پنجره را شکست. دیگری پوستین چرکین و بدبوی خود را روی نانی که سر میز نهاده بود افکند، چنان که به هنگام خوردن بوی تهوع انگیزی از آن برمی خاست. همراه این گروه تازه وارد، و حتی پیش از رسیدن آنها، گفت و گوی پر هیاهوشان اطاق را پر کرد. همه یک دقیقه خاموش نمی شد، همچنان که بر شدت آن نیز نمی افزود، — طنین آن پیوسته به یک آهنگ ادامه داشت، و این شیوه صحبت عادی این ساکنان سر سبز استپ بود. در آن جمع، کس نمی توانست بداند کدام یک رئیس است و چه کسانی زیر دست اویند، زیرا کوچکترین نشانه‌ای برای تمیز دادن آن نبود. رفتار همه شان به یک نسق و حرکات شان به یک سان تند و تیز بود. گفتار خشن اما رنگین شان انباشته از سادگی بیباکانه استپ بود. همه از یک خانواده بودند! با این همه، کمترین نشانه وابستگی و احترام از یکی نسبت به دیگری، کوچکترین مراعات و تعارف میان شان دیده نمی شد. در همان حال، بیننده حس می کرد این مردان توده به هم پیوسته‌ای را تشکیل می دهند، چیزی که هست رشته پیوندشان از نوع دیگر و نقش سکه شان از قلم دیگر است. آنچه آنان را به هم جوش می داد زندگی صحراگردی و جنگجویانه شان بود که پیوسته با مخاطرات انباشته بود. مردانگی و دلاوری شخصی شان، عادت به خوار شمردن محرومیت‌ها و خطرها، و نیز همبستگی حقیقی و پا برجای شان و کمک‌هایی که متقابلاً به یکدیگر می کردند، — مختصر، همان زندگی دشوار و هزار رنگی که آنها مشترکاً، پهلوه به پهلوی هم، در گرما گرم جنگ بر سر می بردند، آنها را به هم نزدیک می ساخت.

تنها چاپایف از آن میان چهره متمایزی داشت. در او اندک مایه فرهنگی دیده می شد. به اندازه همراهان خود عامی و نتراشیده به نظر نمی رسید. رفتار و کردارش هم با دیگران متفاوت بود. همچون یک اسب اصیل استپ که خواسته باشد خود خویشتن را مهار بزند. برخورد دیگران با او نیز کم و بیش رنگ و بوی ویژه‌ای داشت. دیده‌اید که مگس روی شیشه پنجره چگونه حرکت می کند. بیباکانه پیش می خزد، روی مگس‌های دیگر

می جهد، باز می خزد، باز می جهد، به مگسی تنه می زند و یکباره هر دو به عقب می پزند، سپس نادانسته روی زنبوری می جهد، و آنوقت از شدت ترس، هوپ، پرواز می کند! یاران چاپایف نیز به همین گونه بودند: تا زمانی که در میان خود می لولیدند، کمترین ملاحظه‌ای از هم نداشتند. حتی ممکن بود هر چه را که دم دست می یافتند: کلاه، قاشق، چکمه را به سوی هم پرتاب کنند، یا مثلاً فنجان آب جوش را به سر و روی هم بریزند. اما همینکه چاپایف در سر راهشان پیدا می شد دیگر چنین حرکاتی نمی توانست از آنان سر بزنند. آن هم نه از آن رو که از وی می ترسیدند یا او را از خود بالاتر می دانستند، بلکه از آن رو که در دل احترام خاصی برای وی داشتند و درباره اش می گفتند: «درست است که از خود ماست، ولی حساب کارش جدا است؛ هیچکس نمی تواند جای او را بگیرد.»

این احساسی بود که در همه حال به چشم می خورد. با همه بی‌پروایی‌شان در حضور چاپایف، با همه سروصدائی که می کردند و فحش‌هایی که به هم می دادند، به محض آن که با چاپایف در تماس می آمدند وضع یکسر عوض می شد. بس که دوستش می داشتند و به او احترام می گذاشتند.

چاپایف فرمان داد:

— پتکا، می ری پیش فرمانده پادگان!

بی‌درنگ، پتکا، مرد کوتاه و لاغر و سیاه چرده‌ای که همیشه «مأموریت‌های ویژه» به او محول می شد، از میان جمع بیرون آمد و بی‌گفت و گو پیش دوید.

— من دو ساعت دیگر راه می افتم. اسبها بایس همگی حاضر باشند! سوارها را پیشاپیش می فرستی. پاتاپوف^۲ و من با سورتمه خواهیم رفت. پاتاپوف، بیا با من، تو!

چاپایف با حرکت تندسر به جوان زردچهره و بلند بالای که اندکی قوز کرده می نمود اشاره کرد. جوان در حدود سی و پنج سال داشت. چشمان خاکستری رنگ و مهربانش خنده‌ناک بود، ولی صدای گرفته اش به آواز

1- Petka 2- Potapov

کلاغ می مانست. حرکاتی نرم و زنانه داشت که در چنان پیکر درشت و ورزیده عجیب می نمود.

پاتاپوف سرگرم گفتن چیزهای مسخره و خنده آور برای رفقا بود. به شنیدن صدای چاپایف، یکباره حرفش را فرو خورد و خنده ای که در نگاه خاکستری رنگش موج می زد همچون شعله شمع خاموش گشت. با قیافه جدی، راست در چشمان چاپایف خیره ماند و با نگاه خود گویی به او می گفت: «خوب، البته!»

پس از آن، چاپایف باز فرمان داد:

— دیگر، هیچکس! چرا، کمیسر هم با ما می آد، به اضافه سه تا سوار. آنهاى دیگر پشت سرمان بروند به تالوفکا! اسبها را هم ببخود خسته نکنند. عصر، همه بایس جمع شده باشند.

— گوش کن...

چاپایف به گرد خود نگاهی افکند، ولی آن کسی را که می جست نیافت.

— آها... تا حال فرستادمش... خوب، کوچنف^۱، توبروستاد، ببین، اگر همه حاضر شده اند، بیا به من بگو.

کوچنف بیرون رفت. در دیده فیودور، او همچون اکرو باتی جلوه کرد، بس که چابک و سبک و نرم بود، یکپارچه عضله! نیم تنه کوتاهی با آستین های کوتاه به تن و کلاه پوست کوچکی برفرق سر داشت. نیم چکمه ای به پا کرده بود و مچ پیچش تا سرزانو بالامی رفت. شاید سی سال هم نداشت، اما پیشانی اش را سراسر چین و چروک پوشانده بود. چشمان حيله گرش به رنگ خاکستری روشن و بینی اش پهن و مرطوب بود. عادت داشت که فین بکشد و بی ادبانه بینی اش را بیچاند. دندانهای سالم و رخشان — همچون گرگ — داشت، و چون می خندید لبش رو به بالا جمع می شد: گویی درنده ای بود که می خواست انسان را از هم بدرد.

یکی دیگر از آن جمع، چکوف^۲ بود. او با ابروهای پهن حنایی رنگ خود، با سیبیل های سرخ و انبوه و گونه های برجسته مغول وار خود، نظر را به خود

1- Kotehnev

2- Tchekov

جلب می کرد. لب پایانش مانند زالویی سیراب از خون آویخته و زنخدان پهن و محکمش به پیش برجسته بود، ولی روی این چهره مفرغی یک بینی نرم و عرق آلود مانند قارچ رو دیده بود. چشمانش مانند دو تکه زغال زیر پشته ابروان حنائی رنگ می درخشید. سینه ای فراخ و برآمده و دستهایی سنگین و بیل وار داشت، و سالش بزحمت از چهل فراتر می رفت.

دیگری از آن میان ایلیا تیوتکین^۱ بود که به قوریها سر می کشید، نان می برید، شوخی و متلک می پراند و پیش از همه خود می خندید، سر به سر همه می گذاشت و برای هرکس جوابی آماده داشت. این گارد سرخ شایسته پیش از این نقاش ساختمان بود، —مردی مهربان و مورد محبت همه، که صدائی رسا داشت و دلباخته آواز و بازی و تفریح بود. بزحمت دو سالی از پتکا مسن تر بود؛ در واقع، یکی بیست و شش و دیگری بیست و هشت سال داشت.

کمی دورتر و یخور^۲ ایستاده بود و با شکیبایی، بی آن که کلمه ای بر زبان آرد، منتظر بود که تیوتکین جیره نانش را بدهد. و یخور سواری بیپاک بود و با کمال شایستگی فرماندهی دسته سواران مأمور اکتشاف را برعهده داشت. انگشت کوچک دست چپش بریده بود، و همین انگیزه ای بود که سر به سرش بگذارند:

— و یخور، بزن تخت سینه اش، با آن انگشت کوچکات...

— اگر انگشت کوچکات را نشانم دادی، یک سیگار به ات

می دم...

— اه، برو... نه انگشتی!

ولی و یخور به آسانی از کوره بدر نمی رفت: طبیعتش همین بود. همیشه، حتی در گرما گرم جنگ، به یک حال بود. آخر، انسان اگر ساکت بماند بیشتر می تواند کار بکند.

شلوغ تر و پرسروصداتر از همه شمارین^۳ بود که دائم فحش می داد. او شنلی از پوست گوسفند به تن و چکمه های نمدی به پا داشت، و با این همه پیوسته سرمازده و ناخوش بود. مانند پاتا پوف صدائی گرفته داشت. موهایش

1- Iliia Tiotkine 2- Vikhor 3- Chmarine

مشکی، چشمانش سیاه و چهره‌اش گندم‌گون بود، و در میان جمع پیرتر از همه می‌نمود: سال عمرش به پنجاه می‌رسید.

آورکا^۱، سورچی جوان نیز آنجا در میان دیگران ایستاده بود. به شلاق خود تکیه داده نگاهش با دقت متوجه تدارک چای و صبحانه بود. آورکا چهره‌ای سرخ و برافروخته داشت. بینی‌اش مانند پیاز پخچ، چشمانش از سرما اشک ریز و لبانش از باد ترک خورده بود. شالی به دور گردن پیچیده داشت که حتی به هنگام خواب از خود جدا نمی‌کرد.

از جمله گماشته‌های چاپایف که همیشه با او و بسیار مورد علاقه او بود، باید آلکسی^۲ را نام برد که از سالها پیش با چاپایف آشنایی داشت. او جوانی بود بسیار زرننگ و کاربر. هرگاه که به چیزی نیاز می‌افتاد، آلکسی مأمور بدست آوردن آن می‌شد، زیرا مطمئناً بدان دست می‌یافت و آماده‌اش می‌کرد و با خود می‌آورد. اگر می‌بایست خوردنی پیدا کرد، اگر برای اربه‌ها میله آهنی و برای زین اسب تسمه لازم بود، یا اگر به یک گیاه دارویی احتیاج پیدا می‌شد، جز آلکسی کسی را نمی‌فرستادند، زیرا او چابکتر از همه بود.

چه مردانی بودند! در هر چهره جداگانه شخصیت جداگانه‌ای دیده می‌شد. جای آن بود که انسان قلم به دست می‌گرفت و سرود استپ را در باره‌شان می‌نوشت. در هر یک از ایشان خصلت ویژه‌ای وجود داشت. از میان‌شان دو تن هم پیدا نمی‌کردی که شبیه یکدیگر باشند. با این همه، وقتی که در کل به آنها می‌نگریستی، جز یک توده به هم پیوسته و دلاور، یک خانواده، چیزی نبودند. آن هم چه خانواده‌ای!

کوچنف وارد می‌شود:

— فرمانده لشکر در ستاد هست. حالا می‌شه رفت...

هممه خفیفی درگرفت. کنجکاوای در چشمها زبانه کشید و

نگاه‌ها به چاپایف دوخته شد.

— بریم!

چاپایف با سر اشاره‌ای به پاتاپوف کرد و با انگشت به پشت شمارین

1- Averka 2- Alexei.

و ویخور زد. طنین مهمیزها و برخورد سنگین نعل و میخ پاشنه‌ها به گوش رسید. همه بیرون رفتند. فیودور هم با آنان رفت. به نظر فیودور چنین آمد که چاپایف چندان اعتنائی به او نمی‌کند و او را گویا جزو «ملترمین رکاب» خود می‌داند. این بدگمانی در ژرفای قلب او نوعی بیزاری و دغدغه بیجا برانگیخت. داستانی را که دربارهٔ چاپایف گفته می‌شد به یاد می‌آورد که در گرما گرم نبرد، هنگامی که چاپایف و سربازانش در محاصره افتاده بودند و یک کمیسر کمی خود را باخته بود، او را با شلاق زده بود... فیودور این داستان را به یاد می‌آورد و آشفتگی و اضطراب دردناکی در خود حس می‌کرد. البته می‌دانست که چه بسا این همه داستانی به هم بافته باشد، اغراق کرده و حقیقت را دیگرگونه جلوه داد باشند، ولی باز کس چه می‌دانست؟ آن روزها وضع جز این بود و خود چاپایف هم آدم دیگری بود. از آن گذشته، هر کسی می‌توانست آن زمان کمیسر باشد!

فیودور در راه آخرین کس بود که می‌آمد، و خود همین که او از همه عقب‌تر بود برایش سخت ناگوار بود.

چاپایف، با نگاهی که به جای دیگر بود، سلام و تعارف کوتاهی با فرمانده لشکر کرد. ولی آن یک به احترام خم شد و پاشنه‌ها را به هم کوفت، سپس قد راست کرد و تقریباً به حال خبردار ایستاد. او دربارهٔ چاپایف بسا چیزها شنیده بود، ولی بیش از همه معایب و کارهای عجیب و غریب وی به گوشش رسیده بود. حداعلی، چاپایف را مردی خودرأی می‌دانست، کارهای نمایانی از او به واقع سراغ نداشت، افسانه‌هایی را هم که در استپ دربارهٔ قهرمانی‌هایش بر سر زبانها بود باور نمی‌کرد.

از همهٔ درها، اشخاص کنجکاو و سرک می‌کشیدند، درست مانند هنگامی که در خانهٔ بازرگانان ثروتمند مهمان سرشناسی سر می‌رسد و «اهل خانه» از هر درز و شکافی به تماشا می‌پردازند. پیدا بود که، گذشته از فرمانده لشکر، دیگران هم چیزهای عجیب و وحشتناک دربارهٔ چاپایف شنیده بودند.

آن روز، برخلاف معمول، محل ستاد شسته و رفته بود. هر کسی سر جای خود نشسته یا ایستاده بود. همه گوش داشتند ظاهری آراسته از خود

نشان دهند. شاید هم می ترسیدند، زیرا چاپایف آتشی مزاج بود و انسان نمی دانست چه جور با او تا کند...

به دفتر کار فرمانده لشکر رفتند. این یک نقشه حمله فردا را که بسیار با دقت ترسیم شده بود روی میز پهن کرد. چاپایف نقشه را به دست گرفت و بی سخن نگاهش کرد و دوباره روی میز گذاشت. سپس چار پایه ای را پیش کشید و نشست. چند تن از حاضران نیز نشستند.

— پرگار!

پرگار کوچک زنگ خورده ای به دستش دادند. چاپایف آن را گرفت و باز کرد و هی کشید: ولی، نه، به درد نمی خورد.

— و یخور، برو پرگار مرا از تو خرجین آورکا بیار.

دو دقیقه پس از آن، و یخور بازگشت و پرگار را با خود آورد. چاپایف به اندازه گیری پرداخت. ابتدا مسافتها را تنها روی نقشه حمله اندازه گرفت، سپس نقشه ای از جیب خود درآورد و دوباره فاصله ها را سنجید. پیوسته هم درباره مسافت ها، دشواریهای راه، دستیابی به آب، بینه، سایه روشن سحر و طوفانهای استپ اطلاع می خواست.

حاضران خاموش بودند. تنها فرمانده لشکر گاهگاه در میان سخنان او کلمه ای می گفت یا به پرسشهای او پاسخ می داد. چاپایف از میان خطوط نازک نقشه، دره های پر برف، دهکده های سوخته، سربازانی که به خط زنجیر یا به ستون در تاریکی می رفتند و اربابه های خوار بار و مهمات را به نظر می آورد، او زوزه باد سحرگاهی را می شنید و تپه ها و چاه ها و رودهای یخ بسته کبود رنگ، پل های چوبی شکسته و بوته های لاغر گیاه را به چشم می دید.

چاپایف در خیال دست به حمله می زد!

پس از آن که کار اندازه گرفتنش به پایان رسید، اشتباهاتی را که به نظرش آمده بود به فرمانده لشکر گوشزد کرد: اینجا راه پیمایی پر طولانی بود، آنجا محل اتراق نامناسب بود، یک جا ساعت حرکت خیلی زود معین شده، جای دیگر وقت رسیدن به مقصد خیلی دیر منظور گشته بود. چاپایف از یادداشت های خود ضمن اندازه گیری نقشه برای تأیید گفته خود کمک

می گرفت. فرمانده لشکر ملاحظات او را چندان به رغبت نمی پذیرفت، حتی گاهی زیرجلکی پوزخندی می زد. ولی سرانجام موافقت می کرد و به تصحیح نقشه می پرداخت. در برخی مسائل، چاپایف، چنان که گفتی پشتیبانی و حمایتی می جست، گاه به ویخور و گاه نیز به پاتا پوف یا شمارین رو می آورد:

— خوب، تو چه می گی؟ عقیده ات چیه؟ درست می گم، من، یا

نه؟

همراهان او عادت نداشتند که در حضور وی پُر داد سخن بدهند، خاصه که چیزی برای افزودن بر آنچه او می گفت نمی ماند، زیرا چاپایف همه چیز را بدرستی و با دقت پیش بینی می کرد. تا جایی که درباره اش گفته می شد:

— هرگز به کار چاپایف دخالت نکن... اگر هر سری عقلی داره، او

عقلش به اندازه دو تا سره...

این ضرب المثل تازه تنها در شأن او آمده بود، و حق هم بود. زیرا گاه اتفاق افتاده بود که او گوش به حرف دیگری داده پس از چندی پاک پشیمان شده و برخود خشم گرفته بود.

از سوی دیگر، همراهانش فراموش نمی کردند که در یک «جلسه مشورتی»، در گرما گرم بحث، چرندهایی به هم بافته بودند و چاپایف گوش داده بود. با حوصله گوش داده بود. حتی تصدیق هم کرده بود:

— ها... آها... بله... خوب... همینه... خیلی خوب...

آنها هم به گمان آن که درست گفته اند و چاپایف با آنان هم عقیده است، همچنان ادامه داده بودند. اما، پس از آنکه خوب هر چه را که در چنته داشتند بیرون ریخته بودند، چاپایف گفته بود:

— خوب، باشد. اما کاری که بایس کرد اینه: پرچانگی هایی که

کردید، همه رابریزیدش دور و فراموش کنید. به هیچ درد نمی خوره. و حالا گوش کنید چه دستوری به اتان می دم!

و آنوقت شروع کرده بود... کاری کرده بود که موضوع پاک صورت دیگر گرفته بود و از آن همه بحث های رفته کمترین اثری بجا نمانده بود. این

هر سه تن که نام بردیم در آن «جلسه مشورتی» بودند و هنوز آن را به یاد داشتند. ازین رو، اکنون کمتر در بحث داخل می شدند و تا می توانستند خاموش می ماندند. آنها دیگر خوب می دانستند کجا و کی می توان در گفت و گو شرکت کرد یا نکرد:

«شاید یک وقت دیگر لازم باشد اظهار عقیده بکنم، بله، ولی حالا یک کلمه اش هم رسوایی به بار می آره!»

آنان چیزی نمی گفتند. فیودور هم تقریباً پیوسته خاموش بود. او هنوز درست با مسائل جنگی آشنا نشده بود. برخی نکات را یا بزحمت می فهمید یا اصلاً از آن سر در نمی آورد. البته بعدها، پس از ماهها، او می توانست یک رشته معلومات نظامی و غیر آن در جبهه بدست آورد، ولی از هم اکنون چه لازم که سخن بگوید و نادانی خود را بر ملا سازد.

فیودور دستها پس پشت، کنار میز ایستاده بود و با دقت بسیار نقشه و طرح حمله را می نگریست. گاه ابروها را در هم می کشید و گاه سر بر می گرداند و سرفه ای می کرد — و این ظاهراً برای آن بود که سرفه اش مانع گفت و گوی حاضران نشود. قیافه اش جدی و آرام بود، و شخص به دیدن او می پنداشت که اینجا در همه چیز با دیگران همپایه است و چیزی از نظر او پوشیده نیست.

فیودور مدت‌ها پیش از ملاقات خود با چاپایف، بر آن شد که با وی رفتاری خاص، آمیخته به احتیاط و خودداری، در پیش بگیرد: در آغاز از گفت و گوهای خالص نظامی سر باز زند تا نادانیش در این زمینه فاش نشود؛ بر عکس، او را به مباحث سیاسی که در آن خود بی چون و چرا زبردست تر است بکشد. همچنین در هر موردی، حتی در جزئیات و گوشه های ویژه زندگی شخصی، او را وادار به اقرارهای صریح کند و تا می تواند با او از دانش و آموزش و فرهنگ عمومی سخن بگوید، زیرا در اینجا باز چاپایف ناچار است بیشتر بشنود و کمتر بگوید. اما بعد... بعد هم در میدان جنگ از خود شایستگی نشان دهد. این کار ضروری است، آن هم هر چه زودتر بهتر. چه، در غیر این صورت، از نظر چاپایف و شاید در نظر همه سربازان سرخ، همه چیز را باید از دست رفته شمرد. آن وقت، نه سیاست به کار خواهد آمد.

نه دانش، نه خصایل و صفات شخصی. پس از آنکه این کارهای مقدماتی و اکتشافی انجام گرفت و چاپایف کم و بیش شناخته شد، آنوقت نزدیک شدن به او ممکن خواهد بود، اما تا آن زمان باید احتیاط را پیشه ساخت! تا مبدا چاپایف توجه و احترام نسبت به خود را چاپلوسی و خوش آمد گویی تلقی کند - آری، چاپایف خود البته می دانست که نامش همه جا را پر کرده است و درمی یافت که دوستی با او می تواند برای بسیار کسان مایه مباهات باشد. - باری، تنها پس از آنکه چاپایف «در معنی تسلیم فیودور گشت»، هنگامی که او خواستار مصاحبت فیودور شد و حتی خواست تا از او چیز بیاموزد، آری، تنها آن وقت فیودور با آغوش باز به سوی او خواهد شتافت. با این همه، ذره ای تفرعن و بد ادائی نباید در میان باشد. از هم اکنون با او روابطی ساده و صمیمی، هر چند کمی خشن، برقرار ساخت تا هیچکس به خود اجازه ندهد که فیودور را به چشم روشنفکری بیکاره بنگرد که در میدان جنگ مورد بدگمانی است و آشکارا می توان تحقیرش کرد.

این همه تدارکات کلیچکوف به هیچ رو بیهوده نبود؛ همین به او اجازه داد تا از راهی هر چه ساده تر و کوتاه تر و درست تر به محیطی که می بایست در آن کار کند وارد شود و با کار خود جایی در آن باز کند و بدان پیوند یابد. هنوز او نمی دانست که این پیوستگی و همبستگی تا کجا پیش خواهد رفت، ولی بخوبی می فهمید که چاپایف و همراهانش، این توده نیمه پارتیزان، با رفتار و کردار خاص خود پدیده بغرنجی هستند که شایسته نیست چشم بسته بدان نزدیک شد.

چاپایف چه بود؟ چه تصویری کلیچکوف از چاپایف داشت؟ چرا بویژه درباره او روشی چنین سنجیده و احتیاط آمیز در پیش گرفته بود؟ اساساً این کار آیا لازم بود؟

فیودور، از همان زمان که در پشت جبهه کار می کرد، بی شک بارها درباره «قهرمانان توده ای»، که در این یا آن جبهه جنگ داخلی مانند ستاره ای درخشیده بودند، چیزهایی شنیده یا خوانده بود. اما، پس از آن که از نزدیک نگاه کرده بود، دیده بود که بیشتر آنان از میان دهقانان و شمار بسیار کمتری از ایشان از میان کارگران شهری برخاسته بودند، و قهرمانان کارگری

همیشه چهره متمایزی داشتند. فیودور که خود در یک مرکز بزرگ کارگری پرورده شده مبارزات همه جانبه و گسترده و متشکل کارگران بافنده را به چشم دیده بود، همیشه اقدامات آنارشستی و پارتیزانی قهرمانان توده‌ای نظیر چاپایف را به دیده احتیاط می‌نگریست. اما این امر مانع از آن نمی‌شد که به آزان توجه عمیقی داشته باشد و کارهای قهرمانان‌شان را بستاید. با این همه، پیوسته ترس و بیمی در دلش باقی بود، همچنان که اینک نیز بود.

فیودور با خود می‌گفت:

«چاپایف قهرمان است. درست! او نمودار آن کینه و سرکشی خودبه‌خود و مقاومت ناپذیری است که طی سالیان دراز در توده دهقانان انباشته شده است. ولی همین خصلت خودبه‌خودی... آیا می‌توان دانست که کار را به کجا خواهد کشاند؟ مگر که دیده‌ایم که برخی فرماندهان نامی نظیر چاپایف کمیسر سیاسی خود را کشتند؟ آن‌ها هم نه یک پشت هم انداز لافزن ترسو را، یک انقلابی آزموده و بیباک را کشتند و بعد با فوج خویش «خودبه‌خود» به سفیدها پیوستند...»

اما کارگرها از قماش دیگری هستند: آنها، دست‌کم کسانی از ایشان که آگاهانه وارد مبارزه شده‌اند، در هر موقعیتی که باشند، هرگز خیانت نخواهند کرد. نیازی به گفتن نیست که در میان کارگران می‌توان دهقانان، دیروزی را هم جست، افرادی که درست به مرحله آگاهی نرسیده‌اند. همچنین در میان‌شان می‌توان کسانی را سراغ کرد که «بیش از حد» آگاه‌اند، کسانی که «احسانامات رقیق» به خود می‌بندند و از عمل پرهیز دارند. ولی این‌گونه اشخاص را در میان کارگران به یک نظر می‌توان شناخت. در صورتی که این بیباکی و خیره‌سری پارتیزانهای چاپایف را نمی‌توان دانست آستن چه خطرهایی هست!»

به سبب همین بی‌اعتمادی که به کارپارتیزانی و خصلت خودی به‌خود آن احساس می‌کرد، فیودور خواست تا روابط خود را با این محیط تازه با چنان دقتی از پیش تنظیم کند که نه تنها خود در آن مستحیل نگردد، برعکس آن را زیر نفوذ معنوی خود بگیرد. برای این کار هم لازم بود از بالا، از فرمانده، از خود چاپایف آغاز کند. در واقع هم فیودور همه‌هوش و

دقت خود را متوجه او ساخت و روی او تمرکز داد.

پتکا - حسب عادت، همه ایسایف^۱ را به این نام می خواندند - سر کوچک خود را که به سر پرندگان می مانست از لای در داخل کرد و با اشاره انگشت پاتاپوف را طلبید و کاغذی به دستش داد. در این کاغذ نوشته بود: « به واسیلی ایوانیچ بگو اسبها و همه چیز آماده است ».

پتکا می دانست که برخی جاها و درپاره ای مواقع نباید به سراغ چاپایف بیاید - و آن وقت به این گونه کاغذها توسل می جست. این بار کاغذ درست بموقع رسیده بود. زیرا گفتنی ها گفته و یادداشتها برداشته و صورت مجلس امضا شده بود. اینک امریه برای گردانها نوشته می شد. تشریفات دیگر کمی وقت گرفت. چاپایف اعلام کرد:

- من آمدم فرماندهی را تحویل بگیرم، نه این که توی کاغذ پاره ها فرو برم. برای این کار منشی ها هستند.

پاتاپوف بیخ گوشش به چاپایف گفت:

- واسیلی ایوانیچ، می بینم کارت تمام شده. همه چی آماده است.

می شه رفت.

- آماده است؟ پس بریم!

چاپایف به یک حرکت برخاست. دیگران کنار رفتند و به او راه دادند. او پیش از همه خارج شد، همچنان که پیش از دیگران وارد شده بود. بیرون، در برابر پلکان ورودی، انبوه سربازان سرخ ایستاده بودند - زیرا شنیده بودند که چاپایف آمده است. بسیاری از آنان در سال ۱۹۱۸ همراه او جنگیده بودند، بسیاری هم شخصاً او را می شناختند، همه شان بدون استثناء نام او را شنیده بودند. آنها با گردنهای کشیده، با چشمان فروغناک از اشتیاق و تحسین، با لبخند دوستانه که گوش تا گوش بر چهره شان نقش بسته بود آنجا ایستاده بودند. همینکه چاپایف از پله ها پایین آمد، یکی از کسانی که پیشتر ایستاده بود فریاد کشید:

- زنده باد چاپایف! هورا!

- هورا! ... هورا! ...

باز سربازان سرخ دیگری از همه سو دویدند، مردم محلی نیز فرسیدند، ازدحام فزونی یافت. چاپایف رو به آنها نمود:
— رفقا!

بی درنگ همه خاموش گشتند.

— من وقت حرف زدن ندارم، چون که به خط مقدم جبهه می‌روم فردا خواهیم دید. آتش خوبی برای قزاقها پخته‌ایم و بناست فردا مهمان‌شاد بکنیم... قصه‌اش را بعدها خواهیم گفت. و حالا خداحافظ!

بار دیگر ولوله هورا در فضا پیچید. چاپایف در سورت‌مه نشست و پاتاپوف از پی او جا گرفت. سه سوار منتظر ایستاده بودند. برای فیودور هم یک اسب سیاه چابک آوردند. چاپایف فریاد کشید: «پیش!»
اسبها به تاخت درآمدند. انبوه مردم شکاف برداشت. فریادها بلندتر شد. بدین‌سان تا بیرون آلگای چاپایف و همراهانش از میان دو صف مردم گذشتند.

پهنه برف‌پوش و خالی استپ یکنواخت و غم‌انگیز است. در روزهای گذشته که هوا رو به گرمی رفته بود، بالای تپه‌ها برف آب شده و خاک نمایان گشته بود. ولی اکنون بار دیگر برف همه جا را پوشانده است. اسبها چابک و شادمانه می‌روند. چاپایف و پاتاپوف تقریباً پشت هم نشسته‌اند، چنان‌که گویی با هم قهر کرده‌اند: اما نه، آنها اندیشه و وظیفه خود را دارند و خود را برای فردا آماده می‌سازند.

سوارها به چهار قدم، نه بیشتر و نه کمتر، به دنبال سورت‌مه می‌روند. فاصله‌شان همیشه به یک اندازه است، تو گویی آنها را به سورت‌مه بسته‌اند. فیودور نیز کنار سورت‌مه حرکت می‌کند. او گاهی به اندازه یک ورست عقب می‌ماند و سپس چهار نعل می‌تازد. آری، اسب تاختن در استپ، با اسبی سبکسر و تازنده، لذتی دارد!

فیودور، در حالی که اسب را یرتمه می‌راند، با خود چنین می‌گفت:
«زندگی جنگی من از فردا شروع خواهد شد و مرا در گرداب حوادث خواهد کشاند. تا کی؟ — چه کسی از سرنوشت خود خبر دارد؟ که می‌تواند روز فیروزی ما را پیش‌بینی کند؟ روزها و باز روزها در راه‌پیمایی و جنگ و خطر

و اضطراب خواهد گذشت... چه بر سر این پر کاهی که ما هستیم خواهد آمد؟ کدام یک از ما دوباره به خانه و دیار خویش خواهد برگشت؟ کدام یک همین جا، در دره‌های سایه‌پوش و یا در پهنه پر برف استپ، خواهد افتاد؟»
خاطرات خانوادگی در مغز فیودور زنده می‌شد و چهره‌های گرمی و آشنا پیش چشمش به جلوه می‌آمد... در خیال خود را کشته می‌دید، با پیشانی خونین روی برفها افتاده و دستها از هم گشاده. دلش به حال خود سوخت. پیش از این، یک چنین دلسوزی بر خود بزودی به اندوه بی‌پایانی مبدل می‌شد، ولی اینک او بر خود فشار آورد و اسب تاخت و به آرامی، در حالی که بر وحشت مرگ لبخند می‌زد، راه خود را ادامه داد.

دو ساعت و نیم بدین‌سان گذشت. چاپایف گویی از بیحرکت ماندن کسل شد. دستور داد تا سورتمه را نگهدارند. پس از آن یکی از سواران را بر جای خود نشاند و خود بر اسب نشست و نزد فیودور آمد.

— خوب، رفیق کمیسر، دیگر با هم هستیم؟

فیودور در جواب گفت:

— بله، با هم هستیم.

در همان حال، متوجه شد که چاپایف راست و محکم روی زین نشسته و گویی بدان جوش خورده است. پس از آن نگاهی هم به خود افکند و دید مثل آن است که او را با طناب به اسب بسته باشند. با خود اندیشید: «همینقدر دستی به من بزنند، از اسب می‌افتم. ولی چاپایف را نگاهش کن، یک سر موهم نمی‌شه حرکتش داد.»

— خیلی وقته که جنگ می‌کنید؟

در دیده فیودور چنین آمد که چاپایف لبخند می‌زند و از گفتارش بوی ریشخند می‌آید. «خوب می‌داند که من تازه به جبهه آمده‌ام، می‌خواه دستم بیندازه.»

— تازه شروع کرده‌ام.

چاپایف پرسید:

— پس تاکنون پشت جبهه بودید؟

این هم باز یک سوال نیشدار بود. برای جنگاورانی مانند چاپایف

کسانی که در پشت جبهه می مانند موجودات حقیر و بی ارزشی هستند. فیودور این را پیش از این هم حدس می زد، اما در چند هفته اخیر که بارها با سربازان و فرماندهان رفت و آمد و گفت و شنود داشته بود، ایمان کاملی بدان یافته بود. از این رو، با بی اعتنائی ساختگی جواب داد:

— گفتید، پشت جبهه بودیم؟، در ایوانوو وزنسنسک کار می کردیم...

— نزدیک مسکو است؟

— آها، سیصد ورست آن ورتر.

— خوب، آنجا اوضاعش چه جوریه؟

فیودور از این که موضوع سخن تغییر یافته بود خشنود شد، دو دستی به این پرسش آخری چسبید و زندگانی سخت بافندگان ایوانوو وزنسنسک و گرسنگی شان را برای چاپایف تشریح کرد. اما برای چه بافندگان؟ مگر آنجا کس دیگری نیست؟ کلیچکوف این بار هم مانند هر وقت که از ایوانوو وزنسنسک از ایوانوو وزنسنسک سخن می گفت، یک ارتش کارگری چندین هزار نفری را پیش چشم می دید و از این که از نزدیک با این ارتش آشنا بوده است سرافراز بود و حتی در دل کمی به خود می بالید.

چاپایف با لحن جدی تصدیق کرد:

— پس بهشان بد می گذره، آن هم از بابت قحطی. اگر قحطی

نبود، کارها جور دیگری بود... و حال آن که این تخم سگها مثل خر می خوردند... هیچ به فکرشان نمی رسه که...

فیودور پی به مطلب نبرد:

— کی مثل خر می خوره؟

— این قزاقها... هیچ نمی گذارند بهشان بد بگذره.

— ولی همه قزاقها که این جوری نیستند...

چاپایف گفت:

— همه شان! شما نمی دانید، ولی از من بشنوید: همه شان! جای اما

هم نداره... بله.

و با عصبانیت روی زین تکان خورد. فیودور به گفته او اعتراض

کرد:

— ممکن نیست همه این جور باشند. هر چی باشه، باز عده‌ای با ما هستند. راستی بگذار ببینم، — فیودور با شادی بسیار به خاطر آورد — تو همین لشکر خودمان، دیده‌وران سوار همه‌شان قزاقند.

چاپایف کمی به فکر فرورفت:

— تولشکر؟

— بله، بله. تولشکر خودمان!

چاپایف بزحمت گردن می‌نهاد:

— پس باید شهری باشند... چون که دهاتی هاشان، غیر ممکنه...

— درست نمی‌دانم شهری هستند یا نه، ولی واقعیت پیش چشمانه.

از آن گذشته، رفیق چاپایف، ممکن نیست قزاقها همه‌شان با ما مخالف باشند. اصلاً این امکان نداره...

— برای چی؟ اینجا پیش ما بمانید، خودتان می‌بینید...

— بمانم یا نمانم، یکسانه. من این راباور نمی‌کنم!

لحن گفتار فیودور محکم و جدی بود. چاپایف کمی سست شد و

گفت:

— من حرفم رو اشخاص جداگانه نیست. البته، تک و توک

هستند ولی عده‌شان خیلی کمه... — نه. تک و توک هم نیستند...

اشتباه می‌کنید، شما. ببینید، از ترکستان می‌نویسند که هنگهای

قزاق تو سرتاسر یک منطقه حکومت شوروی برقرار کرده‌اند... وهمچنین در

اوکراین... همچنین در دون... و چه می‌دانم چه جاهای دیگر!

— دلتان را خوش بکنید... خواهیم دید آخرش چه بازی سرتان در

بیارند!...

کلیچکوف توضیح داد:

— من دلم را نمی‌خوام خوش بکنم، نه. عقیده‌ شما هم تا اندازه‌ای

درسته... درسته که قزاقها یک دسته کلاغ دزده‌اند، من منکر این نیستم.

برای همین هم بود که حکومت تزاری آن‌قدر نازشان را می‌کشید. اما شما

جوانهاشان را نگاه کنید. آنها دیگر لنگه پیرهاشان نیستند... از میان این

جوانها، بیشترشان می‌آیند طرف ما. ولی، برای قزاقی که ریشش راسفید

کرده، آشتی با حکومت شوروی مشکل تره... دست کم، تا زمانی که معنایش را نفهمیده، مشکله. هر بدی را که درباره ما گفته می شه، همه را باور می کنه: گفته می شه که ما کلیساها را برمی داریم اصطبل درست می کنیم؛ زنهامان مال همه است؛ همه را ما مجبور می کنیم که یکجاندگی کنند و همه با هم رو یک میز بخورند و بنوشند... در این صورت چه جای آشتی برایش باقی می مانه، او که نسل اندرنسلش به کلیساش، به زندگی آسان و شکم سیرش، به استفاده اش از کار دیگران، به بیابانگردی خودسرانه اش در استپ خو گرفته؟

چاپایف بدشواری کلمه ای بر زبان آورد:

— اسوسمارگرنه، دیگر!

فیودور لبانش را که آماده خنده بود گزید و گفت:

— درسته. تمام گره کار هم تو همین است شماره. قزاقهای ثروتمند نه تنها زحمتکش های غریبه و قرقیزها را استثمار می کنند، بلکه به قزاقهای هم قبیله شان هم چنگ می اندازند... برای همین هم میان شان اختلاف پیش می آد. چیزی که هست، پیرها هر چه هم از این وضع بدی دیده باشند باز با آن خو گرفته اند و اعتقادشان اینه که خدا خودش این جور خواسته. در صورتی که جوانها ساده تر و جسورانه تر به این موضوع نگاه می کنند، برای همین هم بیشترشان به ما ملحق می شنند... پیرها دیگر عوض شدنی نیستند: آنها را بایس با اسلحه درست کرد...

چاپایف سرتکان داد و گفت:

— اسلحه... اسلحه... ولی، آخر، جنگ کردن هم که این همه

اشکال داره... وگرنه...

فیودور نتوانست بفهمد که چاپایف برای چه این سخنان را بر زبان آورده است، ولی حس کرد که بیهوده نبوده و زیر این کلمات باید چیزی نهفته باشد. ازین رو، بی آن که چیزی بگوید، منتظر ماند که چاپایف اندیشه خود را روشن تر بگوید و گسترش دهد. اما او باز جمله دیگری در پرده ابهام گفت:

— هر چی هست، تو مراکز خودمانه.

— کدام مراکز؟

چاپایف زیر لب چیزهایی گفت، چنان که تصور می رفت که باخود حرف می زند، ولی لندلند او طوری بود که فیودور بتواند خوب بشنود:

— خوب، دیگر، هر پیوزی را چپانده اند آن تو... یارو، آن وقتها تو سرمای یخبندان یک شبانه روز مرا زیر تفنگ نگهداشت... ولی برو بین حالا چه جوری باش تا می کنند: آقای ژنرال، این نیمکت فنی نرم تعلق به خودتان داره. بفرمایید بنشینید و هر جور دلتان خواست فرمان بدهید. این یعنی چه؟ یعنی که دلت اگر خواست گلوله و فشنگ در اختیارشان بگذار، اگر هم نخواست که هیچ! بگذار با چماق جنگ بکنند...

اینجا چاپایف روی مسئله ای که برایش دردناکتر از همه بود، یعنی مسئله دستورهای جنگی و بازخواست در صورت سرپیچی از آن، انگشت می گذاشت، و باید گفت که در آن زمان تنها چاپایف نبود که با چنین مشکلی دست به گریبان بود.

کلیچکوف کوشید تا او را آرام سازد:

— بدون ژنرالها کار پیشرفت نمی کنه... مگر می توانیم بدون آنها

جنگ بکنیم؟

چاپایف دهنه اسب را محکم فشرده و گفت:

— چرا، می تونیم.

— ممکن نیست، رفیق چاپایف، تنها با تهوور و بیباکی نمی شه کارهای بزرگ انجام داد— دانش لازمه، آن هم که ما نداریم. خوب، بجز همین ژنرالها، چه کسی می تونه این دانش را به ما یاد بده؟... آنها خودشان درس خواندند و یاد گرفتند. حالا بایس به ما یاد بدهند... البته، روزی خواهد آمد که ما استادانی از خودمان داشته باشیم، ولی حالا که نداریم... ها، درسته یا نه؟ خوب، حالا که نداریم بایس پیش دیگران درس بخوانیم.

چاپایف با هیجان پاسخ داد:

— درس بخوانیم؟ درست! ولی، چه چیزهایی را آنها یاد می دهند؟

گمان می کنید، می کند به شما که چه بایس کرد؟ چه خیال خامی!... من خودم رفتم تو آکادمی شان، دو ماه هم آنجا بودم و وقت تلف کردم. ولی

آخرش زدم زیرش و برگشتم همین جا. به درد من نمی خوره... آنجا یک استاد بود، اسمش پچکین^۱، سرش هم طس مثل قرص قمر. سر امتحان زد پرسید:

— می دانی رودخانه زن^۲ کجاست؟

من که در تمام جنگ روس و آلمان شرکت داشتم. ممکن نبود که ندانم. ولی پیش خودم گفتم: که چی، چه لازم که جوابش را سر راست بدهم؟ گفتم:

— نه، نمی دانم. اما تو خودت سر دانی رودخانه سول^۳ نکند کجاست؟

گفت:

— نه، نمی دانم. ولی، منظور؟

— منظور اینه که پس تو هم حق نداری از من سوال بکنی... من کنار همین رودخانه سولیانکا زخمی شدم... پنج بار ازش عبور کرده و باز عقب نشسته... من چه کار دارم به رودخانه زن؟ به چه درد می خوره؟ اما، سولیانکا چیز دیگریه. من بایس و جب به و جب زمین اطرافش را بشناسم، برای این که همانجاست که ما داریم با قزاقها می جنگیم!

فیودور خندید و با شگفتی چاپایف را نگاه کرد و با خود اندیشید:

«ببین، این چاپایفه، قهرمان توده ای، که همچو افکار کودکانه ای در سر داره! بله... هر کسی برای کاری ساخته شده، همه که نمی توندند به علم دست بیابند. مثلاً این آدم دو ماهی رفت به آکادمی و آنجا نه چیز مفیدی دید، نه چیزی هم فهمید. و حال آن که او آدم باهوشیه، گرچه هنوز خامه و خیلی وقت لازم داره تا پخته بشه...»

آنگاه گفت:

— شما کم تو آکادمی ماندید. در دو ماه همیشه همه چی را یاد گرفت... خیلی سخته.

چاپایف دستی تکان داد و گفت:

— همانش هم زیادی بود... آنها چی چی می توندند به ام یاد بدهند؟

1- Petchkine 2- Rhin 3- Solianka

خود همه چی را می دانه ...

— نه. همیشه باز هم چیزهایی هست که لازمه آده یاد بگیره ...

چاپایف با شور بسیار جواب داد:

— بله، ولی نه آنجا. خودم می دانه که هنوز چیزهایی هست که

بایس یاد بگیرم ... یاد هم خواهی گرفت ... به شما بگم ... راستی، زاه خانوادگی تان چیه؟

— کلیچکوف.

— رفیق کلیچکوف، به شما بگم که من تقریباً بی سوادم. تنها از

چهار سال پیش نوشتن را یاد گرفته، و حال آن که سی و پنج سال از عمرم می گذره. می شه گفت که تمام زندگیم توتاریکی بودم. علتش چی بود؟ این را یک وقت دیگر براتان می گم ... اوهو، گمانه این که آن دور دورها به چشم می آد تالوفکا باشه ...

چاپایف مهمیزی به اسب زد. فیودور هم از او پیروی کرد. خود را به

سورتمه پاتاپوف رساندند و پس از ده دقیقه ای وارد کازاچیا تا لوفکا شدند.

۶

نبرد سلومی خینسکایا

کازاچیا تالوفکا ده کوچکی است که سراسرش آتش زده شده تنها سه کلبه دود گرفته در آن بجا مانده است، و اینک دودکشهای دراز و کج و کوله خانه های سوخته از هر گوشه اش سر برافراشته اند. کلبه ای که آنان در آنجا وارد شدند پر از سربازان سرخ بود که نشسته یا دراز کشیده بودند و در انتظار فرمان نبرد آنجا روی هم انباشته شده بودند.

کسی مزاحم سربازان نشد. هیچکس هم بیرون فرستاده نشد. آنهایی که خوابیده بودند به حال خویش وا گذاشته شدند. کسانی هم که نشسته بودند تنگتر به هم چسبیدند و جایی روی نیمکت باز کردند، و بی آن که کسی گفته باشد، آنهایی را که خرخر بلندشان مانع گفت و گو بود بیدار

کردند.

مه استپ از هم اکنون هوا را تیره ساخته بود. درون کلبه تاریک شده بود. سربازان، معلوم نشد از کجا، یک کونه شمع کلیسا جستند و آن را در نعبکی نشسته و نوجی برپا نگهداشتند. چاپایف و همراهان گرد میز نشستند. نقشه را پهن کردند و به بررسی پرداختند تا جزئیات حمله فردا را ترتیب دهند. چاپایف در وسط نیمکت نشسته بود و هر دو دستش به میز تکیه داشت. او به یک دست پرگار و در دست دیگر مداد نوک تیزی گرفته بود. فرماندهان هنگها و گردانها و گروهانها، و حتی سربازان ساده، حلقه وار آنان را در میان گرفته بودند — برخی شان با آرنج به میز تکیه داده برخی دیگر روی میز خم شده بودند. اما همه با دقت بسیار می نگرستند که چگونه چاپایف با قدمهای پرچم و خم پرگار کوچک سفیدش نقشه را می پیماید. فیودور و پاتاپوف نیز در کنار هم روی نیمکت نشسته بودند. با این همه، این در حقیقت یک جلسه مشورتی نبود: چاپایف تنها می خواست پاره ای توضیحات بدهد، چیزهایی بگوید و آگاهشان کند.

همه خاموش بودند، گوش می دادند، برخی نیز پاره ای توضیحات و سفارشها را یادداشت می کردند. در میان این خاموشی سنگین، تنها صدای نیرومند چاپایف و سوت و خرخر سربازان خفته به گوش می رسید. خاصه، سربازی که در آن کنج خوابیده بود گویی شادمانه نی لبک می زد. سرباز پهلویی، آهسته آهسته، تخت چکمه سربازی اش را با آن همه گند و پلیدی زیر بینی خفته نگه داشت. آن یک ناگهان از خواب پرید و نگاه گیج و ابلهانه ای به دور و بر خود افکند. اما نتوانست چیزی بفهمد. رفیقش با تغییر به او توپید:

— یواشتر، ده، گامیش!

— یواشتر؟ — و چشمان خواب آلودش بطرز خنده آوری خرفت و

سردرگم می نمود.

با چند مشت که به پشت و پهلوی او نواخته شد، یارو به خود آمد. از جا برخاست و چشمها را مالید و دانست که چاپایف آنجاست. آنوقت، آهسته روی پنجه پا بلند شد و بدقت تا به آخر گوش به سخنان فرمانده داد — هر چند

که احتمالاً درست نمی فهمید که او چه می گوید.
بزودی باقی همراهان چاپایف از آکساندروف گای رسیدند. آنها نیز
به داخل کلبه سرریز کردند و همه با هم انبوه تری با خود آوردند. چاپایف
به تعلیمات خویش ادامه می داد:

— ... اگر ناگهانی نباشه، هیچ نتیجه ای به دست نمی آد. لازمه که
حتماً کار ناگهانی باشه! همینکه حمله شروع شد، دیگر حتی یک قدم هم
نبایس ولش کرد... دو ساعت دیگر همه بایس از اینجا رفته باشید. فهمیدید؟
پیش از آفتاب، بایس در پرت آرتور بود. کار بایس همه اش توتاریکی، پیش از
آن که هوا روشن بشه، صورت بگیره. فهمیدید؟

— همه به تأیید سر تکان دادند و در پاسخش آهسته گفتند:

— فهمیدیم... البته، توتاریکی... خوب، خیلی اهمیت داره...
چاپایف ادامه داد:

— دستور کار دست تان هست... آن تو من وقت ها را معین کرده ام
که کجا بایس توقف کرد و کی بایس راه افتاد. چیزی که لازمه، بچه ها، اینه
که ایمان داشته باشید موفق خواهیم شد... این از همه اساسی تره... من
ساعت ها و جاها را براتان معین کرده ام، ولی تنها با همین نمی شه پیروز شد.
بایس از خودتان هم مایه بگذارید... پیش از هر چیز، احتیاط به کار ببرید؛
هیچکس، می فهمید هیچکس، نبایس بدانه که ما حمله را شروع کرده ایم...
وگرنه کارمان به جایی نمی رسه... تورا اگر به یک قزاق، یک قرقیز، حتی
یک دهقان ساده برخوردید، فرق نمی کنه، بازداشتش کنید، نگذارید از
چنگ تان در بره — بعدش فرصت هست که بینیم کیه.

یکی از گوشه ای گفت:

— درسته... از این آدمها پیدا می شنند.

چاپایف خنده کنان گفته او را تأیید کرد:

— پیدا می شنند، اما تو هم نگاهشان دار. قزاق را بایس از همه طرف
پایید. می شناسیش که چه دشمنی هست؛ یک بار می بینی از زیرمیزت
بیرون پرید... چون که اینجا خانه خودش است، همه راه و چاه را بلده.
همیشه این را به خاطر داشته باش: با قزاق نبایس غافل نشست... غافل

نشستی، پوست از سرت خواهد کیند...

— درسته... همینه... همیشه پشت سر آده کمین کرده...

بخش جدی گفت و گو به پایان رسید.

پتکا توانسته بود نانی گیر بیاورد و آبی در یقلاوی بجوشاند و کمی قند — شش تکه نم کشیده خاکستری رنگ — فراهم کند. همراهان از خوشی به هممه افتادند. در کلبه سروصدا بشدت بالا گرفت. سربازانی که از خستگی راه در خواب سنگینی فرورفته بودند، هر کدام به سببی، یا از شدت هیاهو، یا از لگدهای جانانه و یا از برخورد چکمه و تفنگ و دامن شنل به چهره شان، سراسیمه بیدار شدند. هر کس به جستجوی ظرف خود می شتافت. به فاصله پنج دقیقه، میزرا به وسط اطاق کشیدند و همگان — برخی روی زین برخی دیگر روی تخته یا کنده — گرد آن نشستند. تنی چند هم بسادگی چمباتمه زدند یا روی زمین پهن شدند. شعله زرد رنگ شمع روشنایی نارسایی به اطراف می افکند، چنان که در اطاق تنها سایه های تو در هم با لکه های رنگ پریده که نشانی از چهره ها بود به چشم می آمد.

محیط تازه و شگفت انگیز فیودور را دچار احساسی غیرعادی کرده بود. به نظرش می رسید که هیچکس کمترین اعتنائی به او ندارد. تازه، برای چه می بایست به او توجه داشته باشند؟ کمیسر بود — خوب، چه بایست کرد؟ او که در جنگ هنوز نتوانسته بود هنری از خود نشان دهد: سیاست هم که این دم وقتش نبود، — پس او از کجا می توانست مورد توجه باشد؟ فیودور با خود اندیشید: «وقتش برسه، جلو می افتم، ولی حالا این گوشه ها بمانیم بهتره».

در واقع، او خود را در این خانواده صمیمی جنگاوران تنها می دید. حتی به تک تک آنان رشک می برد. مثلاً همین پتکا، با آن سروروی دود گرفته اش، اینجا با همه خیلی نزدیکتر و آشناتر و خودمانی تر بود تا او، کلیچکوف. همچنین دیدنی بود که چاپایف تا چه حد مورد پرستش همه بود! همینکه به طرف کسی روبرو می گرداند، این یک برآستی دست و پای خود را گم می کرد و حرف زدن با او را برای خود سعادت می شمرد. چاپایف به ندرت از کسی تمجید می کرد، ولی آن کس که از زبان او تمجید شنیده بود

هرگز از یادش نمی برد. با چاپایف نشستن یا دست او را فشردن برای هر یک از آنان بزرگترین افتخار بود: آنها، بعد، واقعه را با آب و تاب و طمطراق نقل می کردند، چنان که صورت امر خارق العاده ای به خود می گرفت.

فیودور بیرون آمد. می خواست در صحرا گردش کند. ولی از درون کلبه آواز سرود به گوشش رسید. ازین رو بازگشت و راهی به سوی میز باز کرد و گوش داد. چاپایف می خواند. صدایش زنگ دار و شکسته بود و در آغاز ناخوشایند می نمود. اما پس از آن که بدان گوش فرا داده می شد، صمیمیت و گرمی او در خواندن سرودهای دلپسند خویش انسان را مجذوب می ساخت. شماره سرودهای مورد علاقه چاپایف زیاد نبود، همه اش چهار یا پنج تا. همه رفقای او این سرودها را کلمه به کلمه از برداشتند و احتمالاً بارها خود نیز خوانده بودند. چاپایف قادر بود که نواهای بلند باور نکردنی از حنجره اش درآورد. در این گونه مواقع همیشه احساس ترسی به انسان دست می داد که مبدا صدایش بشکند. ولی هرگز، حتی یک بار چاپایف آوازی را ناتمام نگذاشت. آنچه بود تنها همین بود که بر اثر فریاد بلند صدایش می گرفت و چهار روزی افسرده و خاموش می گذراند. زیرا چاپایف، وقتی که سرودی نمی خواند، همیشه اندوهگین بود و یک روز هم نمی توانست آسوده بسر برد. خواه در رو یارویی با موقعیت های خطرناک، خواه از پای درآمده از خستگی راه پیمایی، خواه در تب و تاب پس از نبرد و یا خوابزدگی پس از کار طولانی، بی چون و چرا این همه را ده دقیقه ای واپس می زد و آواز می خواند. هیچکس به اندازه او دلباخته سرود و آواز نبود: آواز همچون نان و آب برایش ضرور بود. همراهان او نیز، خواه به عادت دوستانه و خواه از روی هماهنگی سربازی، از او عقب نمی ماندند...

تو خوشگلی، ناوی من

جوان بیست ساله من

راستش بگو، دوستم داری

بده جواب ناله من

سرود با کلمات پرت و تهی از معنایش به همین نحو تا به آخر ادامه می یافت. چاپایف آن را بویژه برای بر گردانش که بخوبی با زندگی آواره و

مشقت بار پارتیزانی جور می آمد دوست داشت :
روی امواج پر زور دریا
روزی اینجا و فرداش آنجا
آه، روی دریا و دریا و دریا
روزی اینجا و فرداش آنجا

این برگردان دستجمعی خوانده شد و مانند غرش رعد در آسمان ابر
گرفته بیرحمانه برفراز استپ طنین افکند. پس از آن سرودی درباره استنکارازین
خوانده شد و باز سرودی دیگر درباره آتامان چورکین^۱ که در آن گفته
می شد:

پشت میله های آهنی، در زندان نمناک،
عقابی جوان در بند کشیده شده است...
همگان تا نیمه شب آواز خواندند و سر به سر هم گذاشتند. پس از
آن، هر یک در گوشه ای سر نهادند و به خواب رفتند.

حمله چنان پیش بینی شده بود که فردا، همینکه هوا رو به روشنی
گذاشت، همه در حوالی سلومی خینسکایا باشند. حمله می بایست از سه سو
درگیرد. هنگی که اکنون در تالوفکا مستقر بود می بایست مرکز عملیات را
اشغال کند و بر خود دهکده ضربه وارد آورد. دو هنگ دیگر می بایست
دهکده را از دو جناح دور بزنند.

قرار بر این بود که هنگ تالوفکا تا یک ساعت و نیم دیگر با ارا به و
گاری هر چه زودتر به راه بیفتد. ولی اینک همه چیز ظاهری آرام داشت، و
هیچ جا آثار اضطراب اندود نبردی که می بایست بزودی درگیرد دیده
نمی شد.

فیودور نتوانسته بود بخوابد. روی زمین دراز کشیده و سرش را روی
چرم سرد یک زین قزاقی تکیه داده بود، اما خواب به چشمش نیامده بود.
شاید از آن رو که عادت نداشت بجای بالش زین اسب زیر سر بگذارد، یا
شاید هم برای آن که در این شب پیش از نخستین جنگ طوفانی در سینه اش
برخاسته بود.

1- Ataman Tschourkine

ولی، آن دیگران آسوده خوابیده بودند. آنان ده‌ها بار در جنگها شرکت جسته بودند، و دیگر به دیدن یک عضو کوفته و استخوان شکسته یا یک سرشکافته و تن سوراخ سوراخ از گلوله تعجب نمی نمودند. برای شان هیچ تازگی نداشت. شب پیش از جنگ... راستی که چه تحفه نایابی! چنین شبی را هیچ چیز از دیگر شبها متمایز نمی ساخت، و آنها اینک کمتر از معمول خود خروپف نمی کردند. با این همه، هر کدام شان، بی هیچ استثنا، یک «نخستین شب جنگ» در زندگی خود داشته بودند. و در چنان شبی به یقین مانند فیودور در میان توده درهم احساسات متناقض و انتظارهای تیره و تار دست و پا زده، از سوز اندیشه‌های آزار دهنده بی صدا نالیده بودند.

فیودور خوابش نمی برد. نه تنها خوابش نمی برد، بلکه اندوهی سنگین و بی دلیل سینه‌اش را می فشرد. نگاهی به پیرامون خود افکند. در روشنایی زرد و نارسای کونه‌شمع توده سر بازان خفته را دید که روی کف اطاق کز کرده بودند و در هم و برهم افتاده بودند.

«در میدان جنگ هم لابد همین طور است. نعش‌ها درهم و برهم، گاه دسته دسته، گاه تک و گاهی نیز به صورت خط زنجیر سر بازانی که مسلسل درو کرده است، کج و کوله و میچاله شده افتاده‌اند.»

در نیمه تاریکی درون کلبه چهره‌ها مانند مرده رنگ پریده می نمود. خروپف خفتگان گاه مانند شلیک تفنگ با فشار در می رفت و گاه نیز همراه سوت و آه کشیده می شد و به ناله زخمیان می مانست...

فیودور از کلبه بیرون رفت، زیرا می دید که به هیچ رو نخواهد توانست بخوابد. پس آیا بهتر نبود که در هوای پاکیزه‌شب یخبندان گردش کند؟ شب آرام و سیاه بود، از آن گونه که تنها در استپ می توان دید. برفراز آسمان بلند، ستارگان سبز رنگی سوسومی زدند. باد استپ نیز سبک و آزاد می وزید. هنگ در هوای آزاد میان ویرانه‌های دهکده سوخته شده اتراق کرده بود. جابه‌جا، کنار آتش نیم خاموش چادرها، سر بازانی تک و تنها دیده می شدند که نشسته بودند و تنه‌شان را روی آتش خم کرده بودند. اینان یا نگهبان بودند و یا بیچارگانی مانند خود فیودور که از بیخوابی رنج می کشیدند و نمی دانستند تا ساعت نبرد وقت دیر گذر را چگونه بسر برند. آنان تخته

پاره‌های خیس و خس و خاشاک نمناکی را که در استپ جسته بودند — زیرا در استپ هیزم نمی‌توان یافت — به‌سستی درآتش می‌افکندند و با دقت از شعله آن مواظبت می‌کردند تا مبادا خاموش شود و خود در تاریکی کور و کرشب فروروند. جای دیگر سه چهار سرباز گرد آتش نشسته‌اند. تق‌تق یقلاوی‌ها به گوش می‌رسد. ظاهراً سوپی بار گذاشته و چایی دم کرده‌اند. صدای قهقهه غلتان‌شان مانند غرش رعد تا دور جایی کشیده می‌شود. لابد شوخی و متلک در کار هست، و آنان نیز بدین گونه می‌کوشند ساعت‌هایی را که تا آغاز نبرد باقی است گم و گور کنند.

شب تاریک و هم‌انگیز به میلیون‌ها زمزمه نازک آمیخته بود، و همین خود خاموشی استپ را به وجهی باز دردناکتر محسوس می‌ساخت. در اطراف ویرانه‌هایی که در دشت روی هم انباشته شده بود، مانند شبح‌های سرگردان، شترهایی عظیم و پشمالو آهسته و باوقار می‌گشتند. سایه‌های غریبی چالاک در درون تاریکی فرومی‌رفتند. گاه صورتهای آدمی از میان سیاهی شب در نوار روشن و لرزان شعله‌های آتش می‌جستند و باز با همان شتابزدگی ناگهان در اعماق ظلمت ناپدید می‌شدند. در همه چیز نوعی گرفتگی و فشردگی اندوهبار محسوس بود: انتظار پرتشویش واقعه‌ای سترگ و قطعی، انتظار نبرد!

بعدها، فیودور چه بسیار شبها که در انتظار جنگ فردا بسر برد، و همه را با سیمای جدی و اندیشمند و عظمت اندوهبارشان به یکدیگر شبیه دید. در چنین شبها، هنگامی که او به بازرسی خطوط می‌رفت و از میان سرودست سربازان خفته راهی برای خود باز می‌کرد، دسته دسته اندیشه‌های مربوط به مبارزه‌ما، اندیشه‌هایی درباره رنج آدمی و نیز آن همه قربانیان گمنامی که پیکر کرم خورده‌شان در میدانهای جنگ داخلی افتاده است به مغز او هجوم می‌آوردند.

«اینک این سربازان، خسته و کوفته از راه‌پیمایی روز، اینجا خفته‌اند. فردا، همینکه آفتاب سر برزد، به خط زنجیر یا به ستون به سوی نبرد خواهند رفت. گاه درازکش خواهند کرد و گاه ناگهان خیز خواهند برداشت. گاه نیز مانند جانوران در سوراخهایی که به یاری بیلچه یا حتی با انگشتان

سرمازده خود کنده اند پنهان خواهند شد... بسیاری از آنان برای همیشه نابود خواهند شد، و خاموش و بی حرکت در دشت و بیابان خواهند پوسید. آنان که می باید عاقبت در دشت طعمه کلاغان شوند، روزی تنها و بی هیاو به جبهه آمده اند و یک روز هم بی آن که نشانی از خود بجا گذارند صف جنگجویان را ترک خواهند گفت. هر یک از آنان هر آنچه را که داراست بی گفت و شنود خواهد داد و بی طبل و دهل، خاموش و ناشناس و بی افتخار، مانند پیچ و مهره کوچکی از پیکر غول فولادین و آتشخوار جنگ فرو خواهد افتاد...»

فیودور سرباز جوان زورمندی را با موهای مجعد دید که روی آتش خم شده چند سیب زمینی را با سرنیزه اش می غلتاند و روی زغالهای خاموش کنار آتش می چید. گاه که دیگر خودداری نمی توانست، سرنیزه اش را همچنان زیر خاکستر در یک سیب زمینی فرو می برد و بعد آن را با سرانگشتان امتحان می کرد و با احتیاط به لب می برد. سپس بتندی تف می کرد و به یک حرکت دست سیب زمینی را از روی سرنیزه در میان خاکستر می انداخت. جوانک پاک در این کار مستغرق گشته بود. ولی، در واقع، در سر او نیز هم اکنون دسته دسته افکار پریشان و خاطرات رنگارنگ و زودگذر در جولان بود... آیا او، با نگاه خیره ای که به آتش نیمه خاموش دوخته بود، به چه چیز می اندیشید؟ بی شک به ده خود، به کار خود، به زندگانی خود که برای رفتن به جبهه پشت سر گذاشته بود و اینک، چنان خرسند و با اشتیاق آرزو داشت باز آن را از سر گیرد! آری، امشب چه بسیار چیزها که او درباره شان فکر خواهد کرد... ولی، بامداد فردا شاید او را با پای بریده، یا سینه دریده و سر شکافته، دوباره به همین جا باز گردانند... آنوقت او ناله های وحشت بار سر خواهد داد؛ آهسته و بیهوده، با دندانهای به هم فشرده، خواهد کوشید تا اندام شکسته خود را بلند کند؛ و او، با پیکر خونینش که جا به جا لخته های خون به رنگ سرخ تیره بر آن نشسته است، منظره ای ترس آور و رماننده خواهد داشت... آنوقت این توده موهای سیاه را، که لابد دختری دوست می دارد، خواهند تراشید و سر گرد و بزرگ او را برهنه خواهند گذاشت، و سپس با تیغه فولادین در پیکر نازنین خون آلودش خواهند کاوید و باز با سوزن خواهند دوخت...

همچنین پهلو نشین او، این دهقان چهل ساله سرخ ریش، او نیز نباید بی فکر و خیال نشسته باشد. آن دو حتی یک کلمه با یکدیگر گفتگو نمی کنند. هر کدام شان با اندیشه های خاص خود دست به گریبان است، در هر کدام خاطرات زندگی خاص خویش با شدت و قوت جان گرفته است. اینجا دیگر مجال گفت و شنود نیست. دهقان سرخ ریش بی حرکت نشسته و گویی یخ بسته است: دستها را روی شکم نهاده، پاهای سرمازده اش را زیر خود پنهان کرده، نگاه خیره اش را به آتش دوخته است و فکر می کند. فردا، او نیز ممکن است که با چهره کبود و تن خون آلود، در میان نعش های دیگر، بی حرکت در دشت برف پوش بیفتد و تنها به محاذات شقیقه اش از خون گلگون وی سوراخ سیاهی در فرش نرم و پاکیزه برف پدید آید... همین و دیگر هیچ!

دیگر این دستهای لاغر و سنگین روی شکمش گره خورده نخواهند ماند، بلکه مانند دست های کسی که در تب می سوزد هر یک از سویی خواهند افتاد، چنان که گویی او را به صلیب کشیده و با میخهای ناپیدا بر پهنه سفید دشت میخکوب کرده اند... آنوقت نگاه بی فروغ او همانقدر خیره و سرد و بی حرکت خواهد بود که هم اکنون هست.

بدین سان، مناظری از مرگ که فیودور در جنگ گذشته به چشم دیده بود — در آن زمان که سربازان زخمی را از میدان جنگ برمی داشت تا از ایشان پرستاری کند — اکنون به نحوی برجسته درمخیله اش جان می گرفت... ناگهان نگهبانی فریاد زد:

— کیست؟

— آشنا، رفیق...

— اسم شب؟

— کلون...

نگهبان تفنگ سنگین خود را دست به دست کرد و از سرما شانه ها را بالا انداخت و پس از چند قدم بار دیگر در تاریکی ناپدید شد. فیودور به کلبه بازگشت. خروپف خفتگان هوا را می لرزاند. همینکه در میان سربازان خفته به اولین جای خالی رسید، به احتیاط خود را

در آن لغزانند و کز کرد و سر به خواب نهاد... و بی درنگ به خواب رفت.
هوا هنوز یکسر تاریک بود که اسبها را برای رفتن از تالوفکا به
پرت آرتورزین کردند. (اما، راستی، برای چه این دهکده کوچک را که اینک
پاک سوخته بود پرت آرتور می نامیدند؟) از سرما لرزه بر اندام می نشست.
که خوابی همه را به خمیازه های بلند وامی داشت. هوای استپ پیش از آفتاب
سرد و گزنده بود: سوزنهای نازک یخ از لای پارچه پالتو و چلوار پیرهن
می گذشت و در تن آدم فرو می رفت.

آزان، خاموش، سوار بر اسب می رفتند. تنها پس از آن که به حوالی
پرت آرتور رسیدند و نخستین گلوله های شراپنل در آسمان تیره ترکید، چاپایف
رو به فیودور نمود:

— شروع شد...

— آها...

پس از آن باز خاموش ماندند، و تا هنگامی که به خود دهکده
نرسیدند، یک کلمه هم بر زبان نیاوردند. سواران اسبها را مهمیز زدند و تندتر
رانندند. دلها از آن هیجان خاص و نامفهومی که — خواه شخص ترسو و بزدل
باشد یا دلیر و بیباک — همیشه هنگام نزدیک شدن به محل کارزار به انسان
دست می دهد فشرده می شد و گویی از حال می رفت. در حقیقت، هیچکس
نمی تواند در میدان جنگ آرام و خونسرد باشد. این هم که گفته می شود
هستند کسانی که در جنگ، زیر باران آتش، کاملاً آرام می مانند لاف و
گزافی بیش نیست. نوع بشر چنین چوبهای خشکی را در میان خود سراغ
ندارد. البته، شخص می تواند عادت کند که خود را آرام نشان دهد، سنگینی
و متانت خود را حفظ کند، بر نفس خود تملک داشته باشد و از واکنش سریع
در برابر حوادث خودداری ورزد. این یک مسئله جداگانه ای است. اما این
که در جنگ، آن هم در لحظه شروع آن، می توان آرام بود، نه، این ممکن
نیست، محال است.

هم چاپایف که جنگجوی آزموده ای بود و هم فیودور تازه کار، هر دو
اینک در هیجان غریبی بسر می بردند. این نه ترس بود و نه وحشت از مرگ،
بلکه نوعی کشیدگی فوق العاده تارهای روح و وحدت بی اندازه اندیشه ها

بود، و یک شتابزدگی باور نکردنی و درنیافتنی. در این حالت انسان خود نمی‌داند به کدام سمت باید ریزد، نمی‌فهمد برای چه باید شتاب کند، ولی حرکات تند، سخنان بریده و کوتاه و نگاه نافذ و دقیق او، همه نشان می‌دهند که در این لحظه او یکپارچه بیصبری و شتاب است.

فیودور خواست چیزی از چاپایف بپرسد و افکار او و حالت او را بداند، اما همینکه سر و روی جدی و گویی خشمناک او را دید سکوت کرد. به پرت آرتور رسیدند. چرخها و ارابه‌های بُنه آنجا توقف کرده بودند. سورچی‌ها — گروهی دهقان — روی خاکستر و خاک دهکده سوخته کنار هم نشسته بودند و چای گرم می‌نوشیدند و با اشتها و لذت بسیار چاشت می‌خوردند. چاپایف از اسب به زیر جست و بالای یک دیوار بلند خاکی که هنوز بر پا بود رفت و با دوربین به همان سمتی که گلوله‌های شراپنل منفجر می‌شد نگاه کرد. دیگر هوا پاک روشن شده بود. آنها چند دقیقه آنجا بودند و باز بر اسب نشستند و دورتر رفتند. به یک ارابه روستایی برخوردند که چیزی بر کف آن نهاده و پتوی کهنه و پاره‌ای روی آن کشیده شده بود.

— رفیق، این چیه داری می‌بری؟

— سر باز زخمی ...

فیودور نگاهی به داخل ارابه کرد و زیر پتو شکل بدن آدمی را دید. دهنه اسب را برگرداند و یکچند کنار ارابه به راه افتاد. اما چاپایف به راه خود ادامه داد.

— زخمش سخته؟

— آها، پدر... هم سرش، هم پاهاش ...

— زخم بندیش کردند؟

— آها، سر تا پاش تو نوار پیچیده است ...

در این میان، سر باز زخمی ناله‌ای سر داد و آهسته از زیر پتوی خاکستری رنگ سر خون‌آلودش را که با نوار پیچیده شده بود بیرون آورد. سپس چشم باز کرد و با نگاه مبهم و سنگین خود خیره در فیودور نگریست. گویی می‌خواست بگوید:

«آها، برادر. نیم ساعت پیش من هم مثل تو تندرست بودم... اما

حالا، خودت می بینی... وظیفه ام را انجام دادم و دارم میرم... ناقص شدم... نوبت، حالا، مال آنها دیگر است... من شرافتمندانه تا آخرش رفتم. خودت می بینی، اینجا خوابیده ام و دارند می برندم...»

این افکار پریشان از مغز فیودور می گذشت. اندوه و اضطرابش بیشتر از آن رو تحمل ناپذیر بود که این اولین زخمی بود... ولی، البته باز به زخمی های دیگر خواهد برخورد، بله، چه باید کرد؟ فیودور آنها را با آرامش بیشتری خواهد نگریست؛ آخر، جنگ همین است. ولی این زخمی اولی، آه! چه قدر دیدن نخستین تلفات سخت و منقلب کننده است!

جز این اندیشه های دیگری باز با همان سرعت از مغز فیودور گذشت — بهتر بگویم، تصویرهایی، تصویرهای تازه ای از آنچه دیشب در کازاچیا تالوفکا، در کنار آتش های اردوگاه دیده بود، پیش چشمانش برخاست. شاید این زخمی مانند آن سرباز دیشبی سیب زمینی های نیم پوسیده را زیر خاکستر گرم بریان کرده بود و مانند او با سرنیزه آنها را به سیخ کشیده و همچنان داغ و سوزان به لبان خود نزدیک کرده بود.

فیودور اسب تاخت تا به چاپایف برسد؛ ولی ظاهراً این یک میان بُر زده بود و فیودور تنها هنگامی توانست به او برسد که تا خط آتش تیراندازان پیش رفت.

ارابه ها به دنبال هم بسوی خط مقدم جبهه می رفتند یا از آنجا می آمدند: برخی شان فشنگ و مهمات می بردند، یا خالی می رفتند تا زخمی ها را بیاورند؛ برخی دیگر از جهت مقابل می آمدند و همه یک بار وحشت زاء، یعنی پیکرهای خونین انسانی را حمل می کردند.

فیودور پرسید:

— سربازهای خودی مان دورند؟

— نه چندان، حد اعلاش پنج ورست...»

در سمت راست رودخانه اوزن^۱ چند دهکده قرقیزنشین بود. قزاقها با آتش توپ از آنجا رانده شده بودند. در سمت دیگر رودخانه دو سرباز سرخ قدم می زدند و دیده بانی می کردند. آنان با نگاه خود در میان فرورفتگی ها و

گودالها، و همچنین در پس توده های سنگ و خاک می کاویدند تا مبادا یک رفیق زخمی آنجا افتاده باشد. غرش آتشبارها پیوسته نزدیکتر و سهمناکتر به گوش می رسید، انفجار گلوله ها مشخص تر شنیده می شد. سیاهی خط زنجیر تیراندازان دیگر به چشم می آمد. به! کجا پنج ورست راه بود؟ دو ورست هم بزحمت حساب می شد. لابد زیر آتش توپخانه راه به نظریار و سورچی خیلی طولانی آمده بود!

فیودور به خط دوم تیراندازان نزدیک شد و چاپایف را آنجا دید. فرمانده هنگ همراه چاپایف آمده بود و آن دو با لحنی جدی و آرام در گفت و گو بودند. فرمانده هنگ در پاسخ پرسش قبلی چاپایف گفت:

— یکی را فرستادم، برنگشت.

چاپایف به نحوی قاطع جواب داد:

— می بایست یکی دیگر را می فرستادی!

— همین کار را کردم — آن هم برنگشت...

— باز هم بایس فرستاد.

فرمانده هنگ یک دقیقه خاموش ماند. چاپایف سخت خشمناک بود. پلکها را به هم می زد. چشمانش بیرحمانه از میان پرده مژگان می درخشید. مانند درنده ای که در کمین است، همه دقت بود. پرسید:

— از آنجا کسی آمد؟

— از آنجا هم کسی نیامده.

— خیلی وقته؟

— یک ساعت بیشتره.

چاپایف ابروها را سخت درهم کشید، ولی چیزی نگفت و سخن را برید. فیودور پی برد که گفت و گوی آن دو بر سر مسئله ارتباط بوده است. با یک هنگ ارتباط خوبی برقرار بود، اما از هنگ دیگر هیچ خبری نمی رسید. بعدها دانسته شد که سربازان به فرمانده خود که یک افسر پیشین تزاری بود بدگمان شدند. ناگهان دهن به دهن در میان شان گفته شد که این افسر آنان را زیر باران گلوله می فرستد تا کشته شوند. از این رو، دیگر از جا نجنبیدند و وقت گرانبها را به گفت و گو و مشاجره تلف کردند.

فیودور همراه چاپایف اسب می راند. پاتاپوف هم، بی آن که کسی ملتفت شود، آنجا پیدا شد. کمی دورتر، ایلیاتیوتکین می آمد. چکوف هم در کنار تیوتکین بود. فیودور ندانست که آنها کی آمدند. در گیرودار عزیمت از تالوفکا، هنگامی که او با چاپایف سوار می شد، دیگر توجه نکرده بود که آنان آیا در کلبه مانده اند، یا آن که در دل شب، پس از پایان سرود و آواز، پیش از همه به راه افتاده اند.

نزدیک به نیم ورست تا نخستین خط تیراندازان مانده بود. تصمیم گرفتند که پیش بروند. ولی ناگهان باد تند و پرزوری، از آن گونه که غالباً در استپ درمی گیرد، بی مقدمه برخاست و دانه های نرم و نمناک برف را به سروروی سربازان زد، چنان که پرده ضخیمی پیش چشمها کشیده شد و پیشروی غیرممکن گشت. ناچار حمله متوقف شد.

ولی بوران چندان به درازا نکشید. پس از نیم ساعت، خط زنجیر تیراندازان بار دیگر به حرکت آمد. کلیچکوف و چاپایف هر کدام از سوی رو به دو جناح نهادند. آنان دیگر در خط نخست تیراندازان بودند. در سمت راست، ملک اوچینیکوف^۱ پدیدار گشت. چاپایف، در حالی که با انگشت آن سوی رودخانه را نشان می داد، گفت:

— گمانم قزاقها اینجا هستند. به عقیده من، جنگ در حوالی همین ملک خواهد بود.

اما این بار چاپایف اشتباه کرده بود: قزاقها که مورد تعاقب بودند، حتی به فکرشان نرسیده بود که در پیرامون خانه و ملک ایستادگی کنند. آنها، اگر هم شلیک می کردند، بیشتر برای ترساندن دشمن بود، و گرنه بی هیچ مقاومتی عقب می نشستند.

به سلومی خینسکایا نزدیک می شدند. یک و نیم تا دو ورست بیشتر به دهکده نمانده بود. دشت پهناور همواری در پیش بود. ازین رو، چه چیز آسانتر و ساده تر که ما را از دهکده بکوبند؟ ولی قزاقها ساکت مانده بودند... برای چه؟ معلوم نبود. این خاموشی شوم از هر گلوله بارانی وحشتناکتر می نمود. شاید که حيله ای ترتیب می دادند، کمین کرده بودند؟ تنها در کرانه

مقابل اوزن زد و خوردی بود، اما اینجا همه چیز آرام بود. فیودور، سیگاری بر لب، سواره پیشاپیش خط زنجیر تیراندازان می رفت و مردانگی نشان می داد: بله، می بینید من چه بیباکم؟ پیشاپیش همه سواره می روم و ترسی هم ندارم که با گلوله قزاقها کشته شوم... این کار یک خودنمایی کودکانه بود، اما در آن لحظات سودی هم داشت. چه، از سویی اعتبار کمیسر بالا می رفت، و از سوی دیگری شک بر تهور نفرات می افزود: آری، هنگامی که در جنگ پیشاپیش پیاده ها یک نفر سوار هست، آنان سرزنده تر و بیباکتر می شوند، و این چیزی است که هر سرباز پیاده می داند. ولی البته این کار تنها پیش از درگیر شدن امکان پذیر است؛ هنگامی که آتش باریدن گرفت و لازم آمد که بجالاکی جان پناهی جست، دیگر مجال خودنمایی نیست.

چاپایف چهار نعل می تاخت. نگرانی او درباره ارتباط میان هنگها بود؛ همچنین به کار حمل مهمات و تجهیزات و خوار بار رسیدگی می کرد... فیودور از یک انتهای خط تیراندازان به انتهای دیگر رفت و باز به سوی جناح راست برگشت. سپس از اسب بزیر آمد و، در حالی که افسار آن را به دست داشت، همراه نفرات به پیشروی پرداخت. آتشبار تیر خود را روی دهکده متمرکز کرد. اما دهکده همچنان خاموش بود. تا زمانی که از آن سو پاسخی به آتش ما داده نمی شد، فیودور با ظاهری آرام می رفت و شوخی می کرد و سادگی و بی تکلفی خود را به رخ می کشید و چنین وانمود می کرد که به این گونه حوادث عادت دارد: درست مثل یک کهنه سرباز که در میان دود باروت پرورش یافته است...

هنگامی که سربازان به فاصله پانصدمتری رسیدند، قزاقها با آتش توپخانه از آنان پذیرایی کردند. از پس توپخانه، رگبار مسلسل ها از کنار آسیای ده هوا را شکافت. فیودور یکباره خود را باخت، اما نگذاشت که چیزی از آن ظاهر شود. در این حال، چنان احساس می کرد که گفתי چیزی در اندرون او زیر و روشد و فروریخت و سرد شد، یا ناگهان بر دل و جگر ملتهبش قطرات سرد جوهر نعنای چکید. او باز چند دقیقه ای به رفتن ادامه داد، چنان که گویی خبری نبوده است. پس از آن، اندکی کنار رفت و گذاشت

که نفرات از او پیش بیفتند، و خود، در حالی که پشت سر اسب خویش پناه می‌جست، از دنبال آنان روان شد.

خط زنجیر سربازان گاه روی زمین نقش می‌بست و گاه برمی‌خاست و با یک خیز ناگهانی پیش می‌رفت و دوباره به زمین می‌چسبید. نفرات با شتاب فراوان برف را پس می‌زدند و سوراخهای کوچکی درست کرده سر خود را در آن جای می‌دادند و بیحرکت مانند مرده می‌ماندند. فیودور نیز، همچنان که خود را در پس اسب خود پنهان می‌کرد، یک دو بار خیز برداشت و پیش رفت، ولی پس از آن روی زمین قرار گرفت و چهار نعل تاخت. کجا؟ - خودش هم نمی‌دانست. البته، نمی‌خواست میدان جنگ را ترک کند، بلکه تنها می‌خواست از اینجا، از این محل، برود. برود به جای دیگر. جایی که صفیر گلوله‌ها شاید اینچنین گوشخراش نباشد، جایی که خطر این همه نزدیک و وحشت‌آور نباشد... فیودور در طول خط تیراندازان تاختن گرفت، اما نه پیشاپیش بل پشت سر آن. پس از آن هم، معلوم نیست برای چه به منتها الیه جناح چپ رفت. سرور ویش در این ده بسیار جدی بود، و کسی که می‌دیدش به هیچ‌رو نمی‌توانست گمان کند که «یارو از ترس به چاک می‌زند». بلکه حتماً می‌پنداشت که حامل یک دستور بسیار بسیار مهم است، یا آن که مأمور شده است بی‌درنگ خود را به نقطه‌ای که کار در آن دشوار می‌گردد برساند.

در راه به پاتاپوف برخورد. این یک سوی جناح راست می‌رفت. برای چه؟ شاید به همان منظوری که فیودور به سوی جناح چپ روان بود. از آن گذشته، کس چه می‌داند؟ در گرم‌اگره جنگ نمی‌توان پی برد که فلانی به این علت می‌تازد که کاری دارد، یا آن که ترس سراسیمه‌اش کرده است. هر کس از سویی دیوانه‌وار می‌رود و راه نجاتی می‌جوید.

دو سوار، همینکه به هم رسیدند، توقف کردند و همچنان که دهنه اسب خود را به دست داشتند از هم پرسیدند:

- پس فشنگ چه شد؟... مهمات به اندازه خواهیم داشت؟

چاپایف کجاست؟ چه جوری بایس پیداش کرد؟

و این پرسش‌ها تنها برای این بود که چیزی به هم گفته باشند.

هنگامی که آن دو روبروی هم ایستاده بودند، دشمن از دهکده آنها را دید و با خود گفت ممکن نیست که این دو سوار سربازان ساده‌ای باشند و لابد از فرماندهان عالی‌رتبه‌اند. ازین رو، تیراندازی سریعی را آغاز کرد و سواران را در میان باران گلوله که پیوسته نزدیک و نزدیکتر منفجر می‌شد گرفت. یک گلوله در پنجاه متری، دیگری در سی متری و سومی باز نزدیکتر افتاد. روشن بود که قزاقها آنان را هدف گرفته‌اند. گلوله‌ها همچون دایره‌های متحدالمركز به زمین می‌رسیدند و حلقه‌هایی از آتش درست می‌کردند که پیوسته تنگتر می‌شد. پاتاپوف با هیجان و به صدائی بلند گفت:

— بایس در رفت!

در این میان گلوله دیگری باز در همان نزدیکی منفجر شد. فیودور در جواب پاتاپوف چیزی نگفت. ناگهان مهمیزی به شکم اسب زد و به عقب، دور از خط زنجیر تیراندازان، تاختن گرفت... پاتاپوف هم به دنبال او رفت، سپس دهنه اسب را برگرداند و از او جدا شد و به سمت جناح راست رونهاد.

فیودور به تپه‌ای رسید که در پس آن ده دوازده تن از ارابه‌چیان دراز کش کرده بودند. او هم در کنارشان دراز کشید و از آنجا نظاره کرد که چگونه گلوله‌ها درست در همان جایی که دو دقیقه پیش پاتاپوف و او توقف کرده بودند منفجر می‌شود. فیودور افسار اسب را به نزدیکترین ارابه بسته بود. او به رودراز کشیده بود، و هر بار که صفیریاغرش گلوله‌ای که به سمت او می‌آمد به گوشش می‌رسید، بی‌درنگ خود را به برف یخ بسته محکم می‌چسباند و بیحرکت می‌ماند. سپس، ترسان ترسان، آهسته سر بلند می‌کرد و با مراقبت دردناکی می‌پایید که آیا باز گلوله دیگری نزدیک می‌شود. نمی‌توان دانست که او تا چه مدت آنجا درازکش ماند. ولی در واقع، درست در همان‌جا، امکان داشت با گلوله‌ای کشته شود که اندکی بعد سه تن از دهقانانی را که در کنار او دراز کشیده بودند لت و پار کرد. اما دیگر فیودور از جا برخاسته سوار اسب شده بود و یک دم در اندیشه آن مانده بود که حالا کجا بروم؟

یک سرباز سرخ‌جوان، چنان که گویی به کمک آمده باشد، از

جناح چپ سوار بر اسب به تاخت آمد و نفس زنان، بی آن که بطور مشخص به کسی رو کند، زیر لب گفت:

— مسلسل‌ها؟ مسلسل‌ها جاشان کجاست؟

— کدام مسلسل‌ها؟

— ما مسلسل لازم داریم، قراقها از چپ دارند می‌آند...

فیودور پی برد که یارو درست در همان حالی است که خود او هست. با این همه، باز بدان سو که سوار نشان می‌داد نگاه کرد و ناگهان لرزه بر اندامش نشست. دید که از دور توده سیاهی پیش می‌آید... از وحشت موبر تنش راست ایستاده بود،

— هم الآن از بنه براتان مسلسل می‌فرستم...

فیودور فریاد زنان چنین گفت و شلاقی بر اسب نواخت و مانند باد صرصر رو به جانب ارابه‌ها نهاد.

هنگامی که بدانجا رسید، نمی‌دانست چه بگوید. ارابه‌چیان با چشمانی حيله‌گر از زیر نگاهش می‌کردند و لبخند می‌زدند — ظاهراً دریافته بودند که چه چیز این پهلوان را بدانجا کشانده است. گرچه، شاید هم این فیودور بود که همچو به نظرش آمده بود. بله، شاید این دهاتی‌ها کاری به حال و کار او نداشتند، همینقدر می‌خندیدند و شوخی می‌کردند تا این ساعتهای دراز و حشتناک را زودتر سپری کنند، ساعت‌هایی که باید ایستاد و انتظار کشیده، و خدا می‌داند تا کی. بله، برجا بمان و انتظار بکش و تا دستور ندهند از جا نجنب، و حال آن که از همه سو گلوله‌ها تیز می‌پرند و زوزه می‌کشند و در جستجوی قربانی هستند. آخر، برد گلوله‌های نامیزان گاه خیلی دور است... چه بسا که روی ارابه‌های بنه بیفتند. بله، این که می‌گویند تنها ترسوها را برای خدمت در بنه می‌فرستند شوخی بیش نیست.

بروید در بنه خدمت بکنید تا ببینید آیا آنجا لانه یک مشت ترسو هست یا نه؟ سربازی که در خط زنجیر پیاده در حال پیشروی است کار و بارش خوب است. آنجا همه کس تفنگ دارد. صد نفر صد نفر یکجا پهلوی هم می‌روند و پیشاپیش شان مسلسل هست، و تازه توپخانه هم از مسلسل‌ها حمایت می‌کند. نه. خط زنجیر پیاده هیچ بدجایی نیست! سرباز می‌بیند که

رفقاییش در پیرامون او هستند، می‌تواند به آنها بپیوندد، از همه طرف امید کمک داشته باشد... اما بنه را نگاه کنید: دو یست ارابه با دو یست سرباز. ولی این دو یست سرباز چه دارند؟ تنها یازده تفنگ! بله، یازده تفنگ و شمار ناچیزی هم فشنگ! البته، مسلسل ذخیره هم هست، ولی تعمیر لازم دارد. از آن گذشته، از میان این دو یست سرباز صد و پنجاه تن تیراندازی نمی‌دانند. آنهایی هم که می‌دانند، همه ناتوان و ناقص عضو هستند و نشانه روی از ایشان ساخته نیست. تنها کاری که می‌توانند بکنند آن است که تسمه را در دست بگیرند و بر کفل مادیانها بنوازند. بله، بنه یک همچو چیزی است. قزاقها هم خیلی دوستش دارند، زیرا با دست خالی می‌توان شکارش کرد! و هنگامی که دسته‌های قزاق حمله می‌آورند، کیست که دفاع کند، به که می‌توان پناه برد، از کجا می‌توان امید کمک داشت؟ قزاقها میان ارابه‌ها اسب می‌تازند و سرها را با شمشیر می‌شکافند. آن یازده تا تفنگ هم خاموش می‌مانند، زیرا قزاقها باسانی آنها را از دست صاحبان‌شان می‌پراندند. حال، می‌بینید بنه چیست؟ این همان لانه یک مشت ترسو است! افراد بنه با چنان خطرانی روبرو هستند که صد یک آن در خط زنجیر پیاده نیست. این که گفته می‌شود افراد بنه از ترسوها تشکیل شده توهین بیجایی است. ترسو هر جا که باشد پیوسته در ترس و لرز است. در واقع، وحشتی که در بنه به انسان دست می‌دهد بسیار شدیدتر از ترسی است که لرزه بر اندام سرباز پیاده می‌افکند.

کلیچکوف احساس شرمندگی دردناکی می‌کرد، او نه می‌توانست با این دهاتیان به گفت و شنود بنشیند و بخندد، و نه می‌توانست آنها را رها کرده پی کار خود برود - برود کجا؟ بدین سان او یک ساعت و نیمی در میان ارابه‌ها سرگردان می‌گشت. اینجا آتش می‌خواست تا سیگاری روشن کند، جای دیگر از علوفه، از روغن برای چرب کردن چرخها، از نان و کنسرو جو یا می‌شد، از ده زادبومی افراد می‌پرسید: «خوب، دوره یا نزدیک؟» ولی گفت و گو هیچ در نمی‌گرفت، حرفها تو خالی و احمقانه به نظر می‌رسید و کسی بدان احتیاج نداشت. گویی ارابه‌چیان کسر شأن خود می‌دانستند که با کلیچکوف سخن بگویند، و بی‌اعتنا و تحقیرکنان از او دور می‌شدند. وقت

آهسته، با زحمت و زور، می گذشت. دقیقه ها، گویی به کیفر نزدلی و بدنامی، قلب فیودور را می شکافت، می درید، سوراخ می کرد.

غرش توپها دشت پیرامون را در می نوردید. همه انبوهی پهنة جنگ را فرا گرفته بود. گفتمی درنده عظیمی در محاصره افتاده به هر سو خیز برمی داشت و فریاد مرگ برمی کشید. در میان غرش و صفیر و زوزه که هوا بدان انباشته بود، خط زنجیر پیاده ها با شور و شوق پیش می رفت و از اجرای آتش به هیجان می آمد. چاپایف، با آن کلاه پوست سیاهش که پارچه ته آن سرخ بود، با آن فرجی سیاه که وقت تاختن باد در آن می افتاد و آن را به صورت بالهای اهریمن درمی آورد، از یک انتهای جبهه به انتهای دیگر می رفت. گویی به زین خود میخکوب شده بود. همه جا چهره لاغر او ناگهان ظاهر می شد و باز سرعت ناپدید می گشت. در همان حال فرمان می داد، اطلاعاتی را که لازم بود در اختیار می گذاشت، پرسشهایی می کرد. فرماندهان نیز که چاپایف را خوب می شناختند، در دو کلمه، زود آنچه را که می بایست به اطلاع وی برسانند می گفتند، نه یک کلمه اضافی گفته می شد و نه یک ده درنگ جایز بود. چاپایف در حال تاخت می گفت:

— مسلسل ها عیبی نکردند؟

از میان تیراندازان یکی فریاد می زد:

— نه، سالم اند.

— چند تا ارابه گلوله آوردند؟

— شش تا.

— فرمانده کجاست؟

— جناح چپ.

و بی درنگ چاپایف به جناح چپ می شتافت.

افراد تیرانداز برای یورش خیز برداشتند. قزاقها بی تامل آنان را به رگبار مسلسل بستند. سربازان خود را به رو انداختند و سخت به زمین برف پوش چسبیدند، و بی آن که حرکتی بکنند منتظر فرمان ماندند.

چاپایف از دنبال آنان سر رسید و با جمله هایی کوتاه و تند که کمال قدرت از آن احساس می شد فرمانی چند داد و جوابها را قاپید.

پس از آن، به یک حرکت تند سر اسب را برگرداند و به سوی فرمانده آتشبار تاخت:

— آسیاها را زیر آتش بگیرید!

— مسلسل‌های آن بالا را درو کنید!

— به خود دهکده کاری نداشته باشید، مگر آن که دستور بدهم.

چاپایف سر اسب را برگرداند و باز به خط تیراندازان برگشت. غرش توپها پرشتابتر و نیرومندتر و خشمگین‌تر به گوش می‌رسید. مدافعان دهکده با شتاب تب‌آلود می‌کوشیدند تا تیراندازان را که باخیزهای پیایی پیش می‌رفتند متوقف کنند. آسیاها گویی زوزه می‌کشیدند و ناگهان، مانند سگی که عوعو کند، تق تق خشک و گوشخراشی سر دادند: این مسلسل‌های آنهاست که همه با هم شلیک می‌کنند. از هر دو سو بر قدرت آتش افزوده می‌گشت. دقیقه به دقیقه، سر بازان سرخ‌نزدیک‌تر می‌شدند، گلوله‌ها نیز با دقت بیشتری به هدف می‌رسیدند. اندیشه آن که مرگ آن همه نزدیک است و دشمن در دسترس قرار دارد و باید آن را زیر پا له کرد و بزور وارد دهکده شد هوش از سر انسان می‌برد...

چاپایف سراپا به هیجان آمده بود و با چشمان فروزان از این سوبدان سومی شتافت، و پشت سر هم برای دسته مسلسل، برای کارپردازان مهمات یا برای فرمانده هنگ پیک می‌فرستاد، و یا خود سواره‌بدان جانب می‌تاخت. نیم‌رخ لاغرش همه جا در میان سر بازان پدید و ناپدید می‌شد.

سواری به تاخت خود را به چاپایف رساند و یکنفس گزارشی به او

داد. چاپایف بتندی پرسید:

— کجا؟ جناح چپ؟

— بله.

— خیلی هستند؟

— بله.

— مسلسل‌ها حاضر به کارند؟

— بله... کمک هم خواستیم...

چاپایف بسوی جناح چپ، جایی که خطر سخت تهدید می‌کرد،

تاختن آورد. قزاقها مانند سیل پیش می آمدند... اسبهاشان در حال تاخت به چشم دیده می شدند. چاپایف نهیبی بر اسب زد و بزودی نزد فرمانده گردان توقف کرد:

— از جا تکان نخورند! همه به خط زنجیر در بیلند و با هم تیراندازی کنند!

— اطاعت می شود!

چاپایف خود را به صف سربازانی که روی زمین درازکش کرده بودند رسانید.

— نترسید، بچه ها، جرأت داشته باشید! درازکش بمانید و فقط به دستور شلیک کنید... سرجاتان باشید... شلیک، فقط به دستور! در این لحظه های آخر که سرنوشت جنگ معین می گشت، سربازان به چنین سخنان متین دل دهنده سخت نیاز داشتند! اینک آنان آسوده خاطر بودند، زیرا می شنیدند و می دیدند که چاپایف با آنهاست، و در نتیجه اطمینان می یافتند که کار به مراد خواهد گذشت.

همینکه سیل قزاقان به تیررس تفنگ نزدیک شد، شلیک و باز هم شلیک در گرفت... مسلسل ها نیز با عصبانیت بارانی از گلوله باریدند... تراتا... تراتا... تاراتاتا...

تفنگ ها باز با شلیک قاطع و رسای خود به پشتیبانی تکرار کردند: تق! تق! تق! تق... ق!

سیل دشمن به مانع برخورد، حرکتش آشفته گشت و یکباره متوقف شد.

آتش تفنگ بار دیگر به لحن خشکی ادامه یافت: تق! تق! تق!... یک لحظه گذشت: دشمن از جا نمی جنبید... باز لحظه ای دیگر گذشت. ناگهان دهنه اسبها برگردانده شد. قزاقها پشت کردند. صدای شلیک در تعاقب آنان ادامه یافت: تراتا! تق!... تراتا! تق!... تق... ق! تق!

دیگر حمله در هم شکسته بود. سربازان سرهای برف نشسته خود را بلند کردند. بر چهره های برافروخته شان لبخند نازکی که هنوز نیز اضطراب

اندود بود نقش بست. خط زنجیر تیراندازان تا نزدیک دهکده کشیده می شد. سربازان پشت سر هم خیز برمی داشتند. آتش مسلسل های قزاق بیداد می کرد. همینکه سربازان قد راست می کردند، شلیک تفنگ دشمن در می گرفت و فریاد ریز و شتابنده مسلسل ها فضا را پر می کرد. جنگاوران به نخستین آسیای دهکده رسیده از آن درمی گذشتند. دسته دسته خود را در پناه خاکریزها و دیوارها قرار می دادند و پیوسته بیشتر به داخل دهکده نفوذ می کردند.

ناگهان، بی آن که کسی منتظر باشد، فریادی شنیده شد:
— رفقا! هورا!... هورا!... هورا!

خط زنجیر تیراندازان کشیده شد و گویی به خود لرزید. سربازان، تفنگ و سرنیزه به دست، به قدم دو برای آخرین یورش خیز برمی داشتند. تق تق مسلسل های دشمن دیگر به گوش نمی رسید: مسلسل چی ها با ضربه های شمشیر تکه تکه شده بودند.

سربازان سرخ، مانند موج دریا، پشت سر هم دهکده را فرو گرفتند. دور دور هنوز شیخ سواران فراری به چشم می خورد...

ارتش سرخ دهکده سلومی خینسکایا را به تصرف درآورد...

فیودور کلیچکوف، سرافکنده و پریشانحال، پناهگاه رسوایی خود را ترک گفت و بار دیگر بسوی خط تیراندازان رونهاد. نمی دانست که آنجا کار از چه قرار است. همینقدر می شنید که صدای شلیک پیوسته رو به ضعف نهاده اینک بکلی خاموش گشته است. با خود اندیشید:

«لابد سربازان ما وارد دهکده شده اند. اما کس چه می داند؟ شاید

هم وضع جور دیگری باشد. شاید سربازان ما به محاصره افتادند و پس از مدتی ایستادگی تسلیم شدند. ممکن است هم اکنون قزاقان همه را به خون کشیده باشند و در ده دقیقه به اینجا، به طرف ارابه ها، تاخت بیارند. آنوقت، نه تنها بنه، بلکه خود او — کمیسر را به چنگ خواهند آورد».

آه! چه بدنامی! چه رسوایی!

چه قدر او از این شرمنده بود که در نخستین نبرد تا این اندازه اختیار از کفش در رفت و مانند موش ترس بر او چیره شد و خود پی برد که اطمینانش به

خویش بی پایه و انتظارش همه گزاف بود! پس کجا بود آن مردانگی و دلیری
بر قهرمانی که تا زمانی که از خط آتش، از جنگ و گلوله و خمپاره برکنار
بود، آن همه درباره اش فکر می کرد؟

فیودور، خرد شده زیر بار رفتار ننگین خود، با قدمهای آهسته بسوی
محلی که دو ساعت پیشتر با چنان رسوایی از آنجا فرار کرده بود روان شد و به
تپه ای رسید که در پناه آن در کنار چند ارابه چی درازکش کرده بود. در همان
نزدیکی گودال بزرگی دید که از انفجار خمپاره پدید آمده بود. آنجا خون روی
برف ریخته بود. این خون چه بود؟ فیودور هنوز نمی دانست که سه تن از
همصحبت های او در این انفجار تکه تکه شده اند.

از پس تپه دشت همواری آغاز می شد، — سرbazان ما همین جا
پیشروی می کردند. پس اینک خط تیراندازان کجا موضع گرفته بود؟ توی
دهکده؟ یا شاید در ساحل دیگر اوزن؟ شاید هم قزاقها سرbazان ما را از آنجا
پس زده بودند و اکنون از میان دهکده تعاقبش می کردند؟
فیودور در انبوه فرض ها و حدس ها سردرگم بود.

در این میان سواری به تاخت در رسید. پیدا بود که این یک نیز «در
جستجوی مسلسل ها بود». سخنان بی ربط و نامفهومی می گفت. فیودور در
چهره اش خیره گشت و دانست که هر دوشان یک درد دارند. سوار نزدیک او
توقف کرد و با لحنی خودمانی پرسید:

— سرbazهای ما کجا هستند؟

— خود من هم همین را می خواستم بدانم.

این جواب را فیودور با بیزاری ادا کرد و شرمنده شد. آری، هر دو
خوب می دانستند که چه کاره اند و در اعماق چه ننگی سقوط کرده اند.

سوار ناشناس خمیازه ای کشید و با آرامش ساختگی پرسید:

— شاید توی دهکده باشند؟

— شاید.

— خوب، پس می ریم؟

— کجا؟

— خوب، توی ده.

— اگر قزاقها بودند چی؟

— گمان نمی‌کنم... سربازهامان بایست وارد شده باشند...

گرچه...

— راستش... اگر تو چنگ دشمن افتادی، دیگر فلاحی نیست!

بدین سان آن دو پیاپی راه پیش پای هم نهادند و باز بدور افکندند، به یکدیگر گوشزد کردند که باید بسیار محتاط بود و قبلاً، به شیوه‌ای که ایجاد خطر نکند، فهمید که دهکده اکنون در دست کیست.

آنان، همچنان که با هم رأی می‌زدند، اسب می‌رانند. یکباره با شگفتی متوجه شدند که به فاصله نیم ورستی دهکده رسیده‌اند و اینک چندی است که در معرض دید دشمن‌اند. دیگر ممکن نبود که خود را پنهان بدارند، یا در صورت تعاقب دشمن موفق به فرار شوند — آری، مسلسل‌هایی که در آسیاها کار گذاشته شده بود به آسانی آنها رادرومی کرد.

ترسان و لرزان به راه خود ادامه دادند. در فاصله کمی از نخستین کلبه‌های دهکده، به پسر بچه ده ساله‌ای برخوردند.

— بچه! آهای، بچه! ارتش سرخ اینجا وارد شده یا نه؟

صدای نشاط‌انگیز بچه در جواب گفت:

— وارد شده... شما از کجا می‌آید؟

فیودور با لحن پدرانانه بر کنجکاوای جسورانه کودک لجام زد:

— بدو، برو دیگر! تو کارهای جنگی نبایس دخالت کرد!

سواری که همراه فیودور بود، همینکه شنید خطری در میان نیست، ناگهان ناپدید شد. کلیچکوف نیز با آرامش خاطر، اما هنوز سرافکننده و سرخورده، وارد دهکده که اینک در اشغال هنگهای سرخ بود گردید. می‌کوشید خود را متقاعد کند که در واقع هر تازه‌کاری مانند او در نخستین نبرد خود را می‌بازد، و با خود می‌گفت که بعدها جبران گذشته را خواهد کرد و در دومین و سومین پیکار بهانه سرزنش به کسی نخواهد داد.

در واقع، یک سال پس از آن، به مناسبت یکی از درخشانترین

عملیات جنگ، نشان پرچم سرخ به او اعطا گردید.

برای او این نخستین نبرد درسی سخت پرمعنا بود. آنچه در میدان

جنگ سلومی خینسکایا اتفاق افتاد. دیگر هرگز در سالهای جنگ داخلی تکرار نشد. و حال آن که او بارها در وضعی بس دشوارتر و پیچیده‌تر از نبرد سلومی خینسکایا قرار گرفت... فیودور توانست صفاتی را که لازم داشت در خود پرورش دهد: بیباکی، آرامش بیرونی، خودداری، و همچنین استعداد دریافت موقعیت و انطباق سریع خود با آن... ولی این توفیق یکباره به دست نیامد. می‌بایست مراحل ناگزیر طی شود تا کارش از بیچارگی و سراسیمگی در برابر دشواریها به جایی برسد که همه به شایستگی وی اقرار کنند.

کلیچکوف در راه به هر که می‌رسید از قرارگاه ستاد فرماندهی جو یا می‌شد. ولی به نظرش می‌آمد که سر بازار بسیار شتابزده و شاید از سر بیمیلی به وی پاسخ می‌دهند و زود می‌گذرند. دهکده سراسر در جنبش و رفت‌وآمد بود و عجیب آشفته می‌نمود. قزاقها شکست خورده تعاقب هم شده بودند؛ با این همه، واحدهایی که مأمور تعاقب آنان بودند هنوز به کار خود ادامه می‌دادند. پیدا بود که علت این آشفتگی و رفت و آمد نه احتمال حمله از جانب دشمن بود و نه تدارک نبرد دیگر. پس چه بود؟

فیودور به ستاد فرماندهی که در خانه پهناور بازرگانی به ناه کار پوف مستقر گشته بود نزدیک شد. آنجا همه حضور داشتند: چاپایف، همراهانش، یوژیکف، بوژه این یک که فیودور هیچوقت از یادش نبرد. بی شک او فهمیده بود که چه روی نموده، ازین رو با لبخندهی بدخواهانه فیودور را پذیره شد:

— داشتید روحیه عقب داران را بالا می‌بردید... رفیق... کلیچکوف؟

و برق خنده شیطانی در چشمان طلانی رنگش درخشید. فیودور

بناراحتی در جوابش من من کرد:

— بله... آنجا گرفتار بودم...

سپس رو به چاپایف نمود:

— به فرماندهی گروه ارتش خبر دادید؟

— همین حالا ترتیبش داده می‌شه... از اورالسک هم خبرهای

خوبی می‌رسه... دارند پیش می‌رند... جاده لیبشچینسک را پاک می‌کنند...

— پس، خوبه... راستی، خودمان درباره ساختارنایا چه تصمیمی

داریم؟

همینکه این سوال از دهانش درآمد، یکسر شرمنده شد. سخنانش در دیده خودش هم پرگویی بیهوده‌ای جلوه کرد، همچنان که در واقع خود را نیز در آنجا بیهوده و تقریباً زاید می‌دید.

«آنها جنگ کردند و زندگی شان را به خطر انداختند، ولی من تازه پس از دو ساعت سر می‌رسم!»

قلبش از پشیمانی فشرده می‌شد و برچهره‌اش اثر شکنجه سوزانی نمایان بود.

گروهی زن دهاتی، یکی پس از دیگری، به ساختمان نزدیک می‌شدند. لجوجانه سرودست تکان می‌دادند و بیهوده نزد نگهبانان اصرار می‌کردند که به داخل ستاد راه یابند. ولی، چنان که از پنجره دیده می‌شد، قیافه آرام و خنده‌ناک سربازان بخوبی نشان می‌داد که کسی را راه نخواهند داد. فیودور بیرون رفت و پرسید چه خبر است و دانست که از مهمانان تازه خود، یعنی از سربازان سرخ، شکایت دارند که هر چه در دسترس می‌یابند به تاراج می‌برند. فیودور بی‌درنگ به همراه آنان به محل حادثه رفت، بازجویی کرد و یادداشت نوشت و وعده داد که جستجو کند و اموال را به صاحبانش برگرداند.

این که غارت صورت گرفته بود به هیچ روی جای انکار نبود. چنین می‌نماید که به هنگام حمله ارتش به مراکز مسکونی، غارت یک پدیده اجتناب‌ناپذیر است. فیودور، بعدها، بارها امکان یافت که به ناگزیر بودن این امر، خواه از سوی سربازان سرخ و خواه از سوی دشمن، گردن نهد. این امری است فطری که مبارزه با آن سخت دشوار و ریشه کن کردن آن، تا زمانی که جنگ وجود دارد، امکان‌ناپذیر است. چیزی است که در سرشت جنگجویان امروزه ریشه دارد و با روحیه کج و کوله و خوی جنگی ویرانگرشان همخوان است. غارت و تاراج تنها روزی از میان می‌رود که جنگ منسوخ گردد. این به جای خود درست، ولی به هیچ رو به معنای آن نیست که از هم اکنون نمی‌توان با آن مبارزه کرد و امید موفقیت داشت.

فیودور به مواردی از غارت برخورد که یکسر بی‌معنی بود و

کوچکترین محرک آزمندی و مال اندوزی نداشت. اینک این سرباز سرخ که می آید و بسته بزرگی پر از خرت و پرت به کول دارد.

— اینها چیه؟ نشان بده بینم؟

سرباز براحتی و آرامی تمام بسته را روی برف می گذارد، گرهش را باز می کند و از آن میان پیراهن بچگانه، کهنه قنداق، اسباب بازی و رخت کهنه بیرون می آورد.

— اینها را چه کارش می خواستی بکنی، برادر؟

یارو خاموش می ماند. خودش هم می بیند که هیچ به دردش نمی خورد.

— می پرسم چرا اینها را برداشتی؟

— خوب، من هم مثل همه. هرچی دستم رسید برداشتم.

— آخه چرا؟

— چه می دانم، من...

— تا حال، یک زنک آمد پیش من، گریه کرد، اسبابهاش را

خواست. شاید همین رختها مال او باشه...

سرباز به آسانی موافقت نمود:

— ممکنه... خوب، بیاد ببره!

کلیچکوف به زبانی دوستانه و اثربخش گفت:

— کجا بیاد ببره؟ بایس برد بهش داد...

— عیبی نداره... بردنش بهتره... چون که زنک ممکنه توش در

بمانه. خوب، تو نشانم بده، خودم می برم.

فیودور که می دانست این بسته را او از کجا برداشته بود به همراه او به

راه افتاد. سرباز بسته را آورد، و بی آن که سخنی بر زبان آرد، آن را روی

تخت آهنی که تشکش دریده شده بود نهاد، یکچند به ناراحتی سر پا ایستاد و

سپس دستگیره در را چرخاند و بیرون رفت.

فیودور باز به یکی دیگر برخورد. این یک کالسکه سبکی بچگانه ای را

روی سرش وارونه کرده بود و می برد. شاید می خواست بجای هیزم در بخاری

بسوزاند، یا همینقدر می خواست خوشمزگی کرده باشد. بله، امکان داشت.

هر چیزی را می توان وسیله خوشمزگی و تفریح کرد.
مثلاً پنجه های زمخت و پشمالوی فلان میخریوتکا^۱ را، که یک خروار گل و شل به چکمه اش چسبیده است و توی شلوارش سه من ونیم پشم تنها است، می گیرند تا بزور در آن کالسکه بچگانه بچانند. میخریوتکا زوزه می کشد و جفتک می پراند و با فریادهای گوشخراش خود رهگذران را به وحشت می اندازد. ولی این گونه بازی در ده و شهر همه جا به یک قاعده است: هر قدر جیغ و فریاد بیشتر باشد، بازی خوشمزه تر می شود.

بچه ها از همه سو برای کمک می دوند، دست به دست هم می دهند، یارو را محکم می گیرند و پاک و پاکیزه در کالسکه بچگانه جا می کنند. پس از آن ریسمان پیچش می کنند و دستهایش را هم می بندند. آنگاه کالسکه را بالای تپه ای که شیبش زیاد باشد می برند و از آنجا رها می کنند. هاهاه! شوخی از این بهتر نمی شود.

اما، نه. فیودور این بار هم به نتیجه مطلوب رسید. سرباز بی هیچ تأسفی کالسکه را به کلیچکوف پس داد. آری، او هیچ احتیاجی بدان نداشت. تنها منظره آراسته کالسکه او را به وسوسه انداخته بود...

بدین سان، چیزهای بسیاری را باز جستند و به صاحبانشان پس دادند... دهکده آرام گرفت و دادخواهی ها پایان پذیرفت.

چاپایف دستور داد که فرماندهان بی درنگ حاضر شوند. همه آمدند، و او با لحنی جدی امر کرد که بازجویی همگانی به عمل آورند و هرکس را که کوچکترین مال دزدی نزدش یافتند بازداشت کنند. اموالی را هم که به دست می آید در یک محل انبار کرده کمیسیون ویژه ای برای استرداد آنها تشکیل دهند و از شاکیان دعوت کنند و رضایت خاطرشان را — البته تنها در مورد مردم بیچیز — فراهم آرند. و اما بورژواها، حتی یک شاهی هم نباید به آنها پس داده شود. اموالشان به نفع صندوق هنگها که باید بی درنگ ایجاد شود ضبط خواهد شد.

کسانی که خودشان اموال غارتی را بیاورند در امان خواهند بود و بازداشت نخواهند شد.

از این گذشته، چاپایف دستور داد که تا دو ساعت دیگر سربازان را در میدان ده گرد آورند و بگویند که «چاپایف برای شان سخنرانی خواهد کرد.» بویژه تأکید ورزید که به سربازان عیناً بگویند «خود چاپایف سخنرانی خواهد کرد.»

پس از دو ساعت، پتکا ایسایف به چاپایف اطلاع داد که سربازان سرخ در میدان جمع شده‌اند و منتظرش هستند. در این میان فرمانده یکی از هنگها سر رسید. آنها باتفاق هم به سوی میدان رفتند. فرمانده یک هنگ دیگر نیز چاپایف را از روحیه جنگاوران باخبر کرد.

این نخستین بار بود که فیودور سخنرانی چاپایف را می شنید. مدتها بود که او با این گونه سخنرانان عامه‌پسند روبرو نشده بود. در یک اجتماع کارگری، سخنان چاپایف یکسر ضعیف و بی اثر می نمود، شاید هم شیوه ناپخته او در گفتار شنوندگان را به خنده می انداخت. اما اینجا کار به گونه دیگر بود و سخنرانی او، برعکس، با موفقیت بس بزرگی روبرو شد. او، بی هیچ مقدمه چینی، بی آن که اذهان را آماده کرده باشد، یکباره به موضوعی که سربازان را برای آن احضار کرده بود، یعنی به مسئله غارت و چپاول پرداخت، و در اثنای سخن انبوهی از جزئیات غیرلازم و چیزهایی که تصادفاً به فکرش می رسید و بنحوی ممکن بود آنها را به موضوع چسباند بر زبان آورد. در گفتار او حتی نشانی از هماهنگی و وحدت موضوع نبود. هر چه به ذهنش می آمد می گفت. با این همه، با وجود همه معایب و نقاط ضعف بی شمار، سخنرانی او تأثیر بزرگی نمود. این یک تأثیر سطحی و زود گذر نبود، نه، بلکه با نیروی عملی نافذ و انکارناپذیری آمیخته بود. سخنان چاپایف از صمیمیت و انرژی و پاکدامنی و راستی او — راستی بی غل و غش و تقریباً کودکانه او — سرشار بود. کسی که گوش فرا می داد، حس می کرد که این گفتار ناهموار و انباشته از جزئیات زائد، یک پرگویی بیهوده برای خودنمایی نیست. این بیان رسا و پرشور یک انسان شریف بود، فریاد مبارزی بود که دشنام شنیده بود و اکنون اعتراض می کرد، این یک دعوت آشکار و مجاب کننده، یا اگر بهتر بخواهید، یک فرمان بود: زیرا او می توانست و می بایست به نام حقیقت نه تنها دعوت کند، بلکه حتی فرمان دهد!

می گفت:

«به شما فرمان می دهم که دیگر هرگز دست به غارت نزنید. تنها اشخاص پست و بیسرف مرتکب چپاول می شوند. فهمیدید؟!»
این فرمان با فریادهای شادمانه و کرکننده‌ای که از ژرفای قلب یک توده سپاسگزار چندین هزار نفری برمی خاست روبرو شد. شور و هیجانی وصف‌ناپذیر همه را فرا گرفت. سربازان سرخ سوگند یاد می کردند، نزد فرمانده خود به شرافت خویش سوگند یاد می کردند که هرگز اجازه چپاول به کسی نخواهند داد و کسانی را که مرتکب چنین کاری شوند در جا خود تیرباران خواهند کرد.

افسوس! آنان نمی دانستند که این کار غیرممکن است، و در جنگ محال است که بتوان غارتگری را از ریشه برانداخت. با اینهمه، آنان از روی ایمان سوگند می خوردند، و تردید نیست که تا آنجا که امکانات جبهه جنگ اجازه می داد، غارتگری را به حداقل رساندند.

اینک چند تکه از سخنرانی چاپایف که به یاد مانده است:

—رفقا! (صدای زنگ دار چاپایف میدان را فرو پوشانید، —چاپایف دستش را بقوت در هوا تکان داد، — خودم اولین غارتگری را که گیر بیارم می کشم. شما هم اگر دیدید که من مرتکب همچو کاری شدم، رحم نکنید، مرا با گلوله بزنید. من فرمانده تان هستم، ولی تنها وقتی که در صف هستید. همینکه خدمت تمام شد، دیگر با هم رفیق هستیم. نصف شب باشد، دیرتر از نصف شب هم باشد، بیاید پیش من. اگر لازم شد، بیدارم کنید. من همیشه در اختیارتان هستم، همیشه حاضرم به حرفتان گوش بدهم و جوابی را که شایسته است به تان بگویم... اگر دارم غذا می خورم، بنشینید با من غذا بخورید. اگر چای می نوشم، شما هم با من بنوشید. من همینم. فرماندهی من این جور است.

فیودور از این خودستایی بی پرده و بیچگانه ناراحت شد، ولی چاپایف، پس از آن که یک دقیقه نفس تازه کرد، بی آن که تشویشی به خود راه دهد، فریاد کشید:

— رفقا، من به یک همچو زندگی عادت کرده‌ام. من به دانشکده

نرفته‌ام، مدرسه ندیده‌ام، ولی با وجود این چهارده تا هنگ تشکیل داده‌ام و فرمانده همه‌شان من بودم. می‌بایس می‌دیدید چه نظم و انضباطی توشان حکمفرما بود! غارت و چپاول دیده نمی‌شد. دیده نمی‌شد که برند توی کلیسا خرت و پرت کشیش‌ها را بدزدند. شما مگر کشیش هستید؟ لباس کشیش‌ها مگر به دردتان می‌خوره؟ پس چرا برداشتیدش، تخم‌سگ‌ها؟

چاپایف با چهره‌ای خشمناک به هر سو رو نمود. سپس سر را به عقب خم کرد و با نگاه تیز و سریع خود سربازان را نگرست، چنان که گفتی می‌خواست در میان توده‌ی خاکستری رنگ چندین هزار نفری جنایتکاری را که درباره‌اش حرف می‌زد بجوید. پس از آن، چاپایف این حقیقت استوار را بر زبان آورد:

— کشیش‌ها دروغ‌گو هستند، درست! این را هر کسی می‌دانه. آنها زندگی‌شان از فریب مردم می‌گذره، آن کشیشی که مردم را گول نزنه کو؟ می‌گه روزه بگیر، روزه بگیر، ولی خودش یک گاز درسته را چنان می‌خوره که استخوانها زیر دندانهاش قرچ و قورچ! صدا می‌کنه! می‌گه به مال دیگری دست نزن، ولی خودش می‌دزده. برای همین هست که ما از دیدن ریخت‌شان بیزاریم!... این درست، ولی دلیل نمی‌شه که ما به ایمان دیگران تجاوز بکنیم، آخر کاری به کارمان نداره. این که می‌گم، آیا راست نیست، رفقا؟

زمینه‌ی سخن مساعد بود. چاپایف این را می‌دانست و از همین رو، درست در همین جا، این سوال زیرکانه را پیش کشید. سربازان سرخ، این دهقانان چندی پیش، که از گفتار چاپایف یکسره هیجان آمده بودند، غریب و فریاد به آسمان رساندند. گویی خاموشی مدیدی که سینه‌شان را می‌فشرد سرانجام راه خروجی بسته بود.

چاپایف خود منتظر همین بود: شنوندگان یک دل و جان به وی علاقه‌شان می‌دادند. دنباله‌ی سخنرانی هر چه می‌خواست باشد، در موفقیت او دیگر تردیدی نبود.

— مثلاً، فلان خانه را شما غارت می‌کنید. این که بدون غارت هم به خود شما تعلق داره... وقتی که جنگ تمام شد، مگر این مال و دارایی به دست چه کسی می‌افته؟— خوب، دست خود شما، هر چی هست، همه مال

سما می شه. اگر صد تا گاو فلان بورژوا را ضبط کنند، خوب صد تا دهقان هر کدام صاحب یک گاو می شدند. یا اگر رخت و اثاثیه اش را بگیرند، آن را هم به تساوی قسمت می کنند... همین طور نیست؟

بانگ انبوهی مانند غرش رعد جواب داد:

— درسته... همینه... همینه...

چهره ها برافروخته می گردد و چشمها از شوق می درخشند. سربازان سرخ با کلمات کوتاهی که ادا می کنند، با سرهایی که تکان می دهند، با خنده ها و چشمک هایی که به هم می زنند یگانگی ژرف احساسات خود را به یکدیگر باز می نمایند، موافقت و خشنودی خود را به هم نشان می دهند.

چاپایف روح این جمع انبوه را در دست خود گرفته بود و وادارش می کرد چنان بیندیشد و حس کند که خود او می اندیشید و حس می کرد. او، در حالی که دست چپش را بقوت تکان می داد، فریاد زد:

— غارت نکنید!...

و چون کلمه ای را که می جست نمی توانست به یاد آورد، یک دقیقه خاموش ماند و سپس گفت:

— میگم غارت نکنید! هرچی را که از بورژواها می گیرید روی هم بگذارید و بیارید به فرمانده تان بدهید... فرمانده آن همه را می فروشه و پولش را تو صندوق هنگ می گذاره... اگر از شماها یکی زخمی شد، از همین صندوق هنگ صدروبل می گیره... اگر هم کشته شد، به هر فرد خانواده اش باز صدروبل می رسه! ها، چگونه؟ درست میگم، یا نه؟

در این دم حالت وصف ناپذیری به جمعیت دست داد. هیجان به منتها حد خود رسید و فریادها به یک زوزه ممتد و پرشور مبدل گشت. پس از آن که هیجان کاهش پذیرفت، چاپایف در پایان سخن چنین گفت:

— هرچه را که گرفته اید، تا آن تکه آخرش، بایس بیارید اینجا. بعدش تصمیم می گیریم چه چیزی را بایس به صاحبش پس داد و چه چیزهایی را واسه کمک به شما بایس نگه داشت. فهمیدید؟ چاپایف کارش شوخی نیست. تا زمانی که گوش به حرف می دهید، من رفیق تان هستم. ولی اگر بخواهید، انضباط را زیر پا بگذارید، آنوقت هر بدی که دیدید از خودتان

دیده‌اید.

سخنرانی در میان کف زدنهای شورانگیز و هوراهای خاموش نشدنی پایان یافت. همینکه چاپایف از صندوقی که بالای آن سخنرانی کرده بود پایین آمد، یک سرباز سرخ‌جای او را گرفت. او، در یک چشم برهم زدن، شل خود را کنار زد، دامن فرنجش را بالا کشید و با چالاکی گمربند قزاقی خود را که سگکش نقره‌ای بود و شلوارش را نگه می‌داشت باز کرد، و در حالی که آن را بر فراز سرش تکان می‌داد، فریاد زد:

ببینید، رفقا! این را من هفت‌ماهه که به کمرم می‌بندم... تو جنگ‌گیرش آوردم... خودم کشتم و خودم این را از کمر دشمن بازش کردم... ولی حالا می‌دهمش... لازمش ندارم... به چه دردم می‌خوره؟ ذخیره کمک همگانی باشه بهتره. زنده‌باد فرمانده قهرمان مان، رفیق چاپایف! جمعیت از فریاد شور و شغف به لرزه در افتاد.

فیودور به چشم خود می‌دید که سخنرانی چاپایف چه تأثیر ژرفی داشته است و از آن بسی خشنود بود. اما آنچه نگران‌ش می‌کرد، همان داستان «صد تا گاو» و رخت و اثاتی بود که می‌بایست به تساوی قسمت شود. از آن گذشته، این کمیسیونها و این صندوقهای هنگ‌چندان چنگی به دلش نمی‌زد. فیودور رو به چاپایف نمود:

— رفیق چاپایف! می‌خواستم از همین حالا با سربازهای سرخ آشنا بشم و چند کلمه‌ای دربارهٔ اوضاع عمومی کشور برایشان حرف بزنم... چیزی که هست، شما به زبان خودتان اعلام بکنید که رفیق کلیچکوف، کمیسر، می‌خواهد صحبت بکند...

چاپایف بی‌درنگ بالای صندوق رفت، و چنین بود که فیودور فرصت یافت تا دربارهٔ دیگر جبهه‌ها— دربارهٔ نبرد با کلچاک، دنیکین و دیگر قذاره‌بندان ارتش سفید سخن بگوید. پس از آن به اختصار از موقعیت بین‌المللی گفت و مسئلهٔ زندگی اقتصادی کشور را نیز با چند کلمه سرهم آورد. در چند جا نمونهٔ کارهای چاپایف را ضمن گفتار و ظاهراً بر سبیل شاهد مثال پیش کشید، و بی‌آن که آنها را مستقیماً بگوید، چنان شرح و توضیحی

پیرامون آنها داد که از آن همه نقشه‌ها و دستورهای او چیز درستی برجای نماند...

فیودور برای نفی نظرات چاپایف احتیاط بی اندازه‌ای به کار می‌بست. بیشتر بیان او در این باره از این دست بود: «آن فکر عالی و درستی را که رفیق چاپایف درباره مالکیت اشتراکی مان اظهار داشته، دشمنان مان لابد این جور تعبیر خواهند کرد که ما هر چه را که به دستمان بیفته می‌گیریم می‌بریم و به هر نحو و به هر کس که دلمان خواست آن را تقسیم می‌کنیم... ولی ما - من و رفیق چاپایف، در این زمینه همچو فکری نداشته‌ایم، و شما هم البته ندارید...» بدین سان فیودور پایه‌های اصل «تقسیم اموال» پیشنهادی چاپایف را سست می‌کرد و آن را از بیخ برمی‌انداخت، - اصلی که در سخنرانی او چنین بیان شده بود: «ما صد تا گاو ضبط شده را میان صد تا دهقان تقسیم خواهیم کرد، یعنی یک گاو برای هر دهقان». آری، چنین اصلی را بدون تفسیر گذاشتن محال بود.

اقامت چاپایف در میان یک گروه آنارشویست، با آن که مدت آن در واقع کوتاه بود، همچنین پرورش دهقانی وی، و نیز سرشت بیباک و خود سرو انضباط ناپذیرش، این همه او را بسوی اقدامات آنارشویستی و فعالیت‌های چریکی می‌کشاند.

چه قدرت شگرفی در گفتار نهفته است! از آن پس در دهکده از غارت و بی‌نظمی و زورگویی اثری نبود.

همینکه می‌تینگ به پایان رسید، فیودور یوژیکف را جست و از وی مشورت خواست که آیا بهتر است هم آن روز یک کمیته انقلابی در دهکده تشکیل دهند یا این کار را به صبح فردا موکول کنند. اما یوژیکف جز چند سخن نامفهوم چیزی نگفت و از دادن جوابی رک و راست سر باز زد. ناچار فیودور برآن شد که خود به تنهایی اقدام کند: به اهالی خبر داد که بی‌درنگ در محل اداره ده حاضر شوند. همچنین از سه تن از کارکنان سیاسی دعوت کرد و مسائلی را که می‌بایست به بحث گذاشت با آنها در میان نهاد. فیودور تاکنون فرصت نیافته بود که در منطقه عملیات جنگی دست به تشکیل کمیته انقلابی بزند. می‌خواست در این زمینه تازه آزمایشی کرده باشد.

از مردم ده شمار بسیاری آمدند، چندان که ساختمان گنجایش همه را نداشت. یوژیکف، پس از آن که دید به هر حال کمیته انقلابی بدون شرکت او هم تشکیل خواهد شد، ناچار خودی نشان داد. فیودور ابتدا معنای این رفتار یوژیکف را بدرستی در نیافت، ولی بعد حدس زد که یوژیکف میل دارد هر چه بیشتر مدارکی درباره سستی و مهملی و ناتوانی وی گرد آورد تا سرانجام احضارش کنند و یوژیکف را بجای او نامزد کمیسری گروه لشکرها بکنند. یوژیکف حتی خواسته بود که خود مستقلاً کمیته انقلابی تشکیل دهد و فیودور را در برابر عمل انجام شده بگذارد. اما موفق نشده بود.

حاضران، همچنان که در این گونه مواقع دیده می شود، ناراحت و متزلزل بودند، و در این هیچ جای شکفتی نبود. تا دیروز قزاقها اینجا بودند و آنها را در همین مکان گرد می آوردند تا مقامات حکومتی را برگزینند. امروز هم سرخها آمده اند و می خواهند کمیته انقلابی تشکیل دهند. خوب، اگر فردا، همان گونه که امکانش هست، قزاقها برگردند، چه خواهد شد؟ چه بسا سر کسانی که حاضر شوند اداره ده را برعهده بگیرند از تن جدا شود!

هیچکس نمی خواست عضو کمیته انقلابی باشد، زیرا می ترسید. کسانی هم که ترس به دل راه نمی دادند و قادر به درک روابط جدی و بفرنج و قایع بودند، دیرزمانی بود که دهکده را ترک گفته به شهر رفته بودند و در ارتش سرخ نام نوشته بودند.

بناچار تنی چند از کارکنان سیاسی به عضویت کمیته انقلابی منصوب شدند. پس از آن، گفت و گو درباره کارهایی که باید انجام گیرد - این که چه چیز در درجه نخست و چه چیز در درجه دوم است و چه کارهایی را می توان برای بعدها گذاشت - آغاز گشت. تصمیم گرفته شد که ابتدا از هر یک از حاضران به اندازه استطاعت وی کمکی بخواهند و سپس به میان دهکده بروند و کاسه بگردانند. پس از آن هم با اورالسک تماس بگیرند و رهنمود بخواهند و در صورت امکان کمک مادی نیز.

فیودور می کوشید تا وظایف کمیته انقلابی را شرح دهد. در ضمن، وظایف حکومت شوروی را هم یادآوری می کرد. مردم دهکده سراپا گوش بودند و تأیید و موافقت می نمودند. بدین سان در دهکده حکومت شوروی

مستقر گشت و یک پرچم کوچک سرخ برفراز دهداری افراشته شد. هنگام غروب، دیده بانان ناکامیاب برگشتند. آنا همه سوسر کشیده همه جا را بازرسی کرده بودند، ولی آب شدن برف آنان را به این نتیجه رسانده بود که حتی اندیشه رسیدن با سورتمه به جاده بزرگ اورالسک بیهوده است. با آن که هنگام سحر یخبندان سختی بود، برف در استپ دیگر نرم و چسبناک شده، گرمای روزهای مارس جاده‌ها را یکسر خیس کرده بود. می‌بایست حمله را متوقف کرد و منتظر دستوره‌ای تازه ماند.

فرماندهان همه در خانه بزرگ کارپوف بازرگان گرد آمده بودند. چاپایف دستور داد تا نوبت‌های نگهبانی را معین کنند، ارباب‌های بنه را در یک جا تمرکز دهند و انتظامات شوروی را در دهکده برقرار سازند...

اسیران را نیز به همانجا می‌آوردند. یک قرقیز را که در استپ گرفتار کرده بودند مدت مدیدی به بازپرسی کشیدند، اما نتیجه‌ای به دست نیامد. همینقدر دانسته شد که قزاقها در ناحیه شیلنایابالکا - دهکده‌ای واقع در بیست سی ورستی - دست به تعدی دراز کرده‌اند و چیزی نمانده است که خود دهکده را اشغال کنند. لازم بود که بی‌درنگ بخشی از نیروهای موجود بدان سو فرستاده شوند، و فرماندهان در این باره به بحث پرداختند. آری، کار کم نبود، ولی مگر می‌توان همه را حکایت کرد؟

غروب پرده‌های تیره‌ی مه را روی زمین فرود آورد. فرماندهان که از راه‌پیمایی و اضطراب آن روز پرهیجان خسته و کوفته بودند سر به خواب نهادند. فیودور هم به خواب رفت. اما چاپایف بزودی بیدارش کرد تا دستوری را امضا کند. فیودور کاری را که از او خواسته شده بود انجام داد و باز به خواب رفت. ولی بار دیگر چاپایف بیدارش کرد. بدین سان این مرد عجیب سراسر شب بیدار ماند. هر بار که فیودور چشم باز می‌کرد، می‌دیدش که تنها در روشنایی نارسای چراغ نفتی نشسته است. چاپایف به سنگینی روی نقشه خم شده بود و همان پرگار را که در آلکساندروف گای به کار برده بود به دست داشت و با آن فاصله‌ها را روی نقشه اندازه می‌گرفت و یادداشت می‌کرد، باز اندازه می‌گرفت و باز می‌نوشت... سراسر شب، تا آن دم که بانگ

خروس برخاست، او نقشه را مطالعه می کرد و خرو پف مردانه فرماندهان خفته را می شنید. دم درهم، یک نگهبان تفنگ را به سینه خود فشرده چرت می زد و پیشانی رنگ باخته اش بر لبه کند سرنیزه تکیه داشت.

توقف در سلومی خینسکایا چهار روز طول کشید. فروززه تلگرافی اطلاع داد که لشکر را برای حمله به جبهه ارنبورگ می فرستد. بزودی دگرگونی اوضاع سبب شد که این تصمیم بهم بخورد و لشکر بجای حمله به ارنبورگ متوجه منطقه بوزولوک^۱ شود. فروززه، برای ترتیب جزئیات امر، چاپایف و کلیچکوف را نزد خود به سامارا احضار کرد.

در چند دقیقه، آنان آماده حرکت شدند و خوب می دانستند که دیگر بدین حدود باز نخواهند گشت. خرجین های سفری در سورتبه گذاشته شد. بهترین و تیزروترین اسبها را جدا کرده به سورتبه بسته بودند، و اینک آنها به ناشکیبایی شیهه می کشیدند.

آورکا سرجای خود نشسته تسمه ها را محکم و سفت به دست گرفته بود و آماده بود که اسبها را در استپ بتازاند. پاتاپوف، چکوف، ایلیاتیوتکین، این «ایل و تبار» چاپایف، در آستانه مقرر فرماندهی جمع بودند.

— رفیق چاپایف، ماها را اینجا نگذارید پوسیم...

— همینکه برسم، همه تان را احضار می کنم!

سورتبه از جا کنده شد.

فریادهای خدا حافظی در میان گرد برفی که از زیر پای اسبان بلند می شود هوا را به لرزه می افکند. اندوه جدایی، همچون عکسی در آینه، در چشمان حاضران نقش می بندد. فریادی برمی خیزد، ضربه شلاقی هوا را می شکافد، یکی کلاه خود را تا لبه بام به آسمان پرتاب می کند... مقرر فرماندهی در تیرگی اندوه و درون پرده ای از خاکه برف محومی گردد...

استپ!

استپ در گهواره سفید و نرم برف غنوده مست. باد همچون نفسی خوشبو و سرد گاهگاه می وزد و پهنه برف پوش بیابان را زیر پا می گذارد و در آسمان صاف و نیلگون آغاز مارس می میرد.

مسافران از همان راهی که چندی پیش به اتفاق هنگها پیموده بودند، اینک در جهت عکس از سلومی خینسکایا بسوی آلکساندروف گای می رفتند. خاموش بودند. استپ گویی گهواره‌ای بود که آنان را به خواب شیرینی می کشاند.

به کازاچیاتالوفکا رسیدند. همین چند روز پیش آنان در اینجا خود را برای جنگ آماده می کردند، پرگار به دست به مطالعه نقشه می پرداختند، جلسه تشکیل می دادند و مغز خود را در منگنه می گذاشتند تا راهی برای درهم شکستن فزاقها بیابند! همچنین آن شب در آن کلبه، آن سرودهایی که خوانده بودند، آن صحبت‌های شیرینی که داشته بودند، و سرانجام آن خاموشی مرگ و آن خروپف مردانه جنگجویانی خسته که در اطاق گله وار خفته بودند...

فیودور آتش‌های اردوگاه را به یاد آورد، و در کنار آتش آن روستایی را با ریش حنایی رنگش و آن جوان را که موهای مجعد داشت پیش چشم مجسم کرد که سیب‌زمینی‌ها را روی زغال سرخ شده می گرداند و با نوک سرنیزه برمی داشت. آنها آیا اکنون کجا بودند؟ آیا زنده بودند؟

بدین سان، تا خود آلکساندروف گای، فیودور صحنه‌های گذشته را به یاد می آورد و رفتار و کردار خود را از نظر می گذراند.

در آنگای چندان توقف نکردند: همینقدر نفسی تازه کردند و چیزی خوردند و باز به راه افتادند، و تا خود سامارا استپ را با سورتمه پیمودند.

۷

در راه

چاپایف از آنهایی بود که خیلی بآسانی می توان با ایشان آشنا شد و خیلی زود و سخت به هم زد.

وقتی که از کوره بدر می رفت، تا بخواهی داد و فریاد راه می انداخت، حرفهای زننده و دلآراز می گفت، سخت می گرفت، برافروخته می شد، خشم دیوانه‌وار پرده پیش چشمش می کشید و دیگر به هیچ چیز ابقا

نمی کرد، جای آشتی باقی نمی گذاشت. ولی یک دقیقه پس از آن پشیمان می شد. آنوقت با درد و اندوه آنچه را که گذشته بود به یاد می آورد و درباره آن به تفکر می پرداخت، سره را از ناسره، چیزهای اساسی و جدی را از کم اهمیت و بی معنی جدا می کرد. پس از یک چنین سنجش و تفکری، دیگر آماده سازش و آشتی بود. آن هم نه همه وقت و نه با هر کس، بلکه تنها هنگامی که خود می خواست، و با کسانی که بدیشان احترام می گذاشت و در نظر وی وزن و اعتبار داشتند. در چنین مواقع، می بایست دلیرانه و بی پروا صداقت را در او برانگیخت. این تدبیر به آسانی در چاپایف کارگر می افتاد، پرده ها به کنار می رفت و حقیقت قلب او بی پیرایه ظاهر می گشت.

او مردی پر سروصدا و جیغو بود، و چنان سختگیر که اگر شخص خمیره او را نمی شناخت از نزدیک شدن به وی هراسان می شد: نکند که باز برآشفته شود، و از آن بدتر، کار به فحش و ناسزا بکشد!

براستی هم این کار امکان داشت— بویژه با اشخاص ناآشنا و شرمگین. او آدم خجول و ترسورا دوست نداشت: هر چه تو بیشتر می ترسیدی، چاپایف سختگیرتر و بیرحم تر می شد. کسی که از دور می دیدش او را حیوانی درنده می یافت، اما از نزدیک او را رفیقی ساده و مهربان می دید که قلبش بروی همه کس بازاست و به اندک نشانه دوستی که ببیند سخت شاد و خشنود می شود. آری، هر کس که از نزدیک در کار او دقیق می شد، می دید که از پس آن همه ستیز و پرخاش و آن همه سختگیری آمیخته به بددهنی، چیزی، کوچکترین اثری، در سینه اش باقی نمانده است. او هرچه بود، همه را یکباره بیرون می ریخت. پس از آن هم که از گفتن باز می ایستاد، خواه تو با وی موافق بوده ای یا مخالف، در همه حال می دیدی و حس می کردی که هیچ چیز ناگفته و مبهم نمانده است. چاپایف هیچ کاری و هیچ مسئله ای را هرگز ناتمام نمی گذاشت؛ همه کارش همواره تمام شده و پرداخته بود. هرچه هم که می گفت همان بود و کفایت می کرد!

چاپایف رفتاری غرورآمیز داشت و همیشه با سر برافراشته راه می رفت. بیهوده نبود که داستان هنرنمایی های او سراسر استپ را فرا گرفته بود. این شهرت و آوازه چشمان وی را خیره می کرد، او را در دیده خودش

پهلوانی غلبه ناپذیر جلوه می داد و سرش را از باد جاه طلبی سنگین می نمود. همراهان او نیز، خواه در حضور او و خواه پشت سرش، بیش از هر کسی درباره هنرنمایی های او سروصدا می کردند، هم آنها بودند که بیش از همه راست و دروغ درباره او به می بافتند، کارهای او را به رنگهای روشن می آراستند، در مدح او سرود می خواندند، در پای او عود می سوزاندند و دل و بازوی شکست ناپذیر او را می ستودند. هنگامی که با تردستی در حضور چاپایف دروغ می گفتند و چاپلوسی می کردند، خود او بر غبت گوش می داد و مانند گربه ای که بشقاب شیر دیده باشد لب و لوجه خود را می لیسید، گفته های طرف را تصدیق می کرد و جزئیاتی هم بدان می افزود. اما اگر گوینده متملق بی هنر و پرگویی بیش نبود که راه دروغ گفتن را نمی دانست، بی درنگ او را از خود دور می کرد و دستور می داد که دیگر نزد او راهش ندهند.

و یژگی شگفت انگیز دیگری باز در او بود، و آن این که مانند کودکان هر چه را که می شنید باور می کرد، خواه این یک چیز جدی و موثق بود و خواه جفنگ و پوچ. مثلاً باور می کرد که در سامارا به هر کس پنج کیلو توتون داده می شود و حال آن که در جبهه شصت گرم هم به سر بازان نمی رسد. باور می کرد که در ستاد جبهه یا ستاد لشکر روز و شب بساط عیش و نوش و هرزگی بر پاست و کارشناسان گارد سفید در آنجا لانه کرده اند و هر لحظه خیانت تازه ای از ایشان سر می زند. باور می کرد که اگر مهمات و کفش و نان و تفنگ و ذخایر دیگر دیر به جبهه می رسد، تنها به علت بدخواهی و خرابکاری چندتن است، نه به سبب از هم گسیختگی عمومی کارها و اختلال در امر حمل و نقل و خرابی پلها و غیر آن. باور می کرد که تیفوس را پرنده ها شایع می کنند، و هر چه پرنده بیشتر باشد دامنه شیوع تیفوس هم گسترده تر است. تقریباً باور می کرد که قند به صورت کله های مخروطی از زمین می روید، یا این که اگر اسب را نزنند چموش و بدلگام می شود...

آری، چه چیزها که او از روی سادگی و پاکی ضمیر باور نمی کرد! گاه می شد که او با یکی از همراهان خود، فرض کنیم پاتاپوف، در بیفتد. پاتاپوف فرمانده تیپ بود و خود قهرمانی به شمار می رفت. در همه

جنگها با چاپایف بود و بارها در یورشها شرکت جسته بود، تیر خورده، زخمی و کوفته شده بود. مختصر، مفت به فرماندهی تیپ نرسیده بود.

ولی ناچار در جنگ اشکالی پیش می آمد: پاتاپوف فرصت نمی یابد که در موقع معین بنه را برساند، یا نمی تواند به کمک تیپ دیگر برود، یا مثلاً پنج ورست عقب می نشیند تا به وقت خود ده برابر آن پیش بتازد.

اینجاست که یکی در گوش فرمانده خوشباور لشکر می خواند:

— دیدی چه ترسوست، این پاتاپوف... فرار کرد... خوب می تونست به رفقا کمک برساند، ولی دست و پایش را پاک گم کرد... معلومه، تمام هفته مست بود... حرفهایی هم بر ضد تو که چاپایفی زده... حسودیش می شه...

و چاپایف زودباور این حرفها را حریصانه گوش می دهد و باور می کند و غضب بر او چیره می شود:

— نشانش می دم، بیشراف را! نابودش می کنم!... واسه بدمستی هاش، می دم تیربارانش کنند!... هه! نفرات مرا به کشتن بده، برای این که می خواد بدمستی کنه! کی جوابش را بایس بده؟ لابد چاپایف... زود بگید بیادش اینجا!

و چاپایف، در حالی که خونس از خشم می جوشد، چشم به راه است که کی پاتاپوف می آید. اما این یک، همینکه خبر برآشفته شدن چاپایف به گوشش می رسد، همه کارها را زمین می گذارد و روی زین می جهد. در راهرو مقرر فرماندهی، پرس و جو می کند:

— اوقاتش تلخه؟

— چه جور هم!

— از بابت من؟

— فقط تو...

— لابد چیزی به گوشش خوانده اند؟...

— بی هیچ چی که نمی شه...

— خوب، می گذره، اگر بخت بخواد یاری کنه...

پاتاپوف با حرکات تند کمر بند خود را تنگ می کشد، شلوارش را

صاف و قاب هفت تیرش را محکم می کند، داخل می شود و خبردار می ایستد:

— سلام، رفیق چاپایف!

این یک نه نگاهش می کند و نه جواب می دهد. چشمانش، غضبناک، از زیر پرده سنگین مژه ها به زمین دوخته می شود. موهای سیل خود را می کشد و یک دقیقه طولانی خاموش می ماند. سپس، مانند چوب پنبه ای که از دهانه بطری برجهد، سر برمی دارد:

— باز هم بساط مستی راه انداختی، ها؟

— کی من همچو کاری...

— ساکت! حیا نمی کنید، تنه لش ها؟...

— رفیق چاپایف، من...

— ساکت!... واسه این کارت تیرباران هم کمه، بی همه چیز! در

یک همچو موقعی، این کارها چه معنی داره؟ این چیه، آخر؟ چه خیال کرده اید، چه می خواهید سر چاپایف بیارید، شما؟

پاتاپوف چیزی نمی گوید. می داند که وقتی که گاز در رفت، سر بطری را براحتی می توان بیرون کشید. همین طور هم چاپایف؛ پس از آن که خوب داد و فریاد کرد، خودش نرم می شود. آنوقت است که او خواهد توانست برایش توضیح دهد، بگوید کار از چه قرار بوده است و دروغ بودن افتراها و پوچ بودن شایعه ها را برایش ثابت کند... البته، او در ابتدا مقاومت نشان خواهد داد و از لجاجت حتی حاضر به گوش دادن نخواهد شد. ولی نباید نومییدی به خود راه داد، بلکه مصرانه و یگراست باید بسوی مقصود رفت. کافی است که یک گوشه اعتقادش به آنچه شنیده است سست شود تا مثل نان شیرمال نرم شود. آنوقت نگاهش را دوستانه به چشمانت می دوزد و پوزش خواهانه می گوید:

— خوب، خودت می فهمی که من...

— می دانم، بله...

— خوب، دیگر... می آندو می کنند که عقب نشست... تازه، مست

خراب هم بود...

— بله، بله.

— من هم باور می‌کنم، دیگر... مگر می‌شه باور نکرد؟ هر کی جای من بود، همین کار را می‌کرد.

چاپایف اینک می‌خندد و از سر نوازش به پشت پاتاپوف می‌زند. برای نوشیدن چای، او را کنار میز می‌نشاند و نمی‌داند چگونه خطای خود را جبران کند.

دو سه روزی می‌گذرد. اگر دست بر قضا باز همان وضع برای پاتاپوف پیش بیاید، چاپایف باز همان افتراها و همان شایعات پوچ را از ابتدا تا انتها باور می‌کند و باز برافروخته می‌شود، جیغ و داد راه می‌اندازد و تهدید می‌کند، و پس از آن یک بار دیگر پوزش می‌خواهد و از در دوستی در می‌آید. چاپایف، مانند یک کودک زودباور بود. از این بابت سخت رنج می‌برد، ولی از تصحیح خود عاجز بود.

تنها چیزی که هرگز نمی‌توانست باور کند این بود که دشمن نیرومند است یا شکست دادن و منهدم کردنش ممکن نیست. او مغرورانه و با احنی استوار می‌گفت:

— هیچ دشمنی تاب مقاومت با ما ندارد! چاپایف نمی‌داند عقب‌نشینی چی هست! چاپایف هرگز عقب ننشسته. این را به همه‌شان بگید! همین فردا دشمن در تمام جبهه وادار به فرار می‌شه! بگید که این را من دستور داده‌ام! اگر هم کسی جرأت داشت خلاف این را بگه، بیاریش تو ستاد پیش من... خودم خوب یادش می‌دهم چه جور یابیس حرف زد!

چاپایف در حدّ خویش در کار خود استاد بود. لشکرش را، از سربازان گرفته تا فرماندهان، خوب می‌شناخت. اما از ترکیب سیاسی آن کمتر چیزی می‌دانست و تقریباً علاقه‌ای بدان نداشت. مناطقی را هم که عملیات نظامی در آن صورت می‌گرفت بسیار خوب می‌شناخت. و این شناسایی یا از راه حافظه بود، زیرا جوانی خود را در این جاها گذرانده بود، یا آن که با پرسش از اهل محل اطلاعاتی در آن باره به دست آورده بود و یا آن را روی نقشه و در حضور گروهی خبره مطالعه کرده بود. او حافظه‌ای بسیار قوی

و بیدار داشت که هر چیزی را محکم در چنگ می گرفت و جز در وقت لازم رها نمی کرد. همچنین اهالی منطقه، بویژه تودهٔ انبوه دهقانی را، خوب می شناخت. اما به شهرها کمتر توجه داشت. خوب می دانست که دهقانان محل چگونه کسانی هستند، چه انتظاری می توان از ایشان داشت، چه امیدی می توان به آنها بست، و اشتباه در مورد آنان چه خطرهایی به بار می آورد. چاپایف دربارهٔ هر چیزی که با آن سروکار داشت با اطلاع بود: نان، کفش، لباس، قند، فشنگ، گلولهٔ توپ، توتون، از همه چیز خبر داشت و در هیچ موردی ممکن نبود غافلگیرش کرد.

برعکس، دربارهٔ دیگر مسائل، گیرم مسائل سیاسی و بویژه آنچه از حدود کارهای لشکر بیرون بود، او نه چیزی می فهمید، نه چیزی می دانست و نه می خواست بداند. از آن بدتر، بسیاری از این مسائل را حتی باور نمی کرد. مثلاً جنبش کارگری بین‌المللی را او یک خیالپردازی خشک و خالی می شمرد، باور نداشت و به تصورش نمی گنجید که همچو چیزی بتواند به شکل کاملاً سازمان یافته‌ای وجود داشته باشد. وقتی هم که برایش از واقعیات، از اخبار روزنامه‌ها شاهد می آوردند، لبخند حيله گرانه‌ای تحویل می داد:

— خوب، دیگر... روزنامه‌ها را خودمان می نویسیم... این چیزها را خودمان برای بالا بردن روحیه از چننه‌مان درمی آریم.

— نه، به هیچ وجه! آخر، از اشخاص، از شهرها نام می برند... تاریخ و رقم ذکر می کنند... واقعیات انکارناپذیری را پیش می کشند...
رقم چی، بابا! انگار من خودم نمی تونم رقم بسازم...

چاپایف در ابتدا جداً به این امر عقیده مند بود و نمی خواست چیزی برخلاف آن بشنود، بلکه تنها لبخند می زد. اما بعدها، پس از گفت‌وشنود طولانی و فراوان با کلیچکوف، نظرش را در این باره و همچنین دربارهٔ بسیاری چیزهای دیگر تغییر داد.

از این گذشته، چاپایف عقیدهٔ دیگری ابراز می کرد که این همه سروصدا دربارهٔ خطر آنارشیستها بیهوده و احمقانه است. تکیه کلامش این بود:

— به آنارشیستها آزادی کامل بدهید، هیچ آزاری از آنها به کسی نخواهد رسید.

از برنامه کمونیستی کمترین چیزی نمی دانست، و حال آن که یک سال تمام بود که او عضو حزب بود. این برنامه را او نه خوانده و نه آموخته بود، حتی یک ماده از آن را به طور جدی درک نکرده بود. سرانجام باید از برخورد او با «ستادها» یاد کرد، — و این نامی بود که به همه سازمانهایی که از آنجا دستور و رهنمود و همچنین نفرات، فشنگ، لباس و دیگر چیزهای مورد نیاز دریافت می کرد، می داد. در این یک مورد کلیچکوف تا پایان نتوانست تأثیری در او داشته باشد: چاپایف سخت معتقد بود که در «ستادها» بی کمترین استثناء ژنرالهای تزاری لانه کرده اند و «چپ و راست خیانت می کنند»، اما «توده مردم» به رهبری فرماندهانی مانند خود او در دام آنها نمی افتند، و با عمل برخلاف دستورهای ستاد معمولاً نه تنها زیانی نمی بینند، بلکه سود هم می برند. بدگمانی او نسبت به مرکز فرماندهی پاک غریزی بود، و کینه اش به افسران سابق حدی نمی شناخت. در لشکر او، در میان فرماندهان، کسانی که پیش از این افسر جزء بوده باشند بسیار بندرت یافت می شدند. در واقع هم، تنها تنی چند از این گونه کسان بودند که در میدان جنگ رفتاری شایسته از خود نشان داده بودند. چاپایف خدمات آنان را منظور می کرد و قدر می دانست... ولی همیشه به آنان بدگمان بود.

به روشنفکران نیز ارادتی نداشت. بدبینی او بیشتر از این رو بود که آنان درباره عمل بسیار پرگویی می کردند. اما نشانه های محسوس و زنده ای از فعالیت شان دیده نمی شد، و حال آن که او خود در عمل بسیار ورزیده بود و بدان سخت ارج می نهاد. او روشنفکرانی را که مرد عمل نیز بوده باشند یک استثنای بسیار نادر می شمرد. نتیجه طبیعی این برخورد با افسران و روشنفکران این بود چاپایف همیشه می کوشید تا همه جا اشخاص «خودی» را در رأس کارها بگمارد: نخست از آن رو که اینان مرد عمل بودند نه مرد حرف، و از آن گذشته، مطمئن هم بودند؛ دوم از آن رو که برایش کار کردن با آنها آسانتر بود، و سرانجام، همچنان که خود بارها می گفت:

«بایس از هم اکنون کارگرها و دهقان‌ها را آموزش داد؛ این کار هم جز در عمل ممکن نیست... مثلاً من یکی از همین‌ها را رئیس ستاد می‌کنم. ولی یارو، از بس نفهمه، نمی‌خواد قبول کنه و نمی‌دانه که من این کار را برای تربیت خود او می‌کنم. آنوقت ناچار امر می‌دهم و این شغل را بزور به گردنش می‌گذارم. یارو یک هفته‌ای دستش می‌لرزه، اما بعدش به راه می‌افته و خوب هم کار می‌کنه... طوری که هیچ افسری به گردش نمی‌رسه!»

این خط مشی، که همه جا کسان خود را بر سر کارها بگذارد، اساس کار چاپایف را تشکیل می‌داد. به همین سبب نیز دستگاه فرماندهی او تا بدان حد رام و فرمانبردار بود: آری، همه فرماندهان دوستان وفادار او، و از آن بالاتر، کسانی بودند که احترام فوق‌العاده‌ای برایش قایل بودند. کلیچکوف بسیار زود به این ویژگیهای سرشت چاپایف پی برد، و بیش از پیش یقین حاصل کرد که می‌باید پیش از هر چیز در چشم او اعتبار کسب کند. تنها در این صورت است که خواهد توانست چاپایف را به سوی خود بکشد، اورادردست بگیرد به راه مبارزه آگاهانه — نه این مبارزه کور غریزی، هر چند هم که زیبا و قهرمانانه و بلند آوازه و افتخارآمیز باشد — سوق دهد.

ولی چگونه می‌توان کسب اعتبار کرد؟ برای این کار می‌باید چاپایف را روحاً اسیر خود ساخت. باید میل به روشنایی، شوق آموزش و دانایی، آرزوی افق‌های وسیع را در او برانگیخت و نگذاشت که در تنگنای زندگی سربازی خفه شود.

فیودور به برتری خود در این زمینه آگاه بود، و از پیش می‌دانست که به مجرد آن که توانست چنین اشتیاقی را در او بیدار کند، دیگر از افسانه چاپایف آزارش نیست و چریک مآب چیزی بجا نخواهد ماند. آنوقت کم‌کم، با حوصله و احتیاط، می‌توان او را به سوی اندیشه‌های دیگر کشاند و توجهش را به مسائل دیگر معطوف ساخت. فیودور به نیروی خود و استعداد خود در این کار کاملاً ایمان داشت.

اما حقیقت آن بود که چاپایف یک مرد عادی نبود، به دیگران

نمی‌مانست. تسلط یافتن براو به همان اندازه دشوار بود که رام کردن یک اسب توسن استپ. ولی... حتی اسبهای توسن را سرانجام رام می‌کنند!... با این همه، فیودور از خود می‌پرسید: آیا این کار لازم است؟ آیا بهتر نیست که این چهره زیبا و روشن و بی‌شیله پيله را به خود وا گذاشت و آن را دست نخورده نگهداشت؟ بگذار همچون الماسی رنگین بدرخشد و جلوه‌گری کند و نور بپاشد!

همینکه این اندیشه از مغز فیودور گذشت، به نظرش رسید که در زمینه نبرد غول‌آسایی که در جریان است این یک فکر خنده‌آور و بچه‌گانه‌ای بیش نیست.

چاپایف اکنون مانند عقابی است که چشمش را بسته‌اند: قلبش می‌تپد، خونش می‌جوشد، شوری شگفت‌انگیز او را به پیش می‌راند و اراده‌ای رام نشدنی در او هست، ولی... راه خود را درست نمی‌داند، نمی‌تواند آن را به تصور آورد، نمی‌تواند ببیند...

فیودور تصمیم گرفت اگر چه هم اندک باشد او را روشن کند، دستش را بگیرد و به شاهراه بیاورد... اگر او در این کار شکست می‌خورد و به نتیجه‌ای دست نمی‌یافت، اهمیتی نداشت! تجربه‌ای بود، و به هر حال بدتر از آنچه اکنون بود نمی‌شد... ولی اگر موفق می‌گشت، چه پاداش بزرگی! انقلاب به مردانی از نوع چاپایف سخت نیاز داشت!

آن دو الکساندروف گای را پشت سر گذاشتند. خاطره سلومی خینسکایا و نبرد آن و همه واقعات چند روز اخیر دیگر از یادشان می‌رفت. یک وظیفه تازه، یک اقدام بزرگ و نامعلوم که برای اجرای آن اینک به سامارا رهسپار بودند، در برابرشان بود. آنها هنوز به دامنه اضطراب‌انگیز خطری که در جبهه کلچاک انباشته می‌شد پی نبرده بودند و از شکست‌های سخت اخیر ما در اطراف اوفای^۱ خبر نداشتند. با این همه، روشن بود که آنها را بیهوده برای مذاکره فوری فرا نخوانده بودند. ظاهراً کارهای بزرگی در دست اقدام بود و آنها می‌بایست در اجرای آن نقش مهمی را ایفا کنند. کلیچکوف پرسید:

— چه فکر می‌کنید، ما را برای چه خواسته‌اند؟

— به سامارا؟

— بله.

چاپایف با اطمینان خاطر گفت:

— لابد در یک نقطه دیگر جبهه لازممان دارند.

در حقیقت، هیچکدام چیزی نمی دانستند، و نمی خواستند هم با حدس های بی پایه خود را مشغول بدارند... از این رو، گفت و گوشان خود به خود قطع شد. هر کدام در افکار خود، در افکار دور و درازی که در سخن نمی گنجید، فرو رفتند...

به نخستین دهکده بین راه رسیدند و در برابر محل شورا توقف کردند. دهقانان همینکه شنیدند که چاپایف آمده است کلبه را پر کردند و به هم فشار آوردند تا مگر راهی باز کنند و بتوانند آن قهرمان نام آور را به چشم ببینند. بزودی در سراسر دهکده خبر پیچید. همه در کوچه ها به حرکت افتادند و شتابان می آمدند تا او را تماشا کنند. توده انبوهی در آستانه در شورا جمع شدند: کودکان، زنان، حتی پیرمردانی با ریش سفید و پیکر خشکیده و رنگ پریده، همه آمدند. آنان با چاپایف همچون دوستان و آشنایان دیرین سلام و تعارف می کردند، و بسیاری از آنان او را به نام خود می خواندند. در واقع، هم اینجا و هم در اطراف سامارا، از جنگجویان پیشین که در ۱۹۱۸ همراه او جنگیده بودند کسانی یافت می شدند. لبخندهای مهرآمیز بر چهره ها نقش بسته و بر پیشانی های خاکی رنگ نور خرسندی نشسته بود. برخی با نگاه جدی و خیره او را می نگریستند و گویی می خواستند قیافه فرمانده قهرمان را برای همیشه در خاطر خود نقش کنند. از زنهای دهقانی، گروهی در حالت سرگردانی خنده آوری آنجا ایستاده بودند. آنها نمی دانستند و پی نمی بردند که موضوع از چه قرار است و مردم چه کسی را و به چه علت با چنین کنجکاوی تماشا می کنند. همینقدر دیده بودند که مردها به سوی محل شورا می شتابند و آنان نیز به دنبال شان دویده بودند. کودکان برعکس همیشه جیغ و داد نمی کردند، بلکه آرام ایستاده بودند و با شکیبایی در انتظار بودند. در واقع، همه منتظر چیزی بودند. همه آرزو داشتند سخنرانی چاپایف را بشنوند. کلمات جداگانه ای که آنجا تصادفاً از او به گوش می رسید دهن به دهن در

میان مردم می گشت. آنها این سخنان را تغییر شکل می دادند و از خود بدان می افزودند، و همچنان دورتر و دورترش می رساندند...

رئیس شورا روبه چاپایف نمود:

— رفیق فرمانده، چگونه چیزی برامان بگی... می بینی که مردم

مشتاقتد حرفهای سنجیده و حسابی بشنوند.

چاپایف لبخند زنان گفت:

— چه حرفی بزنم، آخر؟

— برایشان بگو آنورها روزگارشان چه جور می گذره... خوب،

خودت می دانی چی بایس بگی...

چاپایف دوست نداشت ناز کند. می دانست و می دید که مردم تشنه

سخنان او هستند؛ پس چرا برای شان حرف نزند؟

در فرصتی که برای آماده کردن سورتمه باقی بود، به سخنرانی برای

دهقانان پرداخت. این که موضوع اصلی گفتار او چه بود، امری است که

اظهارنظر درباره آن سخت دشوار است. سخنرانی او تکرار پیش پا افتاده ترین

حقایق انقلاب، قحطی و خطرهایی که کشور را تهدید می کرد بود. حتی

همین سخنان با استقبال شایان روبرو شد؛ آخر، این چاپایف بود که

می گفت! مردم سخنرانی گنگ و در هم او را با دقت بسیار تا کلمه آخر

گوش کردند، و پس از پایان آن سر خود را به تأیید تکان دادند و زیر لب

گفتند:

— این شد سخنرانی!

— خوب، بله دیگر!

— مردیه، راستی!

— چیزهای خوب خوب برامان گفتی، برادر، ممنونیم... خیلی

ممنون!

در دهکده های سر راه، همه جا چاپایف را می شناختند و همه جا به

یک سان با احترام و خشنودی، و در برخی جاها حتی با شکوه و جلال از او

پذیرایی می کردند. مردم همه بیکباره می شتافتند تا او را ببینند. مردها سر

صحبت را با او باز می کردند؛ زنها آه می کشیدند و در گوش هم چیز

می گفتند: بچه‌ها نیز هنگام خروجش از ده تا دیر زمانی فریاد برمی داشتند و به دنبال سورت‌مه می‌دویدند. گاهگاه، اینجا و آنجا، چاپایف «سخنرانی» می‌کرد. موفقیت و تأثیر سخن او حتمی بود، زیرا نام چاپایف بر آن بود. این ناه نیروی سحرآمیزی داشت که به شنونده تلقین می‌کرد که در پس این «سخنرانی‌های» بظاهر پوچ و بی‌معنی کارهای بزرگ و پراهمیت نهفته است.

آری، این یک خاصیت بسیار عجیب آدمی است که همه جا می‌توان بدن برخورد: کلمات بی‌پروا و گاه احمقانه مردان بزرگ و نامی همیشه وزن بیشتری پیدا می‌کند تا سخنان واقعاً زیرکانه فلان شخص افتاده و گمنام. در یکی از مراحل بین راه، آن دو دربارهٔ امور شخصی، این که از کجا هستند، چه اشتغالاتی داشته‌اند، در چه محیطی پرورش یافته‌اند، مختصر، در زمینه‌ای پایان‌ناپذیر به گفت‌وگو درآمدند. فیودور از شهر کارگری و دود زدهٔ خود سخن گفت، شهری که در آن چشم برجهان گشود، نخستین تأثرات کودکی را در آن احساس کرد و برای نخستین بار دریافت که زندگی نبردی است بسیار سخت. پس از آن هم از در به دری و خانه به دوشی خود که تا آغاز انقلاب ادامه داشت یاد کرد. پس از آن که او از بیان کوتاه داستان زندگی خود فارغ گشت، چاپایف به سخن درآمد. فیودور، برای آن که گفته‌های او را از یاد نبرد، در اولین ده کوره‌ای که در آن توقف کردند آنچه را که از داستان زندگی چاپایف به یاد سپرده بود روی کاغذ آورد.

زندگی‌نامهٔ چاپایف

کلیچکوف چنین نوشت:

چاپایف زندگی خود را برایم حکایت کرد. راست یا دروغ، نمی‌دانم. به هر حال، من در برخی نکات آن سخت تردید دارم. از جمله، بخوبی پیداست که او دربارهٔ اصل و نسب خود حقیقت را بزرگ کرده است.

خاصه در این زمینه، گمان می‌کنم که هر چه گفته همه افسانه است. با این همه، من هر چه را که شنیده‌ام ثبت می‌کنم. و برای چه نکنم؟ ضرری در این کار نمی‌بینم. اگر هم کسی خواسته باشد بدرستی همه نکات را تحقیق کند، می‌تواند به آن جاهایی که نام می‌برم برود. زیرا در آن جاها هنوز از دوستان و خویشاوندان چاپایف یافت می‌شوند. آنان، البته، بسا چیزها درباره زندگی و بردهای این سردار استپ به یاد دارند که می‌توانند نقل کنند.

امروز، هنگامی که در سورت‌مه نشستیم، چاپایف، در حالی که فروغ اسرارآمیز و ساده‌دلانه‌ای در چشمانش می‌درخشید، از من پرسید:

— شما می‌دانید من کی هستم؟ من از دختر استاندار غازان و یک هنرپیشه کولی به وجود آمده‌ام...

به نظرم رسید که مرا «دست انداخته است». اما او، پس از آن که یک دقیقه بیهوده منتظر ماند که من از تعجب فریادی بکشم، چنین ادامه داد:

— می‌دانم که باور کردنش مشکله، ولی حقیقت همینه... عیناً همینه... کولیه مادرم را گول زد و وقتی که شکمش را بالا آورد و لش کرد— برو، هر خاکی که می‌خواهی سرت بریز. ولی، خوب، بیچاره کجا می‌تونست بره؟ یک مدت این‌ور آن‌ور سرگردان شد و سر آخر رفت پیش مادرش. مادری دیگربویه شده بود: «پدر بزرگم»، استاندار، عمرش را به شما داده بود. مختصر، آمد پیش مادرش و آنجا دردش گرفت و سر زار رفت. من ماندم تنها، مثل یک توله بی‌صاحب. اما آنها همه فکرشان این بود که چه جوری مرا از سر خودشان وا کنند. این هم خیلی طول نکشید. سرایدار را صداش کردند. این سرایدار، برادری داشت تو دهات، مرا بخشیدند به این برادری، درست مثل یک اسباب‌بازی. من زنده ماندم و مثل بچه‌های دیگر بزرگ شدم. خود این یارو هم عیالوار بود و چندین بچه داشت. گاه می‌شد که ما به سروکول هم می‌زدیم و چنان فحش‌های آبداری به هم می‌دادیم که اگر می‌شنیدی دو تا گوشت را می‌گرفتی و در می‌رفتی. من از سالهای بچگی خودم چیزی به یاد ندارم. از آن گذشته، گمان می‌کنم به خاطر آوردنش ارزشی هم نداشته باشه، چون که توی دهات همه بچه‌ها زندگی‌شان یک جور می‌گذره... وقتی که نه ساله شدم، فرستادند «شاگردی» پیش

دهاتی‌ها، و این می‌بایس کارسراسر زندگیم باشه. اولش، مرا گذاشتند پیش خوکها که نگهبان باشم، چرا که چراندن گاو و گوسفند مشکلتر بود و من تجربه‌اش را نداشتم. وقتی که خوب از عهده خوک چرانی برآمدم، اجازه دادند چوپان باشم. پس از چندی، رفتم به یک کارگاه نجاری، شاگرد شدم. با آنها کار می‌کردم و دنبال سفارشها می‌رفتم. ولی، از این کارگاه هم بیرون آمدم و شدم شاگرد مغازه... اینجا من شیوه‌های دادوستد را یاد گرفتم، یعنی بایست عادت می‌کردم که سر مشتریها کلاه بگذارم. اما این کار از عهده من بیرون بود. از همان وقت من از گول زدن مردم بکلی بیزار بودم... می‌دانید؟ تاجر و کاسب زندگیش از دغلکاری می‌گذره — کاسبی هم که نخواد کسی را فریب بده کلاه خودش پس معرکه می‌مانه. این را من از همان وقتها فهمیدم. وقتی هم که فهمیدم، دیگر چون و چرا نداشتم: یک همچو شغل کثیفی به درد من نمی‌خورد. این بود که آمدم بیرون. حالا هم که من با تاجرها بد تا می‌کنم، دلیلش همینه که این ابلیس‌ها را من خوب می‌شناسم. از این بابت از خود لنین هم من سوسیالیست‌ترم. آخر، من اینها را در عمل دیده‌ام و عقیده‌ام، بی‌برو برگرد، اینه که تمام دارایی این حرامزاده‌ها را بایس گرفت و حتی یک غاز هم برایشان نگذاشت! بگذریم، پشت پا به کسب و تجارت زدم. اما همه‌اش تو فکر بودم که حالا من مادر مرده به چه کاری بایس رو بیارم؟ سن من هم چه بود، در حدود هفده سال. پس از مدتی فکر، آخرش به سرم زد که این ساحل ولگا را پیش بگیرم و شهرها را زیر پا بگذارم، به چشم خودم ببینم که مردم در چه کارند و چه جور زندگی می‌کنند. این بود که یک ارگ دستی خریدم... آنوقت‌ها یک دختر با من بود، نامش ناستیا. بهش گفتم: «ناستیا، بیا ساحل ولگا را پیش بگیریم و با هم بریم. من دسته ارگ را می‌چرخانم و آواز می‌خوانم، تو هم می‌رقصی. عوضش، چه چیزها که رو آب و توشهرهایی که گذرمان می‌افتد تماشا می‌کنیم!»

باری، دوتایی راه افتادیم... زمستان، گاه که سرما خیلی زور آور می‌شد، هر جا که پیش می‌آمد توقف می‌کردیم و بخور و نمیر کاری گیر می‌آوردیم. اما کارمان چه می‌تونست باشه؟ — خدمتکاری توی دردهات. تا

آخرش، یک روز که آفتاب رو سبزه‌های آوریل به گشت می‌آمد و ولگا تکه‌های یخش را به دریای خزر می‌غلطاند، ما با شکم گرسنه باز به راه افتادیم و ساحل رودخانه را پیش گرفتیم... آن موسیقی، آن پرنده‌ها که بالای سرمان می‌خواندند، آن ناستیا و آن سرودهایی که می‌خواندیم، راستی فراموش کردنی نیست. نه، هرگز فراموشش نمی‌کنم! چون که، دختره، مثل شکوفه بهار قشنگ بود!

ناگهان سر چاپایف خم شد و صدایش، که طنین شادمانه‌ای داشت، آهسته و غم‌آلود گشت:

— اما آوریل تنها آفتاب درخشان نداره، زمینش هم در حال تجزیه و تخمیره... و من نتونستم دختر بیچاره را از اثرات آن حفظش کنم... مثل برگگی که زرد و پژمرده می‌شه، روز به روز ناستیا نحیف‌تر می‌شد... دیگه من ماندم و ارگ دستی‌ام... آخرش هم در ولسک دختره را من کنار رودخانه دفنش کردم.. ارگ دستی‌ام را هم به یک کولی فروختم و پاک تک و تنها شدم... ولی، در این جور مواقع، زندگی آدم را زود تو خودش جا می‌ده... دست بر قضا، خدمت سر بازیم وقتش رسیده بود. رفتم خودم را به سر بازخانه معرفی کردم. خدمتم را هنوز تمام نکرده بودم که جنگ از آن ور سر رسید... از آن وقت هم تا به امروز دیگه تفنگ از دستم بیرون نرفته. بله، این بود زندگی من...

پرسیدم:

— شما ازدواج کرده‌اید؟ آخر، یادم می‌آد یک بار از بچه‌هاتان حرف

می‌زدید...

— ها، بله... پیش از جنگ بود... راسته که زن گرفتم، اما زناشویی‌ام خیلی طول نکشید... همینکه جنگ با آلمان شروع شد، ما را فرستادند جبهه... یک بار آمدم برای مرخصی... دیدم درباره زخم چیزهایی گفته می‌شه. نشاندمش رو بروی خودم و گفتم راستش را بگو، چه اتفاقی افتاده؟ گفت: «واسیا، من کاری نکرده‌ام. این حرفها را مردم از بدجنسی‌شان می‌زنند.»

خوب، باشه. حرفی نداشتم. ولی کم کم سر از کارش درآوردم و دانستم که پاک تو خط نانجیبی افتاده. این بود که بهش گفتم: «برو، سگ هر جایی، همین حالا برو پی کارت. من یک وقتی دوستت داشتم، اما دیگر اسمت را هم نمی‌خوام هرگز در زندگی بشنوم... بچه‌ها را هم خودم نگه می‌دارم...»

دیگر چی بگم که چه قدر دلم می‌سوخت! دو سال می‌شد که ندیده بودمش، و تو این مدت هرگز، حتی یک بار، به زنهای دیگر دست نزده بودم... همه‌اش در انتظار بودم که کی برمی‌گردم پیشش... می‌خواستم خودم را برایش نگه دارم... خوب، آن وقت مگر می‌شد آدم دلش نسوزه! شوهره از راه برسه و یک همچو ماجرائی را ببینه!

برگشتم جبهه، و از غصه‌ای که داشتم خودم را جلو آتش دشمن قرار می‌دادم. به خودم می‌گفتم، حالا که تو زندگی هیچ کارم سروسامان نمی‌گیره، پس بهتره که یکباره سر به نیست بشم... از قضا هر چهار تا مدال سن ژرژ^۱ را گرفتم، به درجه استواری رسیدم، بعدش هم آجودان شدم، اما تیر دشمن نخواست کارم را بسازه... درسته که چند بار زخمی شدم، ولی هر بار به سلامت جستم... تنها بدبختی‌ام یک چیز بود: من کم و بیش می‌دانستم چه جوری بایس جنگید، ولی خط و سواد هیچ نداشتم. دلم از خجالت، و همچنین از حسد، می‌خواست بترکه: دوروبرم بچه‌ها می‌خواندند، می‌نوشتند، و من هیچ سرم نمی‌شد. یاد هست که یک روز یک ستوان سه به من توهینی کرد که خیلی به‌ام برخورد، من هم چشمهام را بستم و هرچی از دهنم درآمد گفتم... نتیجه‌اش این شد که درجه‌ام را گرفتند و از نو شدم تابین. در عوض، چسبیدم به درس و آن‌طور که باید و شاید خواندن و نوشتن را یاد گرفتم.

جنگ دیگر خیلی طولانی شده بود. آخرش هم انقلاب در گرفت. منتقلم کردند به هنگ پادگان ساراتوف.^۲

دیدم، شده‌ام مسخره. دوروبرم همه‌اش گفت و گوهای جدی و پخته است. مردم می‌دانند چه می‌خواهند بکنند، می‌دانند ملت چرا و به چه ترتیب

از جا کنده شده، تنها منم که بی خبر مانده‌ام. پس من هم خوبه برم تو یک حزبی اسم بنویسم. از یکی که به نظرم زرنگ و فهمیده می آمد راهش را پرسیدم. یارو برد مرا انداخت تو چنگ کادت‌ها^۱، ولی خیلی زود از آنجا در آمدم و... رفتم اس‌ار^۲ شدم: دیدم، ها، اینها کارشان درسته... پیش اس‌ارها بودم. و تو اجتماعاتشان شرکت کردم و آنجا با حرفهای آنارشیستها آشنا شدم. با خودم گفتم، ها، این آن چیزیه که من می‌خوام! مردم یکباره به همه چیزشان می‌رسند، هیچ محدودیتی هم براشان نیست — همه آزادند. در آن موقع کرنفسکی^۳ از اسیرهای صربستانی یک فوج داوطلب تشکیل می‌داد. مرا فرمانده این فوج کردند. ولی من آن را برایش به هم ریختم و برضد خود کرنسکی وارد عملش کردم. آنوقت، بجای آن که به‌ام «دست مریزاد» بگند، خلع درجه‌ام کردند و فرستادند پوگاچوو^۴ که فرمانده گروهان بشم. چه روزگاری بود، آن وقتها! بگذریم. شورای کمیسرهای پوگاچوو تو دست بالشویکها بود و رئیس این شورا از آن پسرهای خوب روزگار... گمان می‌کنم، او از من خوشش آمده بود، من هم تو دلم احساس دوستی به‌اش داشتم. حرفهایش را که شنیدم، آرزو می‌کردم در زندگی مثل او پخته و دانا باشم. از قضا، او هم شروع کرد به تعلیم دادن و روشن کردن من. از آن به بعد، دیگر فکرم یکسر عوض شد. آنارشیسم را انداختم دور و شدم بالشویک... با کتابهای تازه‌ای سروکار پیدا کردم — و باید بگم که من عاشق خواندن هستم. تو آن جنگ، پس از آن که سواد یاد گرفتم، توی سنگر همه‌اش دراز می‌کشیدم و هی می‌خواندم، می‌خواندم... بچه‌ها مسخره‌ام می‌کردند و می‌گفتند، این همه که می‌خوانی، لابد می‌خواهی ملأ بشی! ولی من به شوخی‌هاشان اهمیت نمی‌دادم. همه جور کتاب درباره آتامان چورکین^۵، رازین، یملکا پوگاچوف، یرماک تیموفیویچ، و همچنین درباره

1- Cadets Constitutionnels — Démocrates

حزب خرده بورژوازی سوسیالیست انقلابی

2- S. R. Socialistes — Révolutionnaires

نخست‌وزیر دولت موقت در انقلاب آوریل ۱۹۱۷ روسیه Kérenski

4- Pougatchovo

5- Tchourkine

آنیبال^۱ خواندم؛ درباره گاریبالدی^۲ ایتالیایی و حتی درباره ناپلئون کتاب خواندم... می دانید، از همه بیشتر من این را دوست دارم که آدم راه جنگ کردن را بدانه و وقتی هم که لازم باشه از خودش مایه بگذاره... بله، اینها را من همه شان را می شناسم. از آن گذشته، چیزهای دیگری هم خواندم. شنیدم تورگنیف نوشته های خوبی داره، ولی من نتونستم گیرش بیارم. در عوض، آثار گوگول^۳ را سرتاسرش خواندم و یادم هست، — مثلاً چیچکین^۴، قهرمان کتابش... آخ، اگر کمی بیشتر معلومات داشتم، کله ام از این بهتر کار می کرد... ولی، چه کنم که آدم بیسوادی هستم! بیسواد بودم و باز هم هستم...

بیشتر هم برای این که هرگز وقت تعلیم گرفتن نداشتم: چشم به هم می گذاشتی، قزاقها حمله می کردند. از آن گذشته، هر جا که لازم بود گندم حمل کنند، یا شورشی را سرکوب کنند، همیشه به سراغ من می آمدند:

— چاپایف؟

— حاضر!

— راه بیفت.

فقط همین: لازم نبود کارم را به من یاد بدهند، خودم می دانستم... چاپایف شرح زندگی خود را تا انقلاب اکتبر ادامه داد. اما آیا همه آنچه او برایم حکایت کرد با حقیقت مطابقت دارد؟ بدرستی نمی توان در این باره داوری کرد. چاپایف مبالغه را دوست داشت، این نقطه ضعفش بود. شاید این بار نیز برای آراستن مطلب چیزی از خودش بافته بود، بهرحال نه چندان که بتوان به حسابش آورد.^۴

زندگی او به ظاهر بسیار معمولی می نمود، هیچ چیز شایان توجه خاص در آن یافت نمی شد. در عین حال، اگر خوب دقت شود، می توان دید که همه شرایط، نیازها و حوادث زندگی شخصی چاپایف او را به ناخرسندی

1- Annibal (سردار کارتاژه ۱۸۳-۲۴۷ پیش از میلاد)

2- Garibaldi 3- Gogol 11- Techitchkine انقلابی، میهن پرست ایتالیایی

۴- این که نسب چاپایف به «استاندار» غازان می رسد، ظاهراً سراپا دروغ است. بعدها همه در این باره تردید کرده اند.

و اعتراض برمی‌انگیخت.»

فیودور جزئیات دیگری را هم یادداشت کرده بود، ولی ما به همین بسنده می‌کنیم و به نقل داوری او دربارهٔ چاپایف نمی‌پردازیم. دربارهٔ زندگی چاپایف پس از انقلاب اکتبر همهٔ گواهی‌ها یکسان نیست، چه این دوره بیش از اندازه سرشار از حوادث بود. او همچون گردبادی در استپ می‌تاخت؛ امروز در این دهکده دیده می‌شد و روز دیگر صد کیلومتر دورتر...

فزاقها از شنیدن نام چاپایف بر خود می‌لرزیدند و از آن که با وی دست و پنجه نرم کنند سرباز می‌زدند— بس که موفقیت‌های دائم، پیروزی‌ها و تاخت‌های ناگهانی و استادانه‌اش وحشت به دلها افکنده بود.

تا سامارا چهار روز در راه بودند. از دهکده‌ها و قصبه‌های بسیار گذشتند و هر جا که نام چاپایف برده می‌شد، همواره تأثیر یکسانی بجا می‌گذاشت. خود چاپایف هم با تبختر تقلید ناپذیری رفتار می‌کرد. یک بار چنین اتفاق افتاد که شب دیروقت به دهی رسیدند. مردم در کوچه‌ها دیده نمی‌شدند و کسی نبود که بتوان نشانی شورای ده را از او گرفت. چاره جز این نبود که در کلبه‌ای را بکوبند و بپرسند. ولی در آن یخبندان شب، بیرون خزیدن از سورتمه هیچ خوشایند نبود. آنها راست به سوی کلیسا پیش می‌رفتند، به این امید که شورای ده را در همان حوالی میدان کلیسا بیابند. سرانجام به یکی برخوردند.

— رفیق، اینجا شورا کجاست؟

آن یک سمت مقابل را نشان داد و گفت:

— از این ور، پشت خندق...

سورتمه را برگرداندند و به راه افتادند. به ساختمان بسیار بزرگ انبارمانندی رسیدند، کهنه، بد ریخت، بی‌پنجره و منفذ، و از آن گذشته، یکسر پرت افتاده: پشت خندق، در حاشیهٔ ده. خوب دیده می‌شد که خواسته بودند شورا هر چه دور گور خود را گم کند... مدتی در را کوبیدند تا سرانجام باز شد. پیرفروتوت از کار افتاده‌ای بیرون آمد، گفت:

— جوانها، چه می‌خواستید؟

چاپایف از سرخشم پرسید:

— رفیق کشیک کجاست؟

— هیچکس نیست... اینجا فقط روزها می‌آند... کسی نیست...

— همین حالا بایس رئیس شورا را خبر کنی...

در این گونه مواقع، فیودور هیچ ایرادی به سختگیری و حتی خشونت در گفتار نداشت. در آن روزگار بویژه کمترین نتیجه‌ای از رعایت ادب به دست نمی‌آمد. چه بسا امکان داشت تصور کنند که شخص بی‌دست و پاست، و از این رو وقتی به او نگذارند، معطلش کنند و خواهش او را بجا نیاورند... آری، روزگار سخت بود و کسی که می‌خواست کاری انجام دهد و تنها حرف تحویل نگیرد، ناگزیر می‌بایست رفتار سخت و خشن داشته باشد.

یکی را از پی رئیس شورا فرستادند. رئیس در راه از رهگذری شنید که «خود چاپایف» احضارش کرده است. خودباخته پیش آمد، کلاه از سر برگرفت و تعظیم کرد. چاپایف با لحنی تهدیدآمیز رو به او نمود:

— این شورا چیه علم کردی، برادر، خوکدانی است. تو این جهنم

دره چرا پرتش کردی، مگر وسط ده برات جا پیدا نمی‌شه؟

رئیس شورا با ترس و لرز خاطر نشان کرد:

— مردم خانه نمی‌دهند.

— کدام مردم؟ این مردم نیستند، کولاکها^۱ هستند که نمی‌خواهند،

مردم چه تقصیری دارند... اه، چه آدم بی‌جر بزه‌ای...

— من می‌خواستم...

چاپایف در میان لحن او دوید:

— چی چی را می‌خواستی! اینجا می‌بایس عمل کرد، خواستن به

چه درد می‌خوره... اسمت اینه که نماینده حاکمیت مردمی، هه!... همین

فردا بایس محل شورا را ببری سر میدان ده. بهترین خانه‌های آنجا را بگیری و

بگی که چاپایف دستور داده. فهمیدی؟

آن یک زمزمه کرد:

— فهمیدم.

— من از سامارا باز از همین راه برمی‌گردم، نگاه کن، اگر باز تو این هلفدانی ببینمت...

رئیس کم‌گوی شورا که آشکارا مرد مهملی به نظر می‌رسید و شاید هم سرنخش به دست کولاکها بود، زود به تکاپو افتاد و به بهانه آماده کردن اسبها در رفت. مسافران حتی برای گذراندن شب در «همچو دهی» نماندند و همان شبانه به راه خود ادامه دادند.

به سامارا رسیدند و نزد فروزنه حاضر شدند. این یک از چاپایف و فیودور دوستانه دعوت کرد که عصر به خانه‌اش بیایند تا از سرفرصت درباره عملیات آینده گفت‌وگو کنند.

عصر رفتند. فروزنه موقعیت جبهه را برای‌شان تشریح کرد و گوشزد ساخت که اکنون باید از روی کمال تصمیم دست به عمل زد، و گفت که اینک ما به چه نوع فرماندهی نیاز داریم... هنگامی که چاپایف برای کار بی پنج دقیقه بیرون رفت، فروزنه از فیودور پرسید:

— رفیق کلیچکوف، موقعیت بسیار جدی است... قصد دارم چاپایف را فرمانده لشکر بکنم. شما چه نظر دارید؟ من کم‌می‌شناسمش، ولی همان‌طور که خودتان می‌دانید اسمش سرزبانهاست... بگوئید ببینم، کارش را چه طور دیده‌اید؟ آخر، هر چه باشد، شما مدتی با او کار کرده‌اید...

فیودور هر چه در اندیشه داشت برای فروزنه گفت. بر روی هم، نظرش مساعد بود، جز این که هنوز از لحاظ سیاسی او را ناپخته می‌دانست. فروزنه چنین نتیجه گرفت:

— من هم بر همین عقیده‌ام. بی‌شک او یک فرد معمولی نیست. می‌تواند استفاده‌های بزرگ برساند. چیزی که هست، روحیه پارتیزانی هنوز در او سخت رسوخ دارد... شما هر چه از دست‌تان برمی‌آید بکنید... این که آدم سرکشی هست اشکالی ندارد: آدمهای سرکش گاهی زودرام می‌شوند... فیودور در چند کلمه به اطلاع فروزنه رسانید که در این زمینه اقدام کرده و به گونه‌ای پیش رفته است که دوستی و اعتماد چاپایف را به خود جلب

کرده است، و چنین می‌پندارد که از این پس باز بیشتر به او نزدیک خواهد شد.

چاپایف بازگشت. پس از مختصر گفت و شنید، فروززه انتصاب او را به مقام تازه به او اطلاع داد و گفت که لازم است هم اکنون عازم اورالسک شوند و در آنجا منتظر دستور بمانند، زیرا نقشه کلی عملیات آینده هنوز کاملاً روشن نشده است.

آنان خداحافظی کردند و بیرون آمدند، و به فاصله دو ساعت سامارا را ترک گفتند.

پیش از عزیمت، چاپایف از فروززه اجازه خواسته بود که به ویازوفکا^۱ دهکده زادبومی خود، برود. فروززه هم موافقت کرده بود. اینک آنان رو به جانب ویازوفکا می‌رفتند. فیودور پرسید:

— چه کسی را در ویازوفکا دارید؟

— همه خانواده ام... پدر خوانده و مادر خوانده ام... دو پسر بچه و یک دخترم، که پیش یک زن بیوه گذاشتمشان... خود این بیوه زنه هم دو تا بچه داره که همه شان با هم زندگی می‌کنند...

— لابد این زن با شما آشناست؟

چاپایف حيله گرانه لبخندی زد:

— بله، آشناست... خیلی آشنا... دوستی داشتم من که وقت مردن، برای این که زنش بیکس نمانه، وصیت کرد با من باشه...

در ویازوفکا از آنان با شکوه بسیار پذیرایی کردند. رئیس شورای ده بی‌درنگ به افتخار ورود مهمانان گرامی جلسه شورا را تشکیل داد. چاپایف هم البته «سخنرانی» کرد... شب، در «خانه توده‌ها» که نام خود او بر آن بود، هنرپیشگان محلی نمایش دادند. هر چند بازی شان فوق العاده بد بود، در عوض کوشش بیحسابی به کار می‌بردند تا مورد ستایش چاپایف قرار گیرند...

مسافران شب را بسر بردند و بامداد فردا به سوی اورالسک به حرکت آمدند.

فیودور دیده بود که چاپایف مهر و محبتی به فرزندان خود نشان نمی دهد. از اینرو از او پرسش کرد. چاپایف گفت:

— راسته. از وقتی که این شکاف تو زندگی خانوادگیم پیدا شده، دیگر هیچی مرا سر شوق نمی آره، بچه های خودم را هم دیگر تقریباً بیگانه حساب می کنم...

— خوب، چه جوری می خواهید تربیت شان کنید؟

— چه می دانم... خودم که هیچ وقتش را ندارم. حتی به فکرم نرسیده که از این بابت اطلاعی از کسی بخوام... یک قسمت از حقوقم را برایشان می فرستم، همین و والسلام...

— این که کافی نیست...

— می دانم، کمه... بخصوص که هنوز حقوق نوامبر و دسامبرم را نگرفته ام... تازه، نوامبر چی، حالا نیمه مارسه. پول نمی دهند...

— بدجوریه...

چاپایف با لحن جدی به سخن در آمد:

— این روزها، رفیق کلیچکوف، هر کسی یک چیزی را از دست می ده، بله، هر کس. انگار بدون این انقلاب امکان نداره: یکی دارایش را از دست می ده، آن یکی خانواده اش را ول می کنه، یکی دیگر بایس از تحصیلاتش دست بکشه... و اما خود ماها، شاید زندگیمان را...

فیودور، غرق اندیشه، گفت:

— بله، شاید زندگیمان را... در واقع، جنگ عجیبیه: سر تمام شدن نداره... از هر طرف دشمن های تازه سر بلند می کنند... خطر احاطه مان کرده. باز تا چه مدت بایس درودشت را من و شما زیر پا بگذاریم؟ هنوز اردوکشی های بسیار در پیشه.

چاپایف دستش را در هوا تکان داد و گفت:

— من مغزم را با این چیزها خسته نمی کنم. کس چه می داند کار کی تمام می شه؟ بارها برام اتفاق افتاده تو چنان مخصصه ای گیر بکنم که هیچ راه فراری نباشه. با وجود این، می بینید که هنوز زنده ام. آدم بهتره که به آینده فکر نکنه. یک بار، سال ۱۹۱۸ بود، اشتباهاً وارد دهی شدم که دست

چک‌ها بود. یعنی، خیال کرده بودم ده از خودمانه. راننده هم، خوب، هر جا بهش بگی می‌ره... همینکه وارد شدیم، دیدیم ای وای! چکها! رو کردم به بابایف^۱ (راننده‌ام)، گفتم تو زودی دور بزنی، من هم مسلسل را به کار می‌اندام... اگر بتوانی دور بزنی، نجات یافته‌ایم، وگرنه کارمان ساخته است. بابایف فرمان را چرخاند، من هم روی ماشه فشار آوردم. او توانست سر ماشین را برگردانه و سرعت بگیره. ولی، در همین موقع، پانزده تا سوار سر رسیدند و پشت سرمان شروع کردند به تاختن. چنان گرد و خاکی دنبالمان بلند شد که هیچی را نمی‌شد دید. همینقدر صدای تیراندازی‌شان تو آن حال تاخت به گوشم می‌رسید. من هم با مسلسل جوابشان را می‌دادم... همین جور، تا آن که هر دو تا نوار فشنگم را خرج کردم... خوب، اگر گلوله‌شان یک لاستیک مرا سوراخ کرده بود، فکر کنید چه بلائی سرم آمده بود؟... آن هم زمانی که چکها برای سرم جایزه گذاشته بودند. می‌گفتند سر چپایف را برامان بیارید، به اتان طلا می‌دهیم. بچه‌ها این اعلان‌ها را می‌خواندند و می‌خندیدند. یک بار هم نوشتند: «اگر مرید، بیاید هنگ استنکارازین، بی پول خودش را به اتان تسلیم می‌کنیم». این را نوشتند و گذاشتند تو پاکت و دادند دست بچه دهاتی که ببره و به‌اشان بده... بله، از این چیزها تو زندگیم بسیار بوده.

فیودور گفت:

— با وجود این، زنده و سالم ماندید. چه چیزی حفظتان کرد؟ تصادف یا زرنگی خودتان، معلوم نیست. آنچه هست، اینه که ده‌ها بار در آستانه مرگ بودید.

چپایف با خشنودی خاطر دنباله سخن را گرفت:

— همین که گفتید: ده‌ها بار، شاید هم بیشتر. گاه من از خودم می‌پرسم چه طور شده که هنوز زنده‌ام؟ انگار یکی هست که مرا محافظت می‌کنه، و حال آن که فلان آدم، اولین گلوله‌ای که در می‌ره، درست به‌اش می‌خوره و جا به جا می‌افته، افتادنی که دیگر پا شدن نداره.

— خوب، خودتان چی فکر می‌کنید؟ تصادفه، یا این که علت

1- Babaev

دیگری داره؟

— نه، تصادف کجا بود؟ تو هر کاری یک جور عقل لازمه... چه جور هم! گاه می شه که فقط یک دقیقه دیر جنبیده ای و کارت ساخته شده؛ و نه تنها کار خودت ساخته شده، بلکه صد نفر دیگر هم از بین رفته اند... یک بار ما تو یک ده بودیم. چکها تو خواب غافلگیرمان کردند. من آن سرده منزل کرده بودم. زود شلوارم را پا کردم و از خانه جستم بیرون، الکی فریاد کشیدم: «هورا! هورا!» هیچ اسلحه ای تو دست مان نبود. ولی همین کار من به بچه ها دل داد. مثل شیر حمله کردند و هر کس هر چه تونست اسلحه از دست دشمن گرفت. آخرش، نه تنها اسیرهای خودی را نجات دادیم، مقداری هم از آنها گرفتیم. تو جنگ، رفیق کلیچکوف، بایس حاضر ذهن بود. گیج بودن، برو برگرد داره، یعنی مرگ!

فیودور بشوخی گفت:

— مرگ هم که چیز خوشایندی نیست!

چاپایف با لحن جدی جواب داد:

— همچو معلوم هم نیست. خیال می کنی هر کسی به زندگی علاقه داره؟ نه. مثلاً من خودم، وقتی که تابین بودم، کشته می شدم یا نمی شدم برام فرق نمی کرد. من که هیچ جا به حساب نمی آمدم، هیچکس که به ام احتیاج نداشت. امثال من، تا بخواهی بودند و باز از زمین سبز می شدند. آن زندگی که من داشتم، مگر می شد یک شاهی برایش ارزش قایل شد؟... ما سیصد قدم بیشتر با سنگرهای دشمن فاصله نداشتیم. من می پریدم بالای دیواره سنگر خودمان، داد می زدم: «برید لادنت باباتان، بیشرفها...» حتی گاهی آن بالا شروع می کردم به رقصیدن، بی آن که هیچ باکی از مرگ داشته باشم. اما روزی رسید که دیدم، اه! انگار به ام توجه دارند، مرا هم داخل آدم می دانند... رفیق کلیچکوف، خوب در نظر بگیرد. هر چه مقامم بالاتر می ره، علاقه ام به زندگی بیشتر می شه. با شما من حيله نمی کنم، رکب و راست می گم— توجه به زندگی در من وقتی پیدا شد که دیدم دیگر مثل کرم زیر پا نمی لولم، بلکه واقعاً من هم یک انسانم. از آن به بعد دلم خواست یک زندگی واقعی، آن طور که باید و شاید، داشته باشم... این هم از آن بابت

نیست که ترسوشده‌ام، از این جهت که عقم بیشتر شده. دیگر ممکن نیست برم بالای سنگر و آنجا برقصم. خوب، شوخی نیست، برادر، نمی‌خواهم واسه هیچ و پوچ کشته بشم...
فیودور پرسید:

— در راه هدف مان چه طور؟

— در راه هدف مان؟ — چاپایف با گرمی و شتاب گفت — قسم می‌خورم براتان، به هرچی که خودتان بخواهید، که در راه هدف مان هیچوقت زه نخوام زد... جایی که پای هدف در میان باشه، همه چیز را من فدا می‌کنم... چه طور مگر، شما چی فکر کرده بودید؟
— نه، من فکری نکردم، همین جوری پرسیدم.

— همین جوری؟ یا این که تو ستاد چیزی به اتان گفته اند؟

فیودور نفهمید که او چه منظوری دارد. چاپایف به سخنان خود ادامه داد، و در آهنگ گفتارش تغییری که بزحمت فرو خورده می‌شد محسوس بود:
— آنجا، آن سرهنگها، لابد...

کلیچکوف برای رفع نگرانی او گفت:

— نه، جدا می‌گم که با هیچ سرهنگی من حرف نزدم، چه لازم

بود؟

— آخر، آنها خیلی چیزها دارند که روش و راجی کنند.
فیودور پرسید:

— دوستان ندارند؟

چاپایف به لحنی شمرده و مطمئن گفت:

به‌ام کینه دارند. من برایشان چنان تلگرامها و نامه‌هایی فرستاده‌ام که می‌خواستند تسلیم دادگاهم بکنند... چیزی که بود جنگ مانع‌شان شد، وگرنه حساب من دیگر پاک بود. یارو تو صندلیش لم داده و میگه برید، خودتان را به کشتن بدهید. به! هرکی می‌خوای باش، هرگز من خودم را به کشتن نمی‌دهم، وقتی که چراش را ندانم. انگار فرمانده قحط بود که اینها آمدند... تو فشنگ لازم داری، یارو به‌ات نمی‌ده، ولی دستور، اوه! تا بخواهی... در این صورت، معلومه که آب‌مان هرگز به یک جونمی‌رفت: من

براشان فاتحه نمی خواندم؛ آنها هم می گفتند فلانی کله خرابه، چه می دانم، پارتیزانه، هیچی همیشه ازش انتظار داشت...

فیودور با تعجب پرسید:

— پس شما، رفیق چاپایف، خیال می کنید این سرهنگ ها هستند که ارتش سرخ مان را راه می برند؟
— نه، پس؟!

— در این صورت، شوراهای جنگی انقلابی مان، کمیسرهایمان، فرماندهان سرخ مان چه کاره اند؟
— گمانم، اتفاق می افته که شورای انقلابی مان هم چیزی نفهمه. خوب، می آند چیزهایی به اش می گند، آن هم، خوب، باورش می کنه...
فیودور در جواب او گفت:

— نه، این طور نیست، ابدأ این طور نیست. شما در باره شوراهای انقلابی نظر نادرستی دارید... آنجا رفقای ما نشسته اند، رفقای که خیلی هم خوب می فهمند، مطمئن باشید...
چاپایف بنرمی جواب داد:

— بگذارید اردو کشی مان انجام بشه، خودتان خواهید دید.
ولی دیگر در آهنگ گفتار او نه آن اطمینان وجود داشت و نه آن پافشاری و اصرار.

فیودور برای او شرح داد که شوراهای جنگی انقلابی چگونه سازمان یافتند، چه منظوری از ایجادشان در میان بود، چه وظایفی دارند و ساختارشان کدام است... و مشاهده کرد که چاپایف هیچیک از این نکات را نمی دانست، و در واقع، این همه برایش کشف تازه ای بود... چاپایف به دقت بسیار گوش می داد، از هیچ نکته ای در نمی گذشت و همه را به یاد می سپرد— آری، تقریباً کلمه به کلمه به یاد می سپرد. او حافظه ای بس نیرومند داشت. فیودور همیشه از نیروی حافظه چاپایف تعجب می نمود. کوچکترین چیزها را به یاد می سپرد و بعد به دقت خود در گفتار خویش وارد می کرد.

فیودور این گفت و شنود دراز و بی پایان با چاپایف را دوست

می داشت. به رغبت سخن می گفت و می دانست که بذر گفتارش در زمین مساعدی می نشیند. اخیراً هم توجه یافته بود که چاپایف، ضمن گفت و گو با دیگران، اندیشه های او را به عنوان نظریات خویش ادا می کند. فیودور پی برد که یارو او را مرد «دانائی» تشخیص داده و تصمیم گرفته است که از معاشرت وی بهره بگیرد. آندو کم کم از مسائل مربوط به اداره ارتش، تکنیک و دانش به مسئله ای رسیدند که بویژه برای چاپایف بسی دردناک بود، و آن «بی فرهنگی» چاپایف بود، و قرار گذاشتند جایی که شرایط وقت و احوال اجازه دهد فیودور به تعلیم او پردازد... چه ساده بودند! آنها می خواستند که در میان دود باروت علم جبر بیاموزند! البته، حتی یک روز هم به چنین فرصتی دست نیافتند، ولی باز بارها بر سر این قرار آمدند و به گفت و گو پرداختند. گاه، درحالی که با هم به خط جبهه می رفتند، درمیان صحبت به این موضوع کشیده می شدند. فیودور می گفت:

— انگار ما می خواستیم با هم درس بخوانیم!

چاپایف در جوابش با تلخکامی و اندوه گله می کرد:

— خیلی چیزها ما می خواستیم، ولی افسوس که همه خواستهای آدم

برآورده نمی شه...

فیودور می دید که چاپایف هر کلمه تازه ای را که می شنود با چه عطشی می قاپد— و در واقع، همه چیز برایش تازگی داشت! یک سال تمام بود که او عضو حزب بود، با این همه از برخی اصول ساده حزب خبر نداشت. همچنین او، در پاره ای موارد خود را خرافی نشان می داد. یک روز او «داستانی» از دوران نخست کودکی خویش را نقل کرد و اصرار داشت که درست همین داستان سرمنشاء عادات خرافی او شده است.

چاپایف چنین گفت:

— من پسر بچه کوچکی بودم. تو دهکده مان یک شمایل «نظر

کرده» بود. یک بار من پولهای نذری را که در جعبه زیر شمایل ریخته می شد دزدیدم... پولها را دزدیدم و هندوانه خریدم و تا آخرش خوردم. همینکه از خوردن فارغ شدم، حالم بهم خورد. شش هفته درست افتادم: تب و لرز، بعدش هم شکم روش، طوری که کلکم کنده می شد... مادرم، وقتی که

فهمید پولهای نذری را من دزدیده‌ام، دیگر هر چه پول دستش رسید انداخت تو جعبه زیر شمایل. خودش می گفت آن قدر سکه ده کوپکی ریخت توی آن که روهم شاید از سه روبل بیشتر شد... همه اش هم دعا می کرد، دعا می کرد که صاحب شمایل از سر تقصیر من بگذره... باری، دعاش مستجاب شد و سر هفته هفتم من تونستم از جام بلند شم... از آنوقت دیگر همه اش توکله ام هست که تو دنیا یک قوه ای است که بایس ازش پرهیز کرد. دیگر هم دزدی نکردم. حالاش هم حتی یک سیب نمی تونم از باغ دیگری بکنم - همان ترس برام باقی مانده... منی که گلوله برام راستش هیچه، تو این جور کارها ترس برم می داره...

فیودور که لبخند زنان گوش داده بود، آرام و استوار گفت:

- دزدی نکردن احتیاجی به ترس از فلان «قوه» که زائیده وهم توست نداره. درستی و ثبات اخلاقی و درک نظم اجتماعی خیلی بهتر و موثرتر می تونه آدم را از دزدی باز بداره. تو دیگر باید این را بدانی - (آنها اکنون یکدیگر را تو خطاب می کردند).

هر چه زمان می گذشت، فیودور بیشتر یقین پیدا می کرد که چاپایف، این قهرمان چریک، این مردم مهیب که گفتمی از سنگ خاراست، آری، همچو مردی را می توان مانند کودکی دست گرفت و راه برد، می توان مانند موم او را به اشکال تازه به تازه درآورد. چیزی که بود، می بایست این کار را از سر احتیاط و وقوف انجام داد، و دانست که او چیزهایی را می پذیرد و از چه چیزهایی بی چون و چرا سر باز می زند... آن زمینه اساسی که بویژه امکان داشت او را به آسانی بدان سوق داد و به دنبال کشید علم بود. اینجا او از روی میل و با شور بسیار به پیشواز اندیشه های زنده می شتافت. در دیگر زمینه ها، او کند و مقاوم و گاه نیز سخت لجوج بود. زندگی تا آن زمان او را در تنگنا نگهداشته بود، ولی اینک او می دید و می فهمید که راه های تازه ای وجود دارد و برای هر چیز معنای تازه ای هست. ازینرو، او نیز به تفکر درباره این همه چیزهای تازه می پرداخت. آهسته با کمرویی و بی هیاهو به دروازه بسته و مقدسی که بر سر راه زندگانی نوین بود و با همان کندی به روی او باز می شد می رسید.

هجوم بر کلچاک

آنان ده روز در اورالسک به انتظار دستور و رهنمود ماندند. ملای انتظار کشنده بود. هیچ کاری نداشتند. هر روزه سری به ستاد لشکر اورالسک می زدند، و در ضمن ارتباط با تیپ لشکر خود را که هنوز به منطقه بوزولوک^۱ فرستاده نشده بود حفظ می کردند.

حوصله شان پاک سر می رفت. فیودور تنها یک بار، آن هم برای چند لحظه، آندره یف را دید. این یک پیوسته در خط جبهه در سفر بود و در اورالسک بسیار بندرت پدیدار می شد. او لاغر و زرد شده بود و چشمان آبی شگرفش گود رفته و تقریباً سیاه می نمود. پیدا بود که غالباً بیخوابی می کشد، پیوسته در جنب و جوش و تکاپو است، شاید هم به اندازه کافی غذا نمی خورد. کلیچکوف در دهلیز ستاد لشکر به او برخورد. تنها نیم ساعت پیش از راه رسیده بود، و با این همه سراپا مجهز و آماده حرکت بود. آن دو یکدیگر را با نگاه ممتد و کاونده ای نگریستند، چنان که گفתי از یکدیگر می پرسیدند:

«خوب، ببینم، این زندگی تازه چه چیزی به تو داده؟ چه به دست آوردی و چه از دست دادی؟»

و پنداری هردوشان آن اثرات تازه ای را که زندگی جنگی بر نگاه، بر چهره و بر حرکات شخص می گذارد در یکدیگر باز یافتند. آنان تنها چند دقیقه با هم گفت و گو کردند و سپس تا ملاقات آینده از هم جدا شدند...

چاپایف بیش از اندازه عصبی بود. او همیشه هنگام بیکاری چنین بود. هر بار که لازم می آمد که برای چیزی یک دو روزی منتظر ماند، دیگر نمی شد او را شناخت. در چنین حالی، بیرحمانه با هر کس در می آویخت، برای هر چیز جزئی ناسزا می گفت و تهدید می کرد...

1- Bouzoulouk

نیروی درونی و انرژی جوشانش پیوسته راه خروجی می جست، و هنگامی که نمی توانست آن را در عملیات جنگی به مصرف برساند، به هر بهانه پوچی خود را خالی می کرد و فارغ می شد...

در آن زمان، جبهه لشکر اورالسک در حوالی لیشچنسک بود. کار جنگ نه خوب و نه بد جریان داشت: نه شکست های بزرگ و نه فیروزیهای درخشان. ولی ناگهان مصیبتی رخ نمود: در یک نبرد سربازان بسیاری نابود شدند. آن سوی لیشچنسک خط جبهه فرو رفتگی پیدا کرد. هنگ مسلمان و هنگ نوواوزنسک^۱ آسیب دیده بودند. هنگ کوریلوو^۲ به یاری شان فرستاده شد. این سانحه پاک نامنتظر بود. گویی غرش رعد در آسمان بی ابر! کوچکترین نشانه ای که دلالت بر وقوع آن کند دیده نشده بود. حتی فرمانده لشکر اورالسک که مردی خونسرد و جنگ آزموده بود خود را باخت و نتوانست بی درنگ خود را با وضع تازه تطبیق دهد. نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. ازین رو با چاپایف به مشورت پرداخت، و آن دو با هم اقدامات لازم را طرح ریختند.

ولی ترمیم جبهه دیگر امکان نداشت. بزودی اورالسک در حلقه محاصره گرفتار شد و ناچار ماه ها می بایست ایستادگی کند... همینکه خبر این سانحه دریافت و به مرکز اطلاع داده شد، فزونزه دستور داد تا بی درنگ کمیسیون ویژه ای برای بررسی مسئولیت ها تشکیل شود. از جمله اعضای کمیسیون چاپایف بود. فیودور هم به ریاست آن نامزد شد. چاپایف، از این که او را به ریاست منصوب نکرده اند آزرده گشت، اما در حال چیزی ظاهر نساخت. او توجه نداشت که ممکن است نقش عوامل سیاسی در این قضیه مهم تر از عوامل خالص نظامی یا دست کم به همان اندازه از اهمیت بوده باشد. به هر حال، مرکز چنین نظر داشت و به همین سبب کار را به کلیچکوف سپرده بود.

گردآوری اسناد و مدارک و تهیه رونوشت فرمانها، دستورها، اعلامیه ها و تلگرامهای مختلف بی درنگ آغاز شد. چاپایف از فیودور امریه تیب را که دستور حمله به دهکده مرگنوسکی^۱ می داد - حمله ای که به چنان

1- Novo Ouzensk

2- Kourilovo

3- Merguénevski

سانحه‌ای منجر شده بود— گرفت. این امریه برای درک آنچه به وقوع پیوسته بود می‌توانست پایه کار قرار گیرد. از این رو کلیچکوف اهمیت فوق‌العاده‌ای به آن می‌داد. چاپایف امریه را بدقت خواند، و پس از آن که «نظر انتقادی» خود را در ذهن خویش تنظیم کرد، نشست و آن را به ماشین نویس دیکته کرد. در این میان فیودور سر رسید:

— واسیلی ایوانیچ، امریه را بررسی کردی؟

— کردم، منظور؟

— من هم در باره‌اش مدتی فکر کردم... احتیاج به بحث داره.

— می‌توانی بخوانی... ماشین کرده حاضره...

در صدا و در رفتار چاپایف نوعی کم‌محلّی و ناخرسندی که درست پرده‌پوشی نمی‌شد و هنوز فیودور از علتش هیچ سر در نمی‌آورد محسوس بود. کلیچکوف پیشنهاد کرد:

— برام بخوان، بعدش هم بحث می‌کنیم. شاید لازم بشه تغییراتی

درش بدیم...

چاپایف در سخنش دويد:

— اوه، نه، تغییراتی در کار نیست! دلت اگر خواست، مال خودت را

تغییر بده؛ اما من، همین جور که نوشتم، همین جور هم می‌فرستم...

فیودور تعجب نمود و از این پاسخ زننده سخت آزرده شد. پرسید:

— برای چی؟

— برای همین... حالا که تو «رئیس» هستی، نظر خودت را بده...

من «کارشناس» هستم... فقط «کارشناس»...

او این کلمه را دوبار به لحن توهین آمیزی تکرار کرد. فیودور از کوره

دررفت:

— چی می‌گی، بیخودی؟ برای چی جداگانه کار بکنیم: بحث

می‌کنیم و نظرم‌ان را یکجا می‌فرستیم.

چاپایف لجوجانه گفت:

— نه، باز هم نه، صد بار نه!

فیودور دیگر نخواست وقتش را در این باره تلف کند. خود را روی

صندلی انداخت و گفت:

— خیلی خوب، بخوان.

چاپایف انتقاد خود را دربارهٔ امریهٔ لشکر اورالسک خواند. تحلیل او به اندازه کافی سنجیده و دقیق و جدی بود. فیودور نخواست و وارد بحث شود، زیرا دیگر مصمم بود که نظر خود را جداگانه بفرستد. چاپایف پرسید:

— چه طور بود؟

فیودور از لای دندانها جواب داد:

— خوب بود، به نظرم.

چاپایف ناگهان لحن صدای خود را بالا برد:

— پس می‌خواستی بد باشه؟ کار اگر جایی می‌لنگه، آن کار من یکی نیست... بله! ما کار خودمان را بلدیم... بر خلاف آنهای دیگر، این نخودهای هر آش... یک مشت قازورات!

فیودور نفهمید که او این دشنامها را به چه کسانی می‌دهد. چاپایف

خشمناک ادامه داد:

— مردنی‌ها... می‌خواهند کنارم بزنند... سر را هم سنگ

می‌اندازند... ولی، دادگاهی هم هست... وقتش برسه، معلوم می‌کنم!

— باز بهانه به دست چاپایف افتاده بود که از «ستادهای لعنتی»، از کسانی که به چشم او گروهی بیکاره و ترسو و پشت‌هم‌انداز و یک مشت عناصر وازده به شمار می‌آمدند، بدگویی کند. فیودور، نیمی به شوخی و نیمی به جد، رو به او نمود:

— وایستا ببینم، چاپایف، چه شده؟ رسوایی بار نیار، دیگر! چه

جوش می‌زنی؟

— چرا جوش نزنم؟— و در لحن چاپایف سرزنش و گله خوانده

می‌شد— دارم خفه می‌شم... ریش کسی را نمی‌شه گرفت... ولی، این را بدان، زیرآب مرا نمی‌شه زد... چاپایف تو کار خودش استاده...

— چی می‌خواهی بگی؟

— همان که همیشه گفته‌ام... من تو آکادمی‌شان درس

نخوانده‌ام... چیزی هم از این بابت گم نکرده‌ام... کارمان دهاتی واره و

خوب هم به نتیجه می‌رسه... من سردوشی ژنرالی. هرگز نداشته‌ام، ولی خدا را شکر، کم کسی توفن فرماندهی به پای من می‌رسه...

— به خودت نبال، واسیلی ایوانیچ، به خودت نبال، هیچ به‌ات نمی‌آد... این کار را بگذار برای دیگران... اما خودت...

فیودور انگشت بر لبان خود نهاد... رفتار ناگوار چاپایف بر آتش می‌داشت که چاپایف را به گونه‌ای خفت دهد و انتقام بگیرد. اما چگونه؟ فیودور می‌دانست که دردناکترین نقطه ضعف چاپایف آنجاست که هنرنمایی‌های او را، لیاقت و کاردانی او را در امور نظامی مورد تردید قرار دهند، بویژه اگر در ضمن پای «ستاد» ها را به میان بکشند. موقع بسیار مناسبی می‌نمود، و هیچ نیازی بدان نبود که کیشش بدهند— او خود به اندازه کافی تحریک شده بود.

فیودور پراند:

— بهتره در باره فن فرماندهی چیزی نگی.

چاپایف از جا در رفت:

— من چیزی نگم؟ خودت خفقان بگیر؟

کلیچکوف با خویشتن داری، در حالی که می‌کوشید خود را کاملاً آرام نشان دهد، در جواب او بنرمی گفت:

— راستش، چاپایف، تو یک جنگجوی خوب، یک سر باز بیباک، یک پارتیزان نام‌آور هستی، همین و بس! بگذار با هم رک و راست باشیم. تو هم این مردانگی را داشته باش که خودت اقرار کنی. در زمینه فن جنگ، خوب، ضعیف هستی... تو را چه سردار جنگی می‌شه دانست؟ خودت ببین، آخر از کجا تومی توانی همچو کسی باشی؟

چاپایف از عصبانیت می‌جوشید، و در چشمان آبی خاکستریش که به چشمان گرگ می‌مانست شعله‌های خشم می‌درخشید. تقریباً با فریاد گفت:

— من؟ من سردار بدی هستم؟ بروپی کارت، مرد؟!!

فیودور کیف می‌کرد. خوش بود که توانسته است روی نقطه حساسش انگشت بگذارد.

— آرام‌تر، خواهش می‌کنم، لازم نیست جوش بزنی. آدم برای این

که نظامی خوبی باشه، برای این که پایه علمی استراتژی رابداند— این را تو کله ات فرو کن— لازمه که درس بخواند... ولی تو، یا وقتش رانداشتی، یا چه می دانم به نظرت مشکل آمد...

چاپایف درسخنش دوید:

— بله، همه چی برام مشکله! همه چی... با این همه، اگر یک

لشکر هم بدهند دستم، از عهده اش برمی آم.

فیودور بشوخی پرسید:

— یک جبهه چه طور؟

— از عهده آن هم برمی آم... چی خیال کردی؟

— شاید هم پا به پس نباشی که فرمانده کلت کنند؟

— لابد به خیالت می رسه که توش درمی مانم؟ نه خیر. اطراف کار

را می سنجم، عادت می کنم وانجامش می دهم. بله من هرچی را که بخوام

انجامش می دهم، فهمیدی؟

— می فهمم، بله...

دیگر آن بدخواهی که فیودور در آغاز گفت وگو در خود حس

می کرد وجود نداشت. حتی آن ریشخند که در پرمشهای او بود از میان رفته

بود. اطمینان چاپایف به قابلیت واستعداد بی پایان خود جداً او را به تعجب

واداشته بود. گفت:

— این که به نیروی خودت ایمان داری، خوب چیزیه. تا همچو

ایمانی نباشه، شخص نمی تونه کاری از پیش بیره. چیزی که هست، واسیلی

ایوانیچ، آیا تو پردور نمی ری؟ این ادعاهای تو آیا لاف پوچی نیست؟ وقت

حرف زدن اندازه از دستت درمی ره، بدبختی اینجاست!

برق کینه باز بیشتر در چشمان چاپایف می درخشید. او از خشم به

خود می پیچید، ولی باز صبر کرد تا فیودور به سخن خود پایان دهد. آنگاه

فریاد زد:

— من! من لافزنم؟! پس آن که تو استپ، بدون فشنگ، با دست

خالی، روبروی قزاقها ایستاد کی بود؟! — چاپایف قدمی بسوی فیودور

برداشت — آخ بیسرفها... حالا دیگر استراتژی من به دردشان نمی خوره...

فیودور گفته او را قایید:

— من هم تو را یک استراتژ نمی دانم. پس من هم بیسرف هستم،

ها؟

ناگهان چاپایف خاموش گشت، خود را باخت. چهره اش سرخ شد و مانند بچه ای که در حین ارتکاب کاری احمقانه و خنده آور مچش را گرفته باشند، خود را یکسر بیدفاع دید.

فیودور گفته چاپایف را بعمد بدان صورت برگردانده بود تا برایش درسی باشد و دیگر چنین بیجا هر فحشی را که بر زبانش آمد به سر این و آن پرتاب نکند. آن هم نه تنها ازین رو که کار «بدی» بود، بلکه بیشتر برای آن که می توانست خطرهای بسیار بزرگی برای خود وی به بار آورد: کافی بود کسانی که نظر خوشی به او نداشتند چنین چیزهایی از او بشنوند و با استناد به مدارک و گواهی گواهان او را به دام بیندازند؛ آنوقت او راه گریزی نداشت و در موقعیت بسیار ناگواری گرفتار می شد.

از قضا، همیشه امکان آن وجود داشت که چاپایف راسر بزنگاه بگیرند،— هنگامی که او ستادها، شوراها، جنگی انقلابی، اداره چکا، دوایر مخصوص، کمیسرها، یعنی همه کسانی را که می توانستند کوچکترین قدرتی بر ضد او اعمال کنند، همه را به یک تیپا می راند. چاپایف برافروخته می شد، ناسزا می گفت، نفرین می فرستاد، تهدید می کرد، و همه بیجا و بیهوده. کافی بود برایش توضیح دهند تا مطلب را بفهمد و بپذیرد، و حتی از عقیده خود— گر چه آهسته و بسختی و از سر بیمیلی— برگردد. آری، دوست نداشت عقب نشینی کند، حتی در مورد گفته های خود. و شایان یادآوری است که او فرمانهای خود را هرگز تغییر نمی داد، و همین سبب نیروی خاص نفاذ آنها می شد.

اکنون که چاپایف به یک سخن خود را لو داده بود، فیودور برآن شد که آموزش او را کامل کند، بیرون برود و او را به افکار تیره خود رها سازد.
«بگذار در شک و تردید بماند و رنج بکشد؛ در عوض درسش را دیرتر فراموش خواهد کرد...»

علامت اختصاری «کمیون فوق العاده»، سازمان مأمور مبارزه با ضد انقلاب 1- Tcheka

همینکه چاپایف کمی به خود آمد و خواست فیودور رامپتمن کند که «منظورش او نبود، بلکه روی سخنش با آنهای دیگر بود»، فیودور خداحافظ گفت و بیرون رفت.

هنگام نیمه شب که کلیچکوف بازگشت، چاپایف را در اطاق خود دید. این یک نشسته بود، و پریشان خاطر، تکه کاغذی را در دست مچاله می کرد. در حالی که نامه کوتاه ماشین شده ای را به دست فیودور می داد، گفت:

— این را بخوانید.

او، هر وقت که پریشان و آزرده خاطر بود، یا انتظار تندی از کمی داشت، همیشه به او «شما» خطاب می کرد. و اینک فیودور می دید که چاپایف هم در گفت و گو و هم در نامه اش به او شما می گوید. نوشته چنین بود:

«رفیق کلیچکوف، خواهش می کنم به این نامه مختصر من عطف توجه کنید. من خیلی متأسفم که به آن ترتیب از هم جدا شدیم و شما حرفهای مرا به حساب خودتان گذاشتید و باید به اطلاعتان برسانم که من تاکنون هیچ بدی از شما ندیده ام، ولی چون من این جور رک و راست و کمی تند هستم و عقیده خودم را در مورد پاره ای اشخاص بی رودر بایی و در حضور شما اظهار می کنم شما از من دلگیر شده اید. برای این که میان ما حساب خرده شخصی نباشد و من با نزدیکترین همکارم اختلافی نداشته باشم خودم را مجبور دیدم گزارشی بنویسم و تقاضای انتقال بکنم. و این را دوستانه به اطلاع شما می رسانم. — چاپایف.»

این نامه اوست که بی کم و کاست در اینجا نقل شده و می توانست عواقب بسیار جدی در بر داشته باشد. گزارش هم تهیه شده بود و چاپایف آن را نیز یک دقیقه بعد به فیودور نشان داد.

هر گاه فیودور روشی منفی در پیش می گرفت یا حتی خاموش می ماند، موضوع جریان خود را طمی می کرد و نمی توان دانست چه نتایجی از آن به بار می آمد.

شگفت انگیز این بود که چاپایف گویی که هیچ دلبستگی به لشکر

خود نداشت، و حال آن که این لشکر شامل افراد هنگهای قهرمان پوگاچوف، رازین، دوماشکین بود که آن همه به وی نزدیک بودند و با او پیوستگی داشتند. و اینجا یکی از خطوط اساسی خصلت او ظاهر می‌گشت: او نسنجیده و بی‌نگرش می‌توانست عزیزترین چیز خود را برای هیچ و پوچ فدا کند. در چنین حالی کافی بود تحریکش کنند، تا مرتکب بزرگترین حماقت‌ها شود.

فیودور نامه را خواند و با خشنودی و گشاده‌رویی گفت:

— ولش کن، چاپایف عزیز... من اصلاً دلگیر نشدم. اگر هم کمی گرفته به نظر می‌رسیدم، علتش بکلی چیز دیگری بود.

فیودور بیش از این چیزی نگفت و تنها روز بعد علت واقعی را برایش فاش کرد. چاپایف گفت:

— تلگرامی رسیده.

— از کجا؟

— دستور ستاد هست که همین فردا عازم بوزولوک بشیم... دیگر به اورنبورگ نمی‌ریم... بایس کارها را تمامش کنیم و راه بیافتیم...

پس از کمی بررسی تصمیم گرفتند که منتظر فردا نشوند، بلکه هم اکنون ترتیب کار را بدهند و شبانه حرکت کنند، زیرا به هر صورت آخرین تحلیل درباره عملیات بدفرجام لشکر اورالسک یکروزه پایان نمی‌یافت: می‌بایست به محلی بروند و باز مقداری اسناد تازه به دست آورند... بدین سان تصمیم گرفتند و بی‌درنگ به محل ستاد لشکر رفتند، کسانی را که می‌بایست ببینند دیدند و گفت و گو کردند، و به فاصله نیم ساعت از اورالسک رهسپار بوزولوک شدند.

در آن روزها روی خط سامارا رفت و آمدی باور نکردنی جریان داشت. از همه سوقطارها آهسته یا به سرعت رو به کینل^۱ در حرکت بودند. از دور و نزدیک، از اوفا و اورنبورگ، برخی پر از سرباز و برخی دیگر پر از مهمات یا خواربار، می‌آمدند و در میان‌شان قطارهای زره‌پوش هم دیده می‌شد... در جهت مخالف، گاه قطارهای خالی و گاه نیز قطار بهداری و باز

1- Kinel

و باز قطارهای سرباز می آمدند... کاروانهای دراز ارابه‌ها از اورالسک بر روی جاده کش می یافتند. آنها هم سربازان را حمل می کردند. گروه بندی تازه‌ای از نیروهای جنگی با شتاب صورت می گرفت. توده‌های عظیمی از سربازان جابه‌جا می شدند. نیروهای تازه نفس به جبهه گسیل می گشتند و سربازان فرسوده و روحیه باخته که موقتاً به کار نمی آمدند به پشت جبهه باز گردانیده می شدند. کلچاک اوفا را به تصرف درآورده بود و به ولگا نزدیک می شد. وضع رو به وخامت می رفت. سامارا در معرض ضربات دشمن بود. دیگر مراکز بزرگ کناره ولگا نیز تهدید می شدند. امکان عقب نشینی بسوی ولگا مطرح بود، و این ضربت دردناکی برای روسیه به شمار می آمد. فرماندهی سرخ هیچ میل به چنین عقب نشینی نداشت. ازین رو با شور و هیجان دست بکار دفاع شد و تصمیم گرفت که ایستادگی کند، بر اوضاع مسلط گردد، ابتکار را از دست دشمن بگیرد و او را از مرکز کشور شوراها هر چه دورتر براند. بخش عمده نیروها در منطقه بوزولوک گرد آورده شدند: از اینجا می بایست نخستین ضربات وارد آید. لشکر بیست و پنجم، بفرماندهی چاپایف، وظیفه بزرگی به عهده داشت: این لشکر می بایست ضربه‌ای بر قلب نیروهای کلچاک وارد کند و با یاری لشکروهای دیگر که در اطراف آن بودند آن را از حوالی ولگا بیرون براند؛ هدف آنی عملیات نیز تصرف اوفا بود.

گذشته از واحدهایی که از سلومی خنیسکایا آمده بودند، گذشته از تیپی که به فرماندهی کوتیاکف، سردار جوان و با استعداد، در پیرامون اورالسک درگیر عملیات بود و اینک با شتاب به بوزولوک، در ناحیه سوروچینسکایا^۱، اعزام شده بود، لشکر بیست و پنجم شامل تیپ دیگری هم بود که فرمانده آن، یک افسر سابق، دو هفته پس از آن می بایست بسوی سفیدها بگریزد. در این تیپ که در اطراف سامارا، در ناحیه کروتوفکا^۲، تجهیز شده بود، از جمله هنگ ایوانووزنسنسک نیز وجود داشت.

کلچاک در یک جبهه بس پهناور بسوی پرم^۳ و غازان و سامارا پیش می رفت؛ در این سه امتداد نزدیک به صد و پنجاه هزار سرباز ارتش سفید در

1- Sorotchinskaïa 2- Krotovka 3- Perm

حرکت بودند. نیروی دو طرف تقریباً با هم برابری می کرد. شماره جنگاوران ارتش ما چندان کمتر از افراد کلچاک نبود. در این عملیات، هدف کلچاک آن بود که از راه پرم و ویاتکا^۱ به انگلیسها، و از راه سامارا به دنیکین^۲ ملحق شود. می خواست روسیه شوروی را هر چه زودتر در چنین حلقه مرگبار گرفتار کند و کار آن را بسازد.

نخستین ضربه های کاری در جاده های اطراف سامارا بر او وارد آمد. اینجا بود که ابتکار از دست او در رفت، بخشی از لشکرها و گروه-لشکرهای او نابود شدند و روحیه سربازانش آغاز پایین آمدن کرد. دیگر نه گردانهای افسری، نه ورزیدگی سربازان و نه تجهیزات فراوان، هیچیک نتوانستند از پی این شکست های نخستین از عقب نشینی بی اختیار ارتش او به سمت اوفا و از آنجا تا سبیری و سپس تا انهدام نهائی جلوگیری کنند. در نبردهای پیرامون بلبه^۳، هنگهای گروه کاپل^۴، که گل سر سبد مایه امید ارتش سفید بود، شرکت کردند و آنها نیز مانند دیگر هنگهای سفید به دست جنگاوران سرخ درهم شکسته شدند. امواج سرخ با نیرویی مقاومت ناپذیر پیش می رفتند و با شور و اشتیاق از سوی اهالی رنج کشیده و هستی باخته پذیره می شدند.

ایستگاههای راه آهن، از کوچک و بزرگ، بطریهای پر از مورچه را تداعی می کردند که در آن همه می لولند، می شتابند، به هم تنه می زنند، می افتند، برمی خیزند و باز شتابان رو به راه می نهند... قطاری از راه می رسید. توده انبوهی از سربازان سرخ مانند دیوانگان از آن بیرون می جستند و به هر سو پراکنده می شدند. دسته ای از آنها در کنار انبارهای کوچک آجری دنبال یکدیگر می ایستادند یقلاویهای خود را به صدا درمی آوردند، شتاب می کردند، سر هم دیگر فریاد می کشیدند، برمی آشفتمند، و به انتظار آب جوش در جا می زدند. دسته ای دیگر، پراکنده و بی نظم، ایستگاه راه آهن و آبادیهای نزدیک آن را فرا می گرفتند و هر چه به دستشان می رسید، از کبریت و سیگار و ماهی دودی، می خریدند، نزد زنهای شیرفروش شیر می نوشیدند و همه جور نان برای ذخیره می گرفتند... گاه انبوه فراینده ای از سربازان به حال اعتراض نزد رئیس ایستگاه گرد می آمدند، بر مقررات موجود

1- Viatka 2- Dénikine 3- Bélébé 4- Kappel

و بی نظمی های کار لعنت می فرستادند، هر چه برزبان شان می گذشت به رئیس بیچاره ایستگاه می گفتند، چیزهای ناشدنی می خواستند، آنچه را که وجود نداشت طلب می کردند. گاه می خواستند که یک «اکیپ»، یک مکانیسین، در اختیارشان بگذارند، یا یک لوکوموتیف تازه برای شان آماده کنند، یا واگنهای باری دیگری به آنان بدهند، یا آن که بجای واگون باری واگون مسافری برای شان بیارند... و هنگامی که در جواب از رئیس ایستگاه می شنیدند: «نه، ممکن نیست، هرگز...»، بر طوفان اعتراض و ناسزاهای شان تهدید هم افزوده می شد. سر بازان قسم می خوردند که به دست خود انتقام خواهند گرفت، یا فرمانده «شمر» خود را به سر وقت او خواهند آورد.

ناگهان صدای زنگ برمی خیزد.

— چندی است؟

— سومی.

آنگاه این انبوه اعتراض کنندگان بی بند و باریکبار از باجه رئیس ایستگاه کنده می شوند و در طول خطها شتابان به حرکت درمی آیند و به هر که پیش آید تنه می زنند، و بی اعتنا به حیرت زدگی یا دشنام و تهدید وی می گذرند.

سه بار زنگ طنین افکند... صدای سوت برمی خیزد... قطار به راه می افتد، و تا چندی سر بازان جا مانده، دسته دسته یا تک تک، بدنبال قطار می دوند. برخی شان به روی پله های واگونها می جهند و برخی دیگر به میله ها و دستگیره ها چنگ می اندازند، گروهی نیز روی بام واگونها بالا می روند... یا آن که، خسته و امانده، می مانند و با پشیمانی و افسوس مدتی وسط ریلها می نشینند، و در انتظار قطار دیگر، شاید یک روز، شاید هم — کس چه می داند؟ — دو روز سرگردان می گردند: قطار اولی را متوجه نمی شوند، به دومی دسترس نمی یابند، سومی هم، تا خبردار شوند، از پیش چشم شان ناپدید می گردد...

در واگنهای باری تاریکی حکمفرماست: نه شمعی، نه چراغی و نه کمترین فانوسکی... روی تخته کوب برهنه کف واگون که با گل و شل

کفش‌ها و چکمه‌ها و دوده چرب یقلاویها آلوده گشته، سوپ کلم و چای روی آن ریخته و به هر سویش تف و کونه سیگار انداخته است، سربازان سرخ دراز کشیده‌اند. شب دراز است: خوابیدن در تاریکی و سرما، در حالی که بالاپوشی جز یک شل کهنه و سوراخ سوراخ و بالشی جز یک کیسه کتانی نیست، سخت توانفرساست. در ایستگاه‌ها یک رشته کارهای تمام نشدنی اجرا می‌شود. قطار پس و پیش می‌رود. خط عوض می‌کند، واگنهایی از قطار باز می‌شوند، واگنهای تازه‌ای به قطار بسته می‌شوند، ضربات چکش بر تامپونها چنان بی‌پروا فرود می‌آید که پرده گوش را می‌درد... در میان تاریکی، گروهی فانوسهای کوچکی را تکان می‌دهند و فریادکنان به هم ناسزا می‌گویند... قطار به یک خط گاراژ دور افتاده فرستاده می‌شود تا در آنجا «خستگی در کند»... ولی، پیش از این هم قطارهای دیگری به آنجا گسیل شده‌اند که مانند این یک پر از سربازان سرخ‌اند. سربازان از روزه‌های بالای دیواره و آگون به بیرون می‌نگرند. گروهی به پایین می‌جهند و می‌دوند. گروهی دیگر خود را به زور بازو بالا می‌کشند. در پیرامون قطار «از نفس افتاده» در همه ساعات شب و روز رفت و آمد ادامه دارد: برخی پی «قضای حاجت» می‌روند؛ برخی دیگر می‌دوند که کمی گرم بشوند، گروهی دیگر با خیال فارغ سراسر شب در حوالی ایستگاه قدم می‌زنند، به امید آن که شاید «چیزی به تور بیندازند».

پس از روزهای دراز سفر، پس از سختی‌ها و دردسرهای فراوان، پس از توقف‌ها، جنجالها و شاید زد و خوردها و حتی تیراندازیها، سرانجام به مقصد می‌رسند! درهای واگنهای باری تمام باز می‌شود و بارها و بسته‌ها باشتاب از آن به بیرون پرتاب شده به صورت تپه بزرگی در می‌آید که دو سرباز با تفنگ و سرنیزه به محافظت آن گماشته می‌شوند. دیگران هم می‌روند تا کمک کنند...

اسبها را با گذاشتن تخته‌هایی از دهنه و آگونها به کف سکوی خط به پایین می‌سرانند، سپس پاهایشان را بخو می‌زنند، افسارشان را به هم می‌بندند، آنها را به صورت گله‌ای درمی‌آورند، گرداگردشان را فرا می‌گیرند مراقب‌شان می‌شوند تا مبادا فرار کنند. پس از آن توپها و اراده‌های آن را با

دیگر محمولات و نیز اتومبیل‌ها و هر چه را که هست، همه را آهسته پایین می‌آورند.

کار تمام است! قطار با واگنهای خالی خود که اکنون باز سردتر است به یتیمان می‌ماند. در میان هیاهو و داد و قال و رفت و آمد و آشفته‌گی همگانی، فرمانهای جدا جدا از گوشه و کنار به گوش می‌رسد که هنوز هیچکس بدان توجه نمی‌کند. ولی ناگهان فرمان مشخصی شنیده می‌شود:

— قدم پیش، رو!

همه، شتابزده و هراسان، دویدن آغاز می‌کنند. هر کسی گروهان و جوخه و دسته خود را می‌جوید. سرانجام همه به صف می‌ایستند. ستون از جا کنده می‌شود. صفها، فشرده و پر دامنه، به حرکت می‌آیند. چرخ ارابه‌ها سنگفرش جاده را می‌کوبد و تق تق صدا می‌کند. اسبهای خستگی در کرده شیهه و خرناش می‌کشند. چکاچاک تفنگ و سرنیزه؛ گاهگاه نیز، صدای تیر...

در کیلومترهای نخستین، صفها مرتب و قدمها محکم و آهنگدار است، همه به آواز رسا و پرطنین سرود می‌خوانند. اما بعد از آن... بعد از آن، افراد خسته و وامانده و بیمار روی ارابه‌ها می‌خزند، صفها از هم وا می‌رود، دیگر کسی سرود نمی‌خواند: همه یک آرزو دارند، و آن این که زودتر توقف کنند... همینکه راحت باش داده می‌شود، به فاصله چند دقیقه، شماری از سربازان به خواب عمیقی فرو می‌روند و با دهان باز خروپف سر می‌دهند، اما برخی دیگر که خستگی نمی‌شناسند باز هم آواز می‌خوانند، به نوای آکوردیون گوش می‌دهند، با جست و خیز و جیغ و فریاد می‌رقصند تا جایی که دیگر تاب و توان برای شان نماند... بدین گونه، سربازان منزلها را پشت سر می‌گذارند تا به سنگرها برسند. زندگی جنگی آغاز می‌شود.

فرماندهی تیپی که در بوزولوک مستقر گشته بود به پاتاپوف واگذار شده بود. کوتیاکوف نیز فرماندهی تیپ سوروچینسک را بر عهده داشت. پس از چندی، فرماندهی تیپی هم که فرمانده بدنامش به سفیدها پیوسته بود به شمارین واگذار شد.

لشکر چاپایف متمرکز می‌شد. لشکرهای دیگر نیز تمرکز می‌یافتند.

ارتش‌ها موضع می‌گرفتند. سراسر جبهه در تب و تاب انتظار نخستین کارزار سر می‌برد.

«بودن یا نبودن» — این بود معنایی که بسیار کسان برای این نخستین عملیات قایل بودند.

«اگر ابتکار را از دست دشمن نگیریم، اگر به آن سوی ولگا رانده شویم و کلچاک موفق شود که از جنوب و شمال ما را در محاصره بگیرد — این امری است امکان‌پذیر — در این صورت برای روسیه شوروی مسئله بودن و نبودن مطرح می‌گردد.»

آری! آن روزها این خطر بسی جدی‌تر و نزدیکتر از آن بود که بسیار کسان می‌اندیشیدند. از همان هنگام، ترشحات موج عظیم گارد سفید تا ویاتکا و غازان و سامارا و ساراتوف پخش می‌شد. تسلط بر جاده سامارا بیش از همه پسند خاطر کلچاک بود و برایش اهمیت و ارزش بیشتری داشت: این نزدیکترین راه برای رسیدن به قلب روسیه بود. بیهوده نبود که به دستور او بر روی واگنهای او نوشته شده بود: «اوافا — مسکو».

گروه‌های شناسایی دشمن در پیرامون بوزولوک دیده می‌شدند. در روزهای اخیر ما بوگوروسلان را از دست داده بودیم. کار بیش از پیش سخت‌تر و دشمن نزدیکتر و موقعیت خطرناکتر می‌شد.

ما هنوز آماده نبودیم. مهمات بتامی حمل نشده، واحدها همه نیامده بودند، گلوله کم داشتیم، گداز برف در آغاز بهار برای حرکات ما مساعد نبود. با این همه، توقف نیز نمی‌توانست جایز باشد. هر روز که می‌گذشت، ابرهای سیاه انبوه‌تر و طوفان وحشتناک نزدیکتر می‌شد.

ارتش سرخ آماده جنگ، لبریز از انرژی و تصمیم، در برابر دشمن ایستاده بود. در هنگها و تیپها و لشکرها، همه جا گویی سرنیزه کاشته بودند. همه انتظار فرمان حمله را داشتند. به رسیدن فرمان، سراسر جبهه، دوش به دوش هم، بسوی کلچاک خیز برمی‌داشت تا در یک نبرد تن به تن با او زورآزمایی کند...

۲۸ آوریل... روزی فراموش نشدنی که آغاز یک رشته عملیات قطعی را اعلام کرد: ارتش سرخ برای هجوم به کلچاک از جا کنده شد.

پیش از آغاز نبرد

در بوزولوک حتی احتمال تخلیه داده نمی‌شد. مقدمات کار از هر جهت فراهم آمده بود: همه آماده جنگ بودند. کمیته حزبی، کمیته اجرایی، اتحادیه‌های کارگری با تمام نیرو در میان لشکر دست به کار تهییج زده بودند. شعار «همه چیز برای جبهه!» با جدیت و سرسختی در این جا به اجرا گذاشته می‌شد، — درست همان گونه که بارها در دیگر مراکز محاصره شده به اجرا درآمده بود.

بوزولوک را دشمن تهدید می‌کرد؛ گشتی‌های کلچاک که گاه تا بیست سی ورستی شهر ظاهر می‌شدند. از همه سو، بویژه از بوگوروسلان، هواخواهان حاکمیت شوروی و کارکنان حزبی فرا می‌رسیدند. اینان کسانی بودند که او باش سفید محلی فرصت نیافته بودند تحویل دشمن بدهند، و هر کدام به تدبیری توانسته بودند از چنگ گشتی‌های کلچاک جان بدر برند. بسیاری از آنان بی‌درنگ همچون سربازان ساده به ارتش می‌پیوستند و سپس به‌مراه هنگ‌های فیروزمند سرخ تا دهی که از آن بناچار فرار کرده بودند پیش می‌رفتند و باز به کار می‌پرداختند. برخی دیگر با هنگ خود همچنان تا مسافات دوردست می‌رفتند و مانند سربازان ساده می‌جنگیدند.

در هوایی که از هیجانهای عصبی و از بوی خون و باروت اشباع شده بود، نزدیکی آن روز بزرگ احساس می‌شد که می‌بایست سرآغاز یک دوران مشخص، یک نظم نوین و یک عصر تازه گردد. دستور آخرین تدارکات داده می‌شد؛ همه متوجه یک هدف بودند و در راه یک منظور می‌کوشیدند. در آن شهر کوچک که پیش از این همواره خواب‌آلود و آرام به نظر می‌رسید، اکنون موتورسیکلت‌ها می‌غریدند، اتومبیل‌ها با سرعت می‌گذشتند، سواران از همه سو در رفت و آمد بودند و ستونهای سربازان با گامهای محکم و استوار رژه می‌رفتند.

ستاد لشکر در تقاطع دو خیابان بزرگ قرار داشت. در این مرکز،

جنب و جوش کار روز و شب قطع نمی شد. زندگی در هم فشرده و پرهیاهو و شتابزده روزهای اخیر، مانند پرتو نور در کانون عدسی، در این نقطه تمرکز می یافت.

چاپایف و فیودور، این دو دوست صمیمی و دو همکار جدایی ناپذیر کمتر می توانستند به منزل خود بروند: زندگی شان یکسر در همان محل ستاد می گذشت. از مرکز پیوسته فرمان و دستور دریافت می شد؛ از جبهه و از واحدها همه گونه اطلاعات یا درخواست راهنمایی می رسید؛ مکالمات تلفنی با خط مستقیم همواره جریان داشت... از این میان، طولانی ترین و شدیدترین گفت و گوها بی شک درباره کمبود ملزومات بود. در آن زمان، از قضا در هر موردی نقص و کمبود وجود داشت. از این رو مناسبات با واحدها (و همچنین با مرکز) معمولاً با خشونت همراه بود: اعتراض، خواهش و تمنا، و گاه نیز تهدید به این که «کار بکلی صورت دیگری پیدا خواهد کرد».

چاپایف گمان می کرد که کافی است «شوراهای اقتصاد توده ای» را زیر فشار گذاشت تا بی درنگ چیزهای مورد نیاز همه بفروانی بدست آید. همینکه می شنید فلان جایست سی ارا به، یا چهار بشکه روغن چرخ هست، یا بو می برد که در فلان انبار صد متری ماهوت، چندتایی کلاه پوستی و تعدادی چکمه هندی، یا پوستین نیم تنه یافت می شود، زود اقدام می کرد و اصرار می ورزید تا همه این چیزها به لشکر تحویل داده شود. در واقع، او شعار «همه چیز برای جبهه» را همچون آیه ای تلقی می کرد که می بایست موبه مو اجرا شود. چاپایف می پنداشت که با این خرده ریز می توان یک ارتش چند میلیونی را خوراند و پوشاند. با آن که او غالباً از ویرانی اقتصادی و کمبود ناگزیر مواد گفت و گو می کرد، باز نمی توانست این امر را به گونه ای محسوس دریابد و تا آخرین نتایج منطقی گفته های خود پیش برود. ازینرو، معمولاً کلیچکوف می بایست او را از ادعاهای بیجا و اقدامهای سبکسرانه باز دارد، و باید گفت که برای این کار فیودور نیازی به زحمت بسیار نداشت: یک دو دلیل جدی کافی بود تا چاپایف بی گفت و گو تسلیم شود.

بی گفت و گو، آری. زیرا محال بود که او از گفته خود برگردد، حرفش را عوض کند، درست نبودن آن را بپذیرد و آشکارا بدان اعتراف کند.

چنین چیزی از او انتظار داشتن بیهوده بود؛ چپایف چنین کاری هرگز نمی کرد! تازه، می بایست دلایل را به لحنی قاطع و قانع کننده بر او عرضه داشت. او کسانی را که من من کنند و آه و ناله سر دهند تحمل نمی توانست کرد و به سخنان شان، هر چند که درست و بجا می بود، توجه نمی نمود. او دوستدار سخنان محکم و قاطع و مصمم بود. اما، از این هم بیشتر، عمل مصممانه و هوشمندانه را دوست داشت.

تیپ کوتیا کوف پس از دو روز عازم جبهه شد. می بایست به بازدید او رفت که تنها در چهل ورستی بوزولوک موضع گرفته بود. فرمانده تیپ، ایوان کوتیا کوف، در بیست و دو سالگی مانند پیران شکسته به نظر می رسید؛ نبردهای متوالی فرسوده اش کرده بود؛ تاکنون دو بار زخمی شده بود، و هر گونه امکان فکر کردن و سخن گفتن به آرامی و خونسردی را از دست داده بود.

کوتیا کوف، از همان سال ۱۹۱۷، قطعه زمین کوچک خود را در ده رها کرد و در گارد سرخ نام نوشت. بزودی سرنوشت او را در کنار چپایف کشاند، و او با هشیاری و سرعت در کار ودلیبری شگفت انگیز خود که گاه سر به دیوانگی می زد، توانست چپایف را شیفته خود سازد. چپایف فرماندهی گروه شناسایی را به او سپرد. در این سمت، بارها اتفاق افتاد که کوتیا کوف با سه چهار سرباز دیگر بر سر قزاقان خفته، و از آن بیشتر بر سر چک اسلواکیها، شبیخون می برد و با شلیک تفنگ در میان دشمن غلغل و آشوب می افکند، و به یک چشم برهم زدن ده پانزده تن از آنان را خلع سلاح می کرد و اسیر می آورد. از این هنرنمایی ها او بسیار داشت، کارهایی که مانند عملیات خود چپایف متهورانه و شگرف بود و بیش از هر چیزی می توانست نظر این یک را جلب کند.

در گوسیک^۱، واقع بر کنار رود ایرگیز^۲، هنگام نبرد با چکها، گلوله ای به پای کوتیا کوف رسید. چندی بستری ماند و حوصله اش سر رفت. همینکه زخمش اندکی بهبود یافت به واحد خود بازگشت. اما طولی نکشید که در نبرد دیگر گلوله به دستش خورد. او نه از زخمی شدن باک داشت، نه

1- Goussikh 2- Irguiz

از عمل جراحی، نه از درد و نه از شکنجه‌های مدت درمان؛ این همه در دیده او هیچ بود و تنها چیزی که موجب ناراحتی اش می شد جداماندن ازرقای هم رزم خود بود. ازین رو، باز تاب نیاورد و پیش از بهبود کامل به رقای خود در جبهه پیوست.

کوتیاکوف در نبردهای سخت و متوالی جبهه اورال آخرین نیروهای خود را از دست داده، اعصابش که پیش از آن هم ضعیف بود یکسر از تعادل افتاده بود. چهره عضلانی و از آفتاب سوخته اش جابه جا دچار تشنج عصبی بود. پره‌های فراخ بینی اش همچون بینی درندگان می لرزید. موهای صاف و بورش درهم و آشفته بود. بر پیشانی بلند و گلرنگش که افسوس! بدین زودی پر از چین شده بود، لکه‌های جوهر دیده می شد. چشمان خاکستری رنگش با فروغی خشک و پولادین می درخشید. دستهای پهن کارگری اش پر از پینه بود. با یقه همیشه باز پیراهنش، گویی پیوسته گرمش بود یا آن که احساس خفگی می کرد. صدایش به هنگام سخن گفتن می لرزید و بتدریج آهنگ بلند و زننده‌ای به خود می گرفت. کوتیاکوف حرف می زد و سراسر اندام لاغر و عصبی و چابکش با او سخن می گفت: سرش به این سو و آن سو حرکت می کرد، پایش به زمین کوفته می شد، مشتش بروی میز فرود می آمد. کوتیاکوف ارزش خود را خوب می دانست و هرگز از هیچکس، حتی فرمانده خود، وانمی ماند.

شهرت ناگهان و افسانه‌واری که در استپ با نام چاپایف در آمیخته بود او را سخت برانگیخته بود. سودای همچشمی با چاپایف یکباره به سرش زده بود. آتش یک آرزوی سوزان در سینه اش زبانه کشیده بود:

«برای چه من مثل چاپایف نباشم؟»

این احساس چندان در او انباشته شده بود که دیگر صمیمیت و گرمی پیشین را از گفت و شنودشان زایل می کرد و بر صفحه دوستی شان که پیش از آن بس خالص می نمود لکه سیاهی می نشانید. چاپایف به این تغییر در کوتیاکوف پی می برد، اما باز ممکن نبود راضی شود که او را از خود دور سازد: می دانست که افتخارات شخص خودش بر پایه کوشش کسانی مانند کوتیاکوف که در پیرامونش بودند، نیرو گرفته و گسترش یافته است.

کوتیاکوف نیز امکان نداشت که از چاپایف رو برگرداند، هم به سبب نام و آوازه این یک که پرتو آن بر چهره او نیز تابیده می شد، و هم از آن رو که راه پیشرفت برایش باز بود و چاپایف با خیزهای نیرومند او را در این راه به دنبال خود می کشید.

برخوردی دوستانه. بی آنکه حتی یک دقیقه بیهوده تلف کنند، کنار میز نشستند و به بررسی نقشه ها و دستورها و متن تلگرام و تلفن پرداختند... پس از آن، چند پیک از پی فرماندهان، رؤسای سر رشته داری، پزشکها و کمیسرهای هنگها فرستادند... برنامه نمایش موبه مو تنظیم گشته همه چیز چنان که باید پیش بینی شده بود و هیچ لازم نبود که چیزی از آن کاسته شود. همینقدر می بایست بازی را طبق برنامه اجرا کرد. اما این کار به بازیگری استاد نیاز داشت. کوتیاکوف از هر بابت شایسته به نظر می رسید. در واقع هم، پس از سه روز خبر رسید که او یک لشکر کامل دشمن را تار و مار کرده است.

پس از آن که آنها مدتی نشستند و جوانب کار را غوررسی کردند، پس از آن که به بحث های دور و دراز پرداختند و بر سر هر مسئله ای که در آن نظرها مختلف بود یکدیگر را بر حذر داشتند، سرانجام به توافق رسیدند که همه چیز درست تعبیه شده است. چاپایف گفت:

— حالا بایس هنگها را حاضر کرد. بد نیست پاره ای توضیحات به شان بدهیم...

— بسیار خوب!

کوتیاکوف از جا برخاست و به فرماندهان دستور داد که بی درنگ سر بازان را در بزرگترین سینمای محل جمع کنند... سپس افزود:

— بگید که رفیق چاپایف سخنرانی می کنه. برای شنیدنش آماده بشند...

نمی توان دانست که او این سخن را از چه راهی گفته بود: بی هیچ نیت بد، یا از سر شوخی، برای ریشخند چاپایف که آن همه عاشق «سخنرانی» بود؟ از لحن گفتار او هیچ چیز دانسته نمی شد؛ خواه در شوخی و خواه بوقت فرمان دادن، لحنش یکسان بود.

نیم ساعت بعد در سالن بزرگ و نمناک و دلگیر سینما، در میان انبوه شل‌های خاکستری رنگ جای سوزن انداختن نبود؛ تازه جمعیت باز هم بیشتری پشت درمانده بودند.

در صحنه، میزی و روی میز، چنان که معمول است، تنگ آبی ولیوانی و یک زنگ ورشوی برآق با دسته چوبی نهاده بودند.

همینکه چاپایف ظاهر شد، همه‌ای در سالن پیچید. حاضران با تک سرفه سینه صاف می‌کردند و کلاه را بر سر راست می‌نمودند تا مثل خود چاپایف قیافه‌مردانه به خود بگیرند. هنگامی که او نخستین کلمه سخنرانی خود، کلمه پرقدرت و محبوب «رفقا!» را بر زبان راند، توده حاضران تنگ به هم فشرده شدند و در انتظار سخنان مطلوب خاموش و بیحرکت ایستادند. چاپایف چنین آغاز کرد:

— رفقا، ما می‌ریم با کلچاک بجنگیم. همراه شما، ما قزاقها را بارها تو استپ کوبیدیم. دیگر به فتح و فیروزی عادت کرده‌ایم. حالا نوبت کلچاکه که ضربات مان را نوش کنه!

طوفان هیجان و فریاد همراه با کف زدنهای نیرومند از میان توده سرپا گوش برخاست. محیط یکباره گرم شد. دو دقیقه پس از آن، حاضران همه چیز را به حدت و گرمی بیشتری درک می‌کردند: هر کلمه از دهان سخنران ارزشی دو و ده برابر برای‌شان داشت.

چاپایف چند جمله آسان‌پذیر در چننه داشت و هرگز فراموش نمی‌کرد که آنها را در سخنرانی خود جای دهد. این جمله‌ها، در واقع پاک کم مایه و بیرنگ بودند، اما در شنوندگان کم توقع و برانگیخته و موافق همیشه تأثیری بسزا داشتند.

چاپایف با صدای رعدآسا گفت:

— من، رفقا، از آن ژنرالهای قدیمی نیستم. یک ژنرال، بله، از سیصد ورست آن ورتر فرمان می‌ده که فلان تپه را به هر قیمت که باشه تصرف کنند... به اش می‌گند تا تو پخانه کمک نکنه ممکن نیست، چرا که دورش سی رج سیم خاردار کشیده‌اند... ولی او، این کهنه جلاد، باز فرمان می‌ده: شما که ورزش کرده‌اید؟ پرش که به اتان یاد داده‌اند؟ خوب، معطل چی

هستید، از روش پیرید!...

حاضران همه قاه‌قاه خندیدند و با هیاهوی بسیار همدلی خود را با سخنران نشان دادند: تصویر ساده و بی‌ضرری که پیش چشمشان می‌گذاشت به دلشان راه می‌یافت و درست به هدف می‌نشست.

چاپایف با خشنودی دستی به سبیل خود کشید و ادامه داد:

— اما من فرمانده لشکر آن جوری نیستم. میان خودتان هستم و همیشه پیشاپیش‌تان. اگر خطری باشه، اول متوجه خود من می‌شه... اولین گلوله طرف خود من می‌آد... چیزی که هست، آدم زندگی را دوست داره. آن کیه که دلش بخواد دست و پا دراز کنه؟ همین سبب می‌شه که من جا را طوری انتخاب کنم که هم شماها و هم خود من بیخودی در خطر نباشیم... بله، ماها اینجوری جنگ می‌کنیم!

با چنین لحن و با همچون عباراتی، چاپایف دنباله‌سخنرانی خود را گرفت. اما، باید این را در ستایش او گفت که دوست نداشت پرچانگی کند. آن هم نه از آن رو که قادر نبود، بلکه برای آن که مزیت سخنرانی‌های کوتاه را دریافته بود.

پس از چاپایف، کوتیاکوف موفقیتی بدست نیاورد. فیودور نیز همچنین. در پایان سخنرانی‌ها، کنسرتی خود جوش آغاز شد، از آن کنسرتهایی که تنها در آن روزگار، آن هم خاصه در جبهه، می‌توانستی دید. بزحمت آخرین کلمات از دهان سخنران بیرون آمده بود، هنوز این کلمات در هوا می‌لرزید و گویی کلمات دیگری رابه دنبال خود می‌خواند، که نوای گارمون طنین افکند. گارمون نواز چنان ناگهان روی صحنه نمایان شده بود که هیچکس نتوانسته بود ببیند او از کجا آمده است. اما باید یقین داشت که طبق دستور آمده بود... و می‌دانید چه آهنگی نواخت؟ آهنگ کامارینسکی!... آن هم با چنان نشاطی که انسان نمی‌توانست در جای خود آرام بگیرد: گویی مورچه در ساق حاضران می‌دوید!

چاپایف بچابکی روی صحنه جست و به رقصیدن درآمد. در آغاز، مانند قویی با وقار، با سینه برآمده می‌سرید و دایره‌وار به گرد خود می‌گردید.

پس از آن، با پاشنه‌ها روی کف صحنه کوبیدن گرفت... هنگامی که توده‌هزاران نفری از شوق به جنبش درآمد و فریاد برداشت و کف زد، چپایف شمشیر زیبای نقره کوب خود را با دست چپ نگهداشت، خود را بر ماهیچه‌های ساق پا فرود آورد و کلاه پوستش کج نهاده، پاها را یک به یک و با سرعت به جلو پرتاب کرد و همچنان ادامه داد. و چه شادمانی بزرگی برای گارمون نواز— جوانی از مردم و یاتکا، با بینی عقابی برآق و چشمان ریز در چهره‌ای پهن و زمخت. آخر، فکر کنید! این چپایف بود که به آهنگ گارمون فرسوده و بدصدای او می‌رقصید...

یک ساعت تمام، خواستاران رقص به دنبال هم روی صحنه آمدند: دیگر هم نه تک تک، بلکه دسته دسته از میان سالن هجوم می‌آوردند، بسیاری هم با یکدیگر مسابقه می‌گذاشتند. کسانی که بیش از حد روی صحنه می‌ماندند مورد اخطار واقع می‌شدند:

— تو دیگر بسه. جا را واسه دیگران خالی کن!

پس از آن نوبت شعر خوانی رسید: آنان هر یاهوای را که در چنته داشتند بیرون ریختند.

در آن روزگار کتابها، آثار منتخب ادبی و مجموعه سرودهای انقلابی بندرت به جبهه می‌رسید. سربازان گذشته از سرودهای نظامی و شعرهایی که از خود می‌ساختند، چیزی نمی‌دانستند.

پس او شعر خوانان، خوانندگان سرود و آواز آمدند و می‌توان گفت که حنجره‌ای برای خود باقی نگذاشتند! آنان نیز در انتخاب موضوع رنجی به خود روا نمی‌داشتند: هر چه از خاطرشان می‌گذشت همان را تحویل می‌دادند.

بازی کودکانه!... درست، اما بازی پرمایه، رنگین، سرا پا نشاط و صمیمیت. آه! جنگاوران با چه شادمانی تلافی لشکر کشی‌های توانفرسا و ملال مرگبار سنگرها و زندگی نیمه قحطی زده خود را در می‌آوردند! روزهای پس از آن، در خانه‌ها، در میان گروه‌هایی که در کوچه‌ها که اینک برف در آن جابه جا آب شده لکه‌های چرکینی پدید آورده بود— اتراق کرده بودند، سر میز غذا، در اصطبل‌ها همه جا گفت و گویی جز درباره می‌تینگ و کنسرت

شادمانه آن روز نبود... و آنچه بیش از همه در این گفت و گوها به گوش می رسید، نام چاپایف بود. زیرا سر بازان فرماندهی مانند او را دوست داشتند: سپیده دم، در دشت های پوشیده از مه سرد، ستونها و خط زنجیرهای سر بازان را برای یورش، برای نبرد رهبری می کند و شب در کنار آنان کامارینسکی می رقصد...

این می رساند که در آن زمان به فرماندهی مانند چاپایف، که از میان توده دهقانان برخاسته همه و یژگیهای اصیل آنان را در خود تجسم دهند، براستی نیاز بود. هر گاه سطح فکر توده ارتقاء می یافت، این نیاز هم از میان می رفت. گر چه، حتی در آن زمان، مثلاً در هنگ بافندگان ایوانوو و زفنسک، جایی برای مانند چاپایف آدمی نبود: سخنرانی های ساده و ابتدائی او کمترین موفقیتی در آنجا بدست نمی آورد؛ آنجا برای آگاهی و سنجیدگی بیشتر ارزش می گذاشتند تا برای تهوّر دیوانه وار؛ آنجا با رغبت بیشتری به یک جلسه بحث یا یک می تینگ می رفتند تا برای شرکت در رقص کامارینسکی؛ آنجا با چاپایف بر یک پایه برابری صحبت می شد بی آن که جذبه شوق در نگاه ها و شکفتگی شادی در چهره ها باشد. به همین سبب بود که چاپایف دوست نداشت به بازدید هنگ بافندگان ایوانوو، که در پذیرایی های پرشکوه و تظاهرات تحسین آمیز آن همه امساک نشان می دادند، برود.

هنگامی که فیودور برای نخستین بار در بخش سیاسی لشکر حضور یافت، به نظرش رسید که با بدخواهی و سردی، یا بنحومسلم با احتیاط، از او پذیرایی می شود. با شگفتی از خود پرسید که این برخورد چه معنائی می تواند داشته باشد؟ هیچ به مغزش خطور نمی کرد که بدبینی کارکنان سیاسی به «چریک بزن بهادری» مانند چاپایف به خودی خود شامل او که «کمیسر چاپایف» بود نیز می شد.

از این بالاتر، در بخش سیاسی از مناسبات دوستانه کلیچکوف و چاپایف با خبر بودند و آن را به ساده ترین وجهی برای خود توضیح می دادند: یا «کمیسرمان» زیر نفوذ چاپایف رفته است و در برابر قهرمان سجده می برد و بجای آن که به اراده خود کار کند، ندانسته و مکانیک وار به ساز او

می‌رقصد؛ یا آن که این «کمیسرمان» حتی نیازی ندارد که زیر نفوذ کسی برود، زیرا خودش یک پا چریک است و درست مانند چاپایف می‌خواهد یک «قهرمان بیباک» باشد...

آنان برخی بر این عقیده بودند و برخی بر آن عقیده دیگر، اما همه در یک نکته متفق بودند که می‌باید در نخستین فرصت «تذکر لازم» به کمیسر داده شود. ازینرو، هنگامی که فیودور به بخش سیاسی لشکر آمد. رئیس این اداره، بی‌آن که کلمه‌ای درباره کار یا درباره نیازمندیها و نقشه‌ها سخن بگوید، با شادی موزیانه‌ای بی‌درنگ کاغذی به دست او داد؛ آنگاه با سر و روی طنزآمیز چشم به چشم فیودور دوخت تا ببیند که چه اثری آن کاغذ در او می‌کند. این یک برگ احضار از سوی دادگاه بود که در آن کلیچکوف «به عنوان متهم» فرا خوانده شده بود. فیودور همان دم چیزی دستگیرش نشد، اما سپس به خاطر آورد و قاه قاه خندید...

ریژیکوف^۱، رئیس بخش سیاسی، که پیدا بود واکنش کاملاً متفاوتی را پیش‌بینی می‌کرد، با تحیر فیودور را می‌نگریست. آخر، از لای دندانه‌ها گفت:

— خوب، کارتان به دادگاه کشیده شد!...

— می‌دانم... چیزی نیست... نخواهم رفت... از آن گذشته، ماجرا از این قرار است. در مسافرت اخیرمان به سامارا، چاپایف و من می‌رفتیم. در دو طرف جاده تلی از برف راه را تنگ کرده بود و نمی‌شد به کسی کوچه داد. ناگهان یک سورتمه که مردک تروتمیزی سوارش بود از روبرو بسرعت آمد. درست یادم نیست، گمان می‌کنم یارو کمیسر شعبه ارتباطات بوده... تا بخواهی هم با سروروش وررفته بود، و خوب دیده می‌شد که تنها تصادف او را وارد صفوف حزب کرده... باری، مردک رذل، بی‌آن که به روی خودش بیارد، به تاخت سر می‌رسید. دیگر چیزی نمانده بود که زیر دست و پای اسبش بریم و ناچار شدیم خودمان را توی برفها پرتاب کنیم... من، گمان می‌کنم که از شدت غضب او را برای این رفتار رذیلانه‌اش تهدید به زدن کرده باشم... این بود که او سورتمه را نگهداشت و

پایین آمد و نام من و چاپایف هردو را پرسید و یادداشت کرد. همین... و همان طور که می بینید، از دست مان شکایت کرد...

بتدریج که فیودور این داستان ابلهانه را گزارش می کرد، چهره ریژیکف حالت پیروزمند و بدخواهانه خود را از دست می داد. دیگر پیدا بود که «ماجرا» برآستی بی پایه بوده است و اظهارشادمانی از این که «راسته، آنچه می گفتند... کمیصرمان دیوانگیها کرده، به دادگاه احضار شده...» موردی نداشته است.

از سوی دیگر، همان قیافه فیودور که آن همه ساده و صمیمی به نظر می رسید، طرز ایستادن او، سراسر گفته های او، همه گواهی می دادند که به هیچ عنوان نمی توان وصله «چریک بز ن بهادر» را به او چسباند.

بزودی میان کلیچکوف و ریژیکف، و از طریق این یک با همه کارکنان سیاسی، مناسبات بسیار دوستانه ای برقرار شد. کلیچکوف به آسانی مجابشان ساخت که آنچه در باره چاپایف شنیده بودند بی پایه بود، و این یک در واقع یکسر غیر از آن است که آنها می پنداشتند.

تنها یک بار، آن هم در آغاز کار، گفت و گوی بسیار نامطبوع و زننده ای در باره حدود اختیارات هر یک میانشان در گرفت: مسئله اختیارات و تقسیم وظایف بین کمیصر و رؤسای بخش سیاسی در سراسر دوران جنگ داخلی عموماً یکی از مسائل بسیار مبهمی بود که بحث های بسیاری را موجب می شد. ازین رو جای تعجب نبود که این مسئله هر چند در واقع به طور موقت، شکر آبی میان ریژیکف و فیودور بوجود آورده باشد.

ریژیکف در باره خودگردانی مطلق بخش سیاسی، در باره ارتباط مستقیم آن با ارتش، اصرار می ورزید و حق خود می دانست که گزارش کارهای خود را به کمیصر ندهد، بلکه تنها اطلاعات بسیار مختصری در اختیار او بگذارد...

فیودور، برعکس، با استناد به تعلیمات و قطعنامه هایی که در سامارا بفرآوانی گردآورده و عمیقاً خواننده و بررسی کرده بود، همه مسائل را در جهت دیگری می نگریست، و اکنون «بی آن که جای ایراد بماند» دلایل ریژیکف را «بیرحمانه» نفی می کرد.

مسئله بی‌دشواری چندان حل شد، آن هم نه در پی مباحثات و استدلال‌های این یا آن یک از دو طرف، نه به سبب براهین متقن و مستندات و مواد مختلف که پیش می‌کشیدند، بلکه جریان زندگی جنگی خود به خود موجب حل مسئله شد.

فیودور، از همان روزهای نخست، یقین حاصل کرد که اداره کار تهییج و تبلیغ، اشتغال به سازمان دادن کار سیاسی، رهبری منظم و دقیق کار در میان اهالی، نظارت بر گزارش‌های روزانه و کارکرد شعبه‌های آمار و اطلاعات، تأمین ارتباط با حوزه‌ها و مراقبت در زمینه وسیع کار فرهنگی و آموزشی، برایش مطلقاً میسر نیست: وقتش کفایت نمی‌کرد.

سراسر این کار عظیم مربوط می‌شد به بخش سیاسی، و در نتیجه در صلاحیت رئیس آن قرار می‌گرفت. اما کمی‌سر، که گاه پنج شش روز پیاپی در تپ‌ها می‌ماند، تنها کاری که می‌بایست انجام دهد این بود که در محل ببیند چه جریان‌هایی آنجا هست، چه اقداماتی باید کرد و از چه راه باید وارد شد، چه کاری را باید در وهله اول و چه کارهایی را در وهله‌های دوم و سوم به انجام رساند؛ او می‌بایست تشخیص دهد کجا نیاز به نیرو هست و در فلان لحظه معین این نیرو را روی چه کاری باید تمرکز داد.

فیودور، پس از سنجیدن موقعیت در مقیاس لشکر، و حتی در مقیاس وسیع‌تر از آن، تنها به همین اکتفا می‌کرد که مسائل عمده را مشخص کند و کارهایی را که تعویق در آن جایز نبود برشمارد. آنگاه رهنمودهایی در این زمینه به بخش سیاسی می‌داد، و این یک دست به کار می‌شد تا با نیروهایی که در اختیار داشت، طبق روش‌های خاص خویش و با دستگاه اجرایی خود، این رهنمودها را صورت عمل بدهد. بدین سان کلیچکوف نه تنها با بخش سیاسی به توافق رسید بلکه روابط نزدیکی با آن برقرار ساخت. از آن پس، تا آخرین روز، هرگز کشمکش و حتی اختلاف عقیده‌ای میان او و بخش سیاسی پیش نیامد. او دریافته بود که نباید به بخش سیاسی دستور بدهد، بلکه آن را یاری کند و مراقب اجرای رهنمودهای اساسی باشد.

بخش سیاسی اطلاعات بیشمار و تجارب فراوانی را که از واحدهای نظامی و مردم منطقه می‌رسید مانند اسفنج عظیمی به خود می‌کشید، و پس از

آن که همه را در درون خود، طی کنفرانس‌ها و جلسه‌ها، یا بسادگی از راه مذاقه و تفکر شخصی، هضم می‌کرد، بوسیله کادر پرتحرکی از سازمان دهندگان و تهییج‌کنندگان به پخش آن به صورت توده انبوهی تراکت و فراخوان و دستور و رهنمود می‌پرداخت.

و در همه حال، کار سیاسی نه تنها در میان واحدهای جنگنده، بلکه همچنین در میان مردم منطقه پیرامون جبهه تأمین می‌شد.

انگیز گران کمونیست، سوار بر اسب، پیاده و یا در «ارابه‌های سرخ» به دهکده‌ها و قصبه‌ها می‌رفتند؛ و برای مردم توضیح می‌دادند که ارتش سرخ به کجا می‌رود، برای چه به فلان محل رفته است، به چه منظوری تأسیس شده است، در روسیه شوروی چه جریان‌هایی می‌گذرد و در بیرون مرزهای آن چه کارهایی صورت می‌گیرد. بسا اوقات، خود آنها، به سبب دسترس نداشتن به اخبار، چندان اطلاعی نداشتند، یا آن که قدرت بیان‌شان کم بود. با این همه، آنها همیشه حوادث مهم و اساسی را به اطلاع مردم می‌رساندند و چنین بود که سخنگو، خبرگزار و چراغ راهنمای اهالی می‌شدند...

از آن گذشته، آنها نمایشنامه‌هایی به روی صحنه می‌آوردند، یا یک دستگاہ «شهر فرنگ» می‌جستند و با هزار زحمت آن را به راه می‌انداختند... نمایش تصویرها با نورافکن! در حقیقت، در دهکوره پرت افتاده‌ای که نیمی از مردمش تاتارهایی بودند که هرگز بیش از سی تا چهل کیلومتر از آنجا دور نشده بودند، این یک معجزه به شمار می‌رفت...

کار با سربازان سرخ آسانتر بود: اینان همیشه به تعداد کامل، آماده و سازمان یافته بودند. از آن گذشته، مگر می‌توان سطح فرهنگی‌شان را با آن روستاییان مقایسه کرد؟ گذشته از بخش سیاسی، حوزه‌های حزبی نیز در میان سربازان کار می‌کردند. حوزه‌ها جز یک کمک مادی و مقداری مطبوعات تازه تقاضای دیگری از بخش سیاسی نداشتند. برای باقی کار، آنها خود به تنهایی از عهده بر می‌آمدند.

اما، این کار در میان هنگ‌ها چه بود؟ این بستگی به محلی داشت که هنگ در آن موضع گرفته بود، و نیز بسته به عملیاتی که می‌بایست انجام دهد.

در پشت جبهه، به هنگام راحت‌باش، کار از قرار دیگر بود. آنجا امکان آن وجود داشت که بطور منظم مطالعه کنند، برای از میان برداشتن بیسوادی به کوشش برخیزند، کنفرانس‌هایی — اگرچه به مقیاس محدود — ترتیب دهند، یا قطعاتی را به صدای بلند بخوانند... آری، چه کارها که نمی‌شد کرد؟ و کرده می‌شد.

در لشکرکشی‌ها، هنگام نبرد، هفته‌ها می‌گذشت بی آن که روزنامه‌ای به دست آید؛ دیگر وقت کنفرانس و می‌تینگ دادن نبود. وقت جنگ بود و می‌بایست جنگید.

در راه‌پیمایی‌ها، وقتی که فرمان «ایست» داده می‌شود، هر کسی تنها در فکر آن است که جایی بیابد و سر بگذارد و آن قدر که دلخواه اوست بخوابد، یا چکمه‌های سوراخ شده خود را وصله پینه کند و تخت کفش خود را که دهن باز کرده بدوزد، خود را جمع و جور کند و برای راه‌پیمایی صبح فردا آماده سازد.

در گشت‌ها، برحسب توافقی ناگفته، معمولاً چنان بود که آنچه را که یکی موفق به انجام آن نمی‌شد دیگری انجام می‌داد، — و این از آن رو بود که فیودور فرصت نمی‌یافت از همه فرماندهان پرسش کند و چاپایف نیز وقت آن نداشت که با حوزه‌ها و فعالیت سیاسی شان بیشتر آشنا شود. آنها بعد، هنگامی که به گشت خود ادامه می‌دادند، در طی راه با هم به گفت‌وگو می‌پرداختند، و بدین سان سراسر زندگی هنگامی که بازدید کرده بودند پیش چشم شان مجسم می‌شد، تو گویی آن را در کف دست خود می‌دیدند. آن دو با موافقت کامل و در نهایت دوستی زندگی و کار می‌کردند.

هنگامی که تعرض همگانی برضد کلچاک آغاز شد، برف در بحبویه آب شدن بود. یخ رودخانه‌ها شکست برداشته بود. در بلندیها و سپس در دشت و هامون زمین از زیر برف نمایان می‌شد. جویها بزرگ و کوچک در جاده‌ها به راه افتاده بودند. در این گل آمیخته با برف، روی این پوسته نازک یخ، نه تنها عبور توپخانه، بلکه گذار با اسب و گاه حتی پیاده، امکان نداشت.

بهار یکسره فرمانروا می‌گشت.

رفت و آمد بی‌نهایت دشوار شده بود. همین هم تا اندازه‌ای نشان می‌دهد چرا سربازان سرخ در آغاز چنان به کندی پیش می‌رفتند. ولی، همچنان که گفته شد، تا اندازه‌ای، زیرا این امر علت‌های دیگری هم داشت. در برخوردهای نخست، سربازان کلچاک، چنان که گفتی تردید دارند، متوقف شدند. پس از آن، ضربات تند و سخت مانند تگرگ باریدن گرفت. پیوستن «هنگ تاراس شفچنکو» به صفوف ما نقشه‌های دشمن را برهم زد، و بردلاوری واحدهای سرخ که در این محل وارد کارزار بودند ده برابر افزود. آنها، بی‌آن که به دشمن مجال دهند تا به خود آید، یکدل و جان، همواره پیگیرتر و پافشارتر، به پیش راندند. جبهه دشمن نوسان کرد و شکست برداشت. ما ابتکار را از دست او گرفته بودیم. دیگر نیازی به داشتن چشمانی آزموده نبود تا بتوان تحویلی را که پیش آمده بود دریافت. به همان اندازه که نیروهای تازه می‌رسید، امیدواری بیشتر می‌شد. تعرض، بتدریج که گسترش می‌یافت، نوید پیروزی می‌داد.

۱۰

بسوی بوگوروسلان

در آن روز فراموش نشدنی، پیکار دیگر در جبهه همگانی گشت؛ ولی، البته، زدوخوردهای جداگانه حتی پیش از این تاریخ هم مدام جریان داشت.

آری، در جبهه آنتراکت وجود ندارد.

در حدود بیستم آوریل، هنگام عید فصح، نخستین برخورد با دشمن صورت گرفت: این یک به پیشروی فیروزمندانه خود از بوگوروسلان بسوی بوزولوک ادامه می‌داد.

تیپ کوتیاکوف، که هنگهای خود را در کرانه چپ رودخانه باروفکا^۱ مستقر کرده بود، در برابر این فشار ایستادگی می‌نمود. هنگها، برای

1- Borovka

رسیدن به این مواضع، زحمت بسیار کشیده بودند. جاده‌های عبور ناکردنی، جویبارهایی که بهار به صورت سیلابهای عمیق و خروشان درآورده بود، این همه مانع کار می‌شد. نه تنها رساندن توپخانه محال بود، بلکه حتی مسلسلها را می‌بایست پیاده کرد و برای حمل در کیسه‌ها جا داد. همینکه هنگهای ما به رودخانه باروفکا رسیدند، پیکار در گرفت و تا شهر اوفای یک لحظه قطع نشد.

در طی عملیاتی در نزدیکی بوگوروسلان چیزی نماند که کوتیاکوف به چنگ سفیدها گرفتار شود؛ نجات او را جز به تصادف نمی‌توان نسبت داد. او، ویخور^۱ و نزدیک به هفتاد سوار دیگر، به پشت جبهه دشمن رخنه کرده یک آتشبار آن را که در ته آبکندی در حرکت بود نشان کردند. آنان چهار نعل تاختند، اما هنگامی که نزدیک می‌رسیدند، افسران توپخانه توانستند سواران را بشناسند، و فرمان آتش دادند. سواران حتی می‌دیدند که توپچی‌ها از آتش کردن امتناع دارند و افسران با شمشیر و قنای هفت‌تیر برخی‌شان را می‌زنند.

کوتیاکوف، پس از آن که به بخش عمده نفرات خود دستور حرکت دورانی برای اغفال دشمن داد، خود با ویخور و چند سوار دیگر آبکند دیگری را در پیش گرفتند و تازان درست نزدیک توپها سردرآوردند. افسران دست به هفت‌تیرهای خود بردند، ولی دیگر دیر شده بود! ویخور خیزی برداشت و با شمشیر فرقی یکی‌شان را شکافت؛ اسبها یک افسر دیگر را به خاک افکندند؛ دیگران راهم توپچی‌های خودشان بر زمین زدند و بیحرکت نگهداشتند یا دستهای‌شان را پس پشت تاب دادند. این همه، می‌توان گفت به یک چشم برهم زدن انجام گرفت، چنان که گفتمی سربازان سفید همین قدر انتظار داشتند که سواران ما ظاهر شوند. سربازانی که افسران خود را نگه می‌داشتند با نگاه ملتسانه تقاضای بخشش می‌نمودند، دیگران هم، هر دو دست به هوا، بیحرکت ایستاده بودند.

از میان افسران حتی یک تن جان بدر نبرد. اما بر روی سربازان کسی دست بلند نکرد.

آتشبار را روی همان هنگی که قرار بود به یاری آن بشتابند نشان رفتند؛ و این یک چون موقعیت ناگوار و چاره‌ناپذیر خود را دریافت به واحدهای سرخ تسلیم شد. و یخور همانجا برای رهبری عملیات مانده، اما کوتیاکوف، باده سوار از گماشتگان، باز هم دورتر بسوی ارابه‌های بُنه شتافت. آه! چه منظره‌ خوشی برای سوارانی که در طول ارابه‌های پرازچکمه و پالتوی سربازی می‌تاختند! چه قدر از این اندیشه که این همه به سربازان سرخ خواهد رسید شاد بودند! مأموران بُنه کوچکترین مقاومتی نشان ندادند: برخی شان یکسر خود را باخته بودند؛ برخی دیگر هم سواران سرخ را خودی گرفته، به تصور آن که «به دستور مافوق» فقط می‌خواهند جهت حرکت شان را تغییر دهند، اصلاً از ماجرا سر در نمی‌آوردند. بدین سان، تمامی بُنه که بیش از صد ارابه بود به دست هنگهای سرخ افتاد.

کمی دورتر از ارابه‌های بُنه، قرارگاه ستاد لشکر سفید بود. در پی عملیات سواران سرخ، در آنجا آشوب در گرفت. در چنین مواقعی، همیشه درباره اهمیت حمله مبالغه می‌شود، و همین خود موجب سراسیمگی گشته فیروزی آسان و غالباً هم غنیمت فراوانی را نصیب حمله‌کنندگان می‌کند. اینجا هم کار به روال همیشگی جریان یافت: هیچکس نمی‌خواست چیزی بداند، چیزی بشنود، موقعیت را بسنجد و دفاع را سازمان دهد. هر کسی تنها در اندیشه جان خود بود. از نخستین کسانی که پا به فرار گذاشتند، فرمانده لشکر، سرهنگ زولوتوزوبف^۱، بود، او، به همراه کشیش لشکر، در درشکه‌ای که همیشه آنجا آماده بود جستند و گریختند. دیگر جز دوندگیهای دیوانه‌وار و آشفته‌گی و فحش و تهدید چیزی دیده و شنیده نمی‌شد...

آن ده سوار سرخ هم که در میان کارمندان وحشت زده ستاد می‌تاختند، با تیراندازیهای خود و امر به تسلیم شدن باز بر سراسیمگی شدیدی که حکمفرما بود می‌افزودند.

کوتیاکوف در تعاقب فرمانده لشکر اسب تاخت. چیزی نمانده بود که به او برسد، حتی شمشیر خود را بلند می‌کرد که کشیش لشکر رو برگرداند و از درشکه تیری در کرد. گلوله سوت‌زنان آمد و به یکی از دوساق

1- Zolotozobov

جلو اسب اصابت کرد. اسب به لنگیدن افتاد و از درشکه عقب ماند. آنگاه درشکه ایستاد، سرهنگ بر زمین جست و با سلاح خود نشانه رفت. تیر دوم به سر اسب آمد. حیوان به چپ و راست خم شد و بر زمین غلتید. کوتیاکوف بزحمت فرصت یافت که پای خود را از رکاب در آورد. همینکه توانست بایستد، بسوی بیشه کوچکی در آن نزدیکی فرار کرد. در کنار بیشه دهقانی ارابه ای را که دو اسب زورمند بدان بسته بود می راند. کوتیاکوف بسوی او دوید. جای تلف کردن وقت برای ادای توضیح نبود. با هفت تیر خود دهقان را تهدید کرد و بر پشت اسبی که نزدیکتر بود جست. پس از آن با یک ضربه شمشیر تسمه ها را برید و در جهتی که همراهان خود را جا گذاشته بود ناپدید شد.

اما سراسیمگی دیگر از میان رفته بود. دشمن فهمیده بود که خطر جدی نبوده است. از رفقا اثری دیده نمی شد. ظاهراً خود را از معرکه بدر برده بودند؛ شاید هم گرفتار شده به قتل رسیده بودند...

کوتیاکوف مانند برق از برابر مقرستاد گذشت. یکی از امربران خود را پیاده، با گونه زخمین دید. بسوی او رفت و فریاد زد که خیز بردارد و بر ترک او سوار شود. سر باز بی درنگ به یک خیز بر اسب جست و دو دستی به کوتیاکوف چسبید، چنان که نزدیک بود او را از بالای زین معلق کند.

بدین سان آن دو، پس از آن که همه نشانهای ارتش سرخ را از لباس و کلاه خود کردند، از پشت خانه های روستایی بسوی تپه ای که کوتیاکوف احتمال می داد هنگ شان در پای آن موضع بگیرد، مانند باد صرصر از پی بُنه تاختند.

پیش روی آنان، یک دسته سوار در وسط جاده ایستاده بود. پرهیز از برخورد با آنان امکان نداشت. اینان که بودند؟ فراریان، پس از آن که نزدیک شدند، رفقای خود را باز شناختند. اینان بُنه را رها کرده بودند و اینک نمی دانستند برای پیوستن به هنگ خود که در دشت گسترش می یافت چگونه از محوطه بازی که در پیش بود زیر آتش توپخانه بگذرند.

اسب کوتیاکوف، با همه تناوری و زورمندیش، برای چنین تاخت و

تازی ساخته نشده بود. یاشکا گالاخ^۱، یکی از بهترین و دلاورترین سواران به این نکته توجه یافت و گفت:

— رفیق فرمانده، اسب مرا بگیرد. من پیاده می‌رم. اگر گرفتار شدم، می‌گم بزور مرا بسیج کرده‌اند. شاید کارم نداشته باشند— آخر، گاه اتفاق می‌افتد که به آدم آزار نرسانند...

جای گفت و گو و تعارف نبود. کوتیاکوف از پشت مادیان رام و درشت استخوان خود به زیر جست و آن را به رفیق همترک خود وا گذاشت؛ سپس بر اسب اخته و سرکش یاشکا سوار شد و همه به راه افتادند. یاشکا گالاخ، وقتی که تنها ماند، به سوی بُنه بازگشت. (او تنها پس از سه هفته توانست خود را به هنگ برساند؛ و حکایت کرد که چگونه در میان سربازان بُنه مخفی شد. سربازان دهاتی آزاری به او نرسانده معرفی‌ش هم نکرده بودند. علت این هم که یاشکا نتوانسته بود زودتر در برود آن بود که او را به همراه اربابهایی که از چنگ هنگ سرخ رهایی یافته بودند در جهتی دیگر فرستاده بودند.)

سواران مانند باد از میان کشتزارها می‌گذشتند. گلوله‌ها، شتابان، از هر سو آوازی می‌خواندند، وزوز می‌کردند و سوت می‌کشیدند. دوتن از سواران در آن دشت پهناور به خاک افتادند. ولی دیگران به مقصد رسیدند. کوتیاکوف خود از این جمله بود. بزودی از جناح دیگر یک دسته اکتشافی سوار فرستاده شد تا پیشاپیش هنگ سرعت برود و راه را بر دشمن بگیرد. در این دستبرد، بخشی از اربابه‌ها فرصت یافتند که عقب‌گرد کنند، اما شمار بیشتری از آنها به دست هنگ افتادند: این غنیمت برای تیپ کوتیاکوف که همه پا برهنه و ژنده‌پوش بودند، کمک بسیار بزرگی بود...

بیفایده نیست یادآوری شود که هنگها، تیپها و لشکرها چندان دوست نداشتند غنیمت‌هایی را که به چنگ می‌آوردند «برای توزیع میان همه» به مقامهای بالاتر تحویل دهند. معمولاً آن را نگه می‌داشتند، ذخیره‌ای برای خود درست می‌کردند، گاهی هم — اگر چه بندرت — خود بیشترین استفاده را از آن می‌کردند و تنها آنچه را که زائد و بیفایده و مایه دردسر بود در اختیار

1- Iachka Galakh

«بالا» می گذاشتند. و نه تنها در مورد لباس، کفش و خواربار چنین بود، در باره تفنگ، فشنگ، مسلسل و حتی... توپ نیز کار بدین قرار می گذشت. گاه در فلان هنگ بزحمت ده مسلسل یافت می شد، و حال آنکه در هنگ دیگر نزدیک به صد مسلسل بود و کسی در این باره کلمه ای بر زبان نمی آورد... حتی در مواقع بازدید خوب می دانستند چگونه باید این شمار نامعهد اسلحه اضافی را پنهان کرد... در آنچه مربوط به «گزارشها و اطلاعاتیه ها» است نیز به فکر هیچکس نمی رسید که ارقام واقعی را در آنها ذکر کند! رازداری در این زمینه چنان بخوبی اجرا می شد که حتی یک فرمانده تیپ حقیقت را نمی گفت، اگر چه به خود چاپایف باشد. از آن گذشته، چاپایف نیز اصراری در دانستن حقیقت نداشت. اما هنگامی که می خواست فرمانی صادر کند، همیشه بی آن که رسماً چیزی بگوید، بیست تا سی مسلسل اضافی و حتی یک توپ «ثبت نشده» را که در فلان هنگ بر حسب اتفاق دیده یا از دهان یک پر حرف از وجودشان باخبر شده بود به حساب می آورد.

در گزارشها، رقم کلی اسلحه مدتها بی تغییر می ماند. با این همه، نباید نتیجه گرفت که هرگز اسلحه ای از دست داده نمی شد. ولی، چون سخن به میان آوردن از آن سودمند نبود و شاید هم سرافکنندگی در بر داشت، فرماندهان در باره آن دم نمی زدند و جای آن را با «ذخیره های» سرتی که هرگز ته نمی کشید پر می کردند.

اگر در باره اسلحه از دست رفته چیزی گفته نمی شد، در باره آنچه هم که به دست آمده بود کسی تمامی حقیقت را نمی گفت... با این کار، فرماندهان باریک بینی کم نظیری از خود نشان می دادند: خوشتر داشتند که به دنبال یک افتخار زود گذر نروند تا بتوانند بر «ذخیره های» خود بیفزایند. در مورد اسلحه به غنیمت گرفته از دشمن، گاه بر حسب نیاز رقمی دو، سه و چند برابر کوچکتر از رقم حقیقی گزارش داده می شد.

پس این همه ذخیره کجا رفت؟ چگونه حسابش را پس می دادند؟— به این صورت که «اسلحه معیوب و شکسته و بکار نیامدنی» را تبدیل به احسن می کردند: آنچه را که برانستی هیچ ارزشی نداشت در اختیار لشکر

می گذاشتند و آنچه را که بهتر از همه بود همیشه برای خود نگه می داشتند. پس از آن که کلیچکوف از این رسم باخبر شد، دیگر از داد و فریاد درباره همه گونه مضیقه های ادعائی بسیار کمتر از پیش - به هیجان می افتاد، زیرا می دانست که این داد و فریاد معمولاً به رسم «پیشکی» سر داده می شود: خیلی پیشتر از آن که نیازی واقعاً محسوس گردد، آه و ناله شروع می شد، و این را می بایست چنین تفسیر کرد: «لشکر» به دادم برس! وگرنه باید ذخیره های سرّی خودم را به کار بزنم!... در واقع، پس از این آه و ناله ها بود که مضیقه سر می رسید و محسوس می گشت.

آن روز هم بر همین منوال گذشت: تیپ کوتیاکوف تقریباً همه غنیمت را به خود اختصاص داد. آنچه برای لشکرماند بسیار اندک بود، و اما سهم گروه ارتش از این باز کمتر شد.

کلیچکوف، پس از اطلاع بر این شیوه کار، با غوررسی درباره این نمونه فیروزی کوتیاکوف چنین نتیجه گرفت:

«در وهله اول، در هر آمارگیری از ابوابجمعی واحدها، باید این نکته را به حساب آورد. در وهله دوم، باید کهشید تا به این «حسابگری» فرماندهان تا حدی لگام زده شود.»

شش ماهی پس از آن، البته او توانسته بود نتیجه هایی در این زمینه بدست آورد، اما چه کم!

فیودور همچنین نکته دیگری را دریافته بود: کوتیاکوف، فرمانده تیپ، بهمراه یک دسته سوار در پشت جبهه دشمن دست به عملیاتی زده بود. درست است که او با موفقیت روبرو شده بود: یک آتشبار دشمن را متصرف شده، نابودی یک هنگ او را تسریع کرده، آشفته گی و سراسیمگی در بنه اش پدید آورده حتی چیزی نمانده بود که فرمانده لشکر سفید را دستگیر سازد.

بسیار خوب، اما... و این «اما» از همان دم به ذهنش رسید. و از همان هنگام نیز این نتیجه منطقی و انکارناپذیر را، که بسیار قانع کننده و روشن بود، از آن بیرون کشید: یک فرمانده هرگز نباید بگذارد که به یک ماجرای شخصی کشانده شود؛ او باید همیشه کلّ را در نظر بگیرد - هم

مجموع عملیات جنگی و هم سراسرواحدها و سربازان خود را؛ اما، در چهارچوب کلی، وظایف مشخص را باید به دیگران محول کند. فکر کنید که اگر زولوتوز و بوف با هفت تیر خود کوتیاکوف را از پا در می آورد، و اگر جانشین او نمی توانست از عهده رهبری هنگها برآید، این دلاوری شخصی کوتیاکوف چه نتیجه اسفناکی برای سراسر تیپ به بار می آورد!

از آن پس این فکر در مغز کلیچکوف نقش بست، هر چند که خود او بارها بر خلاف آن رفتار کرد. او کسانی را که به یک اقدام بیباکانه دست می زدند، به شرطی که در کار خود کامیاب می شدند، هرگز سرزنش نمی کرد.

بس که جاذبه یک کار درخشان و استثنائی قوی است! همینکه خبر رسید که کوتیاکوف دست به عملیات جنگی زده است، چاپایف و کلیچکوف به همراه کوچنف و پتکا ایسایف و چند سوار دیگر که بر روی هم پانزده نفری می شدند به سراغ او رفتند. تنها و جداگانه رفتن امکان نداشت، زیرا گشتی های دشمن در دشت و هامون در پی دستبرد می گشتند. از آن گذشته، کولاکهای روستاها نیز بودند که مهربی به سربازان ما در دل نداشتند و چه رسد به «دستگاه فرماندهی»!

روزی روشن و صاف بود، درست یک روز عید. در ده، جوانان نورس ردهای رنگارنگ و بلوزهایی به رنگهای سیر پوشیده، چنان گردش می کردند و آواز می خواندند که مایه شگفتی بود.

در آستانه در خانه ها، پیرزنان خمیده و لرزان روستایی اندام خود را گرم می کردند. آنها به مناسبت جشن شادمانه فصیح پالتوهای پوست سنگین به تن کرده همچون وزغهایی از سوراخ خود بیرون آمده بودند و بسان ستونهای مرمر سیاه اینجا و آنجا کاشته شده بودند.

جمعیت که نمی دانست وقت فراغت خود را چگونه بگذرانند، گرد محل شورا فراهم آمده بودند. چاپایف بزودی راه خوبی برای رفع ملال بیکاری در یک چنان روز عید به آنها یاد داد. جویها در جاده ها شیارهای عمیقی پدید

آورده بودند که بیش از ده ارابه و درشکه تیپ در آن گیر کرده بودند. برخی طناب‌شان گسیخته و برخی دیگر چرخشان شکسته بود... چاپایف در هر ده رئیس شورا را می‌خواست و به او دستور می‌داد که بی‌درنگ اهالی را برای مرمت جاده‌ها بسیج کند... آنگاه سیل اعتراض به راه می‌افتاد. مردم داد و فریاد می‌کردند و از کار سرباز می‌زدند. با این همه، به هنگام بازگشت، دیده می‌شد که جاده به صورتی قابل عبور درآمده است. بدین سان، از هر دهی به ده دیگر و از قصبه‌ای به قصبه دیگر، جاده تا پیشرفته‌ترین نقطه‌هایی که هنگامها در آن موضع گرفته بودند مرمت شد.

میخاییلوف با هنگ خود نزدیک دهی که در کناره رود باروفکا قرار داشت اتراق کرده بود. برای رسیدن به آنجا جز در پیش گرفتن ساحل رودخانه چاره‌ای نبود؛ و حال آن که از ساحل مقابل، که تیراندازان دشمن در آنجا پنهان شده بودند، آتش تفنگ یک دم قطع نمی‌شد: همین که یکی از ما را می‌دیدند، سخت تروسخت‌ترشلیک می‌کردند...

دیگر نخستین بامهای ده به چشم می‌خورد که آتش دشمن مضاعف گشت. گلوله‌ها شتابان و زوزه‌کشان می‌گذشتند. ساق پای یکی از سواران سوراخ شد. همه اسبها را به ستون یک، به فاصله بیست قدمی یکدیگر، با حداکثر سرعت تازاندند. فیودور به یاد فرار خویش در نبرد سلومی خینسکایا افتاد. دریافت که چه قدر عوض شده است: دیگر آن سراسیمگی وحشتناکی را که آنجا به او دست داده بود حس نمی‌کرد... اسب می‌تاخت و نمی‌توانست باور کند که ممکن است گلوله‌ای به او برسد. «پهلودستی من، ها، چرا... ولی من، گمان نمی‌کنم...» این تصور در او از کجا بود؟ خودش هم از آن سر در نمی‌آورد.

در این تاخت و تاز دو اسب زخمی شدند. کلاه پومتی یک پیک سوار نیز سوراخ شد... سواران از اسب بر زمین جستند، و از پس پشته‌های بلند کاه به شتاب خزیدند. سپس، در حالی که از یک پشته تا پشته دیگر و از یک انبار تا انبار دیگر می‌دویدند، به ده رسیدند. چاپایف آخرین همه بود. فیودور، برای آن که دید خوبی داشته باشد پناهگاهی جسته بود. دید که چاپایف، پس از آن که برای دو خیز برداشت، ناگهان به عقب پرید و بار

دیگر در پس پشته ای گاه خزید. او از آن که راست بسوی ده برود منصرف شد، عقب گرد کرد و از بیراهه آخر همه به ستاد رسید...
فیودور به کنجکاوی پرسید:

— واسیلی ایوانیچ، بگو ببینم، انگار ترس برت داشته بود؟ چرا مثل خرگوش پشت انبار پرسه می زدی؟...
چاپایف با لحن جدی جواب داد:

— من گلوله های سرگردان را خوش ندارم. دلم به هم می خوره...
نمی خوام احمقانه بمیرم!... تو گرماگرم جنگ عیبی نداره... ولی، این جور...

چاپایف بتندخویی و خشونت تفی انداخت.
رسیدن به ستاد کار آسانی نبود: از آن سوی رودخانه گلوله مانند باران روی ده می بارید. دشمن همینکه یکی را در فاصله خانه ها می دید آتش شدیدی را روی آن نقطه متمرکز می کرد. سرbazان سرخ نیز از آنها عقب نمی ماندند: از فراز بام انبارها و خانه ها، از پشت پرچین ها و از لای سوراخهایی که در دیوار کاهدانها تعبیه کرده بودند، با دقت مراقب آنچه در ساحل دیگر رودخانه می گذشت بودند. همینکه سری از پشت یک برآمدگی زمین بلند می شد آتش می کردند. این دیگر جنگ نبود، شکار انسان به معنای واقعی خود، تیراندازی روی یک «هدف دلخواه» بود.

و شگفت آن که دختران جوان با رخت و آرایش عید در دهکده گردش می کردند، اینجا و آنجا آواز می خواندند و تفریح می نمودند...
سرbazان هم این فرصت را غنیمت شمرده گرد دختران می گشتند، برای شان آوازی زمزمه می کردند، و حتی کسانی پیدا می شدند که با گارمون آهنگ رقص می نواختند...

باید گفت که در این نقطه رودخانه چندان پهن نبود، و از ساحل روبرو بخوبی دیده می شد که آن که می رقصد سر باز است یا یک روستایی و یک دختر جوان... تنها سرbazان هدف تیراندازی بودند. اما دهقانان چنان آرام و بی شتاب در رفت و آمد بودند که گفתי اصلاً خبری نبود. هرگاه صدای تیراندازی نبود، بزحمت باور می کردی که مرگ بالای سرها در پرواز است و

هر دم ممکن است که یکی را در ربايد. پنداشتی که این ده جای دوری در پشت جبهه قرار داشت و در آرامش کامل عید فصیح را جشن می گرفت... به میخاییلوف توصیه شد که یک دسته اکتشافی به آن سوی رودخانه بفرستد، ولی او اطلاع داد که خود به فکر این کار بوده است و گشتی های او باید تا یکی دو دقیقه دیگر برگردند. در واقع هم آنان پس از اندک زمانی رسیدند و دانسته شد که دو تن از یاران خود را از دست داده اند. اینان در آخرین لحظه، هنگامی که بسوی گذار آب سرازیر شده بودند، کشته شدند. آری، در جبهه چیزی به رایگان بدست نمی آید.

گزارش گشتی ها شنیده شد. فرماندهان در پی آن به مشورت پرداختند و تصمیم گرفتند که همان شب دستبرد زده شود. البته دشمن مراقب گذار آب بود. ازین رو، می بایست تا هوا روشن است گذار دیگری جسته شود. میخاییلوف متعهد شد که عملیات را رهبری کند. امید به موفقیت زیاد بود. این امیدواری از آنجا ناشی می شد که واحدهای سفید تاکنون کم و بیش آماده و پذیرای تبلیغات ما شده بودند.

این تبلیغات کم نظیر به صورت ساده و بدیعی انجام می گرفت. از همان وسط ده، یا کمی این ورترو آن ورترو، ده تایی از کمونیست ها در همان کوچه هایی که آتش دشمن در کمین سربازان سرخ بود می خزیدند. بی آن که سر بلند کنند، بی آن که مارپیچ بروند یا به چپ و راست کشیده شوند، آهسته و همواره در یک جهت پیش می رفتند. پس از آن که به پرچین ها، که شب هنگام سوراخ هایی در آن تعبیه شده بود، می رسیدند، از میان این سوراخها به بیرون، بسوی رودخانه سرازیر می شدند. اما پیشتر دست به استتار مختصری می زدند: خود را با چوب خشک، ترکه های نازک یا شاخه های کاج می پوشانند، یا پارچه های کهنه به خود می پیچیدند و بدین سان ظاهر آدمی را بکلی از دست می دادند؛ گاه نیز یونجه، گاه یا یک تکه حصیر بر این همه می افزودند: هر کس با آرایشی بدلخواه خود!... باری، ده پانزده تن از این غولهای بی شاخ و دم از نقطه های مختلف به ساحل رودخانه می رسیدند و خود را در پس کپه های خاک، پشت بوته ها یا کوچکترین ناهمواری زمین پنهان می کردند؛ و سرانجام که در یک خط قرار گرفته بودند، ناگهان به یک

صدا فریاد برمی داشتند:

— سر بازان!... سر بازان سفید!... رفقا!... افسران خود را با گلوله
بزنید!... به ما پیوندید!... گولتان می زنند... دهقانان را به جان دهقانان
می اندازند... افسرها، همه شان بورژوا هستند، دشمن شما هستند... ما با
شما برادریم... بیاید پیش ما، رفقا! افسرانتان را با گلوله بزنید!... پیش ما
بیاید!...

گفته ایم که در این محل رودخانه کم عرض است، و بویژه هنگامی
که شبم بر زمین می نشیند بخوبی می توان از یک ساحل با ساحل دیگر
گفت و شنود کرد. ازین رو، طبیعی بود که انگیز گران سپیده دم یا پس از
غروب آفتاب، هنگامی که پیشروی شان کمتر می توانست دیده شود، دست به
کار می شدند... از آن سو، افسران با فحش و ناسزا پاسخ می گفتند. آنقدر که
دیگر دشنام و کلمه رکیکی در چننه شان باقی نمی ماند که باز بر سر
گویندگان بالشویک فرو ریزند. آخر هم تیراندازی می کردند. ولی، چه!...
وقتی که از هیچ سو کسی پدیدار نیست، چه کسی را می توان به تیر زد؟

افسران، با همه فحشی که می دادند، باز وحشت داشتند که
واحد های خود را مدت درازی در آنجا باقی بگذارند. پیوسته آنها را جابه جا
می کردند. و چنان ترس بر آنها چیره گشته بود که همواره انتظار فتنه ای
را در صفوف خود داشتند.

سر بازان سفید سخنان ساده و متقاعد کننده ای را که از ساحل رو برو
می شنیدند بجان می پذیرفتند، و چنان که بعدها حکایت کردند افسران بیش
از ده تن از آنان را که هنگام سخن در باره «برادران بالشویک مان» غافلگیر
شده بودند تیر باران کردند.

دهقانان کم کم به موقعیت اندوهبار خود پی می بردند، زیرا به زور
آنان را وا می داشتند که برضد آرمان خود و برضد برادران زحمتکش خود
بجنگند. همه این شرایط و احوال مبارزه هنگامی سرخ را بسی آسان می کرد.
فعالیت انگیز گران نیز سبب می شد که روحیه واحد های ارتش سفید باز بیشتر
متزلزل شود.

پس از آن که افسران از تیراندازی خسته می شدند، انگیز گران به

همان آهستگی که آمده بودند، همچنان درازکش بسوی ده می خریدند. عصر آن شبی که قرار بود دستبرد زده شود، کار انگیزگری با موفقیت بسیار رو برو شده بود. حتی در برخی نقاط سربازان سفید جان خود را به خطر انداخته به آنان جواب داده بودند، چیزهایی پرسیده بودند، اشکالات پیوستن به ارتش سرخ و از جمله مراقبت جدی و سرکوب وحشیانه افسران را خاطر نشان کرده بودند.

شب هنگام، میخاییلوف با دسته‌ای از سربازان برگزیده برای اجرای تصمیمی که گرفته شده بود رفت. فردای آن شب ستاد لشکر از او تلگرافی دریافت کرد:

«با دو یست سرباز برگزیده شبانه، با استفاده از گذار و همچنین از روی پلی که بتعجیل با الوار روی رودخانه بستیم، از باروفکا گذشتیم و غافلگیر بر دشمن خفته هجوم بردیم. بیش از صدو پنجاه اسیر، چهار مسلسل و مقداری تفنگ و فشنگ و خوار بار و ارا به غنیمت گرفتیم...»
چاپایف به صدای بلند گفت:

— صدو پنجاه اسیر، خوب! اما دشمن چقدر کشته داد؟... — و او، به کسی که گزارش این موفقیت را می نوشت، دستور داد: بنویس!
«صدو پنجاه اسیر گرفته شد، دو یست نفر هم از دم شمشیر گذرانده شدند.»
فیودور با نگاه حیرت زده چاپایف را نگرست و گفت:
— هی، این چه معنی داره؟ این دو یست تا را از کجا آوردی؟
چاپایف، بی آن که خود را بیازد، جواب داد:
— اوه! ممکن نیست از این کمتر باشه.
— دو یست کشته... برو بابا، چیز از خودت در نیار، خواهش دارم!
چاپایف برآشفت:

— من از خودم هیچی در نمی آرم... اگر آن یارو آنقدر احمق بوده که به فکرش نرسیده، این دلیل نمی شه که من بگذارم گزارش همین طوری رد بشه...

— خوب، صبر کن، برای نوشتن دست نگه دار... بایس قبلاً خبر گرفت... می شه یک گزارش تکمیلی فرستاد، ولی حالا... واسیلی ایوانیچ،

این جز دروغ چه می‌توانه باشه؟

آن یک بخونسردی لبخند زد:

— مگر چه می‌شه؟ گاه بایس دل‌شان را کمی خوش کرد!

فیودور باز گفت:

— دل کی را می‌خواهی خوش بکنی؟ واقعاً هم چه دلخوشی! اگر

حقیقت امر را بفهمند، دیگر حرفت را باور نمی‌کنند.

چاپایف باز کوشید شوخی کند:

— هیچ چی هم نخواهند فهمید.

اما فیودور اصرار ورزید که این دو یست «کشته» در گزارش

گنجانده نشود. و چاپایف با کمی تلخکامی ناچار سر فرود آورد.

هنگامی که به ستاد برگشتند، امریه‌ای آنجا در انتظارشان بود. گفته

می‌شد که بی‌درنگ حرکت کنند و فلان و بهمان چیز را با خود بیاورند. هم

محل و هم منظور این مأموریت — انتقال به یک سپاه دیگر — در امریه ذکر

شده بود. معمولاً در جریان هر انتقال باز تغییرات تازه‌ای به ظهور می‌پیوست:

انسان را گاه به اینجا و گاه به جای دیگر منصوب می‌کردند؛ گاه یک لشکر

را می‌گرفتند و گاه آن را باز می‌گردانیدند؛ مختصر، هر طور که موقعیت اقتضا

داشت عمل می‌کردند.

در هر یک از این نقل و انتقالها، چاپایف معمولاً برآشفته می‌شد و

سخت بد می‌گفت، و آنها را گاه به تصادف و گاه به بدخواهی نسبت

می‌داد. افکاری که در چنین مواقع به سرش می‌زد، بس که ساده‌لوحانه بود،

مایه شگفتی می‌شد؛ و اگر لحن و قیافه جدی او هنگام گفت‌وگو نبود، انسان

این همه را شوخی می‌پنداشت. در شرایط تازه خدمت، روی هم رفته چیز

خیلی تازه‌ای نبود، از آن گذشته، مسافتی که می‌بایست پیموده شود چندان

بزرگ نبود. در آن زمان، ارتش‌ها در کنار یکدیگر موضع داشتند و جبهه

متصلی را تشکیل می‌دادند. فیروزی و شکست یک ارتش در کار ارتشهای

همسایه سخت مؤثر می‌افتاد. خبرها به سرعت شایع می‌گشت؛ گاه نومیدی و

دلشکستگی به‌مراه می‌آورد و گاه از شوق به انسان پر می‌داد.

هنگامی که چاپایف از موفقیت لشکر کوتیاکوف خبر یافت، شادی

او دیگر اندازه نداشت. در ستاد با چهره فیروزمند اعلام کرد:

— چه سر نترسی داره، این پسرۀ ناقلا!

و بی درنگ تلگرامی برای او فرستاد که در آن، گذشته از جملات مربوط به کار جنگ، شادی و خشنودی خود را با بیانی رنگین اظهار می نمود. آری، هنوز معمول نشده بود که به یک تلگرام تبریک ساده و کوتاه اکتفا کنند.

تعرض با کامیابی گسترش می یافت. یک رشته موضع های کوچک و بزرگ به تصرف درآمد. در جبهه می بایست از هر سومانند دیوانگان دوید: برای رهبری، برای چاره جویی، برای کمک رسانی، برای شرکت در نبرد می بایست در آن واحد همه جا بود. فیودور یکی از وقایع این جنگ رازیر عنوان «نبرد پیلوگینو» در دفتر یادداشت خود ثبت کرد. ما این گزارش را عیناً نقل می کنیم.

نبرد پیلوگینو

۱- عزیمت

سپیده دم، پیش از آن که آفتاب زمین را گرم کند، از آرخانگل^۲ به راه افتادیم. در چمنزار رطوبت شب حس می شد، هوا از خاموشی اندیشناک صبحگاهان انباشته بود.

هنگهای ما، یکی پس از دیگری، به دشت پهناور می رسیدند، صف می بستند، و بی آن که سخنی بر زبان آرند، بی سرود و بی فریاد، بی همه بسوی تپه ای که دهکده های آن نزدیک را از نظر ناپدید می نمود پیش می رفتند.

گروه های پشتاز به هر سو پراکنده می شدند؛ گشتی های سوار که پیش از آن رفته بودند در افق محو گشته بودند. ما — چاپایف، فرمانده لشکر و من — پیشاپیش هنگها اسب می راندیم، و هر دم پیکهایی برای کسب خبر

1- Piluguino 2- Arkhangel

می فرستادیم.

سمت چپ ما، از پشت یک تپه دیگر، غرش خفه توپ به گوش می رسید. صدا از آن ورکینل می آمد و لشکر ما می بایست از آنجا بگذرد. مأموریت آن حمله به نیروی عقبدار دشمن بود؛ یعنی، پس از آن که دشمن از پیلوگینو راهی می شد، لشکر ما می بایست دست به تعاقب بزند و راه عقب نشینی را بر او ببندد. تشخیص آن که تیراندازی از جانب کیست غیرممکن بود. همینقدر از یک جای بس دور، در بیست یا بیست و پنج کیلومتری، شلیک می شد. این غرش خفه توپ را تنها سپیده دم می توان به این وضوح شنید، و گرنه در روز کمتر به گوش می رسد.

قرار بر این بود که ما، با یک حمله ناگهانی به عقبدار دشمن، سراسیمگی و آشفتگی در صفوف آن ایجاد کنیم و در فرصتی که از این راه به دست خواهد آمد توپخانه دشمن را که دسته های اکتشافی ما سامان کرده بودند به تصرف درآریم.

از شلیک توپ در آن سوی رودخانه فهمیده می شد که دشمن متوجه مانور ما و معنای آن شده است. احتمال کامیابی ما رو به کاهش می نهاد. به بالای تپه رسیدیم. در پای ما دهکده کوچک اسکوبله ووا قرار داشت. تعرض ما بسوی پیلوگینو می بایست از آنجا آغاز گردد. یک سوار مأمور اکتشاف خود را به تاخت به ما رساند و خبر داد که دشمن عصر دیروز اسکوبله وورا تخلیه کرده است. ما به دهکده رسیدیم. دهقانان گرد کلبه های خود جمع شده بودند و با ترس و احتیاط ورود سربازان را می نگریستند. آنان از لای دندانها آهسته می گفتند:

«یک روز سفیدها، فرداش سرخها، پس از آن باز هم سفیدها و باز هم سرخها؛ هرگز سر تمام شدن نداره... هر چه گندم داریم، چارپا هرچه داریم، از دست مان می ره، همه چی مان را می برند...»

سپس در حالی که پس گردن خود را می خاراندند، با تسلیم عارفانه می افزودند:

«بله، البته، جنگه... می فهمیم... ولی، دیگر خیلی سخته،

جانمان به لب رسیده!... کی این جنگ لعنتی تمام می‌شه؟... تنها چیزی که می‌خواهیم یک نفس راحتی!...

و در جواب‌شان گفته می‌شد:

— فتح بکنیم، بعدش... تا آن وقت، چاره‌ای نیست.

— ولی، کی آخر؟

و چشمان پرسیان‌شان خسته بود، گویی از شیشه بود.

— خودمان هم اصلاً نمی‌دانیم. به امان کمک بکنید، تا کار زودتر

بگذره... اگر همه دست به کار بشیم. کلچاک چه جور می‌تونه پایداری بکنه؟

دهقانان تصدیق می‌کردند:

— بله... البته...

— خوب، پس آستین بالا بزنید و کمک‌مان بکنید.

آنان باز تائید می‌نمودند:

— درسته، ولی خیال می‌کنید که آسانه؟ ببینید، به آنها کمک

می‌کنیم، و شما ده را می‌گیرید... هنوز عرق‌مان برای کار شما

خشک نشده، آنها هستند که برمی‌گردند... آنوقت، پناه بر خدا! هر

طرف که بری، کتک می‌خوری... بله، این اسکو بله و وی ما چیزها به

خودش دیده! خدا می‌دانه تو چه مخصصه‌ای گیر کرده ایم... مطمئن ترش

همینه که توزیرزمین‌ها مان بمانیم؛ چرا که این جور می‌شه از این سریم،

نه از آن سر...

ما، با همه شتابی که داشتیم تا خودمان را به کسانی که پیش افتاده

بودند برسانیم، در چند کلمه برای دهقانان توضیح دادیم که اشتباه‌شان در

چیست، حکومت افسران و فرمانروایانی از قماش کلچاک چه معنائی

برای‌شان خواهد داشت، و حکومت شوراها چه چیز است... آنان تائید

می‌کردند، ولی آشکار بود که این گونه سخنان را بسیار بندرت و بسیار به

اختصاص شنیده بودند، اطلاعی از اوضاع نداشتند، ازین رو، همواره سخن را به

آرزوی «آرامش» پایان می‌دادند.

وضع همه جا بدین گونه نبود؛ چنین روحیه‌ای جز در ده کوره‌هایی

مانند اسکوبله‌و و دیده نمی‌شد. در قصبه‌های بزرگ، معمولاً، اهالی به دو اردوگاه بشدت مخالف، به دو دسته آشتی‌ناپذیر تقسیم می‌شدند. با ورود سفیدها، یکی از دو دسته سر بلند می‌کرد، انتقام می‌گرفت، آزار و شکنجه می‌داد، خبر چینی می‌کرد؛ با ورود سرخ‌ها، فیروزی به اردوگاه دیگر منتقل می‌شد. اینان نیز، تردید نیست که به دشمنان خونی خود رحم نمی‌کردند... واحدها، یکی پس از دیگری، از ده می‌گذشتند. آنان، پس از عبور از یک پل کوچک، در دشت پراکنده می‌شدند و به صورت رده‌های تیراندازان در می‌آمدند.

از پیلوگینو آتش توپخانه باریدن گرفت. اما، هم اکنون رده‌های نخستین بسرعت پیش رفته بودند. از پی آنها، صفهای دیگری مانند نوارهای نازک تشکیل می‌شد. جوخه‌ها پراکنده و گویی ذوب شده بودند. تنظیم تیر بی‌نهایت دشوار بود، و همین تأثیر آتش توپخانه را تقریباً به صفر می‌رساند.

با چاپایف به کلبه‌ای داخل شدیم و شیر خواستیم. یک زن روستایی لاغر و رنجور، که از شلیک توپ وحشت‌زده بود، کوزه‌ای شیر برای ما آورد و یک گرده بزرگ نان در کنار آن گذاشت. زن با نرمی و مهربانی و شفقت به سربازان سرخی که به کلبه‌اش می‌شتافتند کمک می‌کرد و غذایشان می‌داد، و در ضمن از ترس خود بهنگام بمباران برای‌شان می‌گفت... وقتی که سربازان خواستند به او پول بدهند، از گرفتن سر باز زد و گفت:

— من به این پول احتیاجی ندارم، ولی شما، کس چه می‌دانه تا کی بایس باز بجنگید.

پول را در دستهای بچه‌هایش، که خود را به مادر چسبانده بودند، گذاشتند. آنان همچون جانوران کوچک وحشی به دامن مادر آویخته بودند و با چشمان فروزان خود این مردهای ناشناس را که تفنگ و هفت‌تیر و شمشیر و نارنجک با خود داشتند می‌نگریستند... زن گفت:

— باز شما که پول می‌دهید... درسته که من به‌اش احتیاج ندارم، ولی به هر حال... چه گاه باشه، چه یونجه، شماها همیشه پولش را

می دهید... ولی آنها، هر چه داشتیم ازمان گرفتند و یک شاهی، یک پر
گاه، بابتش ندادند... گذشته از آن، پسر وانیوشکا را با اسب مان بردند...
خدا خودش می دانه که اصلاً برمی گرده یا نه...

در گفتار و رفتار او چیزی از چاپلوسی دیده نمی شد. راست
می گفت. گرچه در حقیقت، سربازان ما نیز نه همیشه و نه همه جا پول
نمی پرداختند- و ظاهراً او بر این امر آگاهی نداشت. اما در مورد
«کلچاکی ها»، در هر قصبه و در هر ده همیشه این حرف تکرار می شد:
پوست از سر ما بیچاره ها می کنند، می دزدند، غارت می کنند...

ما در کلبه نشسته ایم و از پنجره به انفجار گلوله ها در چمنزار، به
فاصله پانصد تا ششصد متری خود، می نگریم. اینجا و آنجا هر دم ابری از دود
سیاه روی زمین پدیدار می گردد و هر بار هوا تکان می خورد، زمین می لرزد،
شیشه های پنجره مانند زنگوله هایی در خانه ها در طنین می آید... دشمن
صفوف ما را هدف قرار داده است، اما نشانه گیریش دقیق نیست، تیرش به
نشانه نمی رسد و یک میدان دورتر می افتد... ما با بیصبری منتظر توپخانه
خودی هستیم تا به آتش دشمن پاسخ دهیم.

من از خانه خارج می شوم. از تپه کوتاهی بالا می روم و روی زمین
دراز می کشم. ناگهان زنی دوان دوان پیش می آید. از هر سو نگاه می کند،
از زیر دامن خود چیزی بیرون می آورد و آن را در دست من می گذارد:
- بگیرش، زود بگیر...

نگاه می کنم: یک تخم مرغ. چشمانم از حیرت باز می ماند.
می پرسم:

- چند؟

زن برافروخته می شود و می گوید:

- این حرفها چیه، پسر جان. حتم دارم ساعتهاست دلت از گشنگی

ضعف می ره... پول می خواد چه کنه... بخور زود، کارت نباشه...

از سخنانش، از حرکاتش پیدا بود که عجله دارد. چند کلمه ای به
شتاب می گفت و سر برمی گرداند: نکند که اهل ده او را ببینند! چه اگر
سفیدها برگردند، لوش خواهند داد و آنوقت، وای به حال او...

پرسیدم:

— خوب، آخر، این کارت برای چیه؟
— من یک برادر دارم که همراه شماها می جنگه... او هم توارتش سرخه... اینجا می گند سفیدها شکست تان داده اند، سامارا را گرفته اند، راسته؟

در جوابش می گویم:

— نه، همشیره، راست نیست... یک کلمه اش درست نیست...
خودت به چشمت می بینی کیه که دیگری راداره شکست می ده...
— درسته، بله، همینه... خوب، خدا نگهدار، موفق باشید!
و او، در حالی که خود را پنهان می داشت و از هر سو می نگریست، با شتاب از تپه سرازیر شد و پشت خانه ها ناپدید گردید... من آنجا ماندم. احساس شادمانی شگرف و نامحدودی وجودم را پر کرده بود. تخم مرغ را نگاه کردم و با یادآوری چهره آن زن پاک سرشت روستایی لبخند می زدم. با خود می گفتم، ما همه جا، حتی در ده کوره ای مانند اسکوبله وو، هوادارانی داریم... آنها به خیلی چیزها پی نمی برند، ولی از روی غریزه کاملاً حس می کنند که این دسته کجا می روند و دسته دیگر کجا... مثلاً، همین زن: راستش منتظر ما بود... ما آمده ایم و او خشنود گشته... اما چون نمی دانسته است که شادیش را چگونه ابراز کند، این تخم مرغ را به من بخشیده است.

۲- در خط حمله تیراندازان

توپخانه در رسید، راه به آنان نشان داده شد. در چین خوردگیهای زمین، اسبها با تلاش بسیار و در حالی که هر دم سکندری می رفتند، توپهای سنگین را می کشیدند. آتشبارها در پشت خطوط تیراندازان توقف کردند. غرش نخستین شلیک شنیده شد: ببیا باخ!... ببیا... باخ! و بدین سان آتش توپها ادامه یافت.

جنگجویان، به دیدن آن که توپخانه به کار افتاده است، با چابکی و نشاط بیشتری پیش رفتند.
ما بر اسب نشستیم و به همراه گماشتگان خود بسوی تپه شتافتیم.

بالای تپه رسیدیم و ده پیلوگینورا دیدیم که در پای ما گسترده شده بود. به خط مستقیم، بیش از سه کیلومتر نمی‌بایست با آن فاصله داشته باشیم. برای پیوستن به خط حمله تیراندازان، از هم جدا شدیم: چاپایف بسوی جناح راست رفت، من بسوی جناح چپ. گماشته‌ام به من گفت:

— رفیق، بچه‌ها مان چه می‌کنند؟ نگاه کن، انگار عقب می‌نشینند و در می‌زنند... گمانم، دارند از این ور می‌آند...

نگاه کردم. در واقع، آشفتگی به چشم می‌خورد: سر بازان سرخ از این سو به آن سو می‌دویدند، خط تیراندازان گاه جمع می‌شد و گاه گسترش می‌یافت... خیزی برداشتیم و به آنجا رسیدیم. نه، جای نگرانی نبود: خط تیراندازان شکل نوی به خود می‌گرفت و در جهت تازه‌ای پیش می‌رفت.

در زمین آنجا آفتابگردان کاشته شده بود. ما بزحمت می‌توانستیم از میان ساقه‌های کلفت و گزنده آن راهی برای خود باز کنیم... وقتی که به خط نخستین رسیدیم، از اسب بزیر آمدیم. گماشته‌ام به فاصله‌سی قدم در پشت سر من بود. من در جزو صف دراز کش کردم. در دو طرفم دو جوان بودند— سیزوف^۱ و کلیموف^۲— هر دو ستبر اندام و پرزور، با چهره آفتاب‌زده.

هنگام پیشروی، خاموشی در خط تیراندازان فرمانرواست؛ صدائی از کسی بر نمی‌خیزد، تنها فرمانهای جنگی است که به گوش می‌رسد، یا آن که یکی از افراد سرفه یا تف می‌کند. بندرت، خیلی بندرت، یکی کلمه‌ای بر زبان می‌آورد. لحظاتی است پرشکوه: زیر آتش دشمن، هنگامی که گلوله سوت می‌کشد یا طنین می‌افکند، و هر دم ممکن است که سر یا سینه یکی را سوراخ کند یا پایش را بشکند، کسی میل پرچانگی ندارد. انسان در اندیشه‌های گوناگون و درهم و زودگذر، و معمولاً نامشخص، فرو می‌رود. هر کسی، خاموش و کم و بیش کج خلق، می‌خواهد حواس خود را جمع کند. اما اندیشه‌ها درهم می‌رود. انسان میل دارد یکباره همه خاطرات خود را هر چه زودتر، در یک چشم بر هم زدن، به یاد آورد و چیزی را، هیچ چیز را، فراموش نکند... و چنین می‌نماید که درست آنچه از همه مهم‌تر است از خاطر می‌گریزد... زمان هم زود می‌گذرد...

1- Sizov 2- Klimov

خیز پشت سرخیز برداشته می شود. دشمن دیگر دور نیست... خیلی نزدیک شده ایم... یک دقیقه دیگر، آخرین خیز و پس از آن هجوم... در انتظار همین لحظه هولناک، در انتظار هجوم است که انسان شتاب دارد تا همه چیز را یکباره به یاد آورد... زیرا آنجا است پایان کار، غرقاب سیاهی که دهن باز کرده...

من به آرامی خود را در میان جنگاوران وارد کرده بودم. آنان مرا در میان خود جا دادند، نگاهی به من افکندند و چیزی نگفتند. خاموشی مرگی که فرمانروا بود بر من فشار می آورد. کیسه توتونم را در آوردم، سیگاری پیچیدم و روشن کردم... به سربازی که در کنار من بود گفتم:

— رفیق، می خواهی دود کنی؟

از سوالم متعجب سر بلند کرد، تو گویی در همان دم معنای حرف مرا نفهمیده است. آنچه بیش از همه به تعجبش می انداخت این بود که اینجا، در یک همچو مکانی، ناگهان صدای آدمی می شنید. یک دم در اندیشه فرو رفت، و من دیدم که در چشمانش برق شادی درخشید. همچنان که دست خود را بسوی کیسه توتونم دراز می کرد، گفت:

— نمی شه ردش کرد. — سپس بی درنگ رو به همسایه خود نمود:

آهای، سیزوف، چته، داری خاک می جوی؟ بیا، تو هم یکی دود کن، بهتره...

سیزوف به آهستگی، همچنان که پیش از این کلیموف کرده بود، سر برداشت و ما را با نگاه تیره و سر و روی جدی نگریست. آنگاه سیگاری پیچید و گیراند، و بنوبه خود انبساطی در او پدیدار گشت...

با این همه، هیچ گفت و گویی به میان نیامد. تنها گاه چند کلمه ای در هوا پرانده می شد؛ زمین نم داره... اوخ! چه می گزه... اِهه، سیگارم خاموش شد... نگاه کن، یکی داره می آد...

فرمانی به گوش رسید:

— پیش رو، به خیز!

از جا برخاستیم. سراسر خط په یک چشم بر هم زدن از جا جست، چنان که گفתי یکپارچه از کائوچوک بود. سربازان تمام قد بلند نشدند،

بلکه دولا، بیحرکت ماندند. در این دم می شنویم:

— قدم، دو!

همه، در حالی که سرنیزه‌ها را رو به پیش گرفته‌اند، از جا کنده می شوند. من هم با پشت خمیده و قدمهای نامنظم چهارنعل می دوم. تق تق مسلسل های دشمن با شتاب در گرفته است، تفنگها بیرحمانه شلیک می کنند. فرمان تازه ای می رسد:

— درازکش!

همه روی زمین می خوابند... چند لحظه ای بیحرکت در این وضع می مانیم. پس از آن، افراد آهسته می جنبند، سرها بلند می شود و به هر سو برمی گردد. کسانی که پر جلو رفته بودند به عقب می خزند تا باز به خط باشند، آنان هم که عقب مانده بودند بی آن که سر بلند کنند پیش می روند. هیچکس نمی خواهد در جلو یا عقب تنها بماند.

کلیموف که تندتر دویده پیشاپیش ما خود را بر زمین انداخته بود، اینک مانند خرچنگ پس پس می آید، و اگر من خودم را نمی دزدیدم، تخت گنده چکمه آمریکایی اش را در کمال خوشی به چهره من می زد... همگان، بی آن که سخنی بر زبان آرند، به خاک افتاده منتظر فرمان تازه‌اند. کسی به فکر سیگار کشیدن یا صحبت کردن نیست. کلیموف و سیزوف در کنار یکدیگرند. پس از لحظه ای کلیموف، احتمالاً به امید آن سبکروچی که چند دقیقه پیشتر به او دست داده بود، می کوشد سر گفت وگو را با سیزوف باز کند:

— سیزوف...

— ها، چیه؟...

— این حیوانک را می بینی؟

کلیموف با انگشت خود چیزی را روی سبزه نشان می دهد. اما سیزوف، کم گو و عبوس، پاسخی نمی دهد. آن یک اصرار می ورزد:

— سیزوف.

— اه، چه خبره؟ چه کارم داری؟

کلیموف همان آن چیزی نمی گوید. آهی می کشد و پس از آن،

چنان که گویی افکار خود را جمع کرده است، با صدائی نرم می گوید:
— می دانی... لوبیانکا^۱ را به یک پسره شوهرش دادند، اهل
پرونینو^۲، نزدیک محل خودمان...

به یاد یک دختر همولایتی، که شاید هم — کس چه می داند؟! — از
او دل برده بود، افتاده است. این بار نیز سیزوف در پاسخ او چیزی نمی گوید.
کلیموف پی می برد که سعی اش بیهوده است، ازین رو خاموش می شود.
گفت وگوبا من هم ظاهراً چنگی به دلش نمی زند. درازکش، خود را به زمین
چسبانده است و برای سرگرمی انگشت خود را بر جوانه های تازه علف
می کشد. گاه حشره ای را له می کند و پیچ و تاب مرگ او را روی انگشت
دراز و چرکین خود بدقت می نگرد. گاه نیز مشتی خاک برمی دارد و آن را
دانه دانه از میان انگشتان خود فرو می ریزد...

— خیز!... قدم رو!

بچابکی از جا می جهیم و پیش می دویم، — نگاه مان دیوانه وار،
عضلات چهره مان درهم پیچیده، پره های بینی مان سخت گشاده و سوزان
است. می دویم و گوش به زنگیم، می دویم و گوش به زنگ فرمانی هستیم
که سخت خواستار آتیم:
— درازکش!

یکباره خود را بر زمین می اندازیم، تو گویی داس مرگ ما را درو
کرده است. نفسها گرفته، مانند لاکپشت کز کرده و در خود فرو رفته ایم. پس
از آن، آهسته آهسته حواس خود را باز می یابیم، از این سوآن سوبه جهت یابی
می پردازیم و نگاهی ترسان و احتیاط آمیز به پیرامون خود می افکنیم.
ماروسیا ریابینینا^۳ دختری نوزده ساله اینجا با ماست و تفنگی هم به
دست دارد. با سرورویی بیباک پیش می رود، نمی خواهد عقب بماند. اما
آیا، در این لحظه، این رفیق عزیز ما می توانست تصور کند که چند روز دیگر،
در حومه زاگلیادینو^۴، در تعرض دیگری شرکت خواهد جست، از گذار
رودخانه عبور خواهد کرد، همراه نخستین دسته سربازان یورش خواهد برد و

1- Loubianka

2- Pronino

3- Maroussia Riabinina

4- Zagliadino

گلوله دشمن درست به پیشانیش خواهد خورد و خواهدش کشت؟ آری، ماروسیای ما می بایست کشته شود و آب یخ کرده و خون آلود رودخانه کینل نعش گرم او را با خود ببرد...

امروز، اما، او می خندد و کلمات دوستانه‌ای را که فاصله زیاد نمی گذارد مفهوم گردد برایم می فرستد...

دو ماه بود که من رفقای ایوانووی خود را ندیده بودم. حتی نمی دانستم که نیکیتالو پار و بوچکین همین جا در هنگ من هستند. آنها از واحدهای اورال منتقل گشته بودند، زیرا از جنگ کردن در میان دسته‌های دیگر خسته شده بودند. من این بار هم موفق نشدم ترنتی را ببینم، ولی لوپار را از آن سوی مرداب دیدم که کاسک خود را تکان می داد و حلقه‌های درشت و سرخ رنگ مویش موج می زد.

همه جا، چهره‌های دوستان و قیافه‌هایی که برایم گرمی هستند... اما توقف امکان ندارد: بزحمت صد و پنجاه متر ما را از نخستین ساختمانهای ده جدا می کند. هر لحظه می باید انتظار داشت که آتش تفنگها از آنجا به پیشوازمان بیاید. آری، این شیوه در جنگ بسیار به کار برده می شود: یک چند کمین می کنند و خود را به مردگی می زنند، و در حالی که سلاح‌ها را میزان کرده‌اند می گذارند تا دشمن خوب نزدیک شود، سپس، ناگهان مسلسل‌ها را به کار می اندازند و، رگبار از پس رگبار، بیرحمانه و پی در پی آتش می کنند، و با درو کردن صفهای کامل دشمن، پشته‌هایی از نعش آدمی در برابر خود فراهم می آورند، و می بینند که حریر چگونه متزلزل می شود، عقب می نشیند و پا به فرار می گذارد؛ اینجا است که پیوسته ضربات تازه‌تری بر او وارد می کنند، دست به تعاقب او می زنند و شاید هم سواره نظام را که در جایی پنهان نگهداشته‌اند از پی دشمن فراری بفرستند تا با شمشیر کار او را، که دیگر اختیار از دست داده و از ترس سراسیمه گشته است، بسازند.

ما خود را برای هر پیشامدی آماده کرده بودیم. ناگهان از سمت راست دو شلیک کوتاه، و پشت سر آن بی درنگ تق تق شتابزده مسلسل‌ها، شنیده شد. یک امر بر بتاخت رفت تا ببیند کار از چه قرار است. دو دقیقه پس از آن برگشت و خبر آورد که این سربازان ما هستند که در جناح راست

خواسته‌اند دشمن را وادار به قبول نبرد کنند. جوابی شنیده نشد. ممکن بود فرض کرد که دهکده تخلیه شده است. امکان داشت که این دامی باشد که دشمن نهاده است. و این ما بودیم که می‌بایست به قیمت جان خود حقیقت را کشف کنیم... ازین رو، صفوف تیراندازان ما با احتیاط و مراقبت بسیار بسوی انبارهای گندم پیش رفتند. چند مسلسل چی با یاری چند سرباز پیاده یک مسلسل را گرفتند و شتابان بسوی انباری که از همه نزدیکتر بود بردند. آن را کار گذاشتند، نشانه‌گیری کردند، و آماده تیراندازی منتظر ماندند. ولی همه چیز آرام می‌نمود...

از جناح راست غریو هورا برخاست، هر چند که به علت دوری خفه به گوش می‌رسید. این سربازان ما بودند که حمله می‌کردند. آنان، تقریباً بی‌آن که به مقاومتی برخوردند، همه گروهی را که دشمن برای محافظت ده بجا گذاشته بود دستگیر کردند. از پشت کوه‌ها، از جانب چپ، سه شلیک پیپی توپ به گوش رسید. غرش و صفیر گلوله‌ها رو به ضعف می‌رفت و کم‌کم محومی گشت؛ دیگر جز صدای در کردن توپ شنیده نمی‌شد، و اما انفجار خمپاره‌ها، تنها بازتابی از آن به زحمت به گوش می‌آمد. ازین قرار، پیدا بود که دیگر پیلوگینو را بمباران نمی‌کردند، بلکه تیراندازی دشمن به نقطه‌ای واقع در جناح ما بود. او آتش خود را بر روی هنگامهایی که از منتها الیه جناح چپ برای محاصره‌اش پیش می‌آمدند متمرکز می‌کرد؛ آتش توپخانه‌اش را به آن سمت می‌فرستاد و خود بسرعت عقب می‌نشست، و برای رو یارویی با ما جز چند واحد کم اهمیت چیزی بجا نمی‌گذاشت.

البته این نکته بعدها دانسته شد. در خود آن لحظه، کس چیزی نمی‌دانست و یک برگشت ناگهانی دشمن امکان‌پذیر می‌نمود. پس از آن که مسلسل‌چی‌ها نزدیک انبار گندم موضع گرفتند، فرمانده و من به آنان نزدیک شدیم تا پرسیم آیا در خرمنگاه‌ها چیزی دیده یا متوجه چیزی شده‌اند. ولی آرامش همچنان برقرار بود. نه از سربازان سفید و نه از خود دهقانان، هیچکس خودی نشان نمی‌داد. تو گویی ده خالی و مرده بود.

در حالی که با احتیاط به دور و بر خود می‌نگریم، پشته‌های گاه و انبارها را می‌کاویم و پیش می‌رویم. نه صدائی، نه خش‌خشی، نه سخنی، نه شلیکی. این خاموشی بسی بیش از شلیک تفنگها شوم می‌نماید. در جبهه، هیچ چیز به اندازه سکوت اضطراب‌انگیز نیست.

پشت سرما، به فاصله اندکی، افراد فوج ایوانوو و زونسسک می‌آمدند. ستاره سرخ کلاه‌شان اینجا و آنجا از میان انبارها و پشته‌های گاه دیده می‌شد. حرکت نامنظم و دلواپس‌شان در میان خاموشی مرگ و در انتظار آتش ناگهانی تفنگها صورت می‌گرفت.

از دور هیکل زنانه‌ای نمایان شد: بی‌شک یک زن دهقانی... زود، برویم و خبری بگیریم...
اسب را یرتمه می‌تازیم و در برابر او می‌ایستیم.

۳- ورود ما به دهکده

زن دهقان که در مدخل زیرزمین خود ایستاده بود، مرا با نگاهی خیره، آشفته، سراسیمه می‌نگریست. وحشت رنجهایی که متحمل شده بود در این نگاه بازتاب می‌یافت. تعجب، فشار دردناک اعصاب، ترس از یک بدبختی تازه که هم اکنون البته بدوروی می‌آورد در این نگاه خوانده می‌شد. گویی منتظر ضربتی بود و می‌خواست آن را از خود دور کند، اما توش و توان آن نداشت. نگاه خسته‌اش پنداری می‌پرسید:

«آیا بزودی کلک‌مان کنده است؟» و می‌باید یقین داشت که این نخستین بار نبود که چشمان او چنین پرسشی می‌کرد.

در کنار زن روستایی زنی دیگر، در حالی که سرپوش مدخل زیرزمین را بالا می‌زد، سر برمی‌آورد. چهره او نیز مانند آن یک رنج کشیده، خاکستری و نیمه‌جان به نظر می‌رسید. زیر چشمانش حلقه‌های کبود دیده می‌شد، لبانش خشکیده بود و موهایش از کهنه‌ای که روی سرش نهاده بود بیرون می‌زد. نگاه دردناک و پرسانش لبریز از استغاثه است. پرسیدم:

— سفیدها اینجا هستند یا رفته‌اند؟

زنی که از دورن زیرزمین می‌نگریست، گفت:

— فرار کرده‌اند. ولی، بگید ببینم، می‌تونیم بیرون بیاییم؟ دیگر تیراندازی نمی‌کنید؟

— نه، نه، تمام شد. بیرون بیاید...

یکی پس از دیگری، چندین زن از سردابه بیرون آمدند: جرزنها کسی نبود، مردان همه رفته بودند. باز دیده شد که چندین بچه کوچک از آنجا بیرون آمدند. اینان را با لحاف و حصیر و گونی پوشانده بودند... پنداری که یک کیسه آرد خواهد توانست آنان را از زخم شراپنل محفوظ بدارد!

همچنین دستهای دراز و خشک پیرمردی را که چشمان خاکستری و نمناک و ریش پهن و سفیدی داشت، گرفتند و از سرداب بیرون کشیدند. ریسمان بلندی از کمرش آویزان بود، و می‌توان احتمال داد که با همان ریسمان او را به زیرزمین فرستاده بودند.

پس از آن که همه بیرون آمدند، در حالی که به نرده‌های جالیزها تکیه می‌کردند و نگاه ترسان‌شان به هر سو دوخته می‌شد، یکی از پس دیگری، هر کسی به سوی خانه محقر خود رفت. و چه منظره دلخراش و فراموش نشدنی پدید می‌آمد از این پیکرها که سایه‌شان بر دیوارها افتاده بود و خود در خاموشی دردناک— خاموشی گورستان— قدم برمی‌داشتند و هنوز ترس بر جان‌شان مستولی بود، اضطراب شکنجه‌شان می‌داد و ماندن در زیرزمین سرد و نمناک کرخ‌شان کرده بود!

در سوک یک کوچه گروهی از دهقانان جمع شده بودند. آنها نیز هنوز نمی‌فهمیدند، نمی‌دانستند که آیا نبرد به پایان رسیده است و آیا می‌باید همانجا بمانند یا آن که بار دیگر بروند و در کلبه‌های خود کنج انبارها و پشت حمام‌ها بخرزند. فریاد زد:

— رفقا، سلام!

آنان یکصدا پاسخ دادند:

— سلام... سلام، رفیق! خدا را شکر، آخرش آمدید...

نمی‌دانستم که آیا باید سخنان دلپذیرشان را باور کنم یا نه. شاید آنان از ترس به همین گونه از سفیدها نیز پذیرایی کرده باشند. اما، پس از آن که از نزدیک در چهره‌شان دقیق شدم. نشانه‌های خرسندی واقعی و

بی پیرایه ای را در آن دیدم، آن چنان خرسندی واقعی که نمی توان تقلید کرد، و بویژه یک چهره ساده دهقانی نمی تواند بدان تظاهر کند. ازین رو، من نیز خود را سخت شادمان یافتم.

با شتاب بسیار به مرکز دهکده رفتیم. آنجا اجتماع دیگری وجود داشت؛ ولی دیده می شد که اینان دهقان نیستند.

— شما کی هستید، اسیر هستید؟

— بله، اسیر هستیم.

— جزو بسیج شده ها؟

— بله... بسیج شده...

— اهل کجا؟

— ناحیه آکمولینسک^۱.

— چند نفرید؟

— سی نفری هستیم. آنهاى دیگر پشت انبارها قایم شده اند... آها، دارند از تو جالیز می آند...

— همین طوری به میل خودتان ماندید؟

— بله، به میل خودمان...

— اسلحه تان پس کجاست؟

— همه را پهلوی زرده رو هم گذاشته ایم.

نزدیک می شوم و نگاه می کنم: آری، تفنگها روی هم انباشته شده است. بی درنگ افراد خود را کنار سلاحها و اسیران به نگهبانی می گذاریم و دستور می دهیم که مراقب شان باشند تا زمانی که به ستاد لشکر اعزام شوند.

سر و وضع اسیران رقت انگیز بود: با رختهای پاره و ژنده، برخی شان کپتک، برخی پوستین و شماری نیز پالتوی نازکی به تن داشتند. پاهایشان هم با چکمه نمدی یا پاتاوه— آن نیز پاک فرسوده و پاره— پوشیده شده بود... هیچ شباهتی به سربازان نداشتند و بیشتر تصور می شد که یک دسته ولگردند. بیننده با شگفتی از خود می پرسید چرا لباس اینان همه کهنه و پاره است، و حال آن که سربازان کلچاک بفروانی از ساز و برگ بیگانه برخوردارند.

1- Akmolinsk

پرسیدم:

— بگید بینم، بچه‌ها، علت چیه کلچاک شما را این جور لباس پوشانده؟ با همه کس همین جور رفتار می‌کنه؟
— نه، تنها با ما...

— چرا؟

— برای این که ما نمی‌خواستیم دنبالش بریم... بسیاری مان فرار کردند: بعضی شان سر خانه زندگی خودشان رفتند، بعضی هم خودشان را به ارتش سرخ معرفی کردند.

— پس، به میل خودتان نبود که رفتید پیش کلچاک؟

— چه حرفها!... گور باباش هم کرده!... او! آدمهای خودش را تا بخواهی زرو زیور می‌بنده، ولی ماها، خودتان که می‌بینید...
— تازه، همیشه ماها را جلو می‌انداخت و دم گلوله می‌فرستاد.
می‌گفت: واسه این بیشرها، دلسوزی لازم نیست...

— می‌بایس زودتر فرار می‌کردید، نه...

— فرار بکنیم؟... درست. ولی او آدمهای خودش را پشت سر ما گذاشته بود... اینها جنگ نمی‌کردند، فقط مراقب بودند که نگذارند دیگران دربرند...

— پس، حالا، چه جوری این کار را کردید؟

— خوب، رفتیم تو جالیزها، وسط کردها... دراز کشیدیم و منتظر ماندیم؛ وقتش هم که شد، آمدیم بیرون...

— حالا قصد دارید کجا برید؟... می‌خواهید تو ارتش سرخ خدمت

کنید؟

— بله، برای همین هم بود که ماندیم...

— پس می‌خواستید کجا بریم، ماها؟... اصلش، ما همین را

می‌خواهیم.

و گفت و گو به همین جا ختم شد.

ما بتاخت از میان دهکده گذشتیم و بسوی کوهی که دشمن در پشت آن ناپدید شده بود رفتیم. واحدهای خودمان را دیدیم که از خاکریز بالا

می رفتند، دم پل رودخانه ازدحام می کردند و سپس از سرایشی شتزار پایین می رفتند.

در راه، پرسیدم:

— سفیدها این طرف خیلی هستند؟

دهقانها جواب می دادند:

— هزار تایی هستند...

این گونه برآوردها را هرگز نباید نقد گرفت: هزارتایی که گفته می شد، گاه می توانست پنج شش هزار نفری بشود، گاه نیز امکان داشت که از دو یست تن فراتر نرود. تنها بعد، با مقایسه اطلاعاتی که از منابع مختلف به دست می آید و با استفاده از بازپرسی اسیران می توان رقم کم و بیش صحیحی را معین کرد.

باری، از روی ارابه های پر شمار بنه تشخیص داده شد که اینجا سربازان فراوانی متمرکز یافته بودند. دشمن در پیلوگینو، نه مدتی دراز مقاومت کرده بود و نه آن پایداری معمولی را از خود نشان داده بود، بی شک از آن رو که متوجه شده یا ترسیده بود که با حرکتی دورانی جناح چپش را ما دور بزنیم...

— خیلی وقته که سفیدها در رفته اند؟

دهقانان جواب می دادند:

— نه، پر زمانی نیست. درست پیش از آن که شما برسید. الان تو

کوه ها نبایس پر دور رفته باشند.

واحدهای ما خسته و فرسوده بودند و نمی توانستند به تعاقب دشمن پردازند. تنها سواره نظام را می توانستیم بدنبال دشمن بفرستیم، ولی آن هم تعدادش خیلی کم بود و نمی توانستیم روی آن حساب کنیم. کسانی که پیش تاخته و از کوه بالا رفته بودند، امید داشتند که بنه دشمن را تصرف کنند. با این همه، آنان تنها جزء کوچکی از آن را که عقب مانده بود به چنگ آوردند، و بخش عمده اش فرصت یافت که دور شود.

پیلوگینو در پای کوهی بلند و تند شیب واقع است. پس از عبور از پل، بالا رفتن و رسیدن به قله بسیار بدشواری ممکن است. اینجا، در میان تب و

تاب عملیات جنگی، حادثه دردناکی به وقوع پیوست: واحدهای جلودار، که راست از کوه بالا رفته بودند، در رسیدن به قله دیدند که در انتهای دیگر خط الرأس صفهای تیراندازان می‌خزند. بی‌درنگ آتش کردند. از آن سونیز جواب داده شد. تیراندازی از دو طرف در گرفت. اما، این سربازان خود ما بودند که یکدیگر را نشناخته بودند. نتیجه: دو کشته و پنج زخمی. این ماجرا می‌توانست پایانی از این هم غم‌انگیزتر داشته باشد. ولی فرمانده هنگ که از جانب چپ از پشت کوه سر رسید، حدس زد که کار از چه قرار است. ازین رو با از خود گذشتگی که می‌توانست به قیمت جانش تمام شود خود را به وسط میدان انداخت، و با تکان دادن دستمال و کلاه خود، به پیشواز سربازانی که تیراندازی می‌کردند رفت و به آنها رسید و موضوع را برای شان روشن ساخت.

ما، پس از آن که بالای کوه رسیدیم، شصت نفری از سواران خود را دیدیم که از اسبهای شان، که دهان شان یکسر کف آلود بود، به زیر آمده‌اند. به آنان دستور دادیم که دو دسته شوند: یک دسته از سمت چپ برود و ببیند آیا واحدهای ما که می‌بایست حرکت دورانی را انجام دهند نزدیک شده‌اند یا نه؛ دسته دیگر از سمت راست برود و تحقیق کند که بنه دشمن کدام جهت را در پیش گرفته است.

برقراری ارتباط با واحدهای ما ممکن نشد. بعدها دانستیم که چیزی که سر به خیانت می‌زد اینجا به ظهور رسیده است؛ لازم شد که تنی چند بازداشت و به دادگاه فرستاده شوند.

البته در آن لحظه مانمی‌توانستیم چنین حدسی بزنیم، و همچنان امیدوار بودیم که هنگامی ما پشت سر دشمن پدیدار شوند و نتایج خوبی بدست آید. ولی از هنگامی هیچ خبری نشد، و دشمن با خاطری آسوده توانست عقب‌نشینی خود را صورت دهد و بنه اش را در ببرد.

مأموران اکتشاف که از سمت راست رفته بودند، پس از آن که به دو یست متری صفوف دشمن رسیدند، با آتش سختی روبرو شدند. ناچار به پایین آبکند رفتند و از میان بوته‌ها و درخت‌ها باز به پیشروی ادامه دادند. یک مسلسل چی با سلاح خویش خود را بالای کوه رسانده بود. به او گفتم به

دنبال من بیاید، و ما به اتفاق تا جایی پیش رفتیم که می توانستیم حرکات صفوف پیاده دشمن را به چشم ببینیم. اینان از میان دشت هموار می کوشیدند تا خود را به جنگل برسانند. آنان بیقین انتظار آن داشتند که سواره نظام ما تعقیب شان کند، اما نمی دانستند که ما تقریباً سواره نظامی در اختیار نداریم.

پیدا است که از دست ما دو تا کاری ساخته نبود. با این همه، امید مبهمی در دل می پروردیم که شاید هر لحظه نخستین انفجارها را در دنباله ستون دشمن ببینیم. آنوقت حتی با همین یک مسلسل می شد بر سراسیمگی و اضطراب آن افزود، روحیه اش را خراب کرد و بنه اش را به چنگ آورد...

ولی همه امیدواریهای ما بیهوده ماند. نزدیک به دو کیلومتر از پی دشمن فراری رفتیم. دسته اکتشاف از سمت راست، و ما از بالای کوه، پیوسته روی فراریان آتش می کردیم. آنان نیز، در حالی که پس پس بسوی جنگل می رفتند، جواب می دادند. آنقدر که از نظر ناپدید شدند. ما دست خالی برگشتیم.

هنگ ایوانوو و زونسک در کوهستان موضع گرفته بود. هنگامی که من و مسلسلچی نزدیک می شدیم، چندین سرباز را دیدیم که زانو زده تفنگ خود را بر روی ما نشانه می روند، و منتظرند تا به تیررس برسیم که آتش کنند. من، در حالی که دستمال را تکان می دادم، با هر چه نیرو که داشتم فریاد کردم که «خودی» هستیم. بدین سان از یک بدبختی دیگر پیشگیری کردم. چند تن به پیشواز ما دویدند، و همینکه مرا شناختند سر تکان دادند و عذر خواستند و یکدیگر را از اشتباهی که کرده بودند سرزنش نمودند. ما به دهکده برگشتیم.

آنجا من به چاپایف برخوردم که به واحدها سرکشی می کرد. او در حمله ای که نزدیک انبارها صورت گرفته بود شرکت جسته و از همانجا وارد دهکده شده بود. من دهنه اسب را برگرداندم و همراه او باز به کوه زدم.

دهکده زندگی از سر می گرفت. همه خانه ها پر از سربازان سرخ بود. زنها به دهانه چاه ها روی می آوردند، دوان دوان آب می بردند و با شتاب فراوان سماورها را آتش می کردند و به تازه واردان غذا می دادند. آنها دیگر نمی رمیدند، نمی ترسیدند. و اما جوانان، تا می توانستند تفریح می کردند. در

دهات، دختران جوان با سرعت واقعاً شگفت‌انگیزی با سربازان سرخ آشنا می‌شوند.

اینک ببینیم اوضاع از چه قرار است. صف تیراندازان ما روی کوه درازکش کرده است. کمی دورتر، در جنگل، سربازان دشمن در حال عقب‌نشینی هستند. دود باروت که هوا را پر کرده بود هنوز بر طرف نشده است. با این همه، از هم اکنون نوای لرزان آکورديون از میان پنجره‌های باز خانه‌ها مشتاقان را فرا می‌خواند. سربازان و دختران جوان به رغبت به این دعوت پاسخ می‌دهند... چه، بزودی رقص و پایکوبی با نشاط فراوان آغاز خواهد شد...

دلیل دیگر بر این که از هنگهای سرخ چنین شادمانه پذیرایی می‌کنند آن است که نه تنها غارت و زورگویی در میان نیست، بلکه حتی کوچکترین ستیز و پرخاشی پیش نمی‌آید. سربازان سرخ همچون رفیقانی نزد رفیقان خود آمده‌اند؛ از هر دو جانب رعایت احترام می‌شود و سازگاری امیال و اندیشه‌ها به کمال است.

بیشترین تعداد سربازان چون در خانه‌ها جایی نیافته‌اند، ناچار در میدان دهکده در کنار ارابه‌های بنه‌اتراق کرده‌اند.

برای ستاد تیپ و «دایره اطلاعات» لشکر که این روزهای اخیر از ما جدا نمی‌شود، خانه‌ای نسبتاً بزرگ و مرفه جستیم. سیمکشی انجام گرفت و تلفن‌ها زنگ زدن آغاز کردند. بزودی سر و کله «رفیق سماور» هم پیدا شد. فرماندهان و کارکنان سیاسی گرد میز نشستند. عجله داشتند که کارهای خود، و آنچه را که به هنگام کارزار دیده یا احساس کرده بودند، برای هم بگویند. حوادث را به یاد می‌آوردند، از یک موضوع به موضوع دیگر می‌پریدند، سر و صدا می‌کردند، و برای جلب توجه دیگران، تا بخواهی فریاد می‌کشیدند: هر کسی می‌خواست گوینده باشد نه شنونده. اثری از خستگی دیده نمی‌شد. بدین سان، در میان صداهای درهم و ناجور، نیمساعتی به گفت و گو گذشت.

ناگهان غرش رعدی برخاست، و پشت سر آن غرشی دیگر و باز هم یکی دیگر...

ما با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کنیم و یکباره از کنار میز برمی‌خیزیم و بسوی در می‌رویم. نکند که یکی از سربازان بمبی را از دست خود رها کرده باشد؟...

ولی در همان نزدیکی باز سه انفجار هوا را می‌لرزاند... آیا تو پخانه است؟... ولی، آخر از کجا؟

شلیک تفنگی به گوش می‌رسد، پس از آن شلیک دیگر و باز هم شلیک سوم، و یکباره تیراندازی نامنظمی در می‌گیرد. سربازان سرخ، که در گروه‌های کوچک کنار ارابه‌ها نشسته بودند، از جا جسته و از هر سو دویدند. میدان خالی شد. ما بر فراز سر خود یک هواپیمای دشمن را دیدیم که همچون عقابی سیمین با پروازی هموار و مطمئن در آسمان نیلگون دور دست ناپدید می‌شد. انفجارهای دمی پیش در یک باغ بزرگ همسایه صورت گرفته بود، و حتی یک سرباز سرخ هم در آنجا نبود...

بزودی آرامش برقرار شد و هر چیزی وضع عادی خود را باز یافت. شفق در آسمان باختر می‌لرزید. یک شب بهاری، ملایم و پرستاره، روی زمین فرود می‌آمد.

دهکده در آسایش غنوده است. هیچ چیز نبردی را که در گرفته بود، دقایقی را که مرگ حریص و بیرحم در جستجوی طعمه از همه سو می‌کاوید، به یاد نمی‌آورد. فردا، همینکه آفتاب سر بزند، باز باید به راه بیفتیم. و باز، مانند پروانه‌ای که گرد شعله پرواز کند، باید در میان زندگی و مرگ چرخ بخوریم...

هر روز صبح انسان با دلهره از خود می‌پرسد: «خوب، امروز چه خواهد شد؟ که زنده خواهد ماند؟ که رفتنی خواهد بود؟ سپیده‌دم با چه کسانی به راه خواهیم افتاد؟ آن کسانی که پس از نبرد امروز دیگر هرگز نخواهیمشان دید کدام‌اند؟

«اردوکشی‌های بی‌پایان به انتظار ماست، هر روز رزمهای سخت و خونین خواهیم داشت... تازه آغاز کار است... کلچاک تنها در صفوف مقدمش ضربتی دیده، ولی هنوز باید توده‌ی عظیم سربازان او را از میان برداشت. قیمتش را هم باید پرداخت! بسیار کسان تا پاییز قربانی خواهند

شد. آنوقت از اینان، از این رفقا که امروز در کنار من راه می‌روند، جای بسیاری‌شان خالی خواهد بود!»

پس از این نبرد، جاده بوگوروسلان به روی ما باز بود. بوگوروسلان نیز مانند اغلب شهرها - آن هم نه تنها در نبردی که اینجا در گرفت، بلکه عموماً در سراسر جنگ داخلی - با حمله جناحی و از پشت سر گرفته شد. در مراکز بزرگ، جنگ خیابانی بندرت اتفاق می‌افتاد. معمولاً نبرد اصلی، نبرد قطعی، در نزدیکی‌های شهر درمی‌گرفت، و همینکه مدافعان وضع خود را وخیم می‌دیدند، پشت می‌کردند و شهر را برای فاتحان می‌گذاشتند. در بوگوروسلان نیز کار به همین منوال گذشت.

۱۱

بسوی بلبه

لشکر چاپایف بسرعت پیش می‌رفت، تا جایی که دیگر واحدها که به علی - خواه مهم و خواه بی‌پایه - عقب مانده بودند، به سبب کندی بی‌اندازه خویش اجرای نقشه کلی تعرض مختلط را مانع می‌شدند.

این لشکر بدون توقف پیشروی می‌کرد، و با ضربات جبهه‌ای خود بیشتر دشمن را از برابر خود می‌راند تا آن که نابودش کند یا از او اسیر بگیرد. جنگاوران دیگر آبدیده شده بودند. شکیبایی و تحمل‌شان، قناعت به کم و آمادگی‌شان برای پایداری در برابر ضربات دشمن - در هر حال و در همه گونه شرایط - براستی شگفت‌انگیز بود. گاه اتفاق می‌افتاد که پس از یک راه‌پیمایی توانفرسا، هنگامی که افراد از شدت خستگی از پای می‌افتادند، ناگهان نبردی درمی‌گرفت. آن وقت اثری از خستگی بجا نمی‌ماند: حمله دشمن دفع می‌شد، سربازان خود به تعرض می‌پرداختند و از پی دشمن می‌تاختند... ولی، همچنین اتفاق می‌افتاد که نبردها و راه‌پیمایی‌های هر روزه افراد را تا سرحد ناتوانی فرسوده می‌کرد. آنگاه، در نخستین ایست، همگی مانند مرده نقش زمین می‌شدند، و غالباً هم آن قدر منتظر نمی‌ماندند

که کشیک مقرراتی نگهبانی تعیین شود: همه، از فرماندهان گرفته تا سربازان و پاسداران به خواب می‌رفتند...

آنان از کوه‌ها و از جاده‌های باریک می‌گذشتند، و چون دشمن بهنگام عقب‌نشینی پلها را منفجر می‌کرد، از رودخانه‌هایی که بر سر راه‌شان بود با گذار عبور می‌کردند؛ و در باران و گل و لای، در شب‌ها بامدادان و مه‌شامگاهان، یک روز سیر و دو روز گرسنه، با لباس اندک و کفش پاره و پاهای خونین، گاه زخم برداشته ولی همچنان در صف جنگاوران، فیروزمندانه از دهی به دهی دیگر می‌رفتند، شکست‌ناپذیر، پرطاقت، غیرتمند و بی‌پروا به وقت مقاومت، بیباک تا مرز جانبازی، هول‌انگیز در حمله و پیگیر در تعاقب، مانند پهلوانان افسانه می‌جنگیدند و همچون قهرمانان می‌مردند. در اسارت نیز سرنوشتی جز این نداشتند که مانند شهیدان در میان شکنجه و عذاب از پا درآیند.

آری، با نیرویی بدین خصلت و سرشت نمی‌توان پیروز نشد. تنها به یک شرط، و آن این که می‌بایست شیوه رهبری آن را دانست. چابایف استعداد رهبری را — درست‌تر بگوییم، رهبری چنین توده‌ای را، در چنان لحظه و در وضع و حالی که در آن هنگام داشت — بحدّ اعلا دارا بود. این توده، با همه خصلت قهرمانی خود، هر چه باشد خام و خشن بود، ولی در آتش پیکار چندان توجهی بدان نمی‌شد، بسیار چیزها را می‌بایست نادیده گرفت و به حساب موقعیت استثنائی گذاشت.

این توده در جوشش و هیجان بی‌اندازه‌ای بود، و برآستی گنجاندن این حال در قالب کلمات امکان‌پذیر نیست. به گمان من، یک چنین حالی دیگر تکرار نخواهد شد، زیرا در پی یک رشته حوادث گوناگون بزرگ یا کوچک، برخی مربوط به گذشته و برخی دیگر همگام جنگ داخلی، به وجود آمده بود.

همچنان که رود ولگا در مسیر خود رو به بالا نخواهد رفت، این حال، حال روحی آن زمان نیز دیگر هرگز تجدید نخواهد شد. البته باز دورانهایی کاملاً تازه، شگفت‌انگیز و پر از محتوای ژرف، پیش خواهد آمد، ولی دیگر همان نخواهد بود.

و کسانی از طراز چاپایف تنها در دورانی نظیر این روزگار پدیدار می‌شوند؛ در روزهایی جز این چنین کسانی نیستند و نمی‌توانند هم باشند. چاپایف شیره و پرورده این توده بود که در این لحظه، در حال و وضعی که خود داشت، او را زاده بود. و از همین رو است که او می‌توانست لشکر «خود» را چنین خوب رهبری کند. او، اگر چه خود به علت آن پی نمی‌برد، کاملاً حق داشت که لشکر پرافتخار بیست و پنجم را لشکر خود، «لشکر چاپایف» بنامد. او، مانند آینه‌ای که هر چیز را منعکس می‌کند، خصایص ذاتی سربازان نیمه چریک آن زمان را، با دلاوری بی‌اندازه و عزم و طاقت‌شان، با بیرحمی اجتناب‌ناپذیر و خوی زنده‌شان، در خود جمع می‌کرد و بازمی‌تافت.

برای سربازان، چاپایف مظهر دلاوری بود، هر چند، همان‌گونه که می‌بینید، هیچ چیز استثنائی در کار نبود. آنچه او می‌کرد، بسیار کسان همان می‌کردند، بی‌آن که هیچکس از آن آگاه شود؛ و حال آن که همه کس از خرده‌ریز کار و کردار چاپایف خبر داشت و آن را با شاخ و برگهای افسانه‌وار، با هزار گونه زیب و زیور و خیالپردازی شگرف می‌آراست...

در ۱۹۱۸ چاپایف جنگاوری از طراز اول بود، اما در ۱۹۱۹ او دیگر خود را همچون قهرمانی سازمان دهنده - آن هم تنها از یک جنبه مشخص - بخوبی شناسانده بود.

چنان که پیش از این هم گفته‌ایم، او با «ستادها» میانه خوبی نداشت، و او همه سازمانهایی را که از راه‌ها و با وسایل دیگری جز سر نیزه می‌جنگیدند به این نام می‌خواند. خواه سر رشته‌داری، خواه دایره ارتباطات و دیگر خدمات، همه در دیده او یکسان بودند. در نظر او تنها سربازانی که تفنگ به دست گرفته بودند کار جنگ و فیروزی را از پیش می‌بردند. اما این که او «ستاد» را دوست نداشت، از این رو بود که از کار آن چندان سر در نمی‌آورد و هرگز نتوانسته بود در لشکر خود سازمان درستی بدان بدهد. گاه که سری بدانجا می‌زد، بیشتر به داد و فریاد می‌پرداخت تا راهنمایی و روشنگری.

چاپایف تنها از این جنبه، از جنبه شخص خود، سازمان دهنده بود.

او، با شخصیت خود که محبوب همه بود و با اعتبار پا بر جای خویش، سراسر لشکر خود را به هم پیوند می داد و به صورت توده واحدی در می آورد. روحیه قهرمانی و شور کسب پیروزی را در آن می دمید؛ سنت های دلاوری و مردانگی را در افراد خود پرورش می داد. مثلاً، برای جنگاوران او یک اصل مقدس این بود که: «هرگز نباید عقب نشست!»

از این رو، افراد بسیار معمولی هنگ های رازین، پوگاچوو، دوماشکینو و غیر آن به پاس همین سنت های مبارزه، هنگامی که با بزرگترین دشواریها روبرو می شدند، پای می فشردند، و در برابر دشمنی که از حیث نیرو بسی برتری داشت، پیکار می کردند و بی کمترین تزلزل تا حصول پیروزی به جنگ ادامه می دادند: زیرا، برای هنگ استنکارازین، عقب نشستن یعنی برای همیشه لکه دار کردن این نام جنگی پرافتخار. این همه خوب است، ولی چه قدر هم خطرناک و زیان آور می تواند باشد!

شور و گرمای نبرد، چپایف تنها شیفته همین بود. همینکه آرامشی پدید می آمد، او رنج می برد، عصبانی می شد، حوصله اش سر می رفت و افکار تاریک به او روی می آورد. در عوض، برای تاختن از یک سر جبهه تا سر دیگرش، سر از پا نمی شناخت!

گاه بی آنکه ضرورتی باشد، بهانه ای می جست و چهار نعل پنجاه، شصت و گاه صد کیلومتر می تاخت. به یک تیپ وارد می شد. تیپ مجاور خبر می یافت. بی درنگ تلفن می کردند: «زود، همین حالا، سری به ما بزن، کار فوری داریم...» چپایف هم به محض دعوت بشتاب روان می شد. طبیعی است، چیزی که فوریت داشته باشد نبود: همین قدر چند فرمانده از دوستان او می خواستند اندکی با فرمانده خود باشند و با او به گفت و گو بنشینند.

هم اینان، این همراهان چپایف بودند که آوازه هنرنمایی و افتخار او را همه جا پراکنده بودند. برای آن که نام و آوازه کسی بلند شود، تنها کارهای درخشان کافی نیست. باید کسانی هم باشند که آن را همه جا واگویه کنند، باید مردمی باشند که به بزرگی شخص ایمان داشته باشند، کورکورانه به او

اخلاص بورزند، شیفته و فریفته او باشند و در سرودهایی که به افتخار او می‌سرایند حظ درونی بیابند.

انسان همیشه گرایش بدان دارد که به قهرمانان بیش از آنچه شایستگی دارند بدهد، اما از ارزش یک جنگجوی ساده چیزی هم بکاهد. سربازان چاپایف از این که در جرگه همراهان او بودند خود را خوشبخت می‌دانستند: پرتوافتخاری که چهره او را روشن می‌کرد بر آنان هم می‌تافت. در هنگ استنکارازین دو قهرمان یافت می‌شدند که پای خود را در نبردی از دست داده بودند. آنان با پای بریده به کمک چوب زیر بسفل راه می‌رفتند، و هیچیک حاضر نبودند هنگ پرافتخار خود را ترک گویند، و گاه که چاپایف در عبور از پیش آنان چند کلمه‌ای با ایشان گفتگو می‌کرد، آن را سعادت می‌شمردند. آنان سرباز هنگ نبودند، بلکه سمت مسلسل‌چی داشتند.

این روزهای قهرمانی خواهند گذاشت، و دیگر بزحمت چنین چیزهایی را باور خواهند کرد. خواهند گفت، این همه افسانه است! با این همه، حقیقت همین بود که دو سرباز سرخ پا بریده به عنوان مسلسل‌چی در جنگها شرکت می‌کردند!

از آن گذشته، یک کور هم بود، کور از هر دو چشم. روزی او به یاری دوستان خود نامه‌ای برای روزنامه لشکر نوشت که حفظش کرده‌ایم. اینک آن نامه، هر چند که تنها به نقل بخشی از آن اکتفا می‌کنیم:

نامه یک سرباز سرخ کور^۱

«خواهش می‌کنم در روزنامه‌تان یک حادثه سرنوشت ساز، یک ماجرا را که به سر خود من آمده است درج کنید— این که چه جور از دست قزاقان اورالسک فرار کردم و به رفقای بالشویک خودم پیوستم. خیلی مختصر به اطلاع‌تان می‌رسانم که ما در یکی از ایستگاه‌های راه آهن اورالسک، در حد فاصل قزاقها و ارتش سرخ سکونت داشتیم. دو برادر بزرگتر من هنگام جنگ، قزاقها با ارتش سرخ در راه آهن کار می‌کردند. پس از

۱— ما غلط‌های دستوری و بیان نارسای نامه را عیناً در اینجا آورده‌ایم. تنها، برای آن که خواندن نامه آسان باشد، پاره‌ای علامات نقطه‌گذاری را بدان افزوده‌ایم.

اولین تعرض رفیق یرموشچنکو^۱ در جهت اورالسک و تصرف ایستگاه سمی گلاوی مار^۲، روز ۲۰ آوریل (۳ مه بر حسب تقویم جدید)، در ۲۳ آوریل، یعنی ۶ مه، «دولت قزاق» فرمان بسیج دهقانان و مردم شهری منطقه اورالسک را صادر کرد. برادرهای من از این که اسلحه به دست با ارتش سرخ بجنگند امتناع کردند، و چون بسیج دولت قزاق شامل آنها هم می شد، صریحاً گفتند که بروی رفقای بالشویک مان دست دراز نمی کنند. این بود که در نیمه شب ۲۳ ژوئن تیرباران شدند.

من تنها و یتیم و بیگس ماندم. پدر و مادرم پنج سال پیش مردند، و من دیگر روی زمین کسی را ندارم. پس از اعدام برادرها، چون کاملاً کور و محروم از بینایی هستم، رفتم پیش دولت قزاق که پناهگاهی پیدا بکنم. جوابی که قزاقها به ام دادند این بود: حالا که برادرهاستند با ارتش سرخ بجنگند، تو هم به نوبه خودت برو پیش رفقای بالشویک و کاری کن که از تو نگهداری کنند. به اشان گفتم: آخر، شما گرگهای درنده، هنوز از خون بیگناهان سیر نشده اید! این را که گفتم، تو جسم انداختند. منتظر بودم مرا هم تیرباران کنند. اما، پس از پانزده روزی که توزندان بودم، آزادم کردند. مدتی در پای دیوارهای شهر سرگردان بودم و حتی یک لقمه نان نداشتم. این بود که با وجود کوریم، تصمیم گرفتم برم پیش رفقایم، بهتر دیدم که تو بیابان سر به نیست بشوم تا آن که با قزاقها یکجا زندگی کنم. یک رفیق اهل اورالسک پنهانی مرا تا سر جاده راهنمایی کرد و گفت: طوری برو که آفتاب همیشه پس گردنت را گرم بکند. این جور که بروی، به روسیه می رسی. با رفیقم خداحافظی کردم و راه افتادم. پس از چندین کیلومتر که از جاده رفتم، جهتی را که به ام گفته بودند گم کردم، و از آن به بعد دیگر کلپتره ای می رفتم. همه اش به مرگ برادرهام و به بیچارگی و درماندگی و عذاب زندگی خودم فکر می کردم... شش روز تمام تو استپ سرگردان می گشتم و از گشنگی و سرما دیگر نزدیک به مرگ بودم. روز ششم حس کردم که دارم از رمق می افتم. دهنم خون آلود بود، برای این که نه یک تکه نان داشتم نه یک قطره آب، هیچی نداشتم که با آن بتوانم شکنجه

۱- Iermochtchenko

۲- Sémi glavi - Mar

گرسنگی ام را تسکین بدهم. از نومیدی زارزار اشک می ریختم. آخر، به صدای بلند ناله سر دادم: «های، برادرهای عزیز، شما آسوده زیر خاک خفته اید، ولی مرا در چنگال غم و غصه تنها گذاشته اید. مرا هم ببرید پیش خودتان، به این رنج و عذابم خاتمه بدهید، از گرسنگی دارم تو استپ می میرم. کیست که اینجا بیاید و اشکهام را پاک بکند، هیچکس این ورها نیست...» ناگهان عوعوی یک سگ و صدای چند بچه به گوشم رسید... به همان طرفی که صدا از آن می آمد رفتم و از بچه ها پرسیدم، این کدام ده است، قزاق نشین است یا روس نشین؟ جواب دادند قزاق نشین: یک دهقان مرا به خانه خودش برد و آب و نان به من داد، صبح روز بعدش هم مرا به دهکدهٔ مالاخوفکا^۱ راهنمایی کرد و من از آنجا به هزار زحمت خودم را به بخش پتروفسک^۲ رساندم...»

در اینجا او حکایت می کرد که در روسیهٔ شوروی چگونه از وی پذیرایی کردند و چه مهربانی ها و مواظبت ها در حق او نشان دادند.

«رئیس شورا، ایوان ایوانیچ دویتسین^۳ بگرمی سلام کرد و گفت که بسیار شاد و خوشوقت است. اکنون من پیش رفقای بالشویک خودم هستم، سختی های گذشته را دیگر فراموش کرده ام و خودم را از هر خطری دور می بینم... مرا در یک خانه جا دادند و یک اطاق بزرگ با یک تختخواب نرم در اختیارم گذاشتند، زیر جامه های کثیف و پاره ام را عوض کردند، کفش به من دادند، دایرهٔ اقتصادی و خواربار لشکر هم لباس پاکیزه و نوبی به من پوشانده... مختصر، زندگیم شده عین یک بورژوای حقیقی، و من بدین وسیله مراتب سپاس و احساسات عمیقم را تقدیم می کنم...»

پس از آن، سیاههٔ نام کسانی که او از آنان سپاسگزاری می کند می آید، و نامه با این کلمات پایان می پذیرد:

«زنده باد جمهوری شوروی سراسر روسیه، زنده باد رفیق لنین، زنده باد قهرمان شکست ناپذیر، رفیق چاپایف، زنده باد شورای بخش و دایرهٔ اقتصادی و خواربار!»

چنان که می بینید، این دیگر نامه نیست، سراپا شعر است. و این

قربانی راه حاکمیت شوروی، این سرباز سرخ کور، بهترین قصه سرایان بود، شاعری بود که هنرنمایی‌ها و افتخارات چاپایف را می‌سرود. موضوع قصه‌های او حوادث واقعی یا تخیلی بود، - چه او از خود نیز داستان‌هایی ابداع می‌کرد و آنها را به شیوه خود می‌آراست. و کیست که آن قدر نیرومند باشد که ابداعات ذهن خود را باور نکند؟

گاه که انسان از خود می‌پرسد که آیا خصایل چاپایف که او را به افتخار جاویدان «قهرمان بودن» رسانده‌اند سرشتی خاص و «فوق انسانی» داشته‌اند، می‌بیند که نه، این صفات بسیار هم عادی و «انسانی» بوده‌اند. از این بالاتر، او از بسیاری صفات عالی بی‌بهره بود. در عوض، همان‌هایی که داشت، از تازگی، دقت و حدت شگرفی برخوردار بود. چاپایف از این صفات خود بخد کمال می‌توانست بهره‌گیری کند. او که خود از میان توده دهقان نیمه‌چریک بدوی برخاسته بود، بخد اعلا می‌توانست این توده را به هیجان آورد و آن را با محتوانی که آرزو داشت و طلب می‌کرد پُر سازد، - آن هم به شیوه‌ای که همواره خود را در مرکز همه چیز قرار دهد!

نام و آوازه چاپایف بیشتر زاییده و آفریده کسانی بود که در گرد او حلقه زده بودند، نه بر اثر کارهای قهرمانی خود او. این نکته به هیچ رو نقش بسیار بزرگی را که او شخصاً، به عنوان یک فرد، در جنگ داخلی بازی کرده است کم نمی‌کند. با این همه، همان بهتر که بدانیم نام هر قهرمان بیشتر در هاله‌ای از افسانه‌ها فرورفته است تا واقعیت‌های تاریخی.

اما ممکن است از ما پرسند برای چه درست در پیزامون چاپایف بود که این افسانه‌ها پدید می‌آمد، چرا درست نام او از این مهر و اقبال توده‌ها برخوردار بود؟ - برای آن که چاپایف با تمامیتی بیش از بسیار کسان دیگر مظهر توده بی‌نام و نشان جنگاوران قهرمان «خود» بود. کارهای او به دل آنان می‌نشست. خصایل همین توده، خصایلی که توده مردم بدان ارج می‌نهند و بیش از هر چیزی محترم می‌شمارند، در او بود: دلاوری شخصی، جرأت، بیباکی و قدرت تصمیم. این صفات نه بیشتر، بلکه به مقداری کمتر از دیگران در او وجود داشت. چیزی که بود، او کارهای خود را با چنان شکوه

استادانه ای می آراست، نزدیکانش چنان او را در این امریاری می کردند، که همواره عطر جادویی جوانمردی از آن برمی خاست.

چه بسیار کسان که دلاورتر، تیزهوش تر، مستعدتر و از لحاظ سیاسی آگاه تر از او بودند، ولی نام همه این «بسیار کسان» در غرقاب فراموشی فرو رفت، و حال آنکه چاپایف هنوز در خاطره مردمی که از میان آنان برخاسته زنده است و باز تا مدتها زنده خواهد ماند. آری، او عناصر ترکیب کننده شخصیت همه همزمان خود را بصورتی بس شگرف در خود جمع کرده بود.

نیازی بدان نیست که همه عملیات جنگی را یکی پس از دیگری وصف کنیم و خود را به بحث درباره دستوره‌های جنگی و محاسن و نقایص آنها، به گفت و گو درباره کامیابی‌ها و شکست‌های ما مشغول بداریم: این وظیفه کسانی است که می باید گزارشهای صرفاً نظامی بدهند. ما به هیچ رو مدعی شرح کامل حوادث، مقید به توالی دقیق عملیات با ذکر تاریخ و محل و یژگیهای زمان، نیستیم. مثلاً، اکنون که بسوی بلبه می رویم، کاری به گسترش عملیات صرفاً نظامی نخواهیم داشت؛ همینقدر دو سه صحنه از زندگی آن روزها را ترسیم خواهیم کرد.

کیپ کوتیاکوف، در آن سوی بوگوروسلان، از ده دمیتروفسک^۱ بسوی تاتارسکی کندیز^۲ پیش می رفت. اینجا رزمهای خونینی در گرفت. دشمن، که بوگوروسلان را تخلیه کرده بود، هنوز نمی خواست باور کند که به همراه این شهر ابتکار عملیات را نیز از دست داده است، و این شکست را باید نقطه پایانی بر پیشرویهای فیروزمندانه خود بداند؛ نمی خواست باور کند که از این پس به تعاقب او خواهند پرداخت، و او می باید حالت دفاعی به خود بگیرد و باز هم عقب بنشیند. به همین سبب، دشمن همه نیروهای خود را آماده نگه داشته بود و فشار هنگهای سرخ را با ضربات سخت پاسخ می داد. ولی دیگر دیر شده بود. ایمان به فیروزی ارتش های سفید را ترک گفته و در روحیه سربازان سرخ لانه کرده بود، و آن دلیری و بیباکی و انرژی خستگی ناپذیر را که تنها در جایی می توان دید که شخص می داند حتماً پیروزی با اوست به آنان بخشیده بود.

1- Dmitrovsk 2- Tatarski Kondiz

لحظه ای که ابتکار از یک اردوگاه به اردوگاه دیگر منتقل می شود، همیشه کاملاً مشخص است؛ باید کور بود تا همچو فرصتی را از دست داد. یکی از دو جنگجونا گهان رنگ می بازد، سست می شود و می پژمرد، و حال آن که حریف سر بلند می کند، به پا می خیزد، مشتعل می شود و هیبتی ناگهانی و وحشت زا و غرورآمیز در او پدید می آید، — تو گویی وجودش از نیرویی جانبخش و اسرارآمیز انباشته شده است.

آن دم می رسد که ارتش رو به شکست گویی تکیده و بیخون شده است و دیگر جز نابود شدن راهی ندارد. کشاکش طولانی و توانفرسای درونی سرانجام آشکار می گردد و به مرگ منتهی می شود.

ارتش شکست ناپذیر دریادار که تا همین چندی پیش آن همه نیرومند بود، در بوگوروسلان به صورت محتضر درآمده بود که فرمان مرگ حتمی اش صادر شده اما هنوز نفس می کشید. از همان زمان دست خشن تاریخ داغ ننگین مرگ بی افتخار را بر پیشانی پست و جنایتکارش زده بود.

اما ارتش سرخ، استوار و در هم فشرده، از چشمه های زاینده کارخانه ها و سندیکاها و حوزه های کمونیستی نیروی تازه ای گرفته بود، و در این روزها به پهلوان جوانی می مانست که تازه از خواب برخاسته است ولی باید همه چیز را بگیرد، بر همه چیره شود و همه نیروهای جادویی در برابرش از پا درآید.

لشکر چاپایف نیز به چنین روحیه ای آغشته بود. تیپ کوتیاکوف هم با چنین شور و حالی ضربات خود را در پیرامون دهکده های روسکی^۱ و تاتارسکی کندیز بر دشمن وارد می ساخت.

فرونزه به ستاد تیپ آمد و زود با موقعیت جبهه آشنا شد و بر آخرین موفقیت های کوتیاکوف آگهی یافت. در همان کلبه ای که محل ستاد بود، بی درنگ پیش نویس یک فرمان ارتش را تنظیم کرد. نتیجه این تقدیر آن شد که روحیه جنگاوران باز بالاتر رفت. خود کوتیاکوف نیز که از این تشویق رسمی نیرو گرفته بود، سوگند یاد کرد که موفقیت های تازه تر و پیروزیهای نو به نو کسب کند.

چاپایف در حالی که از پنجره جهت نامعلومی را با انگشت به کوتیاکوف نشان می داد، گفت:

— حالا که این طوره، همین جور پا در هوا قسم نخور. این تپه ها را می بینی؟ اگر اینها را تصرف کردی، قول می دهم که شمشیر نقره ام را به تو ببخشم! کوتیاکوف شادمانه جواب داد:

— بسیار خوب!

با این همه، سه روز پس از این وعده های درخشان چیزی نمانده بود که آن دو یکدیگر را با هفت تیر بکشند.

فیودور کلیچکوف دچار زکام سختی شده و در بستر بیماری افتاده بود. او، برای گشت و سرکشی جبهه ها، معاون خود کراینوکف^۱ را همراه چاپایف می فرستاد. این «واقعه» هم روز سوم گشت روی نموده بود. اما چون کلیچکوف ناخوش بود و گزارشی به او داده نمی شد، تنها چند کلمه جسته و گریخته به گوش او رسیده بود. خود چاپایف هم خاموش می ماند و هنگامی که سخن به این قضیه کشیده می شد، با تندخویی غرولندی می کرد و می گذشت. همینکه فیودور بهبود یافت، به سراغ کوتیاکوف در ستاد تیپ او رفت، و این یک جزئیات داستان را بی تکلف برایش نقل کرد:

— رفیق کلیچکوف، این یک سوء تفاهم بود، همه اش یک سوء تفاهم... هر کدام مان از یک طرف، نتوانستیم آن جور که باید مراقب خودمان باشیم... احمقانه ست... آن قدر احمقانه که ارزش نداره حرفش را بزنیم... با همه اینها، تفصیل قضیه را برات می گم، چرا که گاه بد نیست آدم حماقت هایی را که مرتکب شده یاد بیاره...

خودت که می شناسیش چه جور آتشی مزاجه، نیست؟ وقتی هم که الو می گیره، بایس مراقب بود!... باری، تو ناخوش بودی. جانشینت هم، که خوب آدمیه، همه اش می خندید و نمی خواست باش بحث راه بیندازه... از آن گذشته، خود چاپایف هم حاضر نیست. حرف هر کسی را بشنوه... خلاصه، انگار قسمت ما بود که به هم پیریم... خوشبختانه، کار به جای خیلی باریکش نکشید...

یادم هست، انگار همین دیروز بود. خسته بودم و دیگر نا نداشتم... پاهام میخواست بشکنه... به خودم گفتم چطوره یک چرتی بزنم. شاید حالم جا بیاد. اما چنان خوابم برد که کولم می کردند و ده فرسخ می بردند بیدار نمی شدم! گماشته‌ام، واسکا^۱، یادم هست، جوانک زرنگیه. برام تو خانه^۲ یک تاتار اطاقی جسته بود: کوچک، کثیف و از همه بدتر بدون اثاث. یک نیمکت کنار دیوار، همین و بس. من رو این نیمکت افتادم و مثل خرس خواب رفتم. ولی، قبل از آن که خوب خوابم بیره، به واسکا سفارش کرده بودم: فردا صبح من بایس یک جوجه بخورم، فهمیدی؟ او هم جواب داده بود: فهمیدم!

نمی دانی چه خواب عجیب و نا مربوطی آن شب دیدم... خواب دیدم، عوض گوشت جوجه، چنگالم را توتن کلچاک فرو می کنم... هر دفعه که چنگال تو تنش فرو می رفت، حیوان لعنتی، خم می شد و سرش را برمی گرداند و به ریشم می خندید... آخرش، از غیظ با چنگال محکم زدم به سرش... اما انگار چنگال نبود که من داشتم، بلکه شمشیر تو دستم بود. شمشیرم دو تکه شد. یک تکه اش را برداشتم و باش هی کوبیدم به سرش. یکهو به نظرم رسید که این سر کلچاک نیست، تیر تلگرافه که دارم بهش می کوبم... در این میان، علامت‌های مرس مثل یک دسته زاغ سیاه پیش چشم شروع کرد به جست و خیز... آنوقت فهمیدم که چاپایف داره دستوری برام تلگراف می کنه که من باش موافق نیستم.

فکرش را بکن، چاپایف به ام گفته بود: دشمن را تو شکست می دهی، اما تعاقبش به عهده^۳ یک لشکر دیگر است. به، صد سال! آخر، من انتقام خون سربازهام را می بایس بگیرم یا نه؟ چه کسی می بایس حساب آن صد نفری را که من تو کوه‌ها تلفات دادم تسویه بکنه؟

کورگین^۲ را صداش کردم، گفتم:

— کورگین، یک دستور برام بنویس...

کورگین همیشه تو دستش، کاغذ هست، مدادش را هم همیشه پشت

1- Vaska

2- Kourguine

گوش آماده داره. هنوز حرف از دهانم بیرون نیامده، او عنوان را نوشت.
— تو این دستوری گی: همینکه دشمن شکست خورد، پانزده
کیلومتر می تازیم دنبالش. فهمیدی؟

او هم به نوبه خودش جوابم داد: «فهمیدم!»
این دو تا— واسکا و کورگین— فقط از لحن گفتار من هرچی را که
می بایس بفهمند می فهمیدند. از این بابت، هر کدام شان از آن یکی دیگر
بهتر بودند!

من می دانستم که چاپایف حسابی داد و فریاد راه می اندازه. ولی،
خوب، چه کنم؟ اشتباه او را من می بایس تصحیح بکنم، نه!...
البته سعی کرده بودم او را پای تلفن بخوام و همه چی را براش توضیح
بدهم و او را از این تصمیمش باز بدارم. ولی این پلشکوف^۱ بیشرف، که
آنوقت رئیس ستاد لشکر بود با هیچ زبانی حاضر نشد چاپایف را پای تلفن
بخواد. به ام گفت: دستور داده شده، همینه و بس!

به خودم گفتم: «بجهنم! ولی من هم برای خودم عقلی دارم...»
کورگین دستور را برام نوشت. من هم امضاش کردم و دیگر هر چه
باداباد!... البته، یقین داشتم که کار دنباله پیدا می کنه: چاپایف پاک
بدش می آد که تو دستورهاش دست ببرند.

باری، من خوابیده بودم و خوابهای درهم و برهم می دیدم. یکهو از رو
نیمکت پریدم. هوا هنوز تاریک بود. آفتاب تازه داشت نیش می زد. چاپایف
رو بروم سیخ و ایستاده بود. حتماً کار من خیلی به دلش گران آمده بود و تمام
شب را به خاطر همین اسب تازانده بود. گفت:

— ها، بگو بینم، بیشرف!

جواب دادم:

— رفیق چاپایف، من بیشرف نیستم. شما هم بهتره که نسنجیده

حرف نزنید...

دستش را به هفت تیرش برد و مثل گاو نعره کشید: «مثل سگ حالا

می کشمت!»

هنوز قاب هفت تیرش را باز نکرده بود که من اسلحه‌ام را جلو سینه‌اش گرفتم، گفتم: «من گلوله‌ام آماده است. اگر بخواهی، خوب، آتش می‌کنیم».

تا این را شنید، فریاد کشید:

— نه، راستی!... این چه جور فرماندهیه به ریشم چسبانده‌اند؟ من به‌شان دستور می‌دهم: «ایست!»، ولی آنها پانزده کیلومتر می‌تازند آن ورتر! این هم شد فرمانده تیپ؟ به‌هه! درجه‌ات را می‌گیرم، همین‌الآن... زود باش، گزارشت را بنویس!...

جای تو را می‌خاییلوف می‌گیره، شنیدی؟ می‌خاییلوف! تو هم، زود گورت را گم کن!

راستش، چه چیزها که داداش بزرگه به‌ام نگفت! اما، هر چی بود، اسباب‌بازیش را گذاشت سر جاش. من هم مال خودم را غلاف کردم... چاره نبود، کورگین را صداش زدم:

— کورگین، یک دستور بنویس...

تو چند ثانیه، دستوره آماده شد.

— چهار تا سوار، زود!

سوارها چهار نعل آمدند.

— این کاغذها را بی‌مغزلی می‌بریدواسه می‌خاییلوف، فهمیدید؟

سوارها مثل پرنده از جا کنده شدند.

می‌مانیم ما دو تا. لب‌هامان انگار دوخته‌ست... طوفان گذشته و

حالا چیزی نداریم که به هم بگیم... من رو نیمکت نشسته‌ام. چپایف

جایی برای نشستن نداره. ایستاده و به دیوار تکیه داده. چشمهای آیش از لای

مژه‌ها بیرحمانه می‌درخشد. با خودم می‌گم: «چیزی نیست، بچه جان،

می‌گذره.»

درست همین لحظه، واسکا سرش را از لای درمی‌آره توو می‌گه:

— می‌فرمائید؟ جوجه حاضره...

درسته که ما با هم دعوا کرده بودیم، ولی خوب، می‌بایس دعوتش

بکنم. گفتم:

— رفیق چاپایف، بریم تو باغچه، جوجه را با هم می خوریم...
گفت:

— خوب!

گرچه می دیدم که صدایش نرم نیست، ولی کینه‌ای هم توش دیگر نیست. شاید اگر خجالت نمی کشید، خنده را سر می داد...
بله می ریم تو باغچه، و بدون این که یک کلمه حرف بزیم، می نشینیم.

پس از چندی رو به من می کنه، می گه:

— کوتیا کوف، بفرست پیکها را برگردانند.

— غیرممکنه، رفیق چاپایف... با آن سرعتی که آنها می رند، چه جوری می خواهید برگردانندشان...

— به... سوارهای بهتری را بفرست دنبالشان.

این را میگه و صورتش از نومثل لاله سرخ می شه. جواب می دهم:

— از اینها بهتر سوار ندارم...

— چندتایی را که از همه بهترند بفرست! یعنی چه، تو بایس بدانی

من چه می خواهم بگم!

دانستش که می دانستم!... خیلی خوب هم می دانستم. ولی به

خودم گفتم: صبر داشته باش، جانم. باید سر لجت بیارم، تا بفهمی که نیاد فحش به من بدهی.

به اش گفتم:

— واسه چی به ام بیسرف گفتی؟ من هم برای خودم عزت نفس

دارم. اگر کار بدی کردم، بفرست دادگاه محاکمه ام کنند اگر هم لازم شد

تیر بارانم کن. ولی دلیل نداره که به ام بیسرف بگی...

— سرغیظ بودم، خودت که می دانی... لازم نیست خودت را به

نفهمی بزنی...

مختصر، چند تا سوار خواستم: این دفعه شش نفر بودند. اگر می دیدی

چه جور اسب می تاختند: مثل تیر که از کمان در بره! یک ساعت بعد،

همگی شان برگشتند. سوارهای بعدی به هوا تیر انداخته بودند و این جوری

اولی ها را متوقف کرده بودند...

آنوقت همه دستورها را پاره کردیم و دور ریختیم. چاپایف به ام گفت:

— دستور خودت را عوض نکن. عیبی نداره، بگذار طبق همان عمل بشه... می بینی، وقتی دستوری داده شد، هرگز نبایس عوضش کرد... اما در مورد دستور خودم، ترتیبش را خودم می دهم... همین.

پس از آن که جوجه را خوردیم، دیگر حتی یک کلمه ناشایست به هم نگفتیم.

کوتیاکوف به گفتار خود چنین خاتمه داد:

— کار ما دو تا، رفیق کلیچکوف، همیشه همین طوره. با هم دعوا می کنیم، داد و فریاد راه می اندازیم، و سر آخر با هم می نشینیم و چای می خوریم و مثل دو تا بچه آدم صحبت می کنیم... فیودور لبخندزنان پرسید:

— خوب، همه اش همین بود؟

کوتیاکوف خنده ای سر داد، چنان که دندانهایش نمایان شد:

— البته که همین بود. اما بعدش، وقتی که من همه کارها را انجام دادم و تپه ها را تصرف کردم و مقداری هم اسیر گرفتم — همانهایی که چند روز پیش به لشکر اعزام کردم — در برگشتن، چاپایف باز هم آمد سراغ من:

— سلام، کوتیاکوف!

و شروع کرد از ته دل خندیدن... جوابش دادم:

— سلام، چاپایف، حالت چه طوره؟

چیزی در جوابم نگفت، ولی آمد نزدیک و بغلم کرد و سخت فشار داد و روم را سه بار بوسید. بعدش هم شمشیر نقره اش را باز کرد و به شانهم حمایل بست. گفت:

— بیا، این را بگیر، حق توست...

وقتی که او را به آن حال، بدون شمشیر، دیدم، راستش دلم سوخت. این بود که من هم شمشیر خودم را — که غلافش از چرم سیاه است — باز کردم

و گفتم:

— پس تو هم این را بگیر که ازم یادگاری داشته باشی...
آخ! وقتی چاپایف چیزی را وعده میده، آدم خیالش راحت، چون ممکن نیست رو قول خودش وانا ایسته!... گرچه، تو خودت بایس از من بهتر بدانی...

گفت و گوشان به همین جا ختم شد. کوتیاکوف را پای تلفن خواستند.

فیودور هم دیگر در این باره سخنی به میان نیاورد. زیرا تردیدی نبود که کوتیاکوف همه را برایش حکایت کرده بود. بر روی هم، کارچندان وخامتی نداشت. ولی، با آن طبع پرخاشجویی که در هر دوشان بود، کارهای ناگواری می توانست از ایشان سر بزند. این امر ضرورت یک نظارت و مراقبت دائم را بخوبی روشن می ساخت: کافی بود یک دقیقه در این امر سستی شود تا کار از دست برود و هر یک قصد جان دیگری کند.

هنگ ۲۲۰ پس از یک نبرد دهکده تریفونوفکا^۱ را تصرف کرده بود و آماده می شد که برای راحت باش در آن اتراق کند.

هنگامی که سربازان به اولین خانه حومه دهکده وارد شدند، با تعجب دیدند که سراسر کف اطاقها را لکه های خون پوشانده است. کنجکاوی شان برانگیخته شد و علت را از صاحب خانه جو یا شدند؛ اما این یک از هرگونه جوابی سر باز می زد.

سربازان سرخ قول دادند که کاری به او نداشته باشند و برعهده خود گرفتند که «در صورت لزوم» نزد فرمانده و کمیسر خود از او شفاعت کنند.

دهقان نرم شد، و بی آن که بهانه ای بیاورد، سربازان را به جایی که کودهایش انبار شده بود راهنمایی کرد. پس از آن که به آنجا رسیدند، دهقان قشر کاهی را که بالای کودها بود کنار زد و چیز خون آلود بیرختی را به رنگ سرخ چرکین به آنان نشان داد و گفت:

«ایناه!»

جنگاوران حیرت زده یکدیگر را نگاه کردند. پس از آن نزدیک شدند

و دیدند که این توده بی شکل و خون چکان چیزی جز پیکر انسانی نیست. آنان بی درنگ با سرنیزه‌ها و دستهای خود کودها را کنار زدند و از آن میان نعش هنوز گرم دو سرباز سرخ را بیرون آوردند.

در همین دم، دست یکی از نعش‌ها تکان خورد، سربازانی که آن را گرفته بودند، از ترس، جسد را روی توده کود انداختند و خود به یک سو جستند... پس از آن دیدند که به دنبال دست، یک پای نعش هم تا شد و دوباره دراز و باز هم تا شد... پلک یک چشم لرزید و چشم را که زیر زخمهای سیاه و خون‌آلود پنهان شده بود نیمه‌باز گذاشت. ولی خیرگی نگاه، سنگین مانند سرب، گواهی می‌داد که دیگر هوش و تفکر از آن گریخته است...

خبر این کشف مشنوم در همه هنگ پیچید. جنگاوران همه به دیدن آن شتافتند. هیچکس نمی‌دانست که موضوع چیست. هر کسی حدسی می‌زد. دهقان را به بازپرسی گرفتند، و او آنچه را که خود دیده بود باز گفت. دو سرباز سرخ، آشپز هنگ بین‌المللی، چند ساعتی پیش از این راه را گم کرده به اینجا آمده بودند. آنان تریفونوفکا را که در اشغال سفیدها بود با دهکده دیگری که سرخها در آن مستقر شده بودند اشتباه کرده بودند.

چون به مقابل کلبه‌ای رسیدند، پرسیدند که محل دایره خواربار کجاست. در این میان چند قزاق از درون کلبه بیرون جستند و با فریاد و داد بر سر آشپزهای حیرت‌زده تاختند. آنان را از اسب به زیر کشیدند و به درون خانه بردند.

آنجا، ابتدا از ایشان پرسیدند که از کجا می‌آمدند و به کجا می‌رفتند، چه واحدهایی در آن حوالی موضع گرفته‌اند و شمار نفرات هر کدام چند است. و قزاقها وعده می‌دادند که اگر راست بگویند جان‌شان در امان خواهد بود.

دروغ یا راست، به هر حال آنها جواب می‌دادند. آن دیگران هم گوش می‌کردند، می‌نوشتند و باز به پرسش ادامه می‌دادند. این کار ده دقیقه‌ای طول کشید. آنگاه یکی از قزاقها پرسید:

— دیگر چیزی نمی‌دانید؟

اسیران جواب دادند که هیچ چیز دیگر نمی دانند.
— آن چیه که رو کلاه تان هست؟ ستاره سرخ؟... پس شما
حکومت شوروی را چسبانده اید به کلاه تان، ها؟ از این بهتر چیزی پیدا نکردید
که بگذارید رو سرتان؟
دو سرباز اسیر خاموش ماندند، حس می کردند که بلائی در
کمین شان است.

بزودی رفتار حاضران عوض شد. آنان هنگام بازپرسی اسیران را
مسخره نکرده بودند، اما اکنون درباره «ستاره سرخ» ناسزا می گفتند، و
اسیران را به باد فحش می گرفتند و تهدید می کردند.
مشت محکمی به پهلو یکی شان خورد:

— تو بودی که برای شان سوپ درست می کردی؟
آشپز آهسته گفت:
— بله.

— تویکی هم غذا می دادی که بالشویکها بخورند؟
آن دیگری، به صدائی باز آهسته تر، جواب داد:
— به همه ما غذا می دادیم.
قزاق از جا جست:

— البته!... به همه!... خیرش را داریم ما... بیشرها! همه را
چاپیده اید، همه جا را ویران کرده اید!...

قزاق فحش های بس رکیک داد، سپس خیز برداشت و مشتى به
صورت سرباز سرخ زد. خون از بینی این یک سرازیر شد. و این گویی
علامتی برای دیگر قزاقان بود: دست شان در زدن باز شد. دیدن خون بیکباره
آنان را به صورت جانوران وحشی درنده و خونخوار درآورد. آنان از روی
چار پایه ها و صندلیها برمی جستند، با هر چه که دم دست می یافتند اسیران را
می زدند، لگد کوب می کردند و به صورتشان تف می ریختند...

سرانجام، یکی از این ناکسان شکنجه ای دوزخی به خاطرش رسید.
اسیران بیچاره را از زمین بلند کردند و روی صندلی نشاندهند و دست و
پای شان را بستند. پس از آن، آمدند و نوارهایی از پوست گردن شان را بریدند

و هر بار روی گوشت برهنه خونین نمک پاشیدند...
سربازان از درد دیوانه وار زوزه های وحشتناک سر می دادند، اما
فریادشان نتیجه ای جز این نداشت که آن درندگان افسار گسیخته را بیشتر
تحریک کند.

این شکنجه چندین دقیقه طول کشید. آنگاه قزاقی سر نیزه اش را به
سینه یکی از اسیران حواله کرد، دیگری هم به او تاسی جست. ولی دیگران
آنها را از ادامه این کار باز داشتند: مگر می خواهید به این زودی خلاص شان
کنید؟... بایست بیشتر از اینها عذابشان داد!

یکی از اسیران تمام کرد. دیگری بزحمت نفس می کشید — و این
همو بود که اکنون پیش چشم افراد هنگ جان می سپرد...
هنگامی که، چند ساعت پیش از این، سفیدها مجبور شدند با شتاب
تریفونوفکا را تخلیه کنند، دو سرباز آشپز را که مورد شکنجه قرار گرفته بودند
زیر کودها پنهان کردند و رفتند.
و این بود جریان داستان...

افراد هنگ در خاموشی غمباری شرح این جنایت را شنیدند. نعره
سربازان شهید در برابر چشم شان بود. قرار شد که پس از انجام مراسم لازم
آنان را به خاک بسپارند و احترامات باز پسین را بر مزارشان انجام دهند.
در این میان، فیودور و چاپایف از راه رسیدند. همینکه از این داستان
با خبر شدند، جنگاوران را جمع کردند و در چند کلمه جنبه جنون آمیز این
عمل وحشیانه را برای آنان شرح دادند، و سربازان را برحذر داشتند که مبادا
در مورد اسیرانی که به نوبه خود خواهند گرفت برای کینه کشی دست به
ارتکاب چنین اعمالی بزنند.

با این همه، خشم سربازان بیحد بود. نفرت شان پایانی
نمی شناخت. شهیدان را دفن کردند و به احترام شان سه بار شلیک کردند و
سپس از هم جدا شدند.

در نبردی که بامداد روز دیگر در گرفت، حتی یک اسیر به ستاد
هنگ آورده نشد... آری، در جنگ هیچ منطق و استدلالی نمی تواند از انتقام
جلوگیری کند: خون را تنها با خون می توان شست!

حتی فیودور تأثیر انکارناپذیر این ماجرا را — هر چند هم دور و پوشیده — در خود حس کرد. فردای آن روز، برای نخستین بار، دستور اعدام یک افسر سفید را داد. و این حادثه شایسته آن است که باز گفته شود:

فیودور به دهکده روسکی کندیز نزد کوتیاکوف آمده بود. این یک در حمله صبح نزدیک به هشتاد اسیر گرفته بود. اما برای محافظت آنان تقریباً نگاهیانی نگذاشته بود.

— خاطرتان آسوده باشه، از اینجا تکان نمی خورند... اگر هم با چماق بزنندشان، باز پیش کلچاک بر نمی گردند... بختشان خیلی بلند بود که الآن اینجا هستند...

کلچکوف با نهر اشاره ای به اسیران کرد و پرسید:

— باز این همه اسیر، کوتیاکوف؟

این یک لبخندی زد و گفت:

— بله، دیگر. تا می خواستم با سر نیزه قلقلک شان بدهم، فریادشان به آسمان می رفت: «اوخ! اوخ! اوخ! تو را به جان مسیح دست به ما زن، تسلیم می شیم!» این بود که... می بینی!

— افسرها، چه طور؟

— چندتایی توشان بودند... ولی آنها نخواستند دنبال ما بیانند... میگویند این ورها به آدم خوش نمی گذره...

کوتیاکوف نگاه معنی داری به فیودور افکند، و این یک دیگر اصرار

نورزید...

— اما، شاید باز هم توشان پیدا بشه؟

— شاید... در این صورت، خودشان را پنهان کرده اند...

— سر بازهاشان معرفی شان نمی کنند؟

کوتیاکوف توضیح داد:

— آخر، اسیرها همدیگر را نمی شناسند... از واحدهای مختلف

آمده اند...

فیودور گفت:

— یک کم صبر کن. دو تایی با هم امتحانی می کنیم... ولی قبل

از آن، می‌خوام با اسیرها چند کلمه‌ای حرف بزنم. فیودور به سخن در آمد. بسیاری از اسیران نه تنها با دقت و توجه گوش می‌دادند، بلکه از خطوط چهره‌شان، از نگاه مضطرب و خیره‌شان دیده می‌شد که دچار تردید و تحیر گشته‌اند. پیدا بود که آنان بسا چیزها را برای نخستین بار می‌شنیدند، و از آنچه کلیچکوف اینک برای‌شان می‌گفت چیزی نمی‌دانستند، چیزی نمی‌توانستند حدس بزنند.

— خوب، حالا دیگر همه چی را براتان توضیح دادم. بدون لاف و گزاف، بدون آن که گولتان زده باشم، حقیقت کارمان را تمام و کمال براتان گفته... در باره باقی چیزها، هر جور که دلتان خواست تحقیق بکنید. ببینید چه چیزی براتان بهتره: آنچه تو ارتش کلچاک دیده یا ندیده‌اید، یا آنچه من خلاصه‌ای از آن را براتان شرح دادم. ولی این را بدانید که ما تنها به افراد آگاه و شجاع احتیاج داریم، به کسانی که مدافع واقعی حکومت شوروی باشند، کسانی که در هر حال بشه روشن حساب کرد... حالا فکرتان را بکنند. اگر از میان‌تان هستند کسانی که تصمیم دارند دوش به دوش ما بچنگند، خودشان بگند: ما آنهایی را که مثل شما فریب خورده و طرف کلچاک رفته‌اند، هرگز لز خودمان دور نمی‌کنیم...

پس از آن که او به سخنان خود پایان داد، باسیلی از پرسشهای سیاسی و نظامی، و همچنین در باره پذیرفته شدن در ارتش سرخ، روبرو شد. سرانجام بیش از نیمی از اسیران در ارتش سرخ نام نوشتند، و بعدها کوتیاکوف از پذیرفتن‌شان در صفوف هنگهای پرافتخار خود هیچگاه پشیمانی نبرد.

اسیران را در دو صف به خط کردند. کلیچکوف از آنان سان می‌دید، لباس و کفش‌شان را واری می‌کرد، چیزهایی می‌پرسید. برخی چهره‌ها دقت بیننده را به خود جلب می‌کرد: بخوبی پیدا بود که کارگر یا دهقان ساده نیستند. این گونه افراد را به ستاد می‌بردند، و آنجا با دقت و موشکافی سعی می‌شد تا هویت‌شان دانسته شود.

از آن میان، بویره یکی سوءظن بیننده را برمی‌انگیخت. او با نگاهی گستاخ و روشی تحریک‌کننده ایستاده بود و جریان بازرسی و بازپرسی را

بیشرمانه مسخره می کرد. گویی می خواست بگوید: «برید پی کارتان، احمق های ناتراشیده، کی گفته بیاید از ما بازرسی کنید؟»
با آن که او تقریباً مانند یک سرباز ساده لباس پوشیده بود، بی اختیار انسان را به شک می انداخت. زیرا شلوار و چکمه اش از جنس بسیار خوب، ولی نیم تنه اش کهنه و سوراخ بود، و به یقین مال خودش نبود: نیم تنه تنگ بود و بزحمت می توانست پیکر فر به و ناز پرورد او را بپوشاند، یقه اش نیز دور گردن کلفت و ارغوانی رنگش که یادآور ران خوک بود بسته نمی شد. بر سرش یک کلاه سربازی بود که با چهره اش جور نمی آمد و بخوبی دیده می شد که او طرز نهادن آن را نمی داند. باری، همه چیز نشان می داد که سرباز ساده نیست.

فیودور ابتدا، بی آن که چیزی بگوید، از برابر او گذشت. اما، هنگام برگشتن، روبروی مرد ایستاد، چشم به چشم او دوخت و پرسید:
— شما افسرید؟

آن یک درتشویش افتاد و شتاب زده جواب داد:
— من؟ ... نه ... من سرباز صف هستم. از کجا همچو فکری براتان پیدا شده؟

حیله ای به خاطر کلیچکوف رسید:
— خیلی ساده است، برای این که می شناسمتان.
مرد بهت زده گفت:
— شما مرا می شناسید؟ چه طوری؟
فیودور از لای دندانها غرید:
— می شناسمتان. ولی حالا وقتش نیست که خاطرات گذشته را تازه کنیم. یک بار دیگر از شما می پرسم: افسر هستید، آره یا نه؟
آن یک سر برداشت و کلیچکوف را ورنانداز کرد و گفت:
— من هم یک بار دیگر جواب می دهم: افسر نیستم ...
— خوب ...

فیودور او و چند تن دیگر را از صف بیرون کشید. سپس، در حالی که این گروه اسیران از دنبال او می آمدند، از میان دو صف حرکت کرد. قبلاً

هم یک سخنرانی کوتاه و آتشین برای سربازان کلچاک ایراد کرده بود و نقش افسران سفید را در مبارزه رنجبران بر ضد دشمنان خود شرح داده و گفته بود به چه علت اینان را که آشکارا با حکومت شوروی می‌جنگند باید نابود کرد.

فیودور از برابر صف اسیران می‌گذشت و این گروه را به آنان نشان می‌داد و می‌پرسید آیا در این میانه هیچ افسری را بجا نمی‌آورند؟ وقتی که کلاه سربازی را از سر مرد فربه برداشتند، چند سرباز او را شناختند:

— البته که می‌شناسیمش!... این یک افسره، هیچ شکی توش نیست...

سربازان واحدی را که او فرمانده آن بود نام بردند.

— دو روز بیشتر ندیدیمش، ولی مگر می‌شه نتوانیم او را جا بیاریم... تا حال، یقه کتش را بالا آورده و کلاهش را تا چشمهایش پایین کشیده بود، آدم نمی‌تونست چیزی ببینه... ولی، حالا، خودش... بله، خودش...

سربازان با خشنودی بی‌پرده‌ای هویت او را کشف می‌کردند. بدین سان چندین تن باز شناخته شدند، اما در آن میان تنها یک افسر بود. دیگران کارمندان دولت، عضوبنگاه‌ها یا خدمتگزار ادارات بودند.

فیودور رو به افسر نمود:

— خوب؟

آن یک چشم بر زمین دوخته در خاموشی لجوجانه‌ای فرو رفته بود.

کلیچکوف باز پرسید:

— این که سربازها می‌گند راسته؟

— راست هم باشه، بعدش چی؟

بی‌شک او وضع خطیر خود را دریافته و تصمیم گرفته بود با همان گستاخی غرورآمیزی که در ابتدای بازپرسی — زمانی که دانسته دروغ می‌گفت — از خود نشان داده بود به پرسشهای فیودور جواب بگوید.

— من که از شما پرسیده بودم... اخطار هم کرده بودم... افسر سخنان فیودور را قطع کرد:

— ولی من نمی خواستم جواب بدهم!...
فیودور خواست او را با گروه کارمندان به ستاد بفرستد. اما به یاد آورد که جیب های اسیران را نگشته اند. از این رو به کوتیاکوف، که آنجا ایستاده بود و چیزی نمی گفت، رو نمود:
— دستور بدهید جیب هاشان را بگردند.

این یک جواب داد:

— لازم نیست مزاحم دیگران بشیم. خودم خوب می توئم این کار را

بکنم.

کوتیاکوف به کاویدن در جیب های افسر پرداخت و خرده ریزی چند از آن بیرون آورد. پرسید:

— دیگر چیزی ندارید؟

— هیچی.

— شاید باز هم چیزی باشه؟

افسر با قاطعیت جواب داد:

— به اتان میگم که چیزی ندارم.

این لحن خشن و تحقیر کننده و تحریک آمیز خواه ناخواه انسان را به خشم می آورد. کوتیاکوف نامه ای جست و آن را باز کرد و به فیودور داد. کلیچکوف نامه را خواند و اطلاع یافت که افسر، پیش از این شاگرد مدرسه مذهبی و پدرش هم کشیش بوده و اینک بیش از یک سال است که با حکومت شوروی می جنگد. نامه ظاهراً از نامزدش بود که از شهری در آن نزدیکی که بتازگی از اشغال سفیدها بیرون آمده بود می نوشت. در نامه گفته می شد: سفیدها از اینجا برای مدت طولانی نرفته اند، صبر داشته باش... سرخها زندگی را بر ما حرام کرده اند... خدا تو را در حفظ و امان خودش بگیرد، اما تو هم مواظب خودت باش، تا بتوانی از بالشویکها انتقام بگیری...»

خون به سروروی فیودور هجوم آورد. فریاد زد:

— کافی است! بپریدش!

کوتیاکوف، با سادگی وحشتناکی، رک و راست پرسید:

— بایس تیربارانش کرد؟

— بله، بله، زود...

مرد را بردند. دو دقیقه دیگر صدای شلیک به گوش رسید...
اگر موقعی غیر از این بود، فیودور رفتار دیگری در پیش می گرفت، ولی خاطره جسد‌های پاره پاره دو سرباز سرخ، با آن زخم‌های عمیق نمک سود، هنوز پیش چشمش مجسم بود...

با این همه آن روز کلیچکوف آرام نبود. سراسر روز پریشانحال و در خود فرو رفته بود، لبخند نمی زد، شوخی نمی کرد، کم و از روی بیمیلی سخن می گفت و پیوسته می خواست تنها باشد... ولی این حال تنها در همان روز ادامه یافت؛ فردای آن روز دیگر اثری از آن دیده نمی شد. از آن گذشته، در جبهه —جایی که هر روز و هر ساعت باید مناظر وحشت انگیزی به چشم دید که قربانیان آن را باید دهده و صدصد و هزارهزار شماره کرد، — احمقانه است اگر کسی برای مدتی دراز بگذارد که دستخوش این گونه تأثرات بماند. آثار خونین جنگ: تن‌های پاره پاره، اندام بریده، دهکده‌های سوخته، مردم آواره گشته از گرسنگی بجان آمده، این رگه‌های خون که ارتش پیوسته از میان آن و به پیشواز آن در حرکت است، اجازه نمی دهند که انسان زیر تأثیر یک فاجعه خاص بماند. مناظر هول انگیز با سرعت وحشت آوری، از هر سو و یکی پس از دیگری، به انسان روی می آورند. همینکه یک منظره هولناک از پیش چشم گذشت، منظره دیگری جانشین آن می شود...

در مورد فیودور نیز چنین بود: صبح روز دیگر، با آرامش خاطر به یاد می آورد که دیروز برای نخستین بار دستور داده است یکی را تیرباران کنند...

چاپایف خنده کنان می گفت:

— این کار به نظرت فوق العاده می نماید! دلم می خواست در ۱۹۱۸ می دیدمت!... نمی شد غیر از این کاری کرد! افسرها را اسیر می کردند، و کسی نبود که ننگهبان‌شان باشد... آن روزها هر یک سرباز به حساب می آمد. می بایس سربازها را واسه حمله به دشمن فرستاد، نه این که مأمور ننگهبانی‌شان کرد... در این صورت، چاره نبود، کلک همه‌شان را

می‌کنند... گرچه، همه جا همین بود، مگر آنها به ما رحم می‌کردند؟ صد سال!...

— اولین کسی که اعدامش کردی، هیچ یادت می‌آد؟

— آن اولی شاید درست یادم نباشه، ولی می‌دانم که خیلی سخت گذشت... بله. شروعش مشکله، بعدش آدم عادت می‌کنه...

— عادت به چی؟ به کشتن؟

چاپایف بسادگی پاسخ داد:

— خوب، بله... به کشتن. یک مثال برات بزنم. یک بار یک سرباز از آموزشگاه سوارنظام بیرون می‌آد و یکراست می‌فرستندش اینجا. خیلی خوب یاد گرفته چه جور شمشیرش را بایس به کار بیره... هاه، این طور و بعدش هم این طور... تا وقتی که هیچی جز نمایش نیست، یارو طوری شمشیر می‌زنه که آدم انگشت به دهن حیران می‌مانه... ولی همینکه می‌بایس یکی را راستکی از پا در بیاره، دیگر از آن چیزهایی که تو آموزشگاه به‌اش یاد داده‌اند هیچی نمانده، همه فراموش شده و از بین رفته... یک ضربت می‌زنه و پشت سرش باز یک ضربت، آن قدر تا یارو را پاک قیمه‌قیمه‌اش می‌کنه!... البته، بعد، دستش روان می‌شه... ولی آن دفعه اول، هرگز کار آسان نیست...

فیودور با جنگاوران آزموده دیگری هم در این باره گفت و گو کرد. همه در این نکته اتفاق داشتند که انسان در هر شرایطی که باشد—خواه شمشیرزدن و دو نیم کردن باشد و خواه امضای یک حکم اعدام یا با دست خود تیرباران کردن؛ خواه شخص اعصاب نیرومندی داشته یا نداشته باشد—همیشه در دفعه اول دستش می‌لرزد، پیش نفس خود شرمنده است و گویی خود را گناهکار می‌داند. بعدها، خاصه هنگام جنگ که در آن هر چیزی آغشته به بوی خون است، از حساسیت انسان کاسته می‌شود و انهدام دشمن، به هر شکلی که انجام پذیرد، برایش جنبه مکانیکی می‌گیرد.

کوتیاکوف به فیودور گفت:

— می‌دانی، این استیوپکین^۱، گماشته من هم جزو تیرباران

1- Stiopkine

شده‌هاست، و دستورش را خود من دادم...

فیودور با تعجب پرسید:

— چه جوری؟ چه تیر بارانی؟

کوتیاکوف داستان استیوپکین را شرح داد که چگونه در جبهه اورالسک چیزی نمانده بود که تیر باران شود.

— او مسلسل چی، و از آن گذشته، شخص مورد اطمینان من بود. یکهو، تو یک دهکده آوردنش پیشم: می‌گفتند، یک زن دهاتی را به زور تصرف کرده. من، به سربازهایی که دستگیرش کرده بودند گفتم: صبر کنید، بچه‌ها، شما مطمئن هستید؟ آن زنک را بیاریدش اینجا، خودم ازش بپرسم. تو هم، استیوپکین، برو آنجا بنشین و حرکت نکن. من از هر دو تاتان استنطاق می‌کنم.

استیوپکین نشست و حرفی نزد. گرفتمش زیر سوال: سرش را تکان داد و چیزهایی زمزمه کرد که نمی‌شد فهمید. آخرش، وقتی که دیگر زنک داشت می‌آمد، گفت: «راسته، کاری است شده...» در این میان، آن دهاتی هم رسیده بود دم در. ناکس، چه لقمه خوبی گیر آورده بود! یک زن جوان، بیست و چهار پنج ساله... می‌شه گفت خوش سلیقه بود، این استیوپکین!...

دست برقضا، کمیسر و چندتای دیگر هم سر رسیدند. با هم مشورت کردیم. چاره‌ای نبود. می‌بایس استیوپکین تیر باران بشه تا همه عبرت بگیرند... آخر، ارتش سرخ پیش می‌ره و واسه مردم آزادی به ارمغان می‌آره، آنوقت یکی به سرش می‌زنه که زنها را بزور دم کار بگیره! خواه‌ناخواه، این کار سزاش مرگه... تازه، بارها دیده شده که ما افراد خودمان را تیر باران کردیم. برای چی استیوپکین سرنوشت بهتری داشته باشه؟ برای چی می‌بایس بخشیده بشه؟ همچو کاری معنانش اینه که: بچه‌ها، برید هر کار دلتان خواست بکنید، هیچکسی نیست بگه بالای چشمتان ابرونه...

تا زمانی که فقط فکر کردن بود، همه این چیزها برام کاملاً روشن بود. ولی تا نگاهم به استیوپکین می‌افتاد، دلم براش آتش می‌گرفت... چه پسره بیباکی، تو جنگ هیچکس به گردش نمی‌رسید...

کمیسر دستورهاش را داده بود. چند تا سر باز آمدند و پرسیدند:

— کی را بایس ببریم؟

به اشان گفتم:

— کمی صبر کنید، داریم استنطاق می کنیم. خوب، استیو پکین،

این زن را تو بزور تصاحبش کردی؟ اقرار کن...

— مگر من گفتم نه؟ البته که اقرار می کنم...

— چرا این کار را کردی؟

— چه می دانم، من؟ یادم نیست...

— می دانی، استیو پکین، به خاطر این کار چه چیزی در انتظارتی؟

— نه، رفیق فرمانده.

— ناچاریم تیر بارانت کنیم. می فهمی، احمق؟ تیر باران!

آهسته گفت:

— هر جور دلتان خواست، رفیق فرمانده... حالا که این طوره،

خوب... باشه دیگه...

باز براش توضیح دادم:

— ممکن نیست تیر بارانت نکنیم، استیو پکین. تو خودت بایس

بفهمی. اهالی ده آنوقت می گند که ما یک مشت او باشیم، و واقعاً هم حق

با آنهاست... برای این که، خوب، این چه ارتش سرخیه که به زنها دست

درازی می کنه؟

استیو پکین باز خاموش بود و سرش را بیشتر پایین انداخته بود.

— تو را اگر بخواهند ببخشند، بایس همه را ببخشند. همین هست یا

نه؟

— البته...

— خوب فهمیدی همه را؟

— بله، همه را فهمیدم...

اینجا دیگه اختیار از دستم در رفت:

— آه، برو گم شو، فرزتی! چه احتیاجی تو به این زنک داشتی؟

همراه جوخه مسلسل اگر مانده بودی، همچو چیزی اتفاق نمی افتاد... ولی،

حالا، چشمت چهارتا!...
استیوپکین پس گردنش را خاراند و باز چیزی نگفت. از زنک پرسیدم:

— جریان قضیه چی بود؟
زن دهاتی، دلش برای پرچانگی غنچ می زد:
— جریان چی بود؟ خوب، دستم را گرفت... من هم تا می تونستم فریاد زدم، جیغ کشیدم، تو آن صورت نحسش تف ریختم. ولی او... خودتان می بینید که... با این هیکل غولش... مگر من می تونستم از پیشش بر پیام؟...
— بعد؟

— بعدش، همین دیگر...
— ما می خواهیم تنبیهش بکنیم.
زن پفی می خندد و می گوید:
تا چشمش چهارتا!... تنه لاش!... دک و پوز بدریختش را ببین!...
حقشه، بگذار کتک را نوش جان بکنه...
— حرف کتک نیست... حالا تیر بارانش می کنیم!
زنک یکسر ماتش برد. دهنش را وا کرد، چشمهاش از حدقه و رآمد، دستهایش باز ماند...

تکرار کردم:
— درست همینه که گفتم: حالا تیر بارانش می کنیم!
دستهایش را به هم جفت کرد و حیرت زده گفت:
— چی چی؟... وای، خدا!... مگر میشه شما یکی را همین طوری بکشید؟... مگر می شه، خدا؟...
زن سراسیمه دور میز می چرخید و زارزار گریه می کرد، گفتم:

— خودت بودی که شکایت کردی. حالا دیگر دیر شده!
— من؟ من شکایت کردم؟ هرگز... فقط گفتم دنبال کرده بود...
می خواست بگیردم، ولی نتونست...
بعدش؟

— بعدش، هیچی... نتونست... من چه می دانم چی می خواست از جانم، این تنه‌لش... قصدش را من نمی دانم... تو دلش که نبودم... نگاهم را به صورتش دوختم، به اش فهماندم که می دانم دروغ میگه، ولی مانعش نشدم: شاید بشه استیوپکین را نجاتش داد... به شرط آن که زنک نره توده پر حرفی بکنه، باعث بدنامی مان بشه. و اما این که بین دوتایی‌شان چه اتفاقی افتاده، واسم پرکاهی اهمیت نداشت. از کجا که خود زنک مایل نبوده؟... به خودم گفتم: حالا که این اشک می ریزه و استغاثه می کنه. بلکه هم بگه که دروغ گفته و به استیوپکین افترا زده... این بود که سخت گرفتم:

بسه دیگر، خوشگله... قضیه برامان روشنه، بایس بیرندش...

زن دهاتی زار زد:

— بیرندش کجا؟ شما حق ندارید، هیچ حق ندارید دست بهش

بزنید...

این را گفت و خودش را انداخت رو استیوپکین، بغلش کرد، محکم گرفتش و گریه را سر داد. هر چی تو دهنش بود به ما گفت، اما از جاش تکان نخورد. در همان حال هم، مثل برگ توباد خزان می لرزید. گفتم:

— البته، تومی تونی نجاتش بدهی، ولی گمان نکنم دلت بخواد...
الآن دو سال می شه که شوهر نداری، اما آن گونه‌هات را ببین، مثل سیب سرخه... اگر تونزش می شدی، بازیگ چیزی بود... وگرنه، چاره نیست...
— من زنش بشم؟ زن این؟... نمی خوام!...

— خوب، می بینی؟... حالا که این طوره، ما هم به وظیفه خودمان

عمل می کنیم.

این را گفتم و پا شدم که خیال کنه می خوام برم. با گریه‌وزاری

فریاد زد:

— آخر، اونه که حاضر نمی شه واسه عقد بریم کلیسا... شرط می بندم که خدا را هم اصلاً نشناسه...

زنک این را می گفت و همان جور استیوپکین را تو بازوهاش فشار می داد و نمی خواست ولش کنه. یارو هم مثل گوساله و ایستاده بود. نه چیزی

می گفت، نه حرکتی می کرد. انگار همه این حرفها هیچ ربطی به او نداشت.

— مراسم عقد، این دیگر مربوط به خودتانه... آنچه من لازم دارم اینه که شما پوست کنده برام بگید: با هم آشتی می کنید، آره یا نه؟
زن دستهاش را باز کرد و «نامزدش» را کمی کنار زد. تو صورت پهنش، گوش تا گوش، لبخند شکفته شد:

— آشتی؟ واسه چی آشتی نکنیم؟
استیوپکین هم، ناقلا، می خندید: دیگر فهمیده بود کار از چه قراریه.

برای آن که قضیه بکلی فیصله پیدا بکنه، دوتایی شان را از دفتر بیرون کردیم: یعنی که عروس و داماد دیگر اینجا کاری ندارند. حاضران هم که دور میز نشسته بودند، راهنمایی ها و سفارشهای لازم را بشوخی بدرقه راه شان کردند.

بله، آن روز، همان طور که می بینید، بخت با استیوپکین یاری کرد.

فردا صبحش او را صدا زدم:

— گوش کن، استیوپکین، چی به ات می گم. تو احمق را ما دیروز دامات کردیم. ولی فردا از اینجا راه می افتیم، می ریم. عروسی تان، اگر هم راست راستکی باشه، نکنه به سرت بزنه این زنه را دنبال خودت بکشی... حالا هم، برای جبران تقصیری که از تو سر زد، بایس کاری کنی که تشویق بشی. فهمیدی؟ تو اولین درگیری مان، بایس از خودت شایستگی نشان بدهی، وگرنه هرگز نمی بخشمت، و در اولین فرصت با تو جووری که سزای یک آدم پست باشه رفتار می کنم. شنیدی چی گفتم؟
در جواب گفت:

— بله، رفیق فرمانده، قول می دهم که خودم را شایسته تشویق نشان بدهم.

فیودور پرسید:

— به قولش وفا کرد؟

— چه جور هم! ازم یک قوطی سیگار نقره جایزه گرفت، همان که توش توتون می ریزه. بله، با مسلسلش کاری کرد که در یک نوبت تونستیم دو یست اسیر بگیریم... در ضمن، ساق پاش را گلوله سوراخ کرد. این بود که دیگر نگذاشتند تو صف بمانه. از آن وقت به بعد، پیش خودم هست و به کارهای خرد و ریزم می رسه...

— آن زنک چه شد؟

کوتیا کوف لبخندی زد:

— آن زن؟ بله، آن شب استیوپکین پیشش ماند و چای خورد...

برای راه پیمایی فرداش هم، زنک نان روغنی درست کرد و داد دستش...

فیودور خنده کنان پرسید:

— ازدواج شان چی؟

کوتیا کوف دست خود را حرکتی داد:

— هیچی... همین یکیش باقی بود!... اما آن شب، زنک چون

خودش را نجات دهنده او می دانست، هی منت سرش می گذاشت که بله، من نگذاشتم بکشندت. اما او کاری به این حرفها نداشت. سرش پایین بود و به اندازه چهار نفر می لمباند... فردا صبح هم، وقت حرکت، درست سر پستش بود.

گفت و گو به «عطش جنسی» در جبهه کشیده شد، و این که نمی توان از دست درازی به زنها کاملاً جلوگیری کرد. هر کس نمونه ای می آورد و خاطرات خود را در میان می گذاشت. مطلب بویژه برای چاپایف جالب بود. او غالباً این مسئله را پیش می کشید که آیا یک سرباز قادر است دو یا سه سال در جبهه بی زن بماند... نتیجه ای که او خود می گرفت این بود که «حتماً باید دوام بیاورد، و گرنه نمی تواند سرباز واقعی باشد.»

پس از تیپ کوتیا کوف، به بازدید تیپ شمارین رفتند.

اگر کوتیا کوف به افتخارات چاپایف رشک می برد و می خواست با او همچشمی کند، کاملاً حق داشت، زیرا خود او یک قهرمان بزرگ و حقیقی بود. اما شمارین بیهوده به خود زحمت می داد. او همیشه کار داشت، همیشه در فکر بود، یک لحظه راحتی نمی شناخت، پیوسته در جنب و جوش

بود. حتی در خواب چهره اش آشفته می نمود.

براستی حیرت آور بود که چه قدر شمارین دوست داشت داستانهای باور نکردنی درباره هنرنمایی های خود بگوید! کمتر امکان داشت که با او ملاقاتی دست دهد و او این داستانها را پیش نکشد. در واقع، هر بار جزئیات داستان عوض می شد: گاه فلان زخم خوردگی، فلان کوفتگی یا فلان حمله ای را که برده بود از یاد می برد یا به داستان می افزود. بر روی هم، شش هفت هنرنمایی اینک در چننه داشت که دیگر صورت قطعی به خود گرفته از برش کرده بود. از بازگویی شان لذت خاصی می برد. وقتی که حرف می زد، از پیچ و خمی که به حوادث می داد سرمست می شد؛ شکلی که کار به خود می گرفت خشنودش می کرد و پاره ای جزئیات پیش بینی نشده ای که در حین گفتن از خود اختراع کرده بود محظوظش می داشت.

او، همچنان که سرگرم بیان داستان بود، حلقه های سیاه و انبوه موهای خود را به نحو غریبی می کشید، آنقدر خم می شد که نوک بینی اش به میز می رسید، و در همان حال با دو انگشت نشانه و میانی روی میز ضرب می گرفت. تو گویی که روی سخنش با میز بود نه با حاضران. در آغاز، انسان گوش می داد و حتی گفته های شمارین را باور می کرد، اما سرانجام می فهمید که چهار پنجم آن «من در آوردی» است، نه حقیقت.

با این همه، اتفاق می افتاد که او حوادثی را که واقعاً روی داده بود حکایت کند. بدبختی در آن بود که هر گاه در جریان یک نبرد کسی با دلیری یا هنر خویش خودنمایی می کرد، شمارین فرصت را هرگز از دست نمی داد که آن هنرنمایی را به خود نسبت دهد. البته، بعدها دانسته می شد که واقعه در جناح چپ اتفاق افتاده و حال آن که شمارین در جناح راست بوده است، یا آن که این فرمانده گردان بوده که از خود هنر نشان داده، اما چون شمارین فرمانده هنگ است، خوب... مختصر، او عاشق آن بود که شایستگی های دیگران را به خود ببندد.

از آن گذشته، چنان که فیودور توانسته بود دریابد، در میان فرماندهان تنها شمارین نبود که مرتکب چنین کاری می شد: غصب یک عمل دلیرانه و

به خود بستن آن برای همه‌شان امری ساده و طبیعی بود. باری، فیودور و چاپایف نزد شمارین رسیدند، و او بی‌درنگ زبانش را به کار انداخت... کافی بود که با خوشرویی گوش به سخنان شمارین داده شود، تا او از سرشب تا بامداد فردا همچنان بگوید. شمارین همیشه ادعا می‌کرد که خواسته بودند او را «محاصره» کنند، و او مجبور شده «حلقهٔ محاصره را بشکند»، ولی همه بخوبی می‌دانستند که در قسمت او آن روز هیچ نبردی در نگرفته بود. معمولاً جناح‌های تیپ او همیشه «در معرض خطر شدید» بودند. تیپ‌های همسایه هرگز به کمکش نمی‌آمدند، بلکه برعکس مایهٔ دردسرش می‌شدند، و البته «همیشه باری بر دوش او بودند»، کارهای برجستهٔ تیپ او را به خود نسبت می‌دادند. مورد تأیید و تمجید و حتی تشویق واقع می‌شدند، و حال آن که از او، از شمارین، این قهرمان واقعی هیچکس یاد نمی‌کرد، هیچکس توجهی به او نمی‌نمود، از او تشویق به عمل نمی‌آمد. و اگر همه او را یک شخصیت کم‌اهمیت به شمار می‌آوردند، از آن رو بود که نمی‌دانستند آن کارهای جنگی که دیگران بدان افتخار می‌کنند، همه از اوست.

هنگامی که دوستان ما، پس از بازدید تیپ کوتیاکوف نزد شمارین آمدند و گفتند که کوتیاکوف اسیران بسیاری گرفته است، او بدقت گوش کرد؛ سپس دست پهن و گوشتالوی خود را بشدت به پیشانی زرد و عرق کردهٔ خود گرفت و با بی‌اعتنائی، در اندیشه فرو رفته گفت:

— بله... بله... می‌بینم... چاره‌ای جز این نداشتند... خودم می‌دانستم که هیچ راه دیگری برایشان نمانده...
چاپایف پرسید:

— از کی داری حرف می‌زنی؟

— از این‌هایی که کوتیاکوف اسیر گرفته... رفیق چاپایف، می‌دانید اینها کی هستند؟ وقتی که من در جناح راست مجبور شدم دست به کار بشم، حال اینها را خوب جا آوردم، خاطرتان هست، که؟ نه؟ به روزی انداختمشان که دیگر جز تسلیم چاره‌ای نداشتند...

چاپایف، به دیدن آن که این بار هم شمارین آمادهٔ داستانسرایی..

درباره «هنرنمایی های دیروزش» است، چیزی از او پرسید که ممکن نبود او بتواند به سکوت بگذراند یا زیر سبیلی رد کند.

— در قسمت تو، جریان کار از چه قراره؟

آنان به ستاد تیپ رسیده بودند، و آن اطاق کوچک دود زده ای بود، تقریباً سیاه، که هوایی سخت زننده و تهوع انگیز داشت، چنان که گفتمی در آنجا فقط سیگار کشیده و زغال سوزانده اند.

افسران ستاد شمارین مردان با هوشی بودند که با همه نیروی خویش او را در کار خود یاری می کردند. شمارین هم، با آن که پرگوی شلوغ کار و لافزن خطرناکی بود، باز وظایفی را که لشکر بر عهده اش می گذاشت بدانجام نمی داد. راست بگویم، او مجری بدی نبود، برعکس. اما از لحاظ ابتکار چندان ارزشی نداشت و نمی توانست به اراده خویش دست به هیچ اقدامی بزند؛ همیشه منتظر بود که دستور کار را حاضر و آماده به دستش بدهند؛ آن نظر صائبی را که بتواند نکات مهم و اساسی را دریابد نداشت.

کارکنان ستاد خوب تربیت شده بودند و با «شیوه کار چاپایف» آشنایی داشتند: آنان همه چیز را با همه جزئیات آن برای چاپایف بیان کردند، چندان که شمارین تقریباً چیزی نداشت که بر آن بیفزاید. چاپایف، پس از آن که موقعیت را خوب دریافت، تصمیم گرفت به هنگامی که وارد عمل بودند سری بزند. شمارین نیز جانشین خود را معین کرد و با او به راه افتاد.

ارقامی که در ستاد درباره شماره نفرات ما و از آن دشمن شنیده بود، مسیر رودخانه ها و جاده ها که روی نقشه دیده بود، و همچنین لکه های سبز و قهوه ای جنگل ها و بلندیها، این همه با برجستگی شگفت آوری در حافظه چاپایف نقش بسته بود.

در طول راه برای شمارین توضیح می داد که پشت فلان تپه که از دور دیده می شود دشمن چه تعبیه ای باید کرده باشد، یا فلان جنگل که در آن نزدیکی است چه شمار از سربازان دشمن را از دید محفوظ می دارد، یا گذار آن رودخانه کجا واقع است... او همه چیز را می دانست و دید روشنی درباره هر چیز داشت. وقتی که به تقاطع دو یا سه جاده می رسیدند،

چاپایف، بی آن که زحمت فکر کردن به خود بدهد، یکی از جاده‌ها را در پیش می‌گرفت و با اطمینان خاطر می‌رفت، تو گویی از فلان کوچه‌آشنای فلان شهر کوچک می‌رود. او بندرت اشتباه می‌کرد، حتی می‌توان گفت که هرگز دچار اشتباه نمی‌شد، مگر در یک جاده کمربندی یا یک راه بن‌بست. ولی، در همین صورت باز بزودی راه درست را پیدا می‌کرد: کمی پا به پا می‌شد، یک دم به فکر فرو می‌رفت، فلان پیچ جاده یا فلان نقطه را که در طی راه نشان کرده بود به یاد می‌آورد و دوباره به راه می‌افتاد.

هنگام شب، جهت‌یابی برایش دشوارتر بود، اما روز می‌توان گفت که هرگز به خطا نمی‌رفت. در هر موقعیتی که بود، چاپایف بهتر از هر کسی می‌توانست راه چاره را بیابد، و از این بابت هیچکس به فکر رقابت هم با او نبود: وقتی که چاپایف نظر می‌داد، دیگر جای سخن باقی نمی‌ماند.

به مواضع هنگ یکم نزدیک می‌شدند. افراد در سنگرهای باریکی که بتازگی کنده شده بود موضع گرفته بودند. سنگرها بسیار سرسری درست شده بود. جابه‌جا خاکها را توده کرده در هر کدام شاخه صنوبری فرو برده بودند. معلوم نیست که افراد چگونه سر خود را پشت این شاخه‌ها یا توده‌های خاکی که بیشتر به خاکریز دور لانه موش کور در جنگل می‌مانست پنهان می‌کردند.

خواه از آن‌رو که دشمن این شاخ و برگها را جنگل تصور می‌کرد، و خواه آن که نمی‌خواست با نیروهای ما دست و پنجه نرم کند، بهر حال، دشمن که در همان نزدیکی پشت تپه بود آرام بود و تیراندازی نمی‌کرد.

رسیدن غذا به سنگرها بدین گونه بود: می‌بایست سربازی درازکش روی شکم مانند کرم پیچ و تاب بخورد و به کمک آرنجها و زانوانش پیش بخزد، و در همان حال دیگ سوپ را با دستهای خود نگه دارد. بدین سان بود که او از محل آشپزخانه پیشروی می‌کرد. جنگاوران غذا می‌خوردند و استراحت می‌کردند و باز دست به حمله می‌زدند.

هنگام راحت‌باش برخی از آنان کتاب یا روزنامه‌ای را که از بس کهنگی یکسر مچاله و کثیف شده بود به دست می‌گرفتند. آنان روی خاک دراز می‌کشیدند، سر را زیر شاخه صنوبر پنهان می‌کردند و با قیافه جدی و

آرام سرگرم خواندن می شدند. این منظره بسیار ساده، بسیار عادی جلوه می کرد. بیننده می پنداشت که یارو در یک روز عید برای پرهیز از گرمای آفتاب ژوئیه در گوشه باغ ده خود خوابیده است.

چاپایف، فیودور و شمارین در این سوی خط مقدم تیراندازان می رفتند. حتی یک تیر خالی نمی شد. چاپایف به تعجب افتاد و از شمارین پرسید:

— راستی، مطمئنی که دشمن پشت تپه پنهان شده؟ شاید حالا دیگر آنجا نباشه؟ بایس دید، هان؟

از هر سو دیده‌وران برای اکتشاف رفتند. دو تن از آنان به بالای تپه رسیدند. آنجا ابتدا با احتیاط سر را بلند کردند، سپس کمی بلندتر و باز هم بلندتر... تا آن که به تمام قد بر پای ایستادند. خبر آوردند که آن سوی تپه هیچکس نیست؛ دشمن می بایست عقب نشسته به پشت بیشه‌ای که در پای تپه است رفته باشد.

چاپایف و دیگران پیش رفتند. وقتی که به بالای تپه رسیدند، با دوربین اطراف را واریسی کردند. چاپایف توضیح می داد:

— می بینید جنگل تا کجا رفته؟ دشمن می‌خواد از همان طرف پشت سر ما سردر بیاره.
شمارین گفت:

— خیال می کنید! الان سه روزه که من همین جور می تارانش، چه طور می خواهید باز برگرده؟ چنان پا به فرار گذاشته که آدم حظ می کنه!

چاپایف، بی آن که دوربین را که با آن همه سوی افق را می کاوید از پیش چشم بردارد، با لحن جدی جواب داد:

— صبر کن روز چهارمش برسه، بعد حرف بزن.

شمارین با لجاجت اصرار می ورزید:

— بر نمی گردند.

چاپایف بتندی سخن او را قطع کرد:

— اگر برگشتند، چی؟ تو باید بفهمی که فرمانده شان اگر خرنباشه،

از پشت سر به ات حمله می کنه و حالت را جا می آره، و آنوقت با دل فارغ

عقب‌نشینی می‌کنه. تا تو بخواهی به خودت بجنبی، او کارش را کرده و رفته! ها، بی‌شعور! لازمه به این چیزها فکر کنی و مغزت را کمی به کار بیندازی. خیال می‌کنی که مثلاً دشمن می‌آد از پشت رژه بره؟ به همین خیال باش!...

شمارین خاموش بود، زیرا دیگر جوابی نداشت. چاپایف آنچه را که شمارین می‌بایست انجام دهد تا دشمن نتواند او را دور بزند گفت و به او دستور داد که تا وضع روشن نشده است همانجا بماند. سپس به همراه فیودور برای بازدید هنگهای دیگر رفت.

چاپایف به هر جا که می‌رسید، همیشه نقایصی می‌جست و راه رفع آن را نشان می‌داد. هنگامی که او، در انتهاالیه راست تیپ، در هنگ سوم بود، یک پیک‌نامه‌ای از شمارین برایش آورد که در آن خبر داده می‌شد که در واقع دشمن یک حرکت دورانی را آغاز کرده بود، اما چون دید که به قصد او پی برده‌اند. منصرف شده و عقب‌نشسته است. شمارین نامه کوتاه خود را با این کلمات مطمئن پایان می‌داد:

«این تشبث جنایتکارانه را من فوراً خنثی کردم، بی‌آن که حتی یک نفر تلفات بدهم».

و می‌توان یقین داشت که هیچ نیازی به «خنثی کردن» نبوده، بلکه خطر خود به خود رفع شده بود.

چاپایف و فیودور شب را در همان هنگ سوم ماندند. محل ستاد در داخل ده بود و چند نگهبان در پیرامون آن پاس می‌دادند. از آن گذشته، یک ردیف سرباز تیرانداز به صورت نیم دایره در بیرون ده در برابر دشمن درازکش کرده بودند.

در آن خانه که می‌بایست شب را در آن بسر آرند، یک چراغ کم نور بزحمت امکان می‌داد که حاضران یکدیگر را ببینند. خستگی مجالی برای گفت‌و شنود نگذاشت. همه آماده خواب شدند، و هر کس خواست در گوشه‌ای روی نیمکتی دراز بکشد. در آن نیمه تاریکی، مردان مانند اشباح سیاه می‌خزیدند. در این میان، شمارین که تازه بتاخت از هنگ آمده بود، بار دیگر از خانه بیرون رفت تا «گشت» کوچکی بزند و ببیند آیا همه چیز مرتب

هست یا نه.

چه مدتی گذشته بود، کس نمی دانست. ولی سپیده نزدیک بود که شمارین دوان دوان و نفس زنان باز آمد و در را تمام باز گشود و با صدایی بلند و شتاب آمیز فریاد زد:

— زود، زود، دشمن حمله کرده!

همه مانند یک تن واحد از جا جستند و در یک دقیقه روی زین جا گرفتند. شمارین که موفق نمی شد پای خود را در رکاب محکم کند، در همال حال می غرید:

— خط‌ها تو کوهها، به فاصله دو یست متری هم هستند.

اسب سرکش او مانند فرره می چرخید و روی دو پا بلند می شد.

شمارین دست بلند کرد و با همه نیرو به سر اسب کوفت. سواران بتاخت از دروازه حیاط می گذشتند و مانند اشباح سیاهی در نیمه تاریکی پیش از سپیده فرو می رفتند. آیا به کجا روی می نهادند؟ دانستن آن ممکن نبود، زیرا همه نه در یک جهت، بلکه هر کسی از سویی، سراسیمه وار می رفتند. ضمناً برخی شان جاده را پیش گرفته می تاختند... چاپایف دانست کار از چه قرار است. ازین رو، بی درنگ بسوی گردان ذخیره که در همان نزدیکی مستقر شده بود شتافت.

شمارین و کلیچکوف رو به سمتی که دشمن دست به حمله زده بود، و چنان که پنداشته می شد خطوط ما را وادار به عقب نشینی می کرد، تاختند. کلیچکوف از آن رو چهارنعل همراه شمارین رفته بود که هزیمت سربازان سرخ را متوقف کند و با سرمشق دلاوری فردی خود به آنان قوت قلب دهد. در آن لحظات خاطره بحثی که در اورالسک با آندره یف داشته بود و سخنان شان درباره خط جبهه، درباره دفاع و درباره شرکت در نبرد بهنگام بروز سراسیمگی مانند برق از مغزش گذشت و با این یادآوری احساس شادی غرور آمیز و فیروزماندانه ای وجودش را فرا گرفت.

— خبر دروغی بوده... اشتباه بوده... سربازهای خود ما هستند که

بالای کوه اند!

ناگهان شمارین فریاد زد: «عقب گرد!»

معلوم نبود که او این فرمان را به که می داد، خاصه که در آن حوالی جز چند سرباز منفرد که یک دم پدیدار و زود ناپدید می شدند کسی نبود. چند سوار از پی چاپایف و دیگر کسانی که جاده را در پیش گرفته بودند گسیل شدند. سواران با فریاد و شلیک تفنگ توانستند آنان را وادار به توقف کنند. ده دقیقه بعد همه از نو گرد هم جمع شده بودند.

اما این هیاهو و فریاد و تیراندازی درهنگ شنیده شده و آشوب سختی ایجاد کرده بود. زیرا این ترس در میان بود که مبادا دشمن دست به یک حرکت دورانی زده باشد. ازینرو، در این فکر بودند که برای مقابله با آن دست به اقدام لازم بزنند. جنگاوران گوش تیز می کردند. همه جا را می پاییدند و آماده هر پیشامدی می شدند. تازه می خواستند مأموران اکتشاف به هر سو روانه کنند که خبر رسید که هشدار باش بیجا بوده است.

همراهان، پس از آن که به محل ستاد بازگشتند، با آن که هنوز سپیده ندیده بود، دیگر به خواب نرفتند. گرد میز نشستند و به گفت و گو پرداختند. همه در حالتی بودند که می خواستند عقده دل خود را سر کسی بریزند— اما چه کس درست معلوم نبود. شمارین؟ البته، نه. زیرا او خطری احساس کرده بود، و چون فرصت آن نداشت که درباره اش درست تحقیق کند، به اقتضای وظیفه می بایست فوراً دیگران را هشدار دهد.

از سوی دیگر، هیچکس هم نمی توانست خود را مقصر بشمارد، زیرا هنگامی که دشمن در بیرون نزدیک می شود، کدام احمق می تواند با خاطر آسوده درون کلبه بماند؟ یگانه نتیجه ای که از بحث گرفته شد این بود که نمی توان از این گونه هشدارها پرهیز کرد، و گفت و گو در این باره به همین جا پایان یافت.

با آن که آنان نتوانستند مقصری بجویند، باز هر کس، بی آن که علتش را بداند، خود را شرمسار و سرافکنده حس می کرد. گفت و گوشان مردد و نگاه شان گریزان بود. جمله هایی که بر زبان شان می گذشت کوتاه بود و چشمها از بالای سر حاضران بسوی پنجره و فضای تاریک بیرون دوخته می شد...

شمارین روی میز خم شد تا سیگار خود را با شعله چراغ موشی

بگیراند. گفت:

— چیزی نمانده بود که سررشته از دست مان در بره... آخ! اگر می شد فهمید چه کسی این کلک را به ما زده...

چاپایف پرسید:

— تو خودت، کی به ات گفت که خطری پیش آمده؟

— یک یارو از ستاد هنگ... به تاخت رو به من می آمد...

— کی بود، آخر؟

— یادم نیست، نشناختمش... همچه تند از کنارم گذشت و فریاد

زد: «دشمن داره می آد! یک چیزهایی دیده شده...» این بود که به خیالم

رسید...

چاپایف حرف او را برید:

— «به خیالم رسید»... نه، لازم بود تحقیق بکنی، بدانی. می دانی

یک روز چی به سرمان آمد؟ حالا نه، تو جنگ با آلمان، آن ورها، تو کوه های

کارپات. آنجا دیگر از این تپه های کوچکی که این ورها دیده می شه

نیست: کوه های درست و حسابی، که آدم وقتی بلاش رفت، به این

آسانی ها نمی تونه بیاد پایین...

ما هی می رفتیم بالا، می رفتیم بالا... اتریشی ها هم تو تمام سوراخ

سمبه ها، پشت سنگها و درختها، توی شن ها، همه جا پنهان شده بودند. خوب

دیگر! آنها تو سرزمین خودشان بودند و می دانستند کجاها بایس موضع

بگیرند...

ماها برامان اتفاق می افتاد که تو کوهها پخش بشیم، انگار رفته ایم

بازار واسه خرید... اتریشی ها آنوقت یکهو از پشت به مان حمله می کردند و

بنه مان را به غارت می بردند... آن دفعه ما، از رو احتیاط، بنه را گذاشتیم وسط

و خودمان دور و برش به راه افتادیم. اما چون اسب کم داشتیم، از ناچاری به

ارابه ها گاو بستیم. ولی دل تو دلمان نبود؛ حیوانهای لعنتی اگر وسط شب

نعره سر می دادند، کارمان زار بود... چه جوری می تونستیم ساکت شان

کنیم؟ با ته تفنگ، مثلاً؟ به! صداشان بدتر بلند می شد... باری، تا نان تو

بساطمان بود، می گرفتیم و تو حلق شان می چپاندیم، انگار در بطری... ولی

بعدش، دیگر هیچی... و ما هم می بایس تا صبح راه بریم...
دایرهٔ اکتشاف گفته بود: «از دشمن خبری نیست، می تونیم پیش
بریم». خوب، ما هم راه افتادیم، گاوها و ارابه‌ها هم وسط‌مان... های آی
آی! آدم بایس شب تو آن کوهها گیر کرده باشه تا بدانه چه خبره. بدتر از آن
دیگر نمی شه تصور کرد... هیچی، واقعا هیچ چی را نمی شه دید. آدم انگار
تو مرکب غوطه می خوره...
«ما بی سروصدا پیش می رفتیم، فقط گاه قلوه سنگهایی از زیر پامان

در می رفت و پایین می غلتید. آدم شب که راه می ره، دیگر چه خیالها که به
سرش نمی زنه! پشت هر بوته، رو هر شاخهٔ درخت به نظر می آد که دشمن
کمین کرده... جلوت یک سنگ بزرگ افتاده، اما تو خیال می کنی یکی تو
تاریکی پنهان شده... تو، هر چی هم پر دل باشی، باز در هر قدم یگه
می خوری. چیزی که شب آدم را می ترسانه، اینه که هرگز نمی شه دانست
خطر از کجا رو می آره. تیراندازی هم ممکن نیست، چون که چشمت چیزی
را نمی بینه. فرار بکنی؟ — کجا؟ فرمان بدهی؟ — به کی، وقتی که هیچی را
نمی شه تمیز داد؟ تنها کاری که از دستت برمی آد اینه که با خونسردی کامل
منتظر بمانی تا با تو گلاویز بشند. اما اگر این توهستی که می خواهی حمله
بکنی، کار رنگ دیگری داره... بایس تا می تونی هیاهو راه بیندازی، و
بعدش هم در بری...
ولی تو آن کوه‌ها، وقتی که آدم از همه جا بیخبره، خوب، چه می شه

کرد؟ ما پیش می رفتیم، هی پیش می رفتیم... دست بر قضا، یکی که از
همه جلوتر بود به نظرش رسید که دشمن را دیده... دنگ! یک تیر در کرد.
ولی چون جوابی نشنید، باز شلیک کرد. آنهای دیگر هم به تقلید او آتش
کردند و خودبه‌خود تیراندازی همگانی شد... جاده باریک بود. ما به ستون
یک می رفتیم. تیر به جلو می انداختیم، به عقب می انداختیم... یکهو از آن
بالا شلیک شروع شد. چند نفری جابه‌جا افتادند. سربازها سراسیمه عقب
زدند. هر کی دوپا داشت دو تا هم قرض کرد که در بره... ولی هنوز نمی شد
فهمید تیر از کدام سمت می آد... می بایس پایین بریم. خوب. اما ارابه‌ها سر
راه مان بودند، با آن گاوها که وحشت دیوانه‌شان کرده بود و چنان بسرعت از

دامنه کوه پایین می ذویدند که نگو!... برای این که برگردیم، می بایس از سروکول آنهایی که از دنبال می آمدند بگذریم. راه بکلی بند آمده بود: نه با ارابه، نه پیاده، به هیچ ترتیب نمی شد گذشت. ولی، چاره ای نبود. از رو دست و پا و سروکول دیگران رد شدیم... آنهایی که پایین تر بودند، به خیال آن که دشمن سرازیر شده، شروع به تیراندازی به سمت بالا کردند... به تاخت در می رفتند و شلیک می کردند: روشن را بر منی گرداندند و تیری در می کردند و باز می رفتند... چه قدر آن شب از ما کشته شد، خدا می دانه!... و این همه کشتار برای چی؟— فقط بخاطر سراسیمگی و وحشت بیجا!... آخر، بابا، به تو چی گفتند، کی این را به تو گفت، تو خودت چی دیدی؟ آدم بایس چشمه اش را باز بکنه، نه این که سر به هوا راه بره، یا بیخودی فریاد بزنه؛ آهای، برسید! دشمن پیشروی می کنه!...
شمارین گفته چاپایف را تأیید کرد:

— هیچی از این بدتر نیست که آدم داد و فریاد راه بیندازه. با همین داد و فریادهاست که هزار مصیبت ممکنه پیش بیاد!
و این کلمات را با چنان قوتی گفت که گویی اصلاً نفهمیده که روی سخن با خود او بوده است. چاپایف از این زرنگی او قافیه را باخت. فقط گفت:

— بله، «با همین داد و فریادها»...
فیودور به سخن در آمد:

— به گمان من، پاره ای موقعیت هاست که نمی شه از سراسیمگی جلوگیری کرد، غیرممکنه... هر کی می خواهی باش، هر چی می خواهی بکن، غیرممکنه... مثلاً همین یک ساعت پیش...
چاپایف در تأیید او گفت:

— بله، ممکن بود بلائی سرمان بیاد.

— یک مصیبت... و باعثش خود ما بودیم.

و کلیچکوف نظر خود را چنین گسترش داد:

— با وحشت زدگی بایس مبارزه کرد، ازش پیشگیری کرد. چه طور؟ نمی تونم چیزی بگم: بسته به موقعیته... مثلاً در آن قضیه کوههای

کار پات، به عقیده من، می بایس آدمهای کار کشته و سربازهای نخبه را از پیش فرستاد... اکتشاف می بایس بدقت انجام می گرفت... از آن گذشته، در مورد تیراندازی، می بایس علامتی را قرار می گذاشتند، نه این که هر کس بدلخواه خودش آتش بکند...

چاپایف در سخن او دوید:

— به چه دردی می خوره علامت، وقتی که اسبها از وحشت برم کرده اند و گاوها به همچین... نمی بایس حیوانها را وسط می گذاشتند... این کار شب معنی نداره... از آن گذشته، خود این راه پیمایی هم بی معنی بود...

— برای چی؟ راه پیمایی شبانه، اگر خوب تنظیم شده باشه، کاملاً ممکنه...

شمارین به خنده در آمد:

— خوب تنظیم شده باشه... مثلاً، همین امشب، دیگر بهتر از این نمی شد تنظیم کرد... ولی، خوب، مگر دردی از ما دوا کرد؟... این خنده بیجا و این گفته نامربوط به گفت و گو پایان داد.

سپیده تازه می دمید. هنوز سرد بود. همه جا آرام بود. دهکده، پس از آن آشوب نابهنگام، آسوده به خواب رفته بود... چاپایف بالای پلکان ورودی خانه منتظر بود که اسبش رازین کرده بیاورند. فیودور خود بر اسب خویش زین و برگ می نهاد. چند دقیقه ای پس از آن، هردو باردیگر همان جاده ای را که دیروز پیموده بودند در پیش گرفتند.

۱۲

همچنان به پیش

لشکر چاپایف بلبه را از شمال دور می زد. مأموریت تصرف شهر با این لشکر نبود، ولی این ضعف در همه فرماندهان است که می خواهند در مواضع چشمگیر جنگ حضور یابند و به هر قیمتی که باشد شرکت فعال خود

را در تسخیر چنان مراکزی ثابت کنند.

در جنگ داخلی هدف همیشه نابودی دشمن به عنوان یک نیروی زنده نبود؛ بیشتر اوقات این نکته مورد توجه بود که سرزمین های وسیع و بویژه شهرهای مهم به تصرف در آیند. و این گرایش هم تنها به علت ملاحظات نظامی نبود، بلکه همچنین تأثیر سیاسی آن در نظر گرفته می شد: زیرا هر مرکز بزرگ و هر شهر مهم در عین حال یک مرکز سیاسی بود که تأثیرش سرزمین کم و بیش پهناوری را در برمی گرفت، و این که سفیدها یا سرخها بر آن دست یافته باشند نمی توانست در استحکام یا سستی موقعیت سرزمین اطراف آن بی تأثیر باشد. و از آنجا که در جنگ داخلی سیاست یکی از انگیزه های اصلی عمل بود، هر یک از دو طرف می کوشید تا با سرعتی هر چه بیشتر نقاط مرکزی را به چنگ آورد.

بلبه، بی آن که مرکز بسیار مهمی باشد، باز نقش متحد کننده ای را بازی می کرد. تیپ جناح راست لشکر چاپایف درست در لحظه ای به حوالی شهر رسید که نبرد قطعی تازه در می گرفت؛ ازین رو در آن نبرد شرکت جست و به همراه لشکر همسایه وارد بلبه شد. از اینجا یک رشته مهمه و اعتراض و مشاجرات پایان ناپذیر آغاز گشت تا دانسته شود چه کسی در واقع شهر را تصرف کرده، چه کسی نخست به شهر وارد شده، که هنرنمایی کرده و که از خود کاربری و قهرمانی و غیره نشان داده است، و باید گفت که این گونه مشاجرات، هنگامی که دو واحد نظامی نقطه معینی را در یک آن تصرف کنند، همیشه در می گیرد و هرگز به انتها نمی رسد.

چاپایف به تن خود در این بحث ها کمترین دخالتی نکرد، و مذاکره در این امر را بر عهده فرمانده تیپ یاد شده، پاتاپوف، وا گذاشت، و این او بود که می کوشید تا استعداد سیاستمداری خود را در این میان نمایان سازد.

هنگامی که در شمال، در ساحل رودخانه اوسنیا^۱، اردو زده بودند. همه در انتظار بسر می بردند: سرخها این سو و سفیدها آن سوی رودخانه. چند روزی گذشت. لشکر استراحت می کرد، نیروی تازه می گرفت و برای نبرد آماده می شد. چاپایف از این توقف در کنار رودخانه اوسنیا خشنود نبود و یک دم از

1- Oussénia

خشم و ناسزا باز نمی ایستاد. فریاد می زد:

— استراحت؟ کدام احمق تو جبهه استراحت کرده؟ از این وقفه چه کسی نفع می ببرد، مگر این که دستگاه ستاد ما به نوایی برسد؟
چاپایف با این کلمات می خواست به یک خیانت احتمالی در ستاد ارتش، به یک توقف عمدی در پیشروی سریع و پیروزمندانه سربازان سرخ اشاره کند...

در واقع هم، آهنگ پیشروی سریع نبود. با در نظر گرفتن توقف ها و متارکه ها، و وقتی که برای تدارک و تمرکز نیروها صرف می شد، بطور متوسط پیشروی، در روز از هشت تا ده کیلومتر تجاوز نمی کرد. کسانی هم بودند که به این گونه محاسبات پردازند و سپس نزد چاپایف بیایند و ارقامی پیش چشمش بگذارند که او را یکسر از کوره بدر کند. او، در حالی که با مشت بر میز می کوفت، می غرید:

— من خسته نشده ام، خسته نیستم. هر وقت آمدم شکایت کردم، بسیار خوب، ولی الآن میگم بایس پیش رفت، همین و بس... دشمن داره فرار می کنه، پس ما بایس دنبالش بتازیم، نه این که اینجا بمانیم و لب رودخانه آب خنک بخوریم...

در جوابش گفته می شد:

— خوب دیگر، خوب، واسیلی ایوانیچ، تو همه اش از لشکر خودت حرف می زنی... عجب آدمی هستی... مگر لشکرهای دیگر به حساب نمی آیند؟ خوب، بایس افرادشان را عوض کرد، تقویت شان کرد، خط جبهه را مرتبش کرد... نمی شه که آدم فقط لشکر خودش را در نظر بیاره و خیال کنه لشکرش بتهایی می تونه همه کارها را انجام بده...

چاپایف با نگاه شعله بار می پرسید:

— خیال می کنی از عهده بر نمی آد؟ تا حال هیچ دیده ای. به من کمک برسانند؟ آن روزی که بخواهند یک سر سوزن به من کمک برسانند هنوز نیامده... من می شناسمشان! با وجود این، میگم اوفا را من تنها با لشکر خودم می گیرم، فقط می خوام پا تو کفشم نکنند...

— چه طور؟ کی «پا تو کفشت می کنه»؟

او که حس می کرد پر دوررفته است، به لحنی نرم تر و گویی برای تصحیح گفته خود، جواب می داد:

— هیچکس نبایس مزاحم من بشه. در این صورت من خودم این کار را به عهده می گیرم.

از این جار و جنجالها، چه بزرگ و چه کوچک، بسیار در می گرفت. چاپایف، تا هنگامی که ما به حومه اوفرا رسیدیم، با آن که لشکرش پاپی فتح می کرد، از جریان عملیات ناراضی بود. همیشه به نظرش می رسید که چوب لای چرخش می کنند، ابتکارش را می دزدند، چندان گوش به حرفش نمی دهند و عقیده اش را به چیزی نمی گیرند. گاه که با اطرافیان خود می نشست، فریاد می زد:

— آنها چه چیزی را آنجا می بینند، نقشه را؟ ولی جنگ روی زمین صورت می گیره، نه روی نقشه...

سپس، برافروخته، ادامه می داد:

— لعنت بر شیطان! آخر، ما روی زمینه که داریم می جنگیم! اینجا همه چی را ما خودمان می بینیم، خودمان می دانیم. دیگر لازم نیست بیایند به ما چیز یاد بدهند... تنها چیزی که ما ازشان می خواهیم اینه که برامان افراد تازه نفس بفرستند.

کلیچکوف به اندرز می گفت:

— واسیلی ایوانیچ، تو یک بار دیگر داری اشتباه می کنی. عملیات نظامی را بایس به هم تلفیق داد، به صورت واحد در آوردش...

چاپایف سخنش را می برید:

— خوب، به صورت واحد در بیارند، کیه که مانعشان بشه؟ ولی دیگر نیاند دست و پای مرا تو پوست گردو بیندازند، من همین را می خوام، فقط... الآن وقتی است که ما بایس خیز برداریم و بدویم دنبال دشمن. ولی در چه کاری هستیم؟... هیچ چی، داریم تعطیلات خوشی کنار اوسنیا می گذرانیم!

— کدام تعطیلات؟... بس کن، دیگر، خواهش می کنم. مگر کم پشیمانی خورده ایم از این که هی خواسته ایم تو کارها تعجیل کنیم؟ دیگر

تجربه بایس به ما آموخته باشه که...

چاپایف با خشم بسیار در سخن فیودور دوید:

— که دست رو دست بگذاریم و کنار رودخانه استراحت کنیم؟ آن هم در حالی که کلچاک با چه سرعتی پا گذاشته به فرار؟ اوه، اگر این طوره، برادر، خودتان جنگ بکنید. ماها به این جور جنگ عادت نکرده ایم... بدتر از همه، دارند لشکرها را تعویض می کنند. انگار حالا وقت این کارهاست! مگر سربازها از شان چیزی خواسته بودند؟ مگر اعتراضی شنیده شده بود؟... بجهنم! همه را ول می کنم می رم... صد بار ترجیح می دهم فرمانده یک فوج چریک باشم... دست کم، آنجا، اگر فکری به کله ات برسه، کسی مانع نمی شه...

و چاپایف از خشم تفی انداخت.

کلیچکوف، که می کوشید او را بر سر عقل آورد، ادامه داد:

— تو از تعویض واحدها راضی نیستی؟ آدم عجیبی هستی، واقعاً! آخر، لابد منظوری دارند. نه! این همه تغییر و تبدیل را که بیخودی انجام نمی دهند. شاید افراد، همگی شان، راست راستی خسته اند، وامانده اند... — طبیعی است... همین دیروز من به یکی از سربازهامان برخورددم... داشت تنها تو جنگل می رفت و پاش را رو زمین می کشید. نزدیک شدم، دیدم سرتاپاش پانسماں بسته. یک آدم کوتاه و لاغر مثل دوک. پرسیدم: «کجا می ری از این ور؟» گفت: «برمی گردم که برم توصف»... — «واسه چی می لنگی؟» — «زخمی هستم»... — «پس بایس بمانی معالجه بشی!» در جوابم گفت: «وقتش را ندارم، رفیق. حالا موقع استراحت نیست، بایس جنگید... اگر کشته شدم، آنوقت قضیه جور دیگریه: تو سوراخم که دراز کشیدم، دیگر کاری ندارم و می تونم فکر معالجه ام باشم...» این را گفت و خنده را سر داد. نگاهش کردم. راستی که چه جوان پرشوری!... ساعت مچیم را باز کردم و به اش گفتم: «بگیر، این را از چاپایف یادگار داشته باش»... یقین دارم از اولش مرا نشناخته بود... خوشحال شد، ولی نمی خواست ساعت را بگیره، دستم را پس می زد... با وجود این، سر آخر گرفتش... من راه خودم را ادامه دادم. ولی او از جاش تکان نخورد. با نگاه

دنبالم می کرد، تا این که از نظرش دور شدم... می بینی، سربازهای خسته مان این جوری اند... با سربازهای خسته ای از این قماش، من دمار از روزگار هرچی کلچاک تو دنیا است در می آرم!...
فیودور تصدیق کرد:

— راسته که این قبیل نفرات خیلی هستند. شاید هم اکثریت سربازهای ما را همین ها تشکیل بدهند. گرچه اینها هم سر آخر خستگی را حس خواهند کرد.

ولی متقاعد کردن چاپایف در این زمینه بسیار دشوار بود. حتی یادآوری نام فروزنه اثری نکرد، و حال آن که چاپایف ارزش و احترام بسیاری برایش قایل بود.
— از همه اینها که بگذریم، خودت خوب می دانی که فروزنه همان دستورهایی را دریافت می کنه که به ما می رسه. فرمانها را که تنها ژنرالها امضاء نمی کنند! چاپایف با سر و روی اسرارآمیز و به صدائی آهسته گفت:

— گاس هم که بکنند؟

— چه طور؟

— خیلی ساده است... دستورهایی که به ما می رسه، کلچاک آنها را قبل از ما می دانه... در این صورت، خوب، می بینی دیگر...
فیودور با تعجب گفت:

— این را دیگر از کجا جستیش؟ می شه قبول کرد که گاهی یک دستور ما به دست کلچاک بیفته، ولی گفتن این که... واقعاً واسیلی ایوانیچ، داری شورش را در می آری!...

اصرار دیگر هیچ فایده ای نداشت. چاپایف دست بردار نبود: درباره «دستگاه ستاد»، تغییر دادن عقیده اش محال بود. او تا آخرین دقیقه زندگانش بدان بدبین ماند...

صبح زود، از میان جنگل پرشکوفه، پیشروی در جهت داوله کانوو آغاز شد... می بایست پیاپی از تپه ها بالا و پایین رفت، از آب زلال رودخانه های کوچک عبور کرد، در سایه خوشبوی درختان آلبالو قدم زد. جاده آرام و روشن پراز آهنگها و عطرها با ممدادان بهاری بود...

پس از عبور از جنگل، اینک به تپه ها و هنگهایی رسیدیم که در آن

سربازان سرخ را چرکین و شپشو، خسته و گرسنه و نیم برهنه می یافتیم... هر چه به اوفا نزدیکتر می شدیم، مقاومت دشمن سخت تر می گردید. دشمن به هر چه در دسترسش بود، بویژه در مواضع کوهستانی، چنگ می انداخت، گروه‌های ضربتی تشکیل می داد، به حمله متقابل دست می زد... دیگر ممکن نبود که به ارابه‌های بنه‌اش دستبرد بزنیم، زیرا دشمن آن را به فاصله دوری از پیش می راند و نیروی کافی برای محافظت آن می گماشت: ظاهراً دیگر نمی خواست خواربار و نیازمندیهای ارتش سرخ را تأمین کند!

پیشروی روز به روز دشوارتر می شد. دستگاه جاسوسی دشمن پیدا بود که دامنه وسیعی دارد. بسیاری از مردم به سود کلچاک کار می کردند: از جمله برخی خبرگزاران خود ما، به اضافه کولاکها، و همچنین غالباً تاتارها که فریب هر نوع افسانه‌ای را خورده باور داشتند که بالشویکها تنها برای آن آمده‌اند تا نام «الله» را از میان بردارند و مسجدها را ویران کنند...

گاه اتفاق می افتاد که یک هنگ سرخ، هنگام ورود به یک دهکده تاتار، با آتش نیرومندی که از پنجره‌ها شلیک می شد روبرو گردد. این اهالی ده، بویژه مردم فقیر بودند که تیراندازی می کردند، نه ثروتمندان. ناچار به تعاقبشان می پرداختیم. اما این که چه سرنوشتی داشتند، بسته به شرایط و احوال بود. گاه به محض دستگیری تیرباران می شدند— آخر، در جنگ نمی توان ملاحظه چنین جزئیاتی را داشت... گاه نیز آنان را به سربازان سرخ تاتار می سپردند تا «تبلیغ»شان کنند. در واقع، چندان طول نمی کشید که سربازان هدفهای مبارزه خود را برای «همولایتی» هاشان روشن می ساختند، و بسا اتفاق می افتاد که پس از گفت‌وگویی کوتاه، تازه واردان به عنوان داوطلب در ارتش سرخ نامنویسی می کردند...

اما همه جا پر از جاسوس بود.

در داولکانووا، سربازان به گوش فیودور رساندند که در «بنه هنگ» دختری هست که در راه به ما پیوسته است. تقاضایش این بود که او را به اوفا برسانند تا به همراه سربازان سرخ به آنجا وارد شود. می گفت که مادر و

خواهران و تنی چند از خویشاوندانش در آن شهرند.

کلیچکوف دستور داد:

— بیاریدش پیش من.

دختر را آوردند. در حدود نوزده سال داشت... می‌لنگید... می‌گفت که تازه دبیرستان را به پایان رسانده است... رخت و لباس خوبی به تن نداشت... دربارهٔ اوفا خیلی می‌گفت... دلش می‌خواست هر چه زودتر آنجا باشد... بر روی هم، در گفتارش هیچ چیز که سوءظنی برانگیزد نبود. با این همه، فیودور بی‌هیچ دلیل و هیچ علت، بی‌کمترین قرینه که بتوان بر آن تکیه کرد، چیزی غیرعادی در این دختر حس می‌کرد. ازین رو، تصمیم گرفت دست به آزمایشی بزند و با خود می‌گفت: «اگر اشتباه کرده باشم، باز چیزی از دست نمی‌دهم. ولش می‌کنم که برود. همین!»

فیودور یکچند با دختر از هر دری سخن گفت، تا آن که یکباره بی‌مقدمه از او پرسید:

— خیلی وقته که زخمی شده‌اید؟

— آها، خیلی وقته... یعنی که... نه... از کجا خیال کرده‌اید که

من زخمی شده‌ام؟

فیودور چشم به چشم او دوخت و به لحنی محکم گفت:

— هه، آخر شما می‌لنگید.

رفیق ترونین^۱، رئیس دایرهٔ سیاسی ارتش، کمی دورتر نشسته بود و ساکت به این بازپرسی عجیب دقیق شده بود. دختر خود را باخت و اقرار کرد:

— خوب، بله... ساق پامه... ولی، اوه، خیلی وقته... خیلی خیلی

پیش...

فیودور فهمید که باید تند و پی در پی سوال کند تا او غافلگیر شود و مجال نیابد که پاسخهای مناسب آماده کند.

— کجا زخمی شدید؟ کی؟

می‌خواستم یک نامه ببرم برای ستاد...

— میدان جنگ نزدیک بود؟

— بله...

— شما برایشان خبر می بردید؟

— نه، من ماشین نویس بودم.

ناگهان فیودور فریاد زد:

— دروغ می گید، دروغ می گید! من از همه چی اطلاع دارم.
می شنوید؟ همه چی! شما را هم می شناسم. معرفی نامه تان را بدهید،
زود... خودتان می دانید، رو آن کاغذ...

دختر با ترس و لرز پرسید:

— رو کدام کاغذ؟

— رو کاغذ نازک... خیلی خیلی نازک... خودتان خوب می دانید
من چه می خوام بگم، مثل کاغذ سیگار... جاسوس هامان خبر داده اند که
همچو معرفی نامه ای به شما داده شده... زود باشید، بدهیدش به من...
نگاه فیودور مانند بیشتر در او نفوذ می کرد. نتیجه بدست آمده خود
فیودور را متعجب ساخت. دختر از شنیدن اسم کاغذ خود را یکسر باخت. باید
دانست که جاسوسان همیشه معرفی نامه ای با خود دارند که روی تکه کاغذ
کوچک و بسیار نازکی نوشته شده است. آنها این سند را در میان چین های
لباس، یا درز پاشنه کفش، یا در سوراخ گوش خود، خلاصه، در هر جا که
مناسب بدانند، پنهان می کنند...

دختر چوب سیگاری در آورد و پیچ آن را باز کرد و لوله کاغذ
کوچکی را که به جدار داخلی چوب سیگار چسبیده بود بیرون کشید. نام و
نام خانوادگی دختر جاسوس روی این کاغذ ذکر شده بود.
موفقیت کامل بود.

باز پرسى رسمى همانجا از دختر آغاز شد. پس از آن او را به ستاد
ارتش فرستادند، و از قضا فرونزه در آنجا حضور داشت و خود از او باز پرسى
کرد. دختر یک رشته اطلاعات گرانبها در اختیار گذاشت. از جمله، برما
معلوم شد که برخى از خبرگزاران سرخ در عین حال برای دایره جاسوسى
سفیدها کار مى کنند، و ما به حساب شان زود رسیدیم. مختصر، اطلاعات

بسیاری از آن دختر بدست آمد.

از این گونه توفیق‌ها چندین بار دست داد، هر چند که نه تا این اندازه اهمیت داشت و نه این قدر کامل بود. از جمله، زن یک سرهنگ را که گمان جاسوسی به او می‌رفت در یک اطاق حمام حبس کردیم، و پس از مدتی یک کمونیست کار کشته را در لباس افسران سفید نزدش فرستادیم و «زنک احق» اطلاعات با ارزش بسیاری به او تحویل داد...

هنگاه‌های ما رو به پیشما^۱ پیش می‌رفتند: پیدا بود که سفیدها جز به قیمت بسیار گزافی تن به تخلیه محلی بدین اهمیت نمی‌دادند. در واقع، دو خط راه آهن در این نقطه به هم می‌رسیدند: خط سامارا - زلاتووست^۲ و خط ولگا - بوگولمینسک^۳.

در ده کیلومتری ایستگاه، سنگ‌های عسیق و مستقیمی کنده بودند که بسیار خوب تعبیه شده بود: پوشش آهنی بسیار عالی، راهروهای زیرزمینی که دهانه آن در دشت باز می‌شد، نقب‌های پر پیچ و خم که تا زیر کوه پیش می‌رفت. چندین جنگل را سراسر بریده بودند، و در جنگل‌های دیگری قسمت‌های کم درخت را صاف کرده بودند تا کمینگاه سوار نظام باشد. کشتزارها زیر شبکه سیم‌های خاردار پوشیده شده بود... نه در حوالی بوگوروسلان و نه در اطراف بلبه ما چنین تعبیه‌ای ندیده بودیم. بویژه، مدها بود که به سنگ‌هایی بدین استحکام، به سنگ‌هایی که با چنین دقت ساخته شده باشند، بر نخورده بودیم. پیدا بود که دشمن بوی آماده کرده است.

تیپ کوتیاکوف، مرکب از هنگ‌های رازین، دوماشکییر... چوو، به سمت پیشما پیش می‌رفت. در کیلومترهای آخر، ما پی در پی و با شدتی پیوسته افزون‌تر جنگیده بودیم. هر چه به پیشما نزدیکتر می‌شدیم، شمار درگیری‌ها افزونی می‌یافت. دشمن حمله‌های ما را دفع نمی‌کرد و در چندین نقطه به حمله متقابل دست می‌زد. ولی، دیگر حس می‌شد که سرنوشت شومی بر او سایه افکنده است. حتی در شدیدترین حمله‌های او دیگر آن

1- Tchihme

ظاهر همان واژه فارسی چشمه است

2- Zlatooust

3- Volga- Bougoulminsk

حالی که پیروزی را به دنبال می آورد نبود: نه ایمان به نیروی خویش، و نه اراده‌ای که موفقیت‌های بدست آمده را گسترش دهد. بنظر می‌رسید که دشمن هرگونه امید به پیروزی را از دست داده است و تنها به همین اکتفا می‌کند که چنگ و دندان نشان دهد.

هیچ برای‌تان اتفاق افتاده است که در کوچه سگی را ببینید که مانند تیر می‌دود، و سگ دیگری که از او پرزورتر و اطمینانش به خود بیشتر است دنبالش می‌کند، به او می‌رسد، او را بر زمین می‌زند، چنگ و دندان در او فرومی‌برد و پاره‌اش می‌کند؟... سگی که می‌گریزد دیگر حتی به فکر یک پیکار قطعی نیست. تنها کاری که از او برمی‌آید آن است که دندان نشان دهد، گاهی هم و شاید بیرحمانه گاز بگیرد، ولی دیگر یک نبرد نیست: او بطرز رسوایی شکست خورده است و اینک فرار می‌کند.

در طی نبرد چیشما سپاهیان کلچاک بیننده را به یاد آن سگ شکست خورده می‌انداختند. درست است که آنها دست به حمله متقابل می‌زدند، ولی بنظر می‌رسید که این کار تنها بدین منظور انجام می‌گرفت که عمده قوای دشمن فرصت بیابند تا به مواضع تازه عقب بنشینند و یا دایره خواربار و حمل مهمات بتوانند به جای امن‌تری منتقل گردد. و این گویی تنها نیروهای عقبدار بودند که به نبرد می‌پرداختند و مأمور پوشش عقب‌نشینی دیگران بودند... اما حقیقت جز این بود: نیروهایی که درگیر نبرد می‌شدند قابل ملاحظه و حتی عظیم بودند. ولی از همان نبرد بوگوروسلان ابتکار را از دست داده و دیگر نتوانسته بودند دوباره به چنگش آورند.

«از هم پاشیدگی» بیش از پیش مرگباری ارتش کلچاک را فرا می‌گرفت. دیگر هیچ انگیزه‌ای، نه وعده‌های فریبنده و نه کیفرهای سبانه، نمی‌توانست این روند حتمی را متوقف سازد.

گذشته از علت‌های معمولی «از هم پاشیدگی» که در همه ارتش‌های سفید دیده می‌شد، در ارتش کلچاک علت‌های ویژه دیگری هم بود که این روند را تشدید می‌کرد. نخست آن که کلچاک تا جایی که دستش می‌رسید مردم را بسیج می‌کرد و بجای آن که در پی کیفیت باشد بیشتر بدنبال کمیت می‌رفت. دوم آن که چون می‌خواست این شمار بس

بزرگ افراد تازه بسیج شده را هر چه زودتر بوسیلهٔ مشتی درجه داران و افسران هواخواه خویش به صورت واحدهای متجانس و با انضباط درآورد، ناچار بود دست اینان را در سختگیری و اعمال فشار نسبت به افراد باز گذارد. ازین رو، همهٔ «زیبایی‌های» قلدری نظامی با وسعتی که در دیگر ارتش‌های سفید نظیر نداشت نزد کلچاک جلوه‌گر شد. ناجوری بی اندازهٔ سربازان و درنده‌خویی افسران و درجه داران، همین دو علت بیش از هر چیز در از هم پاشیدن ارتش کلچاک موثر افتاد.

در پایان یکی از نبردها، بستهٔ بزرگی از اسناد و مدارک دشمن: تلگرام، امریه، دستورها و مقررات، درخواست اطلاعات و غیرآن، بدست کلیچکوف افتاد. در یکی از آنها خوانده می شد:

«هر چه زودتر همهٔ افرادی را که آموزش کافی نیافته اند گرد آورده وسایل حرکت‌شان را با راه آهن فراهم سازید. برای سرپرستی این عده حتماً یک افسر را مأمور کنید.»

این جملهٔ آخر پرمعنی بود و نشان می داد که «ارتش پیروان مسیح» در دل فرماندهان خود چه وحشت مرگباری انداخته بود. ولی وضع از این هم باز وخیم تر و فاجعه بارتر بود. اسناد نشان می داد که محال بود بتوان اطمینان کورکورانه‌ای به افسران داشت: از آنها بر می آمد که افراد خود را به سرخها تسلیم کنند، و این کار نمونه‌ای هم داشت:

ده دوازده تن سوار سرخ ناگهان به یک خط تیراندازان دشمن برخوردند: صد و بیست سرباز، دو افسر و یک مسلسل. ظاهراً چیزی از این آسانتر نبود که آنها سواران را اسیر کنند، یا از پا در آورند. ولی آنچه واقع شد چنین بود: افسران به سربازان خود دستور دادند که تیراندازی نکنند، و خود به پیشواز سواران شتافته اعلام کردند که می خواهند با افراد خود به سرخها پیوندند... آری، با آن همه افسانه که دربارهٔ «خونخواری بالشویکها» و بیرحمی بیدریغ‌شان در مورد افسران سفید دهن به دهن می گشت، ترس آنان را از این کار باز نداشت... گرچه باید گفت که سواران سرخ نیز با پافشاری عجیبی نزد فرماندهان خود از آنان شفاعت نمودند، تو گویی که خطر هولناکی اسیران را تهدید می کرد!

پس از تحقیق دانسته شد که یکی از این دو افسر کارمند دفتری و دیگری در گذشته آموزگار ده بوده است. آنان درباره «انضباط» در ارتش کلچاک سخن گفتند و اطلاع دادند که آنجا افسران را برای کوچکترین ابراز همدلی در رفتار و گفتار با سربازان خود تیرباران می کردند. افسران با خشونت بیرحمانه ای مجبور به رعایت مقررات و حفظ شئون طبقاتی می شدند.

براستی، ترس از «ارتش» خود می بایست عقل را از سر فرماندهان عالی زایل کرده باشد که یک گفت و شنود عادی میان افسران و سربازان را اقدام «انگیزگری» آگاهانه و خطرناکی تصور کنند.

در محیط افسران جزء جوشش عصبی فرمانروا بود: مخالفت شان با افسران ارشد و ژنرالها عمیق و آفتابی و روز افزون بود. اطلاعاتی که آن دو افسر دادند کاملاً با حقیقت مطابقت داشت. فیودور از مطالعه اسنادی که به چنگ آورده بود توانست درستی سخنان شان را دریابد. مثلاً در امریه یک فرمانده لشکر خوانده می شد:

« به شما دستور داده می شود مراقب ستوان و لاسف^۱ باشید.»

و در جای دیگر:

«دستور بدهید نسبت به افسران مارکف^۲، ژوکف^۳ و لیزنتسوف^۴ که بیش از حد با سربازان گفت و شنود دارند مراقبت بسیار دقیقی به عمل آید.»
نشانه دیگر آن بود که درخواستهای کسب اطلاع درباره رفتار فلان یا بهمان افسر، همه به دایره جاسوسی مراجعه می شد و از آنجا جواب می آمد.

بیقین، ارتش کلچاک در بد وضعی بود. انضباط، حتی در میان افسران، سست شده بود، برخی از تلگرامها از عدم اطاعت یا عدم اجرای اوامر دریافت شده حکایت می کرد. برای تقویت روحیه سربازان از وسایل کاملاً مشکوکی بهره جویی می شد. مثلاً پیروزیهای ارتش سرخ را به خود نسبت می دادند؛ در فرمانها و اعلامیهها، نقاط و دهکدههایی را که شاید از یک هفته پیش پرچم سرخ بر فراز آن افراشته شده بود در تصرف خود قلمداد می کردند. مسلم است که سربازان سفید سرانجام به حقیقت امر پی می بردند و در نتیجه دیگر

1- Velassov 2- Markov 3- Joukov 4- Lizentsov

حتی اطلاعات درست را باور نمی داشتند.

مختصر، کاملاً روشن بود که کار ارتش کلچاک سخت زار است. سربازان سرخ نیز با همه توان خویش به این جریان کمک می کردند. ارابه ارابه نشریات تبلیغاتی خواه بوسیله اهالی و خواه با هواپیما یا پیک های ویژه، به پشت جبهه سفیدها فرستاده می شد. میلیونها تراکت و اعلامیه و فراخوان و غیر آن پخش می گردید. انگیز گران سرخ در اعماق مواضع دشمن در میان توده سربازان می رفتند و در نهایت بیباکی وظیفه قهرمانانه خود را آشکارا انجام می دادند.

با این همه، گاه نبردی چنان سخت و بی امان در می گرفت که همه فرضیه های مربوط به از هم پاشیدگی ارتش سفید را بر باد می داد. جنگ آزموده ترین هنگهای سفید در همه این نبردها شرکت می کردند. شمار اینان در مقایسه با مجموع نیروهای دشمن اندک بود، ولی بسیار خوب می جنگیدند و تجهیزات شان هیچ جای حرف باقی نمی گذاشت.

در خود نبرد چیشما جنگ به اندازه ای شدید بود که در برخی هنگهای سرخ از مجموع افراد هر گردان جز سی یا چهل تن باقی نمانده بودند. همه با سر سختی و شور نومیدانه می جنگیدند. به قطارهای زره پوش با نارنجک دستی حمله ور می شدند و فاصله ریلهای خط آهن را از نعل خود می پوشاندند. سربازان به دنبال آن غول پولادین پیاده می دویدند، هورا می کشیدند و بطریهای وحشتناک فلزی را چنان بی پروا پرتاب می کردند که گفתי با توپهای کوچک لاستیکی بازی می کنند.

وقتی هم که اتومبیل های زره پوش نمایان می شدند، تیراندازان خود را به روی افکندند و سر را به زمین می چسبانند، زیرا اتومبیل زره پوش به سوی کسی که روی زمین خوابیده است شلیک نمی کند، و همین امکان می داد که شخص جان بدر برد... اتومبیل صفهای تیراندازان را از هم می درید و در عقب خطوط به حرکت می آمد، تق تق آتش می کرد، ولی این کار نتیجه ای نداشت. اما وقتی که اتومبیل می خواست در برود، سربازان به همان شیوه که به پیکار قطار زره پوش می رفتند، به دنبال اتومبیل می دویدند و آن را با نارنجک بمباران می کردند.

تهوّر دیگر سر به دیوانگی می زد: چه بسا جنگجویان سرخ که با آتش مسلسل اتومبیل ها و قطارهای زره پوش در نزدیکی چیشما به خاک افتادند. آنجا نیز بیست دقیقه پس از پایان نبرد، در حالی که هنوز دود باروت بر فراز دشت معلق بود و هوا از ناله زخمی های دشمن و خودی که به بهداری حمل می شدند می لرزید، چیشما زندگی هر روزه خود را باز می یافت. از سردابها و زیرزمین ها، از انبارها و پستوها، از تنورها و کاهدانها، از همه جا دهقانانی که از شلیک توپ به هراس افتاده بودند، بیرون می آمدند و دور و بر سربازان خسته و کوفته می لولیدند. سطل هادردست زنها به هم می خوردند، سماورها به خرخر افتاده اند، صدای برخورد فنجانها و قاشقها، قابلمه ها و بشقابها به گوش می رسد. در داخل کلبه ها همه و هابو حکمفرماست: همه سخن می گویند، به هم پرخاش می کنند، یکدیگر را صدا می زنند. خاطراتی را که هنوز یکسر گرم است باز می گویند، آنچه را که در طی مدت تازه سپری شده به سرشان آمده است، آنچه را که دیده، شنیده و یا حس کرده اند، امیدواریهایی را که داشته اند و نتیجه هایی را که گرفته اند، به یاد می آورند...

سربازان، پس از آن که لقمه نانی خوردند و چای نوشیدند، سرگرم بازی جفتک چارکش شدند، توگویی جوانان روستاهای دور و نزدیک آمده بودند تا در جشن این دهکده شرکت کنند...

عصر آن روز هم، در هنگ استنکارازین مجلس آواز گروهی ترتیب داده شد. شمار خوانندگان به بیست و پنج تن می رسید. بسیاری شان صدای بسیار خوبی داشتند. ولی، بدبختی در این بود که نبردها و اردوکنشی های پیاپی به آنان مجال نداده بود که تمرین کنند و صدای خود را هماهنگ سازند! با این همه، شوق خواندن به اندازه ای در آنان قوی بود که در نخستین توقفی که فرصت نفس تازه کردن بدست آمد، خوانندگان، بی آن که کسی از ایشان دعوت کند، به صرافت طبع خویش گرد «سردسته همسر ایان» که مورد محبت و احترام همه بود جمع می شدند... آوازه آغاز می شد. کم کم دیگر هوسکاران به اینان می پیوستند، و بزودی شاید نیمی از افراد هنگ سرود می خواندند. از آن پس دیگر ممکن نبود که بتوان به صورت دسته های

کوچک آواز خواند. سرودی را که همه می دانستند آغاز می کردند و سراسر هنگ آوازی را که گفתי تنها از یک حنجره بیرون می آمد سر می دادند... شمار سرودها بر روی هم زیاد بود. ولی سربازان سرودهایی را که در آن از استنکارازین و یرماک تیموفیویچ یاد می شد ترجیح می دادند. در ماه‌های اخیر دو سرود تازه در میان سربازان قبول عام یافته بود، که بویژه برگردانهای آن را دوست می داشتند. این سرودها را با نشاط و هماهنگی کاملی می خواندند. آهنگ‌ها قدیمی بود و تنها شعر را در آنها تغییر داده بودند.

برگردان سرود نخستین به شکل زیر بامتن قدیمی ترکیب یافته بود:

هان ای شیپورظفر برکش غریوونوا
گردید گریزان خصم شد فتح از آن ما
خوانیم سرود فخر بر کمیسران خلق
فریاد کشیم این دم هورا و هورا، هورا!

اما برگردان سرود دوم در سراسر ارتش سرخ بر سربازانها بود:

همچوشیر دژم جنگ می کنیم

ما دلاوران...

در ره شوراها کشته می شویم

یکدل و یکجان!

شعرهایی که پس از این برگردانها می آمد همیشه معنای درستی نداشت، زیرا سرودهای خوب هیچ نبود، ولی برگردانها... برگردانها را سربازان با همخوانی شگفت‌انگیزی اجرا می کردند.

ناگهان یکی از میان انبوه سربازان پیشنهاد کرد:

— هه، بچه‌ها! چگونه «خاطره‌جاو یدان» را بخوانیم، ها؟

خوانندگان، که گویا با هم قراری داشتند، نگاهی به هم افکندند:

— بخوانیم!...

— آهای، «خواننده اول»، بیا این ور ببینم!

جوانی بلند بالا، اندکی خمیده، با چهره‌ای آبله‌گون، به یاری دست و آرنج راهی از میان جمع به روی خود باز می کند. همینکه به وسط گروه

خوانندگان می‌رسد، بی مقدمه، با صدای بم نیرومند و گرفته‌ای می‌خواند:
«پروردگارا! زندگی سعادت‌مند و آرام، تندرستی و کامیابی در همه
چیز، فتح و فیروزی بر دشمنان، به ما عطا کن!»

اندکی مکث می‌کند و نگاهی به پیرامون خود می‌افکند. گویی
می‌خواهد بگوید: «ده، شروع کنید. حالا نوبت شماست!»

کسانی که آنجا ایستاده‌اند با صدائی کشدار و تضرع آمیز می‌خوانند:
«پروردگارا! به ما رحم کن!»

«خواننده اول» باز می‌غرد:

«به ارتش سرخ سوسیالیستی سراسر روسیه، با سردارش رفیق لنین، به
فرماندهی قهرمان لشکر بیست و پنجم تیراندازان و همه افراد هنگ
استنکارازین، پروردگارا، عمر طولانی عطا کن!»

گروه همسرایان خروش برمی‌دارد: «عمر طولانی عطا کن!»

«به توپچیان، سواران، تلفن‌چیان، موتوسیكلت سواران،
مسلل‌چیان، بمب‌اندازان و مین‌اندازان، هوانوردان، دیده‌وران، سربازان
پیاده، امربران، آشپزان، قصابان و همه افراد بنه، پروردگارا، عمر طولانی عطا
کن!»

بار دیگر دسته همسرایان به آوازی شاد و نیرومند از سر می‌گیرد:
«عمر طولانی عطا کن!»

چهره‌ها شادمانه است و لبخندی بر آن نقش بسته. نگاه‌های
فیروزمندان و غرورآمیز گویی می‌خواهد بفهماند: «ما این سرود را از کسی
نگرفته‌ایم، خودمان ساختیمش!»

«خواننده اول» به صدایی باز هم بم‌تر، که گویی از درون گوربر
می‌آید، ادامه می‌دهد:

«پروردگارا، به رئیس کل حکومت سبیری، به دژخیم همه رنجبران،
به جناب دریادار سفید کلچاک و همه گله مرده‌خورانش مرگی آسوده و
آرامشی جاویدان عطا کن!»

... به راهزنان، جاسوسان، خبرچینان، کارمندان بدمنصب،
تیمساران و همه چکمه لیسان‌شان، همه سفیدهای هوادار کلچاک،

تنه‌ش‌های طفیلی، مهمانان ناخوانده، آقایان چک اسلواکیها، پروردگارا، آرامش جاویدان عطا کن!»

بدنبال این دعا، گروه همسرایان سرود مردگان را به آوازی ناساز و تو دماغی می‌خوانند. شنیدنش دل به هم می‌زند، چنان که گویی برآستی بوی مردار در هوا پراکنده است...

گروه خوانندگان خاموش می‌شوند و «خواننده اول» در پایان می‌سراید:

«برای همه ضدانقلابی‌ها، برای امپریالیستها، سرمایه‌دارها، سوسیالیستها سفید به هراسم و رسم، برای سودجویان، شاه پرستان و دیگر ماجراجویان، برای خائنان و مرتدان، برای محترکان و خرابکاران، مختلسان و فراریان از ارتش، برای بانکداران شکم‌گنده و همه این قماش ناکسان، پروردگارا، روز و شب از تو آرامش جاویدان طلب می‌کنیم!»

در اینجا گروه همسرایان و همه سربازان سرخی که حضور دارند سرود «خاطره جاویدان» را می‌خوانند. و پس از پایان سرود، چند لحظه‌ای خاموش و بی‌حرکت می‌مانند، تو گویی در انتظار تمجید و کف زدن می‌باشند...

افراد هنگ از این سرود بسیار به خود می‌بالیدند؛ دوست داشتند آن را بشنوند و گاه اتفاق می‌افتاد که سه چهاربارپایی این سرود را بخوانند. شب، سرود و رقص تا دیر وقتی ادامه می‌یافت، و صبح روز دیگر، واحدها بسیارزودبه راه می‌افتادند. چه اهمیت داشت که سربازان شب ن خوابیده‌اند! همه باز با گامهای سبک و سریع پیش می‌رفتند...

چیشما کلید اوفا شمرده می‌شد. اینک راه به روی ما باز بود. همه چیز نشان می‌داد که دشمن از رودخانه بگذرد و تنها در آن سوی بیلا یا^۱ دست به مقاومت بزند. چاپایف می‌گفت:

— حالا دیگر اوفا تو چنگ ماست، به شرط آن که جناح راست پافشاری کنه!

و منظور او لشکرهایی بود که در سمت راست ما عمل می‌کردند.

1- Bielaia

از او پرسیده می شد:

— این اطمینان از کجا برات پیدا شده؟

— از اینجا که کلچاک نتوانسته جای پاش را محکم بند کنه...

حالا مجبوره همین جور تمام سیبری را زیر پا بگذاره...

ایراد گرفته می شد:

— خود ما، در حوالی سامارا، مگر جای پامان را محکم نکرده

بودیم؟ با وجود این، یادت هست چه جور در می رفتیم!

— خوب، که چی؟

این ایرادها چاپایف را سردرگم می ساخت. هر چه تلاش می کرد،

باز نمی توانست منظورش را بیان کند. ناچار با بیحوصلگی می گفت:

— ما جا پامان را محکم کرده بودیم، چه باس کرد؟... او همین

کار را نخواهد تونست بکنه! اون تو چنگ ما می افته!

این اطمینان به پیروزی در همه، یا تقریباً در همه، دیده می شد.

بویژه جنگاوران ساده سرشار از چنین احساسی بودند. در هنگها، وقتی که

می خواستند احتمالات حال و نبردهایی را که در پیش بود در نظر آرند، تنها به

روز و ساعت اشاره می کردند. از شمار نفرات دشمن و تجهیزات جنگی اش،

از آمادگی و نیروی مقاومتش، هرگز چیزی بر زبان نمی آوردند.

گفت و گوها از قرار زیر بود:

«سه شنبه در فلان ده خواهیم بود؛ وقت غروب به رودخانه خواهیم

رسید. پل را اگر خراب نکرده باشند، سر شب از پل می گذریم... اما اگر

خرابش کرده باشند، تا پیش از سپیده نخواهیم توانست آن ور آب باشیم...

غروب چهارشنبه بایست از فلان ایستگاه گذشته باشیم و پنجشنبه...» الی

آخر...

روز و ساعت و محلی را که می بایست در آن باشند، همه را بدقت

تعیین می کردند، چنان که گفتمی اصلاً دشمن بر سر راهشان نبود. از آن

گذشته، خیلی بندرت دچار اشتباه می شدند، و اغلب زودتر از آنچه پیش بینی

شده بود به مقصد می رسیدند. از جمله، شهر اوفا خیلی زودتر از تاریخی که

معین شده بود به تصرف ما در آمد.

سرعت پیشروی ما گاه باعث تعجب می شد. طاقت سربازان سرخ شگفت‌انگیز بود. آنان هیچ چیزی را مانع خود نمی‌شمردند و نمی‌خواستند بپذیرند که چیزی بتواند متوقف‌شان سازد. در واقع، نبرد چیشما، که در آن سربازان بانارنجک دستی بسوی قطارهای زره‌پوش حمله‌ور می‌شدند، بی‌چون و چرا ثابت کرده بود که محال است بتوان راه را بروی سربازان سرخ بست... پس از نبرد چیشما پادشاهی در نظر گرفته شده بود که می‌بایست در میان هنگ‌ها تقسیم کرد. اما اتفاق چنین افتاد که یکی از هنگ‌های قهرمان که دلاوری خاصی از خود نشان داده بود از گرفتن پادش سر باز زد. سربازان و فرماندهان آن که مورد تشویق واقع شده بودند اعلام داشتند که در هنگ‌شان همه با دلیری و صداقت یکسانی از جمهوری شوروی دفاع کرده‌اند، و در میان‌شان نه خوب وجود دارد و نه بد، و نه البته بزدل و ترسو، زیرا شر چنین کسی را — اگر وجود می‌داشت — خودشان بزودی از سر خود وا می‌کردند. آنان اعلام کردند:

«پادش می‌خواهیم چه کنیم؟ تو هنگ ما همه با هم برابرند.»
در آن روزها واقعاتی از این دست فراوان به ظهور می‌رسید... نمونه‌های باور نکردنی از شور یکرنگی و جوانمردی دیده می‌شد و به همه چیز با نظر سادگی و درستی و بی‌فرضی مطلق نگریسته می‌شد.
«برای چه من بایست اول باشم؟ ترجیح می‌دهم که با همه برابر شمرده شوم. پهلو دستی من از چه بابت بدتر یا بهتر از من است؟ اگر بدتر است، باید تصحیحش کرد، و اگر بهتر است، این منم که باید تصحیح شوم. همین و بس.»

خودداری هنگ از پذیرفتن پادشها بیان کاملاً رسای حالت روحی خاص سراسر لشکر، یعنی جنگاوران و کارکنان سیاسی، از خرد و بزرگ، بود که هر گونه افتخارات و امتیازات را به دیده حقارت می‌نگریستند.
هر چه بود، آن روزرفقای دایره سیاسی نزد کلیچکوف حضور یافتند و از او، که خود نیز کاملاً با ایشان هم‌عقیده بود، خواهش کردند که بر ضد روش اعطای پادش اعتراضی به کمیته مرکزی بنویسد و نظر آنان را در این باره به اطلاع حزب برساند.

از این اقدام چند روزی بیش نگذشته بود که باز نامه‌ای به کمیته مرکزی فرستاده شد که مفاد آن در همان حال و هوای نامه نخستین بود و در آن از حقوقی که بتازگی برقرار شده بود سخن می‌رفت.

در پیشروی بسوی اوف، گذشته از فواصل کوتاهی که دچار کمی خواربار می‌شدیم، بر روی هم خوب غذا می‌خوردیم، و به هر حال می‌توانستیم در صورت لزوم آذوقه خود را نزد اهالی تهیه کنیم. گرسنگی تنها زمانی سربازان را شکنجه می‌داد که خواربار، به این یا آن علت، اصلاً به لشکر نمی‌رسید، و در منطقه‌ای که سربازان در آن پیشروی می‌کردند همه چیز لگدکوب و سوخته و نابود شده بود. آری، در این صورت وضع بسیار بد بود!

در جبهه غالباً اتفاق می‌افتد که انسان نمی‌داند پول خود را به چه مصرف برساند، و برای کسی که چندان حریص به داشتن پول نیست نگهداری آن بار سنگینی می‌گردد.

در آن ماهها و سالهای گذشت و فداکاری بی‌نظیر، همه، حتی رفقای که در بالاترین مقامات قرار داشتند، در هر مورد و در ناچیزترین جزئیات، باریک‌بینی و وسواس خاصی از خود نشان می‌دادند. فلان کمیسر، بی‌کمترین تظاهر، مانند یک سرباز ساده لباس می‌پوشید، از آش سربازی می‌خورد و در راه پیمائی بازو به بازوی همراهان خود می‌رفت، ولی برای کشته شدن درگیر و دار جنگ همیشه در صف نخستین بود! آری، چنین بود رفتار بهترین افراد. اما کسانی که راه را عوضی آمده بودند، آنان که جاه و مقام جلب‌شان کرده بود، و نیز ترسوها و کسانی که بطور کلی برای چنین موقعیت استثنائی ساخته نشده بودند، چنان رفتار می‌کردند که از ارتش دور شوند: از خدمت صف رانده شوند یا انتقال یابند؛ اینان از راه‌های قانونی و غیر قانونی فرار می‌کردند.

اعتبار انکارناپذیر کمونیست‌ها در ارتش به رایگان به دست نیامده بود. در همه کارهای خطرناک، در همه عملیات پیچیده و دشوار، کمونیست‌ها نخستین کسانی بودند که داوطلب یا نامزد می‌شدند. در یک زد و خورد کم اهمیت، اتفاق می‌افتاد که از پانزده یا بیست کشته و زخمی

نصف یا سه چهارم شان کمونیست بودند.

این است که باز تکرار می کنیم که در آن روزها گرایش به «برابری در همه چیز» بسیار جدی و حتی موجه بود. چه بسا فرماندهان و کمیسرهایی که از حقوق ویژه خود چشم می پوشیدند، با جیره سربازی می ساختند و تفاوت را به صندوق هنگ می پرداختند. گرایش های «برابری» چنان نیرومند بود که یک روز فیودور و چاپایف بطور جدی با هم به مشورت نشستند تا راهی بیابند که همه لشکر، از فرمانده و سرباز و کمیسر، یکدیگر را «تو» خطاب کنند...

انگیزه توجه به این امر آن بود که تقریباً همیشه مسئولان سربازان سرخ را «تو» خطاب می کنند، و این هم نه از بابت حقیر شمردن آنهاست، بلکه به این سبب که در شرایط سخت زندگی جنگی «شما» گفتن هر چند هم که ادب اقتضا کند، بیجا و نامناسب می نماید. در جبهه یک چنین «آداب دانی» بی معنی است، یا دست کم در آن روزها مطلقاً بیجا بود. زیرا بیشتر فرماندهان و کمیسرها خود کارگر یا دهقان بودند، و ازین رو با جنگاوران همان گونه رفتار می کردند که با رفقای کارخانه یا با اهل ده خویش. در این صورت چه نیازی به این ادب سالن پسند بود؟

بطور کلی در هنگها همه یکدیگر را تو خطاب می کردند. اما در درجات بالای سلسله مراتب وضع دگرگون می شد. آنجا به سرباز ساده همچنان «تو» می گفتند، ولی این یک به نظر می رسد که «جرأت ندارد» با همان لحن جواب بگوید. و همین سبب شد که چاپایف و فیودور با هم بنشینند، مشورت و بحث کنند، راه حلهائی در نظر آورند و درباره «برابری» به فرضیات دور و درازی پردازند، آن هم بی آن که به هیچ نتیجه قطعی برسند.

از اینجا می توان حدس زد که در لشکر چه همه ای برخاست وقتی که فهمیده شد حقوق همه افزایش یافته است، همه... بجز سربازان. نخستین کسانی که اعتراض نمودند کارکنان سیاسی بودند. آن هم ازین رو که واقعاً نمی خواستند هیچ امتیازی بر توده سربازان داشته باشند، و نیز بدان علت که آنان زودتر و بیشتر از هر کسی در معرض سرزنش و بدگمانی قرار می گرفتند. در چنین مواقعی، امکان داشت که به سراغ شان بیایند و بگویند:

«خوب، تا زمانی که پای حرف در میان است، آزادی است، آزادی است و برادری؛ اما در عمل، خودت که می بینی!...»

بنظر می رسید که این گونه مسائل ساده و پیش پا افتاده نمی بایست موجب تشویش کارکنان سیاسی گردد. آنان از مدتها پیش می بایست با این چیزها خو گرفته باشند. ولی، نه! کارکنان سیاسی، که خود نیز جزو ارتش سرخ بودند، مانند دیگران مقاومت نشان می دادند. و بجای آن که با سرمشق خویش در آرامش افکار بکوشند، خود پیش از همه اعلام می کردند که می خواهند نزد مقامات ذی صلاح «شکایت ببرند» و یا «اعتراض کنند»...

همینکه خبر افزایش حقوق شایع گشت، هنگامها به جنب و جوش درآمدند. نامه های اعتراض به دایره سیاسی می رسید. هنگام گشت و سرکشی به قسمت های لشکر، گوش فیودور از همه گونه ایراد به این «حقوقهای گزاف» پر می شد. ولی، هیچ تصور نکنید که این افزایش حقوق چیز مهمی بود. ابد! ولی در آن روزها هر پرکاهی کوهی می نمود...

در این میان کنفرانس حزبی لشکر تشکیل شد. در این کنفرانس مسائل مربوط به پیشروی ما در جهت اوفای می بایست هر چه زودتر مورد مطالعه قرار گیرد... هنگام جلسات از کلیچکوف درخواست شد که بار دیگر نامه اعتراضی به کمیته مرکزی بنویسد. فیودور، پس از آن که دانست بیشتر فرماندهان بر این عقیده اند، از نو نامه ای فرستاد.

حال که سخن از کمیته مرکزی می رود، ببینیم برای چه در این باره مستقیماً به آن مراجعه می شد، نه به خود ارتش، یا به سازمانهای جبهه و نهادهای مرکزی ارتش سرخ؟ دلیلش آن است که نویسندگان نامه مسئله را امری همگانی تلقی می کردند نه چیزی که تنها به فلان لشکر و فلان گروه سپاه مربوط است. اعتماد آنان به کمیته مرکزی عمیق، و اگر بتوان گفت از سر اخلاص بود. آنان چنان به برآورده شدن درخواست خود اطمینان داشتند که در انتظار یک پاسخ فوری بودند... بویژه آنچه در پی نوشت نامه خود که به کمیته مرکزی نوشته بودند گواه دیگری بر سادگی ایشان بود. این چند جمله ظاهراً بی هیچ ارتباطی در ذیل نامه افزوده

شده بود. در آن از ناچیز بودن اعتباراتی که به سازمان‌نمایش ها و کنسرت‌های ارتش اختصاص یافته بود سخن می‌رفت و با این کلمات پایان می‌یافت:

لازم است از طرف کمیته مرکزی تأکید شود تا مجموعه‌ای از نمایشنامه‌های تازه، سرودهای مناسب حال و آثار نشر و نظم واقعاً هنری «ترتیب داده شود». اگر چنین مجموعه‌هایی وجود دازد (که به هر حال ما تاکنون ندیده‌ایم) هر چه زودتر آنها را برای ما به خطوط مقدم بفرستید.

اینجا نه تنها ایمان به قدرت بی‌منت‌های کمیته مرکزی، بلکه ترک امید از هر گونه کمک احتمالی از جانب «سران» نظامی نیز خودنمایی می‌کند.

چه مردم ساده‌ای! اینان که در خطوط مقدم جنگ بودند هیچ درک نمی‌کردند که «ترتیب دادن» مجموعه‌های هنری نمی‌تواند دستوری باشد. بلکه باید مهلت داد تا این گونه آثار ابداعی پخته و رسیده شود و در وقت خود به وجود آید. ولی آنان نه وقت و نه شکیبایی آن را داشتند که به انتظار «زایش» طبیعی مجموعه‌های هنری بنشینند. و چون راه بیرون شدی نمی‌دیدند، برای مسائلی که ارتباط هم نداشت به هر دری می‌زدند. ازین رو کارها غالباً دچار وقفه می‌شد، طرف‌های یک‌دیگر را سرزنش می‌کردند، مقامات بالاتر ناگزیر از دخالت می‌شدند، آزرده‌گی‌های بی‌مورد یا تهدید و تنبیه پیش می‌آمد.

به عنوان مثال، «مسئله زن‌ها» در ارتش سرخ را در نظر بگیریم. چه چیزها که در این باره گفته و نوشته نمی‌شد! اما، نتیجه عملی چه بود؟ همیشه همان یک حرف: «بعدهاً تصمیم گرفته خواهد شد.»

دستورهایی وجود داشت—نه همیشه رسمی و اعلام شده—که همسران جنگاوران سرخ، و بطور کلی همه زن‌ها را از اردو دور کنند. این موج «پاکسازی» انگیزه بسیار درستی داشت: زیرا تنها فرماندهان و کمیسر‌ها نبودند که زن‌هایشان را در کنار خود داشتند، و این زن‌ها غالباً با انبوهی رخت و اثاث و گاه نیز با بچه‌های خردسال خود بدنبال هنگ‌های سرخ روان بودند... و این دسته پرشمار «عقب‌دار» سوار ارابه‌های بنه هنگ حرکت می‌کردند! حال، خود فکر کنید که چه تعداد بزرگی از ارابه‌های دهقانی می‌بایست

پیوسته برای این تلاش بکلی بی‌ثمر درگیر باشد!
از آن گذشته، لحظات دیگری هم در میان بود: زنها، چنان که معمولاً دیده می‌شود، از جهات مختلف موجب رسوایی‌های کوچک و بزرگ می‌شدند، و در ارتش این امری است مطلقاً اجتناب‌ناپذیر. آری، ارتشی که ماهها و سالها ناگزیر از تحمل زندگی خاصی می‌باشد، در خود فرو رفته و محروم از برآوردن ضرورت‌ترین نیازهاست، آیا می‌تواند جز این باشد؟
افزون بر این همه، زنها عموماً و همسران خصوصاً، چه بسا سبب می‌شدند که شوهرانشان، بجای پرداختن تنها به امور نظامی، بخش بزرگی از وقت خود را صرف اشتغالاتی کنند که با زندگی جنگی منافات دارد. همچنین زنها غالباً حاسوسی می‌کردند.

باری، دلایل بسیار ایجاب می‌کرد که دربارهٔ زنان تصمیم‌های خاصی گرفته شود. اما، هنگامی که این تصمیمات می‌بایست به اجرا درآید، خود حدس می‌زنید چه سروصدائی به راه می‌افتاد. در درجهٔ اول، هنگها از خود مقاومت نشان می‌دادند، بویژه هنگامی که خبر می‌یافتند در ستاد لشکر همهٔ زنها ابقیا شده‌اند. هنگها را به هر زبانی که بود آرام می‌کردند: پس از آن، به پاکسازی نهادهای بالاتر می‌پرداختند. اما، در اینجا؛ جواب گفتن زنها در دشواری به هیچ رو قابل مقایسه با فرستادن چندین صد زن سربازان سرخ به سرخانه و زندگی خود نبود. آری، کارمندان زن را که وجودشان لازم بود و براستی جانشینی برای شان پیدا نمی‌شد، چگونه بیرون می‌کردیم؟ زنهای برانکار در بر را چگونه و برای چه از هنگها بگیریم، و حال آن که با قهرمانی در نبردها شرکت می‌جستند و کشته می‌شدند؟ بر همین قیاس، کارکنان سیاسی زن، کمونیست‌ها، پرستاران و پزشکیاران که شمارشان چندان کم و وجودشان آن قدر لازم بود... ولی، دستورها غالباً اکید بود و طبق نص آن بی‌هیچ ملاحظه‌ای اجرا می‌شد!

یک روز، تنی چند زنان بافنده که در صف جنگاوران سرخ بودند، نفس‌زنان نزد فیودور آمدند و از او خواهش کردند که به دادشان برسد، زیرا می‌خواستند از هنگ بیرون‌شان کنند. آنان برایش به اختصار حکایت کردند که هر چند در میان‌شان چهارتایی «خراب» پیدا شده‌اند، ولی خودشان آن

چهار زن را به ابتکار خود کنار گذاشته و از هنگ بیرون رانده‌اند. کلیچکوف ناچار شد شخصاً به هنگ‌شان برود و توضیح دهد که می‌باید این زنان بافنده را در پست جنگی خود وا گذاشت.

حل این مسئله چندان پیچیده و دشوار بود که حتی سران لشکر بزحمت می‌توانستند از آن سردرآزند!

تیپ کوتیاکوف با یک حمله سریع و برق‌آسا چیشما را به تصرف درآورد و بدین‌سان بر تیپ پاتاپوف که مأمور اجرای این کار بود سبقت جست. پاتاپوف در رأس هنگ‌های خود از کرانه‌های دریاچه للی کول^۱، در بخش علیای رودخانه دیوما^۲ پیش می‌آمد. هنگامی که چیشما سقوط می‌کرد، او در نزدیکی آن بود.

در جبهه، بسا اتفاق می‌افتد که موفقیت کوچکی که یکی از چنگ دیگری بر باید سرآغاز و حتی علت شکستی بزرگ شود. فلان فرمانده اختیار نفس را از دست می‌دهد، بدنبال یک عمل درخشان می‌دود و بخشی از وظیفه‌ای را که به همسایه‌اش محول شده است انجام می‌دهد و با پیروزی نابهنگام خود همه ورق‌ها را درهم می‌ریزد. یک چنین پیروزی بهتر است که اصلاً بدست نیاید! زیرا این همیشه یک موفقیت نیست، بلکه می‌تواند نیز نتایج بدی به بار آورد.

مثلاً، اقدام به یک حرکت دورانی گسترده در دو جناح دشمن شده است تا با محاصره او وادار به تسلیمش کنند. ولی ناگهان یک فرمانده عجول درست سینه به سینه از روبرو ضربتی بر او وارد می‌کند، به او هشدار می‌دهد و نقشه عملیات را بر هم می‌زند، و با «پیروزی» جزئی خود زیان انکارناپذیری به نقشه استراتژیکی کلی وارد می‌آورد. هنگامی که کوتیاکوف وارد چیشما شد، و حال آن که هنگ‌های دشمن هنوز پشت سر او در ساحل دیوما بودند، یک چنین وضع زیان‌باری می‌توانست پدید آید. در واقع اگر پاتاپوف تیپ خود را بموقع وارد کارزار نمی‌کرد، دشمن فرصت یافته ضربات سختی بر او وارد می‌آورد. چیزی که بود، در لشکر چاپایف، کمک متقابل در مقیاس گسترده‌ای اجرا می‌شد، و معمولاً واحدها به یاری واحدی

1- Leli- Koul 2- Dioma

که دچار موقعیت خطرناکی شده بود می‌شتافتند. با این همه، کار همیشه بدین منوال نمی‌گذشت، موارد خلاف آن هم دیده می‌شد، و البته نتیجه‌اش هم ناگوار بود.

پاتاتوف، همینکه موقعیت را سنجید، به دشمن حمله برد و با استفاده از پریشانی صفوف آن بنحوی پیگیر او را به سمت رودخانه عقب راند. آتش توپخانه چندان شدید بود که سه توپ از کار افتاد. دشمن به آن سوی دیوما رانده شد و هنگام عقب‌نشینی همه پلها را منفجر کرد. پیدا بود که دیگر امید بازگشت ندارد و سرافکنده بسوی بیلیایا^۱ می‌گریزد.

چیشما آخرین نقطه‌ای بود که هنگهای کلچاک امید آن داشتند که پیش از آن کشانده شدن جنگ به اوفا در آن کاری صبر دهند. ولی در روحیه‌شان چنان تغییر ژرف و درمان‌ناپذیری پدیدار گشته بود که از آن پس عقب‌نشینی‌شان صورت سازمان‌یافته‌ای داشت، بی آن که کمترین تمایل جدی به این امر نشان دهند تا «تحولی» را که پیوسته از آن دم می‌زدند و همه امیدشان بدان بسته بود در این سمت رودخانه آغاز کنند، همان گونه که پیش از این دستگاه فرماندهی ارتش سرخ چنین تحولی را در حوالی بوزولوک و بوگوروسلان به وجود آورده بود.

۱۳

اوفا

دشمن از رودخانه گذشت و همه پلها را جز یکی منفجر ساخت. بر ساحل دیگر رود، آنجا که شهر اوفا گسترده می‌شد، تپه‌ها و صخره‌ها از توپ و مسلسل و سرنیزه لشکرها و سپاه‌های ارتش سفید همچون خار پشت شده بود.

در این نقطه نیروهای عظیمی تمرکز یافته بود. کلچاک نمی‌خواست منطقه اوفا را از دست بدهد؛ چه با موقعیت مناسبی که در ساحل بلند سمت

۱- نام رودخانه‌ای که از شهر اوفا می‌گذرد.

راست بیلایا داشت، بر لشکرهای سرخ که همزمان از چند جانب حمله می کردند مسلط بود.

ما تصمیم گرفته بودیم که اوفا را با یک حرکت گازانبری تصرف کنیم. لشکرهای جناح راست ما مأموریت داشتند که پشت سر دشمن در حوالی کارخانه آرخانگل سر درآورند. ولی، تا آن دم که لشکرهای دیگر به ساحل رود می رسیدند، اشکالات حمل و نقل هنوز به نیروهای جناح راست اجازه نداده بود که حتی یک سر باز به آن سوی بیلایا ببرند.

لشکر چاپایف درست در مقابل اوفا موضع گرفت. در جناح راست این لشکر، در برابر پل عظیمی که هنوز سالم مانده بود و در بلندای زیادی از فراز آب به سمت شهر کشیده می شود، تیپ پاتاپوف بیحرکت مانده بود. اما جناح چپ لشکر در جهت کراسنی یارا، دهکده کوچکی در بیست و پنج کیلومتری پایین دست رودخانه، خم برمی داشت. در اینجا تیپ های کوتیاکوف و شمارین موضع گرفتند.

در لحظه ای که واحدهای سرخ می بایست در کراسنی یار از رودخانه بگذرند و رو به شهر پیشروی کنند، تیپ کوتیاکوف می بایست با عبور از پل از آنها پشتیبانی کند. این پل که ساختمان آهنی غول آسایی بود، هنوز دست نخورده مانده بود، اما هیچکس نمی توانست باور کند که دشمن آن را به همین حال خواهد گذاشت. برعکس، همه یقین داشتند که در آن مین کار گذاشته اند و ازین رو بهتر است که از آن استفاده نشود. خط آهنی که پس از عبور از یک خاکریز بلند به پل منتهی می گشت، در بخشی از راه ویران شده بود. دو واگون پر از سنگ و دیگر مصالح درست در وسط پل متوقف مانده بود. در حال حاضر مطلقاً چیزی در دسترس نبود که با آن بتوان از رود گذشت. تنها پس از چندی، از گوشه و کنار چند کرجی و مقداری تیر و تخته به دست آمد که به هر ترتیب سرهم بندی و به صورت کلکهای کوچک درآورده شد. با این همه، چنان که پیش بینی شده بود، حمله اصلی می بایست از جانب کراسنی یار آغاز شود.

سوار نظام و یخور تا ساحل رود پیش رفته بود. در فاصله کمی از

کراسنی یار، یک یدک کش و دو کشتی بخاری که ظرفیت آهسته روی آبهای بیلایا حرکت می کردند. انبوه کسانی که روی عرشه دیده می شدند سخت نامتجانس بودند؛ با این همه، بیشترشان نظامی و از آن میان در حدود سی تن افسر بودند. یک چنین بی پروایی از سوی آنان برآستی عجیب می نمود: گویی این حضرات حتی احتمال حمله ای را از جانب ساحل نمی دادند، شاید هم بکلی از حضور هنگهای سرخ در آن نزدیکی بی خبر بودند. دهان سواران از دیدن این «آقایان» روی پل کشتیها بازماند. افسران هم ابتدا پی نبردند با چه کسانی سر و کار دارند: بی شک می پنداشتند که سواران از افراد ارتش سفید می باشند.

از ساحل فرمان داده شد: ایست!

در جواب، فریادی از کشتی به گوش رسید:

— برای چه باید ایست کرد؟

سواران نعره کشیدند:

— ایست، و گرنه آتش می کنیم!... پهلوی بگیرید!

سرنشینان کشتی ها تازه فهمیدند که کار از چه قرار است و کوشیدند

تا بر سرعت رفتارشان بیفزایند و خود را به محاذات باتلاقها برسانند، به این امید که سواران نخواهند توانست از آن بگذرند... اما سواران، همینکه به قصد آنان پی بردند، غرش کنان تهدید نمودند:

— ایست! به اتان می گیم، ایست!

کشتی ها همچنان پیش می رفتند. چند تیر از بالای عرشه خالی شد. سواران به آتش دشمن پاسخ دادند. نبردی نابرابر آغاز شد. سواران، زود، چند مسلسل آوردند و به تیراندازی پرداختند. از کشتی ها فریاد وحشت برخاست. همه دولا شده شتابان به طبقه زیرین کشتی پناه بردند. کشتی ها به ساحل آمدند. افسران که نمی خواستند زنده تسلیم شوند تقریباً همه با گلوله مغز خود را پریشان کردند یا خود را به امواج بیلایا انداختند.

این کشتی ها برآستی گنج بادآوردی بودند و نقش مهمی را در عبور دادن هنگهای سرخ به آن سوی رود بازی کردند. موقعیت دشواری که فرماندهی سرخ در آن گیر کرده بود بدینسان بی درنگ آسان گشت.

دو روز پیش از آغاز تعرض، فروزنه، چاپایف و فیودور با اتومبیل به محل آمدند. بی درنگ شورای فرماندهان و کمیصرها را تشکیل دادند، تا به روشن کردن موقعیت پردازد، همه شرایط و احوال را در نظر بگیرد و یک بار دیگر نیروهای ما و احتمال موفقیت ما را حساب کند.

فروزنه از استعدادی عالی برخوردار بود که به وی اجازه می داد تا در هم رفته ترین و پیچیده ترین مسائل را بسرعت فیصل دهد: او همه کسانی را که بنحوی در یک امر دخالت داشتند در یک شورای رفیقانه جمع می کرد، و در حالی که مسائل کم اهمیت تر را موقتاً کنار می گذاشت، از آنان درباره مهم ترین مسائل جو یا می شد؛ در میان حاضران تصادم منافع برمی انگیخت، زمینه بحث بوجود می آورد و خود گفت و گو را در مسیری سودمند هدایت می کرد. پس از آن هم که گفت و گو به پایان می رسید، برای او کاری جز این باقی نمی ماند که مطالب را جمع بندی کند، به هم ربط دهد و هماهنگ سازد و نتایج لازم را بیرون بکشد. این روش، که بس ساده به نظر می رسد، از هر کسی ساخته نیست. ولی فروزنه آن را با استادی شگرفی به کار می بست. این بار، منظور از تشکیل شورا آن بود که نه تنها امکانات فنی و شمار جنگاوران در نظر گرفته شود، بلکه همچنین برآوردی از کیفیت نیروها در موقعیت استثنائی موجود صورت بگیرد. در پایان، برای مأموریتی که در پیش بود، هنگ کارگری ایوانووزنسنسک برگزیده شد. این گزینش از روی تصادف انجام نگرفت. هنگهای کوتیاکوف افتخارات جاودانه ای بدست آورده بودند و از حیث قابلیت جنگی در یکی از نخستین پایه های لشکر قرار داشتند، اما در موقعیت حاضر لازم آمد که هنگ بافندگان سرخ را که از وجدان عالی سیاسی برخوردار بود انتخاب کنند. آری، موقعیت چنان بود که امکان داشت دلاوری تنها کافی نباشد.

جلسه شورا به پایان رسید. حاضران بر اسبهای خود سوار شدند و بسوی ساحل رودخانه، آنجا که می بایست افراد از آب عبور داده شوند، تاختند. اسبها را در نیم کیلومتری بجا گذاشتند و خود پیاده از تپه های شنی ساحل بالا رفتند. گاهگاه هم نظری به آن سوی رودخانه می افکندند تا مبادا با تیراندازی دشمن روبرو شوند. ولی آنجا همه چیز آرام بود.

پس از آن که به بالای تپه رسیدند، با دوربین ساحل مقابل را بررسی کردند. سرانجام نقطه مشخصی را اختیار کردند و درباره جزئیات عبور از رودخانه تصمیم گرفتند و سپس باز گشتند. اندکی پس از آن، دو کشتی بخاری به محلی که برای عبور سربازان انتخاب شده بود آورده شد. اما کشتی سوم به گل نشسته بود و نمی توانست به کار آید. زغال و سوخت به روی کشتی ها برده شد، پلکانهای تخته ای برای سوار شدن افراد ساخته شد. کار بازیست و چهار ساعت دیگر طول کشید. لحظه قطعی اینک فرا می رسد...

تصمیم بر آن گرفته شده بود که خود چاپایف عبور سربازان را در کراسنی یار رهبری کند. فیودور هم می بایست به محل پل رودخانه، جایی که تیپ پاتاپوف موضع گرفته بود، برود و تا زمانی که شهر به تصرف در آید عملیات را اداره کند.

همینکه شب فرا رسید، در حوالی کراسنی یار، در میان خاموشی وهم انگیز، جنب و جوش بی سابقه ای در ساحل رودخانه در گرفت. افراد همچون اشباحی چند، یکباره به چشم می آمدند، به هم می پیوستند، به تحلیل رفته ناپدید می شدند، سپس بار دیگر فراهم می آمدند و باز از نظر محو می گشتند: این هنگ ایوانوووزنسنسک بود که خود را برای عبور از رودخانه آماده می کرد. روی کشتی ها آن قدر سرباز سوار می کردند که دیگر جای سوزن انداختن نبود. پس از آن که یک راه به پایان می رسید، کشتی ها برمی گشتند تا باز افراد را حمل کنند، و همچنین تا آخرین نفر.

بدین سان، با استفاده از تاریکی، بی همه و فریاد، همه افراد هنگ از رودخانه عبور داده شدند. اینک از نیمه شب مدتی گذشته و چیزی به سپیده نمانده بود. آتشبارهای کراسنی یار شلیک آغاز کردند و به کوبیدن سنگرهای دشمن که پیچ رودخانه را در این نقطه به هم آورده بود پرداختند. ده ها دهانه توپ یکباره آتش کردند، و چون تیر از پیش تنظیم شده بود نتیجه بسیار زود بدست آمد. آری، زیر چنان آتشی محال بود بتوان در سنگرها پایداری کرد. دشمن هراسان شد و با بی نظمی به خطوط بعدی عقب نشست. دیده وران خبر دادند، توپخانه کم کم خاموش شد، افراد ایوانوووزنسنسک

دست به حمله زدند و دشمن را از برابر خود تا دهکده نوو به تورباسلی^۱ راندند. دشمن سراسیمه عقب‌نشینی می‌کرد، در هیچ جا قادر به ایستادگی نبود. و چنین بود که سربازان ایوانوو، که قدم به قدم فراریان را تعقیب می‌کردند، وارد تورباسلی شدند... آنان از آنجا دورتر نرفتند، زیرا می‌بایست منتظر باشند تا نیروهای کمکی از رودخانه بگذرند. ازین رو، در دهکده موضع گرفتند.

مقارن همین احوال، افراد هنگ پوگاچوو، که در طول ساحل راه می‌پیمودند، به سوی آلکساندروفکا پیش می‌رفتند. سربازان هنگهای رازین و دوماشکینو نیز در کارسوارشدن برکشتی‌ها بودند؛—آنان مأموریت داشتند که به کمک هنگهایی که تاکنون از رودخانه گذشته بودند بشتابند. چهار اتومبیل زره‌پوش نیز از آب گذشتند، اما سه تاشان چپه شده در جاده ماندند، تا آن که افراد سوار سر رسیدند و آنها را راست کردند و به شرکت در کارزار کشاندند...

دشمن که بسوی بالا دست رودخانه رانده شده بود، دیگر به خود آمده آماده حمله به هنگ ایوانوو و زرنسنگ می‌شد. ساعت هفت یا هشت بامداد بود. دشمن دست به تعرض می‌زد. سربازان ایوانوو که در تورباسلی موضع گرفته بودند، در جریان دفع حملات نمایشی دشمن همه فشنگ‌های خود را بکار زده تقریباً دست خالی مانده بودند و امید آن را هم نداشتند که بزودی مهمات دریافت کنند. آنان دستور کوتیاکوف، فرمانده گروه واحدهای ساحلی را به یاد می‌آوردند: «عقب‌نشینی در کار نیست! به خاطر بسپارید که آخرین ذخیره‌تان همان سرنیزه‌های شماست!» و در واقع، اینک چیزی جز سرنیزه برای بافندگان سرخ نمانده بود.

و هنگامی که دشمن، بجای حمله‌های نمایشی، تعرض بزرگ خود را آغاز کرد، صفوف ما خم برداشت، و جنگاوران از جا کنده شده عقب نشستند.

در آن هنگام فرماندهی هنگ با بوروف^۲ بود، که هر چند خود کمیسر بود به این سمت منصوب گشته، کمیسر خود او نیز نیکیتالو پار بود.

1- Novyie Tourbasly 2- Bourov

این دو از هر سو اسب می تاختند و به کسانی که عقب می نشستند فریاد می زدند که توقف کنند، و در چند کلمه ای شان توضیح می دادند که عقب نشینی ممکن نیست و باید تن به نبرد بدهند، زیرا پشت سرشان رودخانه است و چیزی هم نیست که آنان را از آب عبور دهد.

سربازان سرخ که یک دم خود را باخته بودند، به این هشدار گردن نهادند. در این میان چند سوار به صفوف درگیر نبرد رسیدند و از اسب پیاده شدند. این فروزنه بود که به همراه ترالین^۱، رئیس دایره سیاسی ارتش، و چند تن از همکاران نزدیک خود آمده بود... فروزنه، در حالی که تفنگی را بالای سر خود تکان می داد، به پیش شتافت و فریاد کرد: «رفقا، به پیش! هورا!» افرادی که نزدیک بودند او را شناختند، و این خبر به سرعت برق در سراسر صفها منتشر گشت. شوری در جنگاوران پدید آمد، که مانند از بند گریختگان به پیش تاختند.

لحظه فراموش نشدنی! تیراندازی به ندرت صورت می گرفت، زیرا فشنگ کم بود. سرنیزه ها کمی رو به پایین، افراد به پیشواز سیل دشمن که می خواست همه جا را فرا گیرد پیش می رفتند. نیروی این خیز قهرمانانه چنان عظیم بود که صفوف سفید به نوبه خود از هم گسیخت و پا به گریز نهاد... کوتیاکوف هر دو گماشته خود را نزد فروزنه فرستاده به آنان دستور اکید داده بود که یک قدم از او دور نمانند: «اگر کشته شد، به هر قیمتی که هست، از میدان جنگ بیرون بکشیدش و به محل گذار آب، روی کشتی ببرید!»

در این میان، چند اتومبیل از جانب ساحل سر رسیدند و با خود مقداری فشنگ آوردند و، همینکه صفوف، در آن سوی تور باسلی جای پای خود را محکم کردند، گروهی روی شکم خزان به سراغ فشنگ ها رفتند و آنها را آوردند.

در آن دم که سربازان، برای یورش خیز برمی داشتند، گلوله ای درست به وسط سینه ترالین خورد. دو نفر زیر بغل او را گرفتند و از آنجا بردند. زخم کاری بود، و در جایی که گلوله رسیده و جان او را گرفته بود نشان پرچم سرخ سنجاق شد.

1- Tralline

وضع برگشته بود و موقعیت ما بهبود یافته بود. فروزنه هنگ ایوانوو را ترک گفت و به‌مراه کوتیاکوف به جانب هنگ پوگاچوو اسب تاخت. آنان از تپه‌ها بالا می‌رفتند، زمین‌های اطراف را با دوربین می‌کاویدند، بهترین راه گسترش عملیات را در نظر می‌آوردند؛ یک بار دیگر به نقشه رجوع می‌کردند و هر نقطه را از نزدیک مورد بررسی قرار داده با آنچه اکنون در واقعیت می‌دیدند تطبیق می‌کردند.

افراد پوگاچوو همچنان از کناره رود پیش می‌رفتند. سربازان هنگ رازین و گردانهای دوماشکینو نیز از راه می‌رسیدند و روی جاده صف می‌بستند. هنگام ظهر فرمان تعرض عمومی صادر شد. افراد هنگ پوگاچوو می‌بایست به پیشروی خود در طول روخانه ادامه دهند. افراد هنگ رازین و گردانهای دوماشکینو در مرکز و سربازان ایوانوو در انتهای جناح چپ حرکت می‌کردند. هنگ اخیر در این هنگام دهکده استاریه تور باسلی را به تصرف درآورده برای دمی راحت باش در آنجا توقف کرده بودند.

ناگهان ستونهای دشمن پدیدار شدند. آنان از سمت شمال می‌آمدند، و بی آن که با افراد ایوانوو درگیر شوند، مرکز گروه ما را تهدید می‌کردند و آماده حمله بودند.

برخی این فرض را پیش کشیدند:

— شاید این یک گله گوسفند باشد؟

— گله گوسفند؟... مگر سرنیزه‌ها را نمی‌بینی که برق می‌زنه؟...

این که آیا سرنیزه بود که برق می‌زد، دانستنش دشوار بود. ولی

هیچکس تردید نداشت که دشمن پیش می‌آید و این برخورد دارای اهمیت قاطمی خواهد بود.

فروزنه می‌خواست که در این نبرد هم شرکت کند، ولی کوتیاکوف به اصرار از او خواست که به گذار رودخانه برود و در آنجا عبور سربازان لشکر دیگر را تسریع کند. همه گفتند که همین بهتر است، فروزنه هم پذیرفت و بتاخت رفت. بزودی یک گلوله توپ اسب او را کشت و خودش را نیز سخت کوفته کرد. با آن که حالش بد بود، فروزنه پست خود را در ساحل رود رها نکرد و همچنان به مراقبت در تسریع کارها و راهنمایی در اجرای آن ادامه

داد؛ قسمتی از توپخانه را هم از آب گذراند.

خربتوف^۱ نخستین کسی بود که آتشبار خود را در نزدیکی مواضع هنگ ایوانوووزنسک آورد، در پشت خطوط موضع گرفت، و همینکه دشمن نخستین فشار خود را وارد ساخت و نیروهای ما در انتظاری دهشت‌بار بیحرکت ماندند، شلیک آغاز کرد.

جنگاوران، به شنیدن غریب‌آتشبارهای خودی، تکانی به خود دادند و با روحیه‌ای کاملاً تازه به پیشروی پرداختند...

با این همه، ممکن نشد که تعرض گسترش یابد، زیرا توده عظیمی که از شمال می‌آمد با همه وزن خود روی گردانهای رازین و دوماشکینو سنگینی می‌کرد، و انصافاً نیروهای دو طرف سخت نابرابر بود. چنین سیلی را متوقف ساختن برآستی دشوار بود و افراد هنگ رازین ناچار شدند که خود را عقب بکشند. در یکی از گردانها، که بیشتر افرادش تازه و کمتر جنگ آزموده بودند، آشفستگی روی نمود. گردان از جا کنده شد و بسوی ساحل رودخانه کله‌پا شد. گروهی از جنگاوران گردانهای دیگر نیز به دنبال‌شان کشیده شدند. اما دیگر سربازان با نظم کامل عقب می‌نشستند و در برابر دشمن که از نزدیک تعاقب‌شان می‌کرد پایداری می‌نمودند.

افراد ایوانوووزنسک در بیرون تورباسلی متوقف شده بودند. اکنون بخشی از نیروهای دشمن متوجه آنان شد. کوتیاکوف بتاخت نزد خربتوف آمد:

— خربتوف، افراد رازین دارند عقب می‌نشینند، بایس کمک‌شان کرد! توپهات را بچرخان، کمی سمت راست، رو واحدهای دشمن که بچه‌هامان را دارند دنبال می‌کنند آتش کن!...

خربتوف به تنظیم تیر خود پرداخت. نگاه دقیق، و کاردانی و هنر این توپچی آزموده و جنگ دیده معجزه‌ای پدید آورد. گلوله‌ها، یکی پس از دیگری، درست در انبوه ستونهای دشمن می‌افتاد...

افراد رازین جانی گرفتند و بر بیباکی‌شان افزود.

در این لحظه، میخاییلوف در آن سوی رودخانه چاپایف را در عبور

دادن سر بازان کمک می کرد. همینکه چشمش به توده ای از سر بازان سرخ در ساحل رو برو افتاد، پی برد که کار از یک جا می لنگد. زود نزد چاپایف رفت تا او را با خبر کند. ولی این یک خود خبر داشت، زیرا یک گفت و گوی تلفنی با کوتیاکوف داشته بود. میخاییلوف هنوز دهانش را باز نکرده بود که چاپایف به او دستور داد:

— گوش کن، میخاییلوف! ما یک گردان دیگر به آن طرف فرستادیم... آنجا به کمک احتیاج دارند... ولی این کافی نیست. بایس آنهایی را که آن ور آب جمع شده اند فرستاد پی کارشان... فهمیدی؟ ممکنه آخرش بلائی سر همه بیارند. برو، آنها را دنبال خودت ببر، فهمیدی؟

— بله، رفیق فرمانده...

میخاییلوف هم اینک در ساحل مقابل است. بحث و گفت و گو نمی کند. وقت تنگ است. برخی را با شلاق و برخی دیگر را با هفت تیر خود تهدید می کند و با فریادهای خود متوقف شان می سازد:

— و ایستید! کجا دارید می دوید؟ ایست! تنها راه نجات تان اینه که پیش برید! حرف موقوف، دنبال من بیاید! اولین کسی که بخواد فرار کنه، مغزش را داغان می کنم! خود شما هم اگر دیدید پهلو دستی تان داره در می ره، با تیر بزنیدش! پیش، رفقا! پشت سر من بیاید!

این سخنان ساده که در چنان لحظه ای بس ضرور بود، سراسیمگی و وحشت را از میان برد. فراریان توقف کردند و میخاییلوف را با چشمان حیرت زده و شرمسار، و در همان حال با نگاه امیدوار، نگرستند:

«آخ! کاش واقعاً تو بتونی نجاتمان بدهی، فرمانده بیرحم!»

در چنین دقایقی، جز با شلاق و هفت تیرکار از پیش نمی رفت. میخاییلوف فراریان را متوقف ساخت و آنان را به دنبال خویش به حرکت آورد. او آنان را به خط کرد و از صورت یک توده بی سروسامان بار دیگر به شکل یک واحد سازمان یافته در آورد.

هنگامی که میخاییلوف، پیشاپیش این افراد، رو به گردانهای در حال عقب نشینی رازین و دوماشکینوشتافت، اینان فریاد شادی برآوردند:

— نیروی کمکی! نیروی کمکی!

در چنان لحظاتی، آنان را از اشتباه در آوردن براستی جنایت بود. ازین رو، گفته‌شان را تأیید کرده گفتند، آری، نیروی کمکی رسیده است. گردانها عقب گرد کردند و به حمله پرداختند. البته، پیروزی بدست نیامد، ولی باز فشار دشمن دفع شد. عمده قوای سفید به هنگ ایوانوو و زینسک روی نهاد، و نتیجه آن شد که این هنگ سخت در مخاطره افتاد. با این همه، افراد ایوانوو چهار حملهٔ پیاپی دشمن را دفع کردند. پایداری و قهرمانی که بچه‌های ایوانوو از خود نشان دادند براستی عالی بود. آنان پای فشردند و یک قدم واپس ننهادند، تا آن که دیگر هنگهای سرخ سر رسیدند، و همین موجب شد تا موقعیت خطیری که در آن قرار داشتند به میزان زیادی بهبود یابد.

برای آن که هنگ پوگاچوو که در طول ساحل رود پیشروی می‌کرد از عمده قوای سرخ جدا نماند، دستور داده شد که از راه رفته برگردد. هنگامی که سربازان سرخ برمی‌گشتند، دشمن که در انتظار لحظهٔ مساعد تا آن زمان خاموشی گزیده بود، پی در پی چندین بار بشدت حمله آورد. افراد پوگاچوو تلفات می‌دادند و عقب می‌نشستند. البته به آتش دشمن پاسخ می‌دادند، اما دست به حملهٔ متقابل نمی‌زدند، زیرا عجله داشتند که هر چه زودتر به هنگهای برادر پیوندند.

درست هنگامی که همهٔ واحدها به جاده می‌رسیدند، دهن به دهن خبری شایع شد که چاپایف زخمی در ناحیهٔ سر برداشته و فرماندهی لشکر به کوتیاکوف محول شده است. خبر در اندک مدتی سراسر هنگهای سرخ را در نوردید و همه جا غم و اندوه به بار آورد.

با آن که سربازان چاپایف را در این نبرد ندیده بودند، باز می‌دانستند که او در همان نزدیکی است و همهٔ این حمله‌ها، این پیشروها و عقب‌نشینی‌ها، بدون اطلاع او صورت نمی‌گیرد. از این رو، با همهٔ موقعیت دشوارشان، باز اعتمادشان برجا بود. می‌دانستند که راه نجاتی پیدا خواهد شد و به هر صورت که باشد از این محاصره بیرون خواهند جست؛ فرماندهانی مانند چاپایف و کوتیاکوف هرگز افراد خود را به دست هلاکت نخواهند سپرد. ازین رو، با رسیدن خبر زخمی شدن چاپایف به سربازان، اندوهی

خاموش همه را فرا گرفت...

با فرا رسیدن شب، تیراندازی پایان یافت و تعرض متوقف گردید. در هنگام بار دیگر آرامش برقرار شد. همه جا پست‌های نگهبانی معین گشت، دیده‌وران از هر سوبه کاوش پرداختند. هنگامها به خواب راحت فرورفتند. حمله عمومی برای سپیده‌دم فردا تعیین شده بود.

چاپایف کار عبور سربازان از رودخانه را رهبری می‌کرد، و هر ده دقیقه با کوتیاکوف یا با فرماندهان هنگامها تلفنی گفت‌وگومی کرد. ارتباط به نحو درخشانی برقرار بود. بدون یک چنین ارتباطی، عملیات با چنان موفقیتی روبرو نمی‌شد.

چاپایف از همه کارهایی که در آن سوی رودخانه صورت می‌گرفت، حتی از همه جزئیات آن، خبر داشت. اگر گلوله و فشنگ کاهش می‌یافت و نگرانی پدید می‌آمد، چاپایف پیش از همه از آن باخبر می‌شد و آنچه را که لازم بود با اولین کشتی می‌فرستاد. او در هر لحظه از فعالیت دشمن و از نیروی مقاومت آن، از شماره توپها، شمار افسران، ترکیب واحدها و روحیه سربازان جو یا می‌شد. همه چیز توجهش را جلب می‌کرد. حتی یک دقیقه سررشته عملیات را از دست نمی‌داد. توصیه‌های کوتاهی که با تلفن می‌کرد، دستورهایی که بوسیله پیکهای خود می‌فرستاد، این همه نشان می‌داد که او با چه روشن بینی موقعیت را در پیش چشم داشت.

هوایماهای دشمن لحظه‌ای آشفته‌اش داشتند. اما اینجا نیز اثری از سراسیمگی در او نبود، بلکه تنها در خشم شد، زیرا هوایماهای ما بنزین نداشتند و نمی‌توانستند به پیشواز هوایماهای دشمن بروند. فریاد و ناسزا دردی را دوا نمی‌کرد. هوایماهای ما میخکوب ماندند و کار در ساحل رودخانه در میان انفجار بمب‌ها و رگبار مسلسل هوایماها انجام گرفت... با این همه، بزودی آتش توپخانه ما هوانوردان سفید را ناگزیر کرد که اوج بگیرند، هر چند که فراری دادن‌شان ممکن نشد.

این بمباران هوایی زیان بزرگی به بار آورد. در همین اثنا بود که چاپایف زخمی شد. گلوله‌ای که به سرش رسید، بر اثر برخورد با استخوان متوقف شد. می‌بایست گلوله بیرون آورده شود، اما شش بار از زیر بیشتر جراح

لغزید و به دست نیامد. چاپایف نشسته بود و این شکنجه را تحمل می کرد. سرانجام زخمش را بستند و او را به دهکده آودونیا^۱، آبادی کوچکی در بیست کیلومتری اوفا، انتقال دادند.

این ماجرا در غروب روز هشتم اتفاق افتاد، و تعرض هم برای فردای آن روز، صبح زود، معین شد...

کوشش مداوم برای گذراندن افراد و مهمات از آب، مهارت استثنائی توپچیان، کار بی نقص شبکه ارتباط، انتقال سریع سربازان با کشتی ها، همه چیز بر انسجام و هماهنگی کامل عملیات گواهی می داد. این در نتیجه شایستگی یک تن به تنهایی نبود، بلکه محصول اراده همگانی در کسب پیروزی بود. این اراده همگانی در کسب پیروزی بود. این اراده در همه تصمیماتی که گرفته می شد، در نحوه اجرای وظایف محوله، در کوچکترین کردار و رفتار فرماندهان و کمیسرها و سربازان نمایان بود.

شب، دیر وقت، یک کارگر فراری را نزد کوتیاکوف آوردند. این مرد اطمینان می داد که دو گردان افسری به اتفاق هنگ کاپل^۲ فردا صبح خیلی زود دست به حمله خواهند زد. به گفته او، دشمن بسوی هنگ پوگاچوروی خواهد نهاد تا شکافی پدید آورد و هنگهای دیگر را مجزاً کرده با محاصره آنها به کمک واحدهای سفیدی که در سمت شمال موضع گرفته اند نابودشان سازد.

این کارگر سوگند یاد می کرد که در یک کارخانه اوفا کار می کند و هواخواه حکومت شوروی است، و با به خطر افکندن جان خود تنها برای آن فرار کرده است که رفقای سرخ خود را از خطری که تهدیدشان می کرد با خبر سازد. او این اطلاعات را کاملاً برحسب تصادف، هنگام کار در خانه ای که جلسه شورای فرماندهان در آن منعقد بود به دست آورده بود. و قسم می خورد که راست می گوید و حاضر است صدق گفتار خود را به هر نحوی که بخواهند به اثبات برساند.

با این همه، نمی شد به گفته های او اعتماد داشت. ولی کوتیاکوف محض احتیاط تعرض خود را یک ساعت به تعویق انداخت و دستور داد تا

1- Avdonia 2- Kappel

شماره نگهبانان را دو برابر کنند. ده‌ها مسلسل نیز برای پذیرایی دشمن آماده شدند. آن کارگر را هم چند نگهبان سخت زیر نظر گرفتند و به او اعلام کردند که اگر اطلاعاتش دروغ باشد و حمله سفیدها صورت نگیرد تیربارانش خواهند کرد.

شب با آهستگی دردناکی می‌گذشت. تقریباً هیچ‌یک از فرماندهان، با آن همه خستگی روزانه، به خواب نرفتند. همه از اطلاعاتی که از آن کارگر به دست آمده بود خبر داشتند، و همه آماده بودند که از دشمن بخوبی پذیرایی کنند.

سرانجام ساعت معهود فرا رسید.

آهسته، بسیار آهسته، بی‌آن که حتی صدائی از کسی درآید، بی‌آن که چکاچاک اسلحه شنیده شود، گردانهای افسری و هنگ کاپل در ستونهای سیاه پیش می‌آمدند. آنان در دشت گسترش یافته مساحت بسیار وسیعی را فرا گرفته بودند. قصدشان بی‌شبهه این بود که بی‌سروصدا نزدیک شوند و خود را به افراد خسته و کوفته ما که به خواب رفته بودند برسانند و بناگاه حمله کنند، و با بهره‌گیری از آشوب و سراسیمگی پدید آمده آنان را از نزدیک زیر آتش تفنگ بگیرند و کشتار کنند.

برخورد بسیار وحشتناک بود. سربازان گذاشتند تا گردانهای سفید نزدیک شوند. آنوقت، فرمان داده شد و یکباره همه مسلسل‌ها آتش کردند. شلیک بی‌امان مسلسل‌ها صفهای کامل دشمن را درو می‌کرد و بر زمین می‌ریخت...

سربازان سرخ از سنگرها، پناهگاه‌ها و سوراخهای خود بیرون جستند و به پیش تاختند. دسته‌دسته از گردانهای افسری به خاک افتاده بودند. افراد هنگ کاپل، وحشت‌زده و سراسیمه، از هر سو می‌دویدند و سربازان سرخ تا چندین کیلومتر آنان را تعاقب می‌کردند...

این موفقیت نامنتظر شوری در افراد هنگهای سرخ پدید آورد و امیدواریهای هر چه درخشانتری در دلشان برانگیخت.

کارگری که با آن اطلاع گرانبها سبب این کامیابی شده بود آزاد گردید و با شکوه بسیار به ستاد لشکر و از آنجا، ظاهراً، به مقر فرماندهی ارتش

فرستاده شد.

کوتیاکوف بعدها جریان این داستان را با همه جزئیاتش برای فیودور (که به اتفاق تیپ پاتاپوف در حوالی پل رودخانه مانده بود) نقل کرد، و همچنین شرح داد که پس از این موفقیت چگونه واحدها، بدون برخورد به مانع، پیروزمندانه پیش رفتند بطوری که غروب همان روز به پای دیوارهای شهر اویفا رسیدند.

فیودور، پس از آن که از چاپایف جدا شد، با چند تن از رفقا به محلی که تیپ پاتاپوف در آن مستقر گشته بود رفت.

تپه های شنی اویفا، در یک فاصله بیست کیلومتری، در جهت آودونیا دیده می شد. نقطه های سیاه ساختمان ها، برج دیده بانی آتش نشانی، گنبد های زرین کلیساها که در آفتاب می درخشید، در دامن تپه به چشم می آمد.

سواران با گامهای بلند می رفتند. بزودی به دشت پهناوری رسیدند که در معرض آتش توپخانه دشمن بود: دشمن از بلندی بردشت مسلط بود و به کمترین حرکتی شلیک می کرد.

سواران به ستون یک، در فاصله هفتاد قدمی یکدیگر، چهار نعل شتابان از دشت گذشتند و یک یک به ستاد تیپ رسیدند. آنان در راه خود از خط آهن گذشته بودند. بر خاکریز خط و همچنین روی ریلها، واگنهای سوخته و شکسته و اوراق شده بیحرکت افتاده بود... چند توپ که در پشت آسیا کار گذاشته شده بود اویفا را بمباران می کرد. از آن سوی جنگل تق تق شتابزده مسلسل ها به گوش می رسید.

فیودور و همراهان به پاتاپوف پیوستند. این یک در ایستگاه بسیار کوچکی در دو سه کیلومتری ساحل رود مستقر شده بود. از قضا، درست در همان هنگام فرماندهان تشکیل جلسه داده در جستجوی بهترین وسیله برای رسیدن به ساحل مقابل بودند...

تصمیم بر آن گرفته شد که کار خود را کاملاً تابع روند پیشروی دو تیپ دیگر کنند و به هیچ رو در دام وسوسه نیفتند که مثلاً از پل — که به عقیده تقریباً همه شان مین گذاری شده و آماده انفجار بود — بگذرند. سپس در باره

وسایل عبور از آب بحث در گرفت، و ظاهراً هیچ وسیله‌ای نبود. با این همه. پس از بررسی دقیق ممکن گشت که یک دوسه وسیله کشف شود.

در ساحل بیلا یا دو ساختمان کوچک وجود داشت. دستگاه تلگراف را در این ساختمانها کار گذاشتند و سیمهای تلفن را نیز وصل کردند. هنگامی که در دو جانب پل در میان علفها موضع گرفتند. پشت سر آنها، آن سوی بیشه، آتشبارها را کار گذاشتند. تصمیم گرفته شد که همان شب آزمایشی به عمل آید و بطور قطع معلوم گردد که آیا پل مین گذاری شده است یا نه؟ (اطلاعاتی به تیپ رسیده بود که کارگران اوفا به سر بازان سفید اجازه نمی دهند که پل را منفجر کنند و یا حتی مقدمات این کار را فراهم سازند).

می بایست در ساعت یازده، هنگامی که هوا کاملاً تاریک شده باشد، یک دسته جلودار مرکب از کارگران بیاید. این دسته برای تعمیر پل که واگونهای چند روی آن انباشته شده بود، و همچنین برای آماده ساختن خط آهن، داوطلب شده بود.

یازده، دوازده، یک بعد از نیمه شب گذشت و هنوز دسته جلودار نیامده بود.

مدتی از دو گذشته بود و مه سحرگاهان دیگر محومی شد که سرانجام آنها آمدند. همینکه خبر نزدیک شدنشان رسید، توپخانه که در پس بیشه موضع گرفته بود اقدام به «هموار کردن» راهی که به محل کار این گروه منتهی می شد نمود، و برای بیرون کردن دشمن از سنگرهای مقدم، برای ایجاد سراسیمگی و آشوب، برای منحرف ساختن توجه از دسته کارگران، به بمباران ساحل مقابل پرداخت. ولی این یک تصور باطل بود. دشمن با آتشی شدیدتر و پرزورتر پاسخ داد: همینکه نخستین ضربه چکش به ریل زده شد، دشمن هم با توپهای بزرگ خود آتش کرد.

تیر دشمن بسیار خوب تنظیم شده بود. بخوبی دیده می شد که ارتش سفید در انتظار مهمانان سرخ کاملاً تمرین کرده خود را بدقت برای پذیرایی آماده ساخته بود. دو گلوله نخست کنار پایه مقدم پل افتاد. گویی آنان می خواستند زمینه را بسنجند و محلی را که گلوله سوم می بایست در آنجا منفجر شود با نقطه های آتش نشانه گذاری کنند. این کار درست انجام

گرفت: گلوله سوم روی تراورس های دهانه اول پل افتاد. ریلها با صدائی گوشخراش از هم دریده شد و خرده پاره های تراورس ها به هر سو پرتاب شد. کارگران خود را عقب کشیدند. زیرا رسیدن به واگونها که نیمرخ سیاه شان کمی دورتر روی پل سر برمی داشت دیگر ممکن نبود.

شلیک توپ ها سریع تر شد. گلوله پشت سر هم روی پل می افتاد و ریل ها و تراورس ها را در هم می شکست. بزودی خط آهن بکلی ویران گشت. ناچار کارگران به عقب فراخوانده شدند. پس از چندی، آنان باز بر سرکار رفتند، و با آن که وقفه هایی روی می نمود، کارپیش می رفت...

وقتی که تیر از حد پل تجاوز کرد، فیودور، زو یایا، لونا، دو پرستار و نزدیک بیست تن از سربازان روی پله هایی که در خاکر. اه آهن تعبیه شده بود دراز کشیدند. ناگهان بر فراز سرشان گلوله ای ترکید و همه، درهم و برهم، از پله ها فرو غلتیدند. این بار چندان آسیبی به کسی نرسید. تنها دو تن زخمی شدند. پرستاران بیدرنگ آنها را زخم بندی کردند، اما هیچیک از ایشان نخواست محل را ترک گوید.

همینکه این گروه به پا خاستند، همه بطور غریزی بسوی خانه ای شتافتند و در پس دیوارهای آن کز کردند. گلوله های توپ سوت زنان و خرخرکنان بالای سرها در پرواز بودند. هنگامی که یک گلوله شراپنل منفجر می شد، خرده های آهن روی ساختمان می بارید، به بام آن برمی خورد و سوراخش می کرد، یا کمانه می کرد و پیش پای انسان می افتاد.

دز لحظات نخست، انسان از وحشت خشک می شد، نفشش می برید و دهانش دوخته می شد. گلوله های آتشبارهای سرخ از جانب بیشه می آمدند و بر فراز سرها پرواز می کردند. رفقا به ولوله و صفیر این گلوله ها حریصانه گوش می دادند، ولی عبور گلوله های دشمن را با توجه باز هم بیشتری دنبال می کردند.

اندیشه شومی به مغز هر کس نیش می زد:

«همین جا می افتد، یا از ما می گذرد؟»

زوزه گلوله نزدیک می شد، شدت می یافت، به صورت دندان غروچه

هول انگیز و گوش خراشی در می آمد. تو گویی صفحه های بزرگ چدن با سرعتی هر دم فزونتر بر هم ساییده می شوند، فریاد برمی دارند، ناله سر می دهند، با چک چک تحمل ناپذیری خراشیده می شوند.

«آیا بالای سرما منفجر می شود یا دورتر خواهد رفت؟»

غرش گلوله نزدیک و باز هم نزدیکتر می شود، مانند چکش بر مغز می کوبد، گوش را می درد، همچون باد و طوفان از گوشت و خون و اعصاب می گذرد و تن را با تکان تند و شدیدی می لرزاند.

همه با حرکتی سریع و غیرارادی سر را میان شانه ها فرو می برند، خم می شوند، باز بیشتر به یکدیگر می چسبند، چهره خود را با هر دو دست می پوشانند، چنان که گویی این کار می تواند آنان را از خشم گلوله های آتشین حفظ کند...

یک انفجار کرکننده... افراد یکه می خورند، ولی بعد، بی آن که حتی یک عضله شان بجنبند، یک دقیقه طولانی برجای می مانند، تو گویی منتظرند که از پس این انفجار چیزی باز وحشتناکتر روی نماید. خرده های آهن روی بام خانه می بارد، از میان برگ درختان خش خش کنان می گذرد، شاخه ها را می شکند و بر زمین می افتد و خاکها را در پیچشی سریع به هوا می پراکند.

چند ثانیه نفس در سینه ها حبس می شود، خاموشی گور حکمفرما می گردد، سپس یکی دست و پای حرکت می دهد و با صدائی که هنوز نامطمئن است می خواهد شوخی کند:

— دیگر گذشت، بچه ها!... می تو نیم یک سیگار دود کنیم!

چیز عجیبی است. تقریباً همیشه پس از این لحظات وحشتناک، گفت و گو با شوخی آغاز می شود. ولی پس از آن، در انتظار گلوله بعدی، باز خاموشی در می گیرد. و بدین سان ساعت های طولانی تا سپیده دم سپری می گردد.

اندیشه ای تهورآمیز به مغز هجوم می آورد: اگر می توانستیم بدانیم که پل آسیب ندیده است، می توانستیم تنها با یک هنگ از دروازه های شهر بگذریم، در اردوگاه دشمن آشوب بیفکنیم و به کمک تیپ هایی که از سمت

کراسنی یار می آیند بشتابیم...

با فرا رسیدن روز شلیک توپخانه قطع شد. همه به ایستگاه کوچکی که ستاد تیپ در آن مستقر گشته بود رفتند. افراد کوفته از بیدار خوابی شب بی درنگ بخواب رفتند. بهنگام غروب، بار دیگر آنان به جانب پل رو نهادند و باز درصدد برآمدند تا بدانند که پل دست نخورده است یا نه. چند مأمور اکتشاف تا نیمه های پل پیش رفتند؛ اما دشمن توجه یافت و آنان با آتش مسلسل روبرو شدند.

فیودور نیز به همراه کمیسر هنگ، بسوی واگونها رفت. پس از دو یست قدم پیشروی، سرود «انترناسیونال» را به آواز بلند خواندن گرفتند... بی شک احساس غریبی سربازان کلچاک را فرا گرفته بود، زیرا تیراندازی نکردند. فیودور با همه نیروی خود فریاد برآورد:

— رفقا!...

ولی مسلسلها به صدا درآمدند، و آنان خود را به روی شکم انداختند... کاریبی دردسرگذشت. آنان همچنان بروی شکم خزیدند تا به آخرین دهانه پل رسیدند. آنجا از پله ها بالا رفتند و سپس بسوی پناهگاه های طول ساحل، که افراد تیرانداز در آن خوابیده بودند، سرازیر شدند...

جنگاوران از همه سو روی علفها پراکنده و برخی شان نیز تا بیشه خزیده بودند، و در آنجا به صورت دسته های کوچک گرد آمده سیگار دود می کردند... برخی دیگر روی شکم بسوی رودخانه می لغزیدند تا بایقلاویها آب برگیرند. آنان سر را در میان علفهای بلند و گزنده پنهان می کردند، و هنگام بازگشتن یقلاوی لبریز از آب را بالای سر خود نگه می داشتند. و پس از پیوستن به رفقای خود، تکه نان خشکی را گاز می زدند و هر یک به نوبه خود ظرف آب را سر می کشیدند.

این شب مانند شب پیش گذشت. خبر رسید که دو تیپ در محاذات کراسنی یار از آب عبور کرده اند، و این خود می رساند که آنجا نیز چیزهایی تدارک دیده می شد.

یکی پس از دیگری، دسته های اکتشاف می کوشند که خود را به ساحل متقابل برسانند، یا دست کم تا واگونهایی که خط روی پل را مسدود

کرده‌اند بروند. ولی دشمن بیدار است. به هیچ تدبیر نمی‌توان خود را در کوچکترین شکاف یا سوراخی جا کرد... و شب مانند قیر سیاه است... آن سوی رودخانه، بر ساحل روشنی‌های کم‌رنگی سوسومی‌زند، اما هیچ نمی‌توان دید که دشمن در چه کار است. در حدود ساعت دو شلیک توپخانه قطع می‌شود. آرامش وهم‌انگیزی از پی آن در می‌گیرد... سپیده نزدیک است.

ناگهان پل با غریب هولناکی منفجر می‌شود؛ توده‌های عظیم مصالح در آب سرنگون می‌گردد. شعله خیره‌کننده‌ای روی امواج رودخانه می‌رقصد... هوا مثل روز روشن شده است...

کسانی که در خانه بودند بالای خاکریز راه‌آهن رفته می‌کوشیدند تا با نگاه پرده‌تاریکی را بدرند. میل سرکشی در آنان چنگ انداخته بود که بدانند چه اتفاقی در اردوگاه دشمن روی نموده است. چرا دشمن درست در این لحظه این غول آهنین را منهدم کرده است؟ مگر کار و بارش برآستی بد است؟... شاید عقب‌نشینی می‌کند؟... شاید تیپ‌های سرخ هم اکنون در پای دیوارهای اویا باشند؟

همه در بیصبری تب‌آلودی می‌سوختند. ساعت‌ها از پی هم سپری می‌شد. همینکه اطلاع رسید که تیپ‌های ما واقعاً به سوی شهر پیشروی می‌کنند، فرمان داده شد که سربازان از آب بگذرند. چند کرجی، نمی‌توان دانست از کدام سوراخ، بیرون کشیده شدند. سربازان از میان علفها سر درآوردند و چند چوب و تخته را سرهم‌بندی کردند و به آب انداختند، یا تنه درختان را به رودخانه افکندند و سوار شدند، و بدین‌سان رو به مقصد نهادند!...

دشمن با آتش نامنظم تفنگ از سربازان پذیرایی کرد. پیدا بود که اضطراب به دلش راه یافته یا حتی دچار سراسیمگی شده است. توپخانه سرخ آتش خود را شدیدتر کرد و به گلوله باران سنگرهای دشمن بر ساحل رود پرداخت.

تنها، دو به دو، یا به صورت دسته‌های کوچک، جنگاوران سرخ از آب گذشته بر ساحل می‌جستند و درازکش می‌کردند، و بیدرنگ توده

کوچکی از شن برای محفوظ داشتن سر خود درست می کردند و به نوبه خود به شلیک می پرداختند.

آفتاب نیمروز عمودی می تابد. گرما توانفرساست. تنها غرق عرق است. تشنگی آزار می دهد. و با این همه، صفوف سرخ گسترش می یابد، انبوه تر می شود و رشد می کند. تیراندازی شدیدتر می شود، و از آن سومقاومت روبه سستی می نهد... دشمن روحیه خود را باخته است.

— هورا!

سربازان به پا می خیزند و به پیش می تازند. سنگرهای خط اول از وجود دشمن پاک می شود. برخی کشته و برخی دیگر اسیر می گردند. اسیران، بی سلاح و بهت زده، آنجا هستند و ترس مرگباری وجودشان را فرا گرفته است. بدین سان، خیز از پی خیز، سربازان سرخ پیوسته از ساحل دورتر می روند و بیشتر در شهر نفوذ می کنند.

واحدهای سرخ از هر سمت کوچه ها را فرا می گیرند. همه جا انبوه کارگران با فریادهای شورانگیز شادی درونی خود را بیان می دارند. همه به هنگامهای قهرمان شادباش می گویند. همه جا خنده است و اشک شادی که بی اختیار فرو می ریزد و... مردم دوان دوان خود را به سربازان سرخ می رسانند و نیم تنه شان را گرفته می کشند. مردم ناشناس، اما چندان عزیز، چندان به دل نزدیک! سربازان دوستانه به پشت شان می زنند، دست شان را می فشارند... صحنه هایی که شدت احساس آن به گفتن در نمی آید!

بلوزهای روغنی کارگران، در طول کوچه ها، در صفوف اول جمعیت دیده می شود. بویژه برای اینان، ورود ارتش سرخ پیروزی به شمار می آید. پشت سر بلوزها و روپوشهای کارگری، مردم اوفاهستند که در پیاده روها یا در کوچه ها تنگ به هم فشار می آورند، از پنجره های باز خانه ها سر بیرون می کنند، بالای زرده ها، روی بامها، درختها، تیرهای چراغ رفته اند و شادمانی خود را از آمدن ارتش سرخ ابراز می دارند. اما کسانی که انگیزه ای برای خشنودی نداشته اند همراه کلچاک رفته اند.

هنگاه پشت سر هم می آیند. در صفوف منظم با رفتاری غرورآمیز و با سرنیزه هایی که در آفتاب می درخشند، کاملاً آگاه به نیروی خویش، رژه

می روند. چه کسی می تواند این آرامش باشکوه مرمرین را که در چهره های رنج کشیده و غبارآلودشان خوانده می شود فراموش کند؟

بی درنگ، گروهی به سوی زندان می دوند: آیا کسی را در آنجا زنده خواهند یافت؟ آیا ممکن است که همه را تا آخرین نفر تیرباران کرده باشند؟ درهای سنگین زندان ناله کنان روی پاشنه های زنگ خورده چرخیدند. همه شتابان داخل کریدورها، سلولها، سیاه چالها می شوند... اینک یک زندانی، یکی دیگر، باز هم سومی... رفقا، بیرون بیاید، زود بیرون بیاید! چه منظره شورانگیزی! زندانیان خود را به گردن آزاء کنندگان خویش می آویزند. آنان که نیروی کمتر و مقاومت کمتری دارند، اختیار از دست می دهند و هق هق به گریه می افتند...

همچنان که در بیرون دیوارهای زندان دیده شد، اینجا نیز گروهی می خندند و گروهی اشک می ریزند، همه از شادی. و این ساختمان شوم نیرویی گیرا و اسرارآمیز به این صحنه می بخشد.

ژنرالهای سفید، هنگام گریز از برابر سربازان سرخ، فرصت آن نیافتند که همه زندانیان خود را تیرباران کنند... تنها شبهای تار اوفا و ژاندارمهای کلچاک می توانند بگویند کجا هستند آن رفقای ما که گروه گروه برده می شدند و معلوم نیست کجا سر به نیست شان می کردند...

کسانی که بدین سان زنده ماندند حکایت کردند که زندگی در این محیط آلوده به طعنه های کثیف و دشنامهای پست و احمقانه افسران رذل، در اینجا که تو هر شب منتظری که نوبت رسیده باشد، چه شکنجه تحمل ناپذیری بود.

پس از آزادسازی زندانیان، همه جا پست دیده بانان گذاشته شد: دسته های گشتی در شهر روان گردید، و در اطراف شهر نیز پاسگاه های دائمی دایر شد.

نه غارتی، نه تجاوزی، نه هیچ کار ناشایستی. آری، این ارتش سرخ بود که وارد شهر شده بود، ارتشی با انضباط جوش خورده، آگاه به وظایف انقلابی خود...

در همان روز، یکی پس از دیگری، هیئت های نمایندگی کارگران

و کارمندان آمدند تا تهنیت بگویند و از آرامش و نظمی که در شهر حکمفرما بود سپاسگزاری کنند.

نمایندگی حزب سوسیالیست یهود نیز آمد تا بگوید که چه فجایی در زمان اشغال کلچاک‌ها در حق مردم یهودی شهر روا داشته شد. چه توهین‌ها و تعدی‌ها... و بی‌هیچ علتی، زندان. برای او باش سردوشی و ستاره‌دار، زدن و از پا در آوردن یک یهودی در کوچه و خیابان بالاترین لذتی بود که می‌توانستند بی‌ترس از کیفر به خود اجازه دهند.

نماینده حزب اعلام کرد:

— شما اگر عقب‌نشینی کنید، همه ما مانند یک تن واحد به دنبال‌تان خواهیم آمد... مسکوی لخت و برهنه هزار بار بر این کابوس دوزخی پرزرق و برق و تیرخورده ترجیح دارد...

همان روز هم جوانان یهود در صدد تشکیل یک واحد داوطلب برآمدند که بعداً در صفوف ارتش سرخ پذیرفته شد.

دایره سیاسی لشکر فعالیت شدیدی از خود نشان داد. از همان نخستین ساعت ورود، مقدار بیشماری تراکت در تشریح اوضاع منتشر کرد. روزنامه‌های دیواری درهمه‌جای شهر چسبانده شد، و از بامداد فردا روزنامه لشکر هر روزه بطور منظم به چاپ رسید.

می‌تینگ‌های خود جوش پیاپی در همه جای شهر اوقات تشکیل می‌شد. اهالی از سخنرانان پذیرایی پرشوری می‌کردند و آنان را، نه برای استعداد درخشان‌شان در سخنرانی، بلکه در حقیقت برای ابراز شادمانی و بیان احساسات سرشار خویش، تحسین و تشویق می‌نمودند.

دسته هنرپیشگان لشکر تئاتر بزرگ شهر را اشغال کرد. آنجا هنرپیشه خستگی‌ناپذیر، زویا پاولوونا، همه هنرهای خود را ظاهر ساخت: دکورها را ترتیب می‌داد، رختهای مورد نیاز را از گوشه و کنار شهر بدست می‌آورد، بر نمایش‌ها نظارت داشت و خود نیز بازی می‌کرد. تئاتر همیشه پر از سربازان سرخ بود.

پس از چند روز چپایف که زخمی شده بود به اوفا آمد و در صحنه تئاتر دسته گلی به زویا پاولوونا داد و از سوی همه جنگاوران از او

سپاسگزاری کرد. حاضران تالار عظیم تئاتر با غرش رعدآسای فریادهای تحسین و کف زدنهای شورانگیز از زویا، همکار صمیمی خود، استقبال نمودند. و در دیده زویا نیز این بهترین پاداشی بود که از سربازان سرخ دریافت می کرد؛ تا به امروز هم خاطره آن در ذهن او زنده مانده است.

شهر یکباره تکانی می خورد، زندگی تازه ای آغاز می شد. کسانی که در دوره «آزادیهای» چکمه و شلاق به زندگی سخت و گمنامی محکوم بودند، بویژه این تفاوت را با طیب خاطر یادآور می شدند.

کار تعاقب کلچاک در آن سوی اوفا به لشکرهای دیگر محول شد. اما لشکر بیست و پنجم همانجا برای استراحت توقف کرد و بیش از پانزده روز در آن منطقه ماند. این یک اتلاف وقت نبود، بلکه واحدها پس از یک اردو کشی طولانی و توانفرسامی بایست تجدید نیرو کنند. ستادها و سرویس های اداری نیز فرصتی می یافتند تا کارهایی را که در این دوره پرحادثه جمع و انبار شده بود کم کم فیصل دهند.

دایره سیاسی این روزها سخت سرگرم کار بود. مدیریت این بخش از ریژیکوف به دست سوواروف^۱ افتاده بود، — یک کارگر پتربورگی با قیافه ای مهربان و خجول، ولی در عمل بسیار کار کشته و خستگی ناپذیر. او آن قدر در دفتر خود می ماند که در هر ساعتی می شد او را در آنجا دید، و بی شک شبها را نیز همانجا به روز می آورد.

کراینوکوف^۲، دستیار فیودور نیز که با سوواروف دوستی صمیمانه ای به هم زده بود به قسمت سیاسی منتقل شد. در حقیقت، کار سیاسی عظیمی که در این دو هفته توقف صورت گرفت، آن دو بتهایی انجامش دادند. کلیچکوف به همین اکتفا می کرد که آنان را با راهنمایی های خود یاری دهد و در کنفرانس ها شرکت جوید. او بیشتر وقت خود را در دیگر سازمانهای لشکر، که برای اولین بار پس از بله او و چاپایف فرصت پرداختن بدان را یافته بودند، صرف می کرد.

در این اثنا خبرهای اضطراب انگیزی از جبهه اورالسک می رسید. قزاقها در آنجا پیایی موفقیت هایی کسب می کردند، اگر چه نمی توانستند به

1- Souvarov 2- Kraïnoukov

شهر محاصره شده اورالسک وارد شوند. اطلاعات در این باره از طریق روزنامه‌ها، اعلامیه‌ها و تلگرامهای نظامی، و بویژه بوسیله نامه‌های خصوصی می‌رسید. سربازان سرخ‌خبر می‌یافتند که دسته‌های وحشی قزاق از ده‌شان گذشته خانه‌ها را غارت می‌کنند، مردم را می‌کشند و کسانی را که پسران، شوهران یا برادرانشان به ارتش سرخ پیوسته باشند شکنجه می‌دهند. هنگامها، نگران گشته و به هیجان آمده، اصرار می‌ورزیدند که آنها را به استپ‌های اورال بفرستند و قول می‌دادند که با لجام گسیختگی دیوآسای دسته‌های قزاق بانیرویی ده برابر بکنند.

چاپایف و فیودور غالباً در این باره با هم سخن می‌گفتند و به این نتیجه می‌رسیدند که تغییر مأموریت لشکر هم لازم است و هم سودمند، مگر آن که شرایط استثنائی مانع چنین کاری باشد. آنان چندین بار در این زمینه به مرکز مراجعه کردند، حالت روحی جنگاوران سرخ را به شخص فروزنه اطلاع دادند و یادآور شدند که چنین روحیه‌ای، جز در جبهه اورالسک، در هر جبهه‌ای می‌تواند زیان‌آور باشد. در این میان هم دسته دسته مردم فراری و همچنین داوطلبانی که تنها در «لشکر خودشان» می‌خواستند خدمت کنند از مناطق اشغال شده به اوفا آمدند. دیگر هیجان همه را فرامی‌گرفت. مرکز این وضع را در نظر گرفت، و بزودی دستور حرکت به جانب اورال دریافت شد.

این خبر با شور و اشتیاق همگانی روبرو گشت. همه خود را برای این اردوگشی چنان آماده می‌کردند که گویی برای یک راه‌پیمایی تفریحی پیروزمندانه می‌روند. چاپایف خود نیز کمتر از سربازان ساده خوشحالی نمی‌نمود: مگر نه او به استپ باز می‌گشت، استپ‌هایی که او ماههای طولانی در آن جنگیده بود و همه چیز آن در دیده‌اش آشنا و تا بدان حد گرمی و نزدیک بود— برخلاف اینجا، در این دهکوره‌های تاتار...

کار تدارک حرکت در مدت بسیار ناچیزی پایان یافت و لشکر از جا کنده شد.

رهایی اورالسک

اورالسک دیر زمانی در محاصره قزاقها ماند، تا هنگامی که لشکر چاپایف، نجات دهنده شهر، نزدیک شد.

دفاع قهرمانانه اورالسک یکی از صفحات پر افتخار تاریخ جنگ داخلی است. اورالیها، که رابطه شان از همه جا قطع شده بود، در کمال سر بلندی در برابر قزاقها پایداری نمودند. چندین حمله دشمن را دفع کردند و خود نیز بارها از حصار بیرون آمدند و دشمن را ناگزیر ساختند که همواره در حال آماده باش بماند.

پادگان شهر، با آن که سخت تحلیل رفته و لازم آمده بود که با کارگران داوطلب تقویت شود، هرگز از خستگی و گرسنگی ننالیده بود، فکر تسلیم به دشمن به مغز کسی خطور نکرده بود. آری، این یک نبرد مرگ و زندگی بود. همه می دانستند که حد وسطی وجود ندارد، و اسارت نزد قزاقها یعنی شکنجه و باز پرسی و اعدام...

در شهر توطئه‌هایی کشف شده بود. گاردهای سفید محلی نقشه می‌چیدند که از بالای سر پادگان با واحدهای قزاق مربوط شوند. آنان از دشمن دستور می‌گرفتند و به نوبه خود آنچه را که در شهر می‌گذشت به او گزارش می‌دادند...

گلوله توپ و فشنگ و خواربار دیگر به آخر می‌رسید و شاید بزودی قهرمانان سرخ ناگزیر می‌شدند که تنها با سر نیزه بجنگند. ولی هیچ چیز نمی‌توانست آنان را به وحشت اندازد: محاصره شدگان آرام مانده به پیروزی خود اطمینان داشتند. و هنگامی که خبر رسید لشکر چاپایف به کمک می‌آید، دیگر کمترین تردیدی در ایشان نبود، و از آن پس با بیباکی و قهرمانی باز هم فزونتری آخرین حمله‌های دشمن را دفع کردند.

در طول راه به سوی اورالسک هیچ نبرد بزرگی در نگرفت، اما برخوردهای جداگانه پیاپی وقوع می یافت. قزاقها هنگامی چپایف را از سال ۱۹۱۸ شناخته بودند و هیچ میل نداشتند که از رو برو با آنها وارد جنگ شوند، بلکه ترجیح می دادند عقب نشینی کنند و همینکه فرصتی بدست آمد دستبردی بزنند.

در حوالی ده قزاق نشین سوبولفسکایا^۱، قزاقها، که از پشتیبانی دو زره پوش برخوردار بودند، با سوار نظام خود بسوی دو جناح لشکر تاختند و با باقیمانده نیروی خود به هنگ ایوانووزنسک حمله ور شدند. آنان پیش بینی می کردند که آتش توپهای اتومبیلهای زره پوش سربازان سرخ را وادار به فرار خواهد کرد و آنوقت سوار نظام قزاق وارد معرکه خواهد شد و کارشان را خواهد ساخت.

ولی کار بسیار به سادگی گذشت: تیراندازان مانند مرده روی زمین خوابیدند و همچنان ماندند تا زره پوشها به پشت جبهه آنان نفوذ کردند، آنوقت دست به شلیک زدند و سواران قزاق را تاراندند... در همین اثنا آتشبار سرخ نیز تیر خود را تنظیم می کرد و گلوله های آن هر چه نزدیکتر در اطراف اتومبیلها منفجر می گشت. ناچار، اینان از همان راهی که آمده بودند بازگشتند.

رو یارویی با این دستبرد دشمن با چنان آرامش و خونسردی صورت گرفت و پایان یافت که هیچ تلفاتی داده نشد. با این همه، کمی دورتر در همان حوالی سوبولفسکایا، قزاقها یک گروهان سرخ را که از دیگر واحدها جدا مانده بود محاصره کردند و تقریباً همه افراد آن را از پای در آوردند. گروهان دیگری که به یاری آن فرستاده شد نیز تلفات بس سنگینی داد. گروهان سومی باز برای کمک گسیل شد و به همان سرنوشت دچار گشت. تازه پس از این همه تلفات فهمیده شد که با یک چنین نیروهای امدادی ناچیز ممکن نیست بتوان کاری از پیش برد، و این کار جز به هدر دادن افراد و تجهیزات نتیجه ای ندارد. سرانجام یک هنگ مجهز فرستاده شد و با سرعت شگفت آوری مأموریت خود را انجام داد.

وقتی که چپایف از این جریان اطلاع یافت سخت بر آشفت و دشنام

داد و تهدید کرد:

— با این کارت، نمی شه تو را فرمانده گفت! یک بار برای همیشه، تو بایس بدانی که قزاقها مرد جنگ کردن نیستند، فقط می دانند دستبرد بزنند! با همین کارشان تونستند کلک دو تا گروهان مان را بکنند. واقعاً که کودنی، تو! حقش اینه که بدهم دنبال این کارت را بگیرند!

با وجود زدوخوردهای روزانه با قزاقها، واحدهای مایپوسته سریع ترپیش می رفتند: پیاده، پنجاه کیلومتر در روز.

مردم دهکده ها و قصبات از سربازان سرخ همچون نجات دهندگان خود پذیرایی می کردند؛ چه بسا به پیشوازشان می شتافتند، به قدر توانایی خویش کمک می رساندند، با آنان همسفره می شدند.

و اما چاپایف، او براستی «قهرمان روز» بود. دهقانان از او خواهش می کردند:

— یک کلمه، همه اش یک کلمه به امان بگو: آیا قزاقها باز هم برمی گردند، یا این که تو برای همیشه متواری شان کردی؟

چاپایف مرد شوخی بود؛ از سر نشاط دستی به سبیل خود می کشید و رک و راست می گفت:

— شماها اگر با ما بیایید، آنها دیگر بر نمی گردند... اما اگر بخواهید تو بغل زنهایتان بمانید، پر واضحه، هیچکی به دادتان نمی رسه!

— اوه، تو هم پر تند میری!...

چاپایف کسانی را که در پیرامونش بودند نشان می داد و در جواب می گفت:

— پس چی! ماها همه مان تند میریم.

آنگاه برای دهقانان شرح می داد که نیرومندی ارتش سرخ در چیست، چه قدر این ارتش برای روسیه شوروی ضروری است و دهقانان زحمتکش چه رفتاری باید با آن در پیش بگیرند.

چاپایف ده دوازده حقیقت مسلم و انکارناپذیر را که خواه خوانده و خواه شنیده بود خوب به خاطر سپرده بود. مثلاً ترکیب طبقاتی ارتش ما را می شناخت و می دانست که اکثریت قزاقها در آن زمان، جبراً و نه از روی

تصادف، دشمن ما هستند. همچنین می دانست که وظیفه مناطق غله خیز آن است که بی درنگ به کمک مرکز قحطی زده بشتابند، و از این قبیل... این چند حقیقت بسیار ساده و روشن را او بخوبی جذب کرده بود، و از این که می توانست، بجای یا نابجا، آنها را در گفتار خود وارد کند بر خود می بالید. دوست داشت این حقایق را برای دهقانان که با دقت و توجه بسیار به سخنانش گوش فرا می دادند تشریح کند.

اما همچنین اتفاق می افتاد که چاپایف یکسره پرت و پلا به هم بیافد، ولی نتیجه همین نیز باز عالی بود. مثلاً او تصور بسیار مبهمی از کشاورزی بزرگ اشتراکی، از شیوه کار آن و از مناسباتی که باید بین افراد آن برقرار باشد داشت، و گرایش اندیشه اش به «تقسیم برابر»، «کار به استقلال» و غیر آن بود... در این زمینه او هیچ چیز را بدرستی نمی توانست توضیح دهد، ولی حتی همین گفت و شنودها نتایج مثبتی به بار می آورد. چاپایف عشق به کار را می ستود، آزمندی و خست را عیب می گرفت، به جنگ بیسوادی و نادانی می رفت، بکار بردن روشهای تازه ای را در اقتصاد روستایی پیش بینی می کرد.

در یک قصبه، چنان بخوبی گرسنگی کارگران صنعتی را وصف کرد و چنان بسختی دهقانان را از این که خود سیر هستند و برادران خویش را که قحطی به مرگ تهدید می کند از یاد برده اند سرزنش نمود که بی درنگ تصمیم گرفتند گندم به عنوان اعانه جمع کنند و به مسکو بفرستند. بی درنگ هم سازمان دهندگان اعانه تعیین شدند و نزد چاپایف قسم یاد کردند که او را در جریان پیشرفت کار بگذارند.

هنگها به مقصد نزدیک می شدند و همه جا از ایشان با شادی پذیرایی می کردند. بزودی به پای دیوارهای اورالسک رسیدند. نبرد آخری در گرفت و قزاقها رو به فرار نهادند، و بدین سان حلقه ای که شهر را در هم می فشرد سرانجام گسسته شد.

سران پادگان محاصره شده به همراه یک گروهان سوار و یک دسته موزیک تا ده کیلومتری اورالسک به پیشواز هنگهای سرخ آمدند. مردم به آهنگ سرود «انترناسیونال»، در حالی که فریاد شادی بر

می کشیدند و اشک شوق می ریختند، یکدیگر را در آغوش می فشردند و می - استند در یک آن همه چیز را برای همدیگر نقل کنند، و البته از گفتن عاجز می ماندند، زیرا از شدت احساسات گونه گون پاک منقلب و هیجان زده بودند.

ناگهان، درست نزدیک اتومبیل، یکی فریاد زد:

— فدیا!

کلیچکوف برگشت و آندره یف را دید که بر اسب سیاه بلندی سوار بود. آن دو یکدیگر را همچون دوستان دیرین در آغوش گرفتند. در چشمان روشن و زیبای آندره یف اینک پرتو چیز تازه ای بود که فیودور هرگز ندیده بود. نگاهش سرد و انباشته از خشونت و بی اعتمادی بود. و اگر آهنگ صدای او و آن همه سخنان خوش و مهرآمیزش در همان آغاز ملاقات شان نمی بود، می شد تصور کرد که او حتی از این برخورد خوشحال نیست. چین های پیشانی اش بیش از گذشته فرورفته بود و یکی از آنها، درست در بالای بینی، چنان عمیق بود که به یک شکاف می مانست.

آنان به گفت و گو درآمدند. فیودور از شرکت فعال آندره یف در مبارزه بر ضد خیانت ها و توطئه هایی که همچون حلقه های دام می توانست سبب گرفتاری شهر محاصره شده گردد اطلاع یافت. می بایست در کمال شدت و تصمیم به حساب خیانتکاران رسید. و این مبارزه بیرحمانه بر چهره جوان آندره یف نشانه های ناستردنی بر جای گذاشته بود... (اندکی پس از این روز، آندره یف به همراه هنگی که در آن خدمت می کرد در محاصره دشمن افتاد و پس از آن که مانند شیر از خود دفاع کرد، به شمشیر دشمن کینه توز پاره پاره شد.)

در اورالسک عبور از کوچه ها امکان پذیر نبود: همه جا لبریز از کارگران و سربازان بود. مردم شهر همه از خانه ها بیرون آمده خیابانها را اشغال کرده بودند.

«افتخار بر چاپایف قهرمان! درود بر هنگهای لشکر چاپایف! زنده

باد چاپایف، سردار سرخ!»

این فریادهای شادی بر فراز شهرهایی یافته در پرواز بود. اتومبیل، از میان انبوه مردم که در خیابانها و کوچه‌ها در جوش و خروش بودند، بزحمت می‌توانست راهی بروی خود باز کند. مردم چپایف را با نگاه‌های آرزومند می‌نگریستند و با هیاهو و فریاد شادباش می‌گفتند؛ آنان کلاه‌ها را به هوا پرتاب می‌کردند و سرودهای پیروزی می‌خواندند... شهر با پرچمهای سرخ آذین بسته بود. همه جا کرسی سخنرانی نهاده بود، همه جا می‌تینگ تشکیل می‌شد.

هنگامی که چپایف سخن آغاز می‌کرد، جمعیت بی‌اختیار مانند دریای خروشان به جنبش در می‌آمد و شور و هیجان خود را یکباره نشان می‌داد. هرگاه که می‌خواست از اتومبیل پایین بیاید، ده‌ها بازوی کارگری او را گرفته بر دوش می‌برد، وقتی هم که می‌خواست برود، همه به دنبال اتومبیلش می‌دویدند، گویی می‌خواستند به او برسند و یک بار دیگر سپاسگزاری خود را، مراتب تحسین گرم و صمیمانه خود را، به او اظهار کنند. هنگامها نیز همواره با استقبال شایان رو برو می‌شدند: مردم اورالسک هزارگونه توجه و مراقبت نشان می‌دادند، هنگام رژه برای شان کف می‌زدند، جشن‌ها و سرگرمی‌های بسیار به افتخارشان ترتیب می‌دادند، بر عهده گرفته بودند که خواربارشان را خود فراهم کنند، هر چه را که در دسترس داشتند گرد می‌آوردند و میان سربازان سرخ توزیع می‌کردند.

این جشن‌ها چندین روز در میان انفجار شرابنل‌ها ادامه یافت! حتی گلوله‌ای درست بر بام تئاتر، هنگامی که در آن نمایش داده می‌شد، افتاد. اما این گونه پیشامدها نمی‌توانست شادمانی همگانی را برهم زند. قزاقها به آن سوی رودخانه رفته بودند. لازم بود که باز دورتر رانده شوند، تا نتوانند نیروهای خود را گرد آورند، و نیز تا خطری که از جانب آنان شهر را تهدید می‌کرد بر طرف گردد.

برای چپایف پاداشی بهتر از این نمی‌توانست باشد که باز امکان یابد تا موفقیت‌های تازه‌ای در جبهه بدست آورد. ازین رو، همینکه شور و هیجان نخستین فرو نشست، بار دیگر او از هنگی به هنگ دیگر شتافت و عبور سربازان را به آن سوی رودخانه زیر نظر گرفت.

در این هنگام پلی روی رودخانه ساخته می‌شد. با این همه، دو هنگ سرخ با وسایلی که خود فراهم کرده بودند اینک از آب گذشته بودند. دو یا سه روزی پس از رسیدن به اورالسک، چاپایف یک روز صبح زود برای بازدید کارهایی که بهنگام شب انجام گرفته بود و نیز برای آن که بداند کار به طور کلی چگونه پیش می‌رود به محل ساختمان پل رفت. فیودور هم از پی او روان شد. بر بالای تپه سبزه‌پوش، گروه انبوهی از سربازان سرخ در تکاپو بودند: آنان می‌بایست تنه‌های عظیم درختان را تا رودخانه بکشند...

دیده می‌شد که نزدیک چهل سرباز پیرامون یک تنه کاج جمع شده به یکدیگر فشار می‌آوردند و مانع حرکت یکدیگر می‌شوند و کاری از پیش نمی‌برند! ازدحام افراد مانع کار بود. چاپایف پرسید:

— سرپرست کار کجاست؟

— آنجا، روی پل...

آن دو نزدیکتر رفتند. مهندسی که همه کارها بر عهده‌اش نهاده بود روی چند تیرنشسته در کمال آسودگی سیگار دود می‌کرد. همینکه چشمش به چاپایف افتاد، برخاست و به دو خود را به وسط پل رساند، و بی آن که به روی خود بیاورد به هر سو نگرست، تو گویی این او نبود که با فراغ بال در گوشه‌ای نشسته سیگار می‌کشید، بلکه پیوسته آنجا ایستاده بود و مراقب کارها بود.

در چنین مواقعی، چاپایف بیش از اندازه خشن و بی ادب بود. تقاضاهای آمیخته به اضطرابی که پیایی از آن سوی رودخانه می‌رسید در خاطرش کاملاً زنده بود. می‌ترسید که مبادا هنگهای ما آنجا نابود شوند و در نهان از این نگرانی رنج می‌برد. هر یک دقیقه برایش بسیار گرانبها بود... مگر نمی‌بایست شتاب کرد؟ مگر او از روی هوس چنین توده انبوهی از سربازان سرخ را اینجا گرد آورده بود؟

چاپایف علاقه بسیار به این پل داشت، و هر ساعت در انتظار پایان کار بود. ولی اینک می‌دید که یک از هم گسیختگی کامل، یک نوع شلوغ کاری بی ثمر، نزد برخی حکمفرماست، و برخی دیگر نیز در میان دود سیگار

در رؤیاهای شیرین فرو رفته اند...

چاپایف به یک خیز خود را به پل رساند و مانند پلنگی از بند رسته بر جهید و به سوی مهندس حمله برد، و بی آن که یک کلمه هم بر زبان آرد، با همه نیروی خویش مشتی به صورتش نواخت. آن یک روی تیرها سرخورد و چیزی نماند که در آب سرنگون شود. رنگ باخته و وحشت زده، مانند برگ درخت می لرزید و مرگ را به چشم می دید. براستی هم، چاپایف دست به قاب هفت تیر خود برده بود، ولی فیودور که دیگر از حیرت زدگی در آمده بود، مانع شد که او قصد خود را به اجرا درآورد.

چاپایف، دیوانه از خشم، سخت ترین ناسزاها را مانند باران بر سر مهندس فرو می بارید:

— خرابکارها! من خوب می دانم شما برای جان افراد من ارزشی قایل نیستید! دلتان می خواد همه شان از دم نابود بشند، بیشرهای جانی!... نامردها!... همین امشب پل بایس حاضر بشه! فهمیدی؟ وگرنه مثل سگ با تیر می کشت!...

بی درنگ مهندس از هر سو روی ساحل به تکاپو افتاد. در جایی که چهل نفر تنها به تنه یک درخت چسبیده بودند، جزسه چهار نفر کسی باقی نماند، دیگران به کارهای دیگری گماشته شدند... سربازان با شتابی تب آلود دست به کار شدند و کار بسرعت پیش می رفت. و با آن که در چهل و هشت ساعت گذشته جز یک چهارم پل درست نشده بود، هنگام صرف شام پل حاضر و آماده بود.

چاپایف می دانست چگونه باید اشخاص را به کار واداشت. اما وسایلی که بدین منظور به کار می برد سخت بیرحمانه بود. گرچه اقتضای زمان هم چنان بود که در پاره ای لحظات به نظر می رسید هر کاری مجاز است. حتی شدیدترین و وحشتناکترین وسایل، یعنی کتک نیز مجاز شمرده می شد. حتی اتفاق می افتاد که فرماندهان افراد خود را با شلاق بزنند، تا سرانجام زندگی همه را از خطر برهاند.

آیا حادثه پل اجتناب ناپذیر بود؟ نمی توان به چنین سوآلی پاسخ داد... در هر حال، یک چیز حتمی است، و آن این که ساختمان پل نهایت

فوریت داشت. چاپایف چندین بار مهندس را احضار کرده بود، خودش به محل ساختمان رفته بود، دستور داده، ناسزا گفته، تهدید کرده بود... و با این همه، کار به کندی پیش می‌رفت. آیا این یک خرابکاری عمدی بود یا یک تصادف ساده؟ نمی‌توان دانست. هر چه بود، آن روز صبح کاسه صبر چاپایف لبریز گشت و آنچه شدنی بود به وقوع پیوست... و هنگام صرف شام هم پل حاضر بود.

این را می‌توان مثالی برای منطق سخت و خشن جنگ شمرد. همچنین اتفاق می‌افتاد چاپایف مرتکب کارهایی شود که بر نوعی لجبازی شوم یا ساده‌دلی فوق‌العاده او دلالت داشت و بی‌اطلاعی او را از بدیهی‌ترین امور می‌رساند.

چاپایف از این ماجراهای دیوانه‌وار بسیار داشته بود. گفته می‌شد که در ۱۹۱۸ شخص کم و بیش «عالی مقامی» را با شلاق زده است، برای دیگری تلگراف کرده بود که «... نخورد»، و در پای دستور یا تقاضای شخص سوم «اظهار نظری» فرموده بود که یک قاطرچی هم از گفتنش شرم دارد.

شخصیت غریبی بود! بسیار چیزها را هنوز نمی‌فهمید، نمی‌توانست هضم کند. ولی آنچه به یقین می‌توان دانست این است که از همان زمان درباره همه چیزهای درست و معقول نظر روشنی داشت. اگر دو سه سال دیگر فرصت می‌یافت، از همه عیب‌ها و کمبودهای خود سبکبار می‌شد و بسیاری از آنچه را که هم اکنون در مغزش انباشته شده بود و با نیرویی مقاومت ناپذیر او را بسوی خود می‌کشید هضم و جذب می‌کرد. اما سرنوشت می‌بایست به گونه‌ای دیگر باشد...

۱۵

سرانجام

لشکر بسوی لیشچنسک پیش می‌رفت. از اورالسک تا آنجا بیش از

صد کیلومتر راه است؛ و تا چشم کار می کند، پهنه استپ. اینجا قزاقها در «خانه خود» هستند و همه جا از پشتیبانی و هواخواهی و کمک فعال اهالی برخوردارند.

هنگاهای سرخ با کینه و بدخواهی پذیرایی می شوند، در دهکده های قزاق نشین، جز بخش ناچیزی از ساکنان، همه رفته اند. سربازان سرخ نه تنها هیچ کمکی نمی بینند، هرگز یک کلمه خوشامد هم نمی شنوند. غالباً به هنگام ورود سرخها، این آبادیهای قزاق یکسره تخلیه شده اند. بندرت پیرزن فرتوتی می توان یافت که در گوشه ای فراموش شده باشد.

قزاقها به وقت عقب نشینی اهالی را به وحشت انداخته گفته بودند که بالشویکها می آیند و همه را سر می برند. ازین رو دهقانان همه دار و ندار خود را روی ارابه ها بار می کردند و پا به فرار می گذاشتند. تنها گندمها را که نمی توانستند ببرند در انبار باقی می گذاشتند، و تازه آن را هم چه بسا که می سوزاندند، یا با شن و گل مخلوط کرده به صورت خمیری گندیده و آبکی در می آوردند.

آب تقریباً همه چاه ها مسموم شده بود. بسیاری از چاه ها را تا نیمه پر کرده بودند. ظرفها و دلوا را تا دانه آخر با خود برده بودند. مختصر، آنچه را که می بایست از بین برد و آنچه را که امکان شکستش بود، همه را شکسته و از بین برده بودند، چندان که دیگر شناخته نمی شد و قابل بهره گیری نبود. ساختمانها و یران و سوخته و فرو ریخته بود. تو گویی که قزاقها رفته اند که دیگر برنگردند.

آنان در آن سوی لیشچنسک موضع گرفته بودند و پیاپی پیکار می کردند و بسختی می جنگیدند. دفاع شان پیگیر و لجوجانه و ماهرانه بود... ستاد لشکر چاپایف در اورالسک باقی مانده بود، و اما واحدهای مقدم چندین ده کیلومتر پیش رفته بودند. آنها گلوله توپ، فشنگ، تجهیزات، نان و جز آن کم داشتند. سربازان سرخ کشتزارهای غله را زیر پا می گذاشتند، ولی خود گرسنه بودند؛ در آبادیها کوهی از خرمن نکوبیده می یافتند، ولی خود چیزی نداشتند که بخورند. بیچارگی وحشتناکی بود! حتی نان کپک زده و پوسیده هفته ها می گذشت که به جبهه نمی رسید، و

بی اغراق سر بازان از گرسنگی می مردند... چه دوره دشوار و سخت و تحمل ناپذیری بود!

چاپایف و فیودور تقریباً هر روز با اتومبیل به این یا آن تیپ برای سرکشی می رفتند. در این منطقه جاده‌ها پهن و هموار است و می توان با سرعت زیاد اتومبیل راند. هنگامی که اتومبیل خراب می شد (و چه بسا که چنین بود!) آنان بر زین اسب جای می گرفتند و روزانه صد تا صد و پنجاه کیلومتر می رفتند. معمولاً سپیده دم از اورالسک عزیمت می کردند و سر شب باز می گشتند.

چاپایف در استپ بسیار خوب جهت یابی می کرد. او محل آبادیها، مزارع بزرگ جدا افتاده و مسیر جاده‌ها را می توانست بدقت تعیین کند. ولی یک روز حادثه‌ای برایش روی داد: راه خود را گم کرد. شرح این آوارگی در استپ زیر عنوان «آتشیهای شبانه» در دفتر یادداشت فیودور آمده است. ما این فصل را اینجا نقل می کنیم و یادآور می شویم که این توصیف یک دهم احساسات غریبی را هم که آن شب قلب چاپایف و دیگر رفقای گمشده را آشفته می داشت بیان نمی کند.

آتشیهای شبانه

می خواستیم برای بازدید تیپ کوتیاکوف برویم. تدارک حرکت طولی نکشید. اسبها را زین کردند و ما با ده دوازده تن از همراهان مطمئن چهار نعل به راه افتادیم.

پس از آن که از چاگان^۱ گذشتیم، جاده انباشته از لاشه اسبان را ترک کردیم و از میان استپ راست به جانب دریاچه رو نهادیم. از کشتزارهای گندم، از چراگاه‌های خرم و چمنزارهای مرصع به گل‌های رنگارنگ، سرانجام به دریاچه که اینک مردابی بیش نبود رسیدیم. اسبها حریر صانه آب نوشیدند و ما نیز با حرصی بیشتر سیراب شدیم. ساعت در حدود پنج یا شش بود. باز نزدیک سی کیلومتر راه رفتیم، بی آن که به آبادی برسیم. هر جا که فرو رفتگی ناچیزی می دیدیم، با شتاب بدان سو می رفتیم تا

1- Tchagane

مگر آبی بدست آوریم، ولی هیچ چیز نمی‌یافتیم که از ما رفع تشنگی کند. دورادور، بر فراز تپه‌ها، ناگهان چند سوار نمایان می‌شدند. بی‌شک دیده‌وران یا پاسداران قزاق بودند. اینجا، در هر چین خوردگی زمین، احتمال می‌رفت که چند قزاق آماده به حمله پنهان شده باشند. این شیوه‌ای است که آنان با رغبت بیشتری به کار می‌برند: در سوراخی کمین می‌کنند و می‌گذارند دشمن نزدیک شود؛ آنگاه هیاهوکنان و سوت‌کشان، با شمشیرهای برهنه یا نیزه به دست، به سرعت باد هجوم می‌آورند، و پیش از آن که دشمن فرصت آن پیدا کند که تفنگش را بدست بگیرد، پیکرش را سوراخ یا تکه تکه می‌کنند.

ازین رو، همچنان که پیش می‌رفتیم، به هر سومی نگرستیم و کوچکترین فرازونشیبی را واری می‌کردیم و آماده هر پیشامدی بودیم. ابرهای خاکستری رنگ پراکنده ناگهان به هم پیوستند و به صورت توده سیاه متراکمی در ارتفاع بسیار کم در آسمان می‌لغزیدند. غروب بسرعت فرامی‌رسید. بادی وزیدن گرفت و روی استپ دوید.

ناگهان چند قطره فرو ریخت، و به دنبال آن قطره‌های دیگر و باز قطره‌های بیشتر... باران سیل‌آسا، آنچنان که تنها در استپ می‌توان دید، با شتاب و پرمهمه، با ضربه‌های سخت باریدن گرفت. از قضا من تنها یک بلوز نازک، بسیار نازک به تن داشتم. ازین رو نخستین کسی بودم که آب از همه جای سر و تنم روان گردید.

سرما تا مغز استخوان مان نفوذ کرد. گاه تب و گاه لرز بر ما مستولی می‌شد. دستهامان می‌لرزید، آرواره‌هامان به هم می‌خورد.

در دامن افق خانه‌های پوشالی کوچک و ویرانی دیدیم، و این تنها چیزی بود که از یک دهکده بجا مانده بود. کمی دورتر چند تن در تکاپو بودند. نزدیک شدیم، دو سرباز بنه بودند. بیچاره‌ها خود را یکسر بیکس و بی‌پناه می‌دیدند. هنگ‌شان دیگر خیلی دور بود. خود آنها هم در راه دچار حادثه گشته بودند، چرخهای ارابه‌شان شکسته و یابوی لاغرشان چنان افتاده بود که نمی‌توانست از زمین بجزخیزد. از ترس آن که مبادا به چنگ قزاقها بیفتند، اسب و ارابه را رها کرده بودند تا هر چه زودتر خود را به هنگ خود

برسانند.

این سربازان یک بطری بزرگ سه لیتری با خود داشتند. آن را گرفته به تسمه رکاب اسب بستیم، سنگی هم دم دهانه بطری آویختیم و آن را در چاه انداختیم... البته می دانستیم که آب اغلب چاه‌ها مسموم است، ولی تشنگی چندان رنج‌مان می داد که این اندیشه وحشت‌زا را از مغز خود دور می کردیم. مدتی وقت گذشت تا آن که آب از دهانه تنگ بطری داخل شد و آن را پر کرد. پس از آن که همه آب نوشیدیم، دیگر شب فرا رسیده بود. تشخیص جاده در میان علف‌ها بس دشوار بود، ولی ما چون جهت را کم و بیش می دانستیم بدون تردید به راه افتادیم.

پس از آن که چهار کیلومتری پیموده شد، تصمیم گرفتیم که راه خود را کج کرده از میان کشتزارها بسوی آتشی که از دور می دیدیم برویم. تخمین می زدیم که باز می باید پانزده کیلومتری برویم. و بنابراین پس از یک ساعت ونیم به آنجا برسیم.

درباره روشنایی که به چشم می آمد همه گونه حدسی زده می شد، تا سرانجام رأی همه بر آن قرار گرفت که این کنده‌ای است که در خطوط ما — یا شاید در خطوط دشمن، کس چه می داند؟ — آتش کرده‌اند. ولی، نه. به هر حال، ما که نمی توانستیم از روی خطوط خودمان پریده باشیم!

ما در خاموشی اسب می راندیم. تا زمانی که باران نیامده و رختها مان خشک بود، سرود خوانده بودیم و به صدای بلند گفت و شنود می داشتیم. ولی اینک دیگر سرودی در کار نبود و کسی بلند حرف نمی زد. در مخیله هر یک از ما همین یک اندیشه می گذشت:

«بر روی هم، ممکن است اشتباه کرده باشیم. شاید هم الان می رویم که راست به چنگ قزاقها بیفتیم؟»

این اندیشه‌ها ناراحت‌مان می کرد، و به دنبال آن اندیشه‌های شوم دیگری از مغزمان می گذشت.

چاپایف بیهوده کبریت از پس کبریت روشن می کرد، انگشتش را روی نقشه حرکت می داد و آن قدر روی قطب‌نما خم می شد که بینش به آن می رسید. ولی فایده نداشت. ما به تصادف، کورمال می رفتیم، بی آن که

بدانیم به کجا می رویم.

در پیش روی ما، روشنایی آتش گاه فروزانتر می شد و گاه خاموش می گشت. هنگامی که آتش رو به خاموشی می نهاد، فروغ آن تیره می شد و بی اندازه دور می نمود، و همین آن را چیزی اسرارآمیز جلوه می داد: گویی سرابی بود، یا شبحی بود که در تاریکی غلیظ شب ما را ریشخند می کرد. در ابتدا حساب کرده بودیم که می باید شش تا هشت کیلومتر از آتش فاصله داشته باشیم، ولی اینک بیش از ده کیلومتر راه پیموده بودیم و آتش همچنان از دور سوسومی زد و گاه روشن تر می شد و گاه ناپدید می گردید. بار دیگر هر کسی حدسی زد: آیا واقعاً این کنده ای است که می سوزانند؟ شاید چراغی باشد که بالای دکل بلندی نصب کرده اند؟... ولی در این صورت چرا روشنایی آن چنین می نماید که پیوسته دور می شود و از ما می گریزد؟

دیرزمانی بود که ما راه را گم کرده بودیم. اسبها در میان علفهای بلند و انبوه و خیس می رفتند و زیر سم خود له شان می کردند. ساقه های آبدار علف با خش خش پرمیدانی شکسته می شد. آتش دیگری در سمت راست ما پدیدار گشت که آن هم به نظر می رسید خیلی نزدیک باشد.

یک کیلومتر دیگر پیموده شد و باز هم به نظر آمد که چیزهای غیرعادی می بینیم... اینجا، آنجا، دورتر... استپ سیاه و خالی که گویی در خاموشی مرگ فرو رفته بود بکلی شوم و هراس انگیز می شد. باران لحظه ای بند می آمد و سپس با نیرویی فزونتر می بارید و رختهای ما را که آب از آن می چکید به وضع باز هم بدتری می انداخت.

اوف! چه سرمایایی!... چه قدر احساس این جویهای کوچک یخ زده که روی سینه و پشت انسان می دود آزاردهنده است! تو گویی مار بچه هایی هستند که روی تن انسان می خزند!... آه! چه خوب می شد که به کلبه ای وارد شویم و روی بخاری آجری دراز بکشیم و خود را گرم کنیم... ولی افسوس! باید تمام این شب سرد و بارانی و آبکشیده و منزجر کننده را به همین گونه بگذرانیم.

خلق همه ما یکسر تنگ بود. ما هنوز می رفتیم، ولی کجا؟ گاه به نظر می رسید که به عقب برگشته ایم، از جاهایی که پیشتر رفته ایم دوباره می گذریم، گرد یک دایره افسون شده می گردیم... به کوچکترین صدائی که می شنیدیم سر برمی گردانیم و می خواستیم پرده تاریکی را از هم بدریم: نکند گشتی های قزاق باشند که می آیند... شاید ما را دیده اند... شاید تعقیب مان می کنند... قدم به قدم نزدیک می شوند... شاید هم الآن... یک... دو... سه...

اوه! چه تأثیر شدیدی تاریکی شب بر انسان دارد! دلیرترین و بیباکترین مردان را ناتوان و ترسو و بیچاره می کند...

یک بار از دور توده سیاه و نامشخصی به چشم می آید... دو سوار فرستاده می شوند تا ببینند چیست... آنان از دو جهت مختلف چهار نعل دور می شوند. پس از اندکی برمی گردند و گزارش می دهند که توده های خرمن است که دهقانان در مزرعه بجا گذاشته اند... تصمیم بر آن می گیریم که همانجا توقف کنیم و در انتظار برآمدن آفتاب در پناه خرمن ها باشیم...

اسبها همچنان زین کرده ماندند و حتی به میخ بسته نشدند. چندین تن به نگرانی گماشته شدند که می بایست دو ساعت به دو ساعت تعویض شوند. تفنگها پر و آماده شلیک در دسترس گذاشته شد تا در صورت هجوم ناگهانی دشمن بی درنگ به کار برده شود. ما کنار خرمن ها رفته سوراخی در میان گاه تعبیه کردیم و درون آن خزیدیم. باران بی وقفه می بارید...

من برای خود بستر ضخیمی از گاه آماده کرده بودم. با این همه، پس از چند دقیقه حس می کردم که در یک گودال پر لجن دست و پا می زنم: لجنی سرد و بدبو و نفرت انگیز که دلم از آن به هم می خورد.

چاپایف پهلوی من بود و چهره اش را در میان گاه های خیس فرو برده بود. ناگهان به آهنگی محکم و پرنشاط سرود دلپسند خود را خواندن گرفت: «در زندان نمناک، پشت میله ها...» کار او چندان دور از انتظار بود که گمان کردم غلط شنیده ام. ازین رو، بهتر گوش دادم. نه، این خود چاپایف بود که می خواند!

— واسیلی ایوانیچ، چی به سرت زده؟

با صدائی خفه جواب داد:

— چه طور، مگر؟

— آخر می شنوند. گشتی هاشان ممکنه ازین ور بیاند...

— نه، بابا. یواش می خوانم... آخر، می بینی چه قدر سرده... بدتر

از همه، این آب و باران دل و روده آدم را بالا میاره...

پاسخش چندان ساده و خودمانی بود که من هم آرامشی در خود حس

کردم.

چاپایف سخن از سر گرفت:

— می دانی، فدیا، قصه ای یادم آمد. برام حکایت کرده اند که یک

وقت دو تا مسافر تو بیابان راه را گم کردند... بله، درست مثل خودمان. ولی؛

آنها دو نفر بیشتر نبودند... معلوم نیست آنها را جا گذاشته بودند یا خودشان

گم شده بودند. هر چی هست، روی ریگها نشسته بودند و نمی دانستند از

کدام ور برند... البته، ما گرفتاری مان تقصیرش پای شبه. آفتاب که پر بزنه

راه مان را پیدا می کنیم. ولی آنها؟ شب و روز، تا چشم کار می کرد ریگ

بیابان پیش روشن بود: اینجا، آنجا، همه جا ریگ بیابان... این دو تا، هر

کدام شان یک قمقمه پر آب داشتند. ولی به هیچ قیمت نمی خواستند به

ذخیره آب شان دست بزنند. خوب! میل نداشتند بمیرند، چون می دانستند

وقتی که آب را خوردند، دیگر کار تمامه... باری، سه روز و سه شب

سرگردان بودند. روز چهارم یکی شان افتاد. به رفیقش گفت، من دارم

می میرم، بیا پهلوم دراز بکش: تا سر پا بودیم با هم راه رفتیم، حالا هم بگذار

با هم بمیریم... یارو مرد. آن یکی تک و تنها مدتی بالای سر همسفرش

ماند. اما یکهو چه دید؟ لبهای مرده از هم وا شد و دندانهاش نمایان شد.

بعدش هم چشمها، آن چشمهای بی نورش وا شد. یارو ترسش برداشت: تنها

تو بیابان، کنار یک مرده... به سرش زد که راه بیفته از آنجا بره. اما در همان

حال دلش می سوخت. چند قدم رفت و بعد باز نگاه کرد پشت سرش. دلش

نمی خواست رفیقش را از نظر گم بکنه... آخر، هر چه هم مرده باشه، باز

براش یک جور همدم حساب می شد و رفع تنهایی می کرد... حالا بین

عاقبت پیشامد چه بوده: یک کاروان سر می رسد. چند تا شتر می آیند طرفش

و... یارو از مرگ نجات پیدا می‌کنه... و اما، رفیقش، او را هم تو بیابان دفنش می‌کنه و می‌ره... خوب دیگه، چاره‌ای نبود! وقتی که هزارها کیلومتر ریگ بیابان آدم را از هر طرف احاطه کرده، چه می‌شه کرد، کجا می‌شه رفت؟...

چاپایف به یک حرکت سریع به رو برگشت و به پا ایستاد:
— کیه، آنجا؟

فیودور و پتکا نیز از جا جستند، و تفنگ خود را به دست گرفته در انتظاری پر تشویش بی‌حرکت ماندند... پس از چند ثانیه، از میان تاریکی سروکله یک گماشته نمایان شد؛ و از پی او چند اسب که آهسته علف می‌جویدند و خرناس می‌کشیدند نزدیک شدند. همراهان بار دیگه در میان بافه‌های زبر و گزنده گندم دراز کشیدند. فیودور از چاپایف پرسید:

— این حکایت برای چی بود؟

— هیچ. همین طوری یادم آمد. هر وقت که من تو مخمصه می‌افتم، همیشه سعی می‌کنم به خاطر بیارم چه کسی در وضعیت بدتری گرفتار شده، این اتفاق کی و کجا برایش رو داده... آن وقت به خودم می‌گم: اگر دیگری تونسته باشه خودش را از مخمصه خلاص کنه، برای چی من نتونم؟ ها، یک چیز دیگه: شنیدم یک ملوان که کشتیش غرق شده بود خودش را چسبانده به یک الوار و دو روز تو دریا شناور بود، تا که رسیدند و نجاتش دادند... یارو تو آن حال نمی‌بایس خیلی کیفش کوک باشه! فکرش را بکن: پاهاش تو آبه و خودش هم هر لحظه ممکنه آن تو وارونه بشه... با وجود این، نجات پیدا کرد...

این صحبت‌ها شنوندگان را به هم نزدیک کرده بود. پتکا همه گوش بود، و هر گاه که سرفه‌اش می‌گرفت، کف دست خود را جلو دهن نگه‌میداشت و سرش را در میان کاه‌ها فرو می‌برد و به صدای کوتاه و خفه سرفه می‌کرد. چشمان سیاهش در تاریکی مانند چشم گربه می‌درخشید. همینکه چاپایف سخنش را به آخر رساند، پتکا نگاه سریعی به او افکند و لرزشی بر چهره‌اش نشست: آری، دلش سخت می‌خواست که او هم

چیزی بگوید:

— درست مثل من... — و پتکا رو به چاپایف نمود: اجازه می دهید؟
این یک چیزی نگفت و همچنان به تابیدن سیلهای خود ادامه داد.
پتکا چنین آغاز کرد:

— قضیه برام در ۱۹۱۸ توجبهٔ ذن اتفاق افتاد. ما در حدود بیست و پنج رفیق بودیم. قزاقها ما را تویک انبار گندم حبس کرده بودند. گفته بودند فردا که صبح شد، واری می کنیم بینیم کدامهاتان بالشویک هستید... اگر هم نخواستید چیزی بگید، بجهنم، همه تان را ما بالشویک حساب می کنیم... خوب دیگر، معلوم بود کار از چه قراره... تیربارانمان می کردند، ناکس ها! خوب، چی بکنیم، چی نکنیم. یک تخته از دیوار انبار را دید زدیم و کمی تکانش دادیم. تخته کنده شد... من از همه کوچکتار بودم. رفقا به ام گفتند، اول تو برو. اگر گرفتار شدی، لومان نده، بگوخواستی به تنهایی خودت را نجات بدهی. اما اگر سروصدائی در نیامد، سعی کن زود کلک نگهبان را بکنی، با سنگ، پاره آجر، هر چی که دستت رسید... خلاصه، خودم را حاضر کردم که در برم. آن شب هم مثل امشب بود. باران ریزی می بارید و هوا تاریک تاریک بود... من یک پام را آهسته بردم بیرون. خبری نشد. خودم را خم کردم، یک شانه ام را باز دادم بیرون. سرودستم را، و بعد آن پای دیگرم را گذاشتم بیرون... دیگر کاملاً بیرون بودم، دم انبار. نگهبان هم درست آن گوشه بود. من درازکش رو زمین خوابیدم و به خودم گفتم: بایس همین جور بخزم و برم بینم یارو نشسته یا راه میره. شروع کردم مثل کرم تو گل و شل شنا کردن... بچه ها همگی سرشان را آورده بودند بیرون و نگاه می کردند. نگهبان رو یک کنده نشسته بود و بدنش را به جلو خم کرده بود. به خودم گفتم، یارو شاید خوابیده باشه. تکه آجری را که از تو انبار داده بودند دستم خوب تومشتم گرفتم و همینکه نزدیک نزدیک شدم با یک ضرب کوبیدم درست رو شقیقه اش. بدبخت، بی آن که بتونه یک اوخ هم بگه، به رو افتاد! من باز سه چهار بار کوبیدم به سرش، طوری که سر تا پام خونی شد... آنوقت، رفقا همه شان زدند بیرون... انبار آن سرده بود. ما شروع کردیم به خزیدن رو زمین، که ما را کسی نبیند... و چون می دانستیم

واحدمان را کجا گم کرده ایم، طولی نکشید که تونستیم به واحدمان ملحق بشیم... ولی، چی بگم که چه جور ترس خوردیم...
چاپایف از لای دندانها گفت:

— ترس که چیزی نیست. عمده همینه که سالم جستی!
پتکا از این توجه چاپایف خشنود گشت و شادمانه تأیید کرد:
— خوب، البته، سالم جستیم! همگی مان تونستیم خودمان را به
هنگمان برسانیم... باور کنید!
چاپایف لبخند زنان گفت:

— باور می کنم.
پتکا بار دیگر کف دست را به دهن چسباند و دو سه بار در میان
کاهها سرفه کرد.
چاپایف همراهان خود را که گرداگردش دراز کشیده بودند نشان داد
و گفت:

— خوابیده اند... ولی من، وقتی که یک نگرانی داشته باشم، خوابم
نمی بره...

با این همه، خستگی بر او نیز چیره شد. حرفها پایان گرفت.
همراهان باز بیشتر درون کاه چپیدند، و در حالی که متوجه کمترین صدائی
بودند به خواب سبکی فرو رفتند.

همینکه نخستین مه سفید رنگ صبح از میان تیرگیها سرزد، همگی
خسته و خیس و سرمازده برخاستند. بیدار خوابی آن شب دراز همه را فرسوده
کرده بود. تصمیم گرفتند که با افزودن بر سرعت رفتار اسب خود را گرم
کنند.

پس از آن که چاپایف نقشه را دید و جهتی را که می بایست پی
گرفت اختیار کرد، همه چهارنعل بسوی تپه ای که نزدیکتر بود رهسپار شدند.
و هنگامی که آفتاب سر برآورد، بار دیگر شادی و نشاط خود را بازیافتند.

از بالای تپه، کاروانی مرکب از چندین ارابه دیده شد. آنان بسوی آن
روان گشتند. سورچیان به دیدن سواران هراسان شده ارابه ها را بسرعت
تازاندند. پتکا با شتاب بسوی آنان تاخت آورد تا بداند آیا ارابه های بنه

سرخهاست یا از آن قزاقها. دیگران هم با یرتمه عادی از پی او رفتند. در واقع، این ارابه‌ها از آن بنه تپپی بود که رفقا برای بازدیدش می‌رفتند... پس از نیم ساعت به کلبه‌ای که کوتیاکوف و ستاد جنگی اش در آن مستقر شده بودند رسیدند. و نام این آبادی اوسیخا^۱ بود.

با آن که هنوز ساعت شش هم نبود، کوتیاکوف و کمیسرش بیدار بودند. آنان بر پشت بام هموار خانه رفته با دوربین خط افق را بدقت واری می‌کردند و نظر خود را با هم در میان می‌گذاشتند. همینکه تازه واردان را دیدند، پایین آمدند و مهمانان خود را به اطاق کوچک چرک گرفته و تاریکی راهنمایی کردند. انسان از دیدن کوتیاکوف و کمیسرش به وحشت می‌افتاد: چهره‌شان سبز کمرنگ مانند مرده و چشم‌هایشان تب‌آلود بود؛ در قیافه‌شان خستگی بیحد و در نگاه‌شان چیزی از نومییدی خوانده می‌شد... هر دو بلوز نظامی خود را از تن در آورده بودند، زیرا هوای مانده و گرمای خفه کننده داخل کلبه اجازه نمی‌داد که انسان رخت پوشیده کار کند.

کوتیاکوف یکسر پا برهنه بود. از دیدن پاهای چرکین و کبره بسته‌اش فهمیده می‌شد که ماه‌هاست شست و شونکرده است. از بیدار خوابی شبها و از فشار مفرط اعصاب، دست‌هایش می‌لرزید. وقتی که می‌خواست تند حرف بزند، صدایش می‌شکست، کلمات را می‌جوید و سببکش پیاپی می‌جست و بالا و پایین می‌رفت. لب‌های بیرنگ و خشکیده‌اش ترکیده بود. دیگر حتی یک کلمه به آرامی نمی‌توانست بگوید: کلمات اعتراض آمیز خود را با صدای زیر ادا می‌کرد، گفتار خود را با ژست‌های پرطمطراق چاشنی می‌داد، با مشت به سینه‌اش می‌کوفت و آنچه را که دیگر نیازی به دلیل و برهان نداشت می‌خواست ثابت کند، مثلاً این که بی‌فشنگ و خمپاره نمی‌توان جنگید...

دشت صاف و هموار از هر سو گسترده می‌شد و چشم از بالای بام تا دور جایی را می‌دید؛ کوتیاکوف با دوربین خود می‌توانست مواضع قزاقها را چنان که می‌خواست واری کند.

— رفیق چاپایف، بالاخره فشنگ به ما می‌رسه؟

کوتیاکوف، در حالی که با صدای دو رگه‌اش این پرسش را می‌کرد، چشم در چشم چاپایف دوخته بود و نگاهش نخستین کلمه پاسخ او را می‌پایید.

— فشنگ می‌رسه... دستور داده شده...

— دستور داده شده!... من می‌دانم که دستور داده شده!... ولی، این جووری کار از پیش نمی‌ره...

— کمی صبر داشته باش، آخر! فشنگ، من از کجا بیارم؟ توجیبم که نیست! به ات گفتم می‌رسه... دیگر چندان معطلی نداره... کوتیاکوف با چشمان شعله‌بار خود، که گویی اثری از دیوانگی در آن بود، گاه به این و گاه به آن یک می‌نگریست:

— می‌دانید، من و کمیسر دیگر از این پشت بام پایین نمی‌آیم. تنها از اینجا خوب می‌شه مراقب بود... آخ، نامردها! فکرش را بکنید، روزانه گاه چهار بار هجوم می‌آرند!... چهار حمله!... خوشبختانه از اینجا همه چی را می‌شه دید: هم تدارک‌شان و هم موج حمله‌شان. ولی برای مقابله، به! فشنگ نیست... دیروز دستور داده بودم از هر سه تا سر بازیکیش تیر در بکنه، بعدش هم از هر پنج‌تاشان یکی... حالا، تنها نفر دهمی تیراندازی می‌کنه... می‌گذاریم قزاقها تا ده قدمی پیش بیاند، آنوقت با نارنجک دستی به حساب‌شان می‌رسیم... ولی این هم دیگر ته کشیده... پایداری امکان نداره... چی می‌شه کرد: چهار تا حمله در روز! این دشت هم که خودتان می‌بینید: مثل کف دست.

چاپایف پرسید:

— دستور کار فردا را دریافت کردید؟

— بله... ولی بدون مهمات، چه کاری از دستم ساخته است؟...

دست خالی ممکن نیست!

چاپایف برآشفتم:

— می‌دانم، می‌دانم. چه لازم که آدم حرف بزنه و هیچی نگه؟ کمک به ات می‌رسه، همین زودبها، کار را شمارین شروع می‌کنه. عمده قوای دشمن را به طرف خودش جلب می‌کنه، تو هم...

کوتیاکوف تأیید نمود:

— پرواضحه. ولی یک چیز نباد فراموش بشه: آن هم فشنگه...

چاپایف پرسید:

— خمپاره، چه طور؟

— به همچنیز. ولی از این بابت کارمان هنوز لنگ نیست. از این ها گذشته، چیزی که لازم داریم نانه... دیگر هیچ نان اینجا پیدا نمی شه... حتی آن قدر که بتونیم ازتان پذیرایی کنیم نداریم... اما آب اگر بخواهید هست. بفرمایید، تو آن دیگ...

چاپایف توضیح داد:

— ارابه ها براتان نان هم خواهند آورد. حالا دیگر ما می ریم پیش

شمارین. وقت را نبایس تلف کرد... خوب، خدا نگهدار!

آنان با احساس نگرانی شدید از کوتیاکوف جدا شدند. پانزده کیلومتر راه در پیش بود. اسبها گرسنه بود، سواران نیز. ولی آنان می دانستند که شمارین می باید روز پیش خواربار دریافت کرده باشد. ازین رو، همینکه رسیدند، تدارک صبحانه دیده شد.

شمارین سخت با خود در کلنچار بود که چگونه دستور لشکر را به اجرا درآرد. تیپ او همان صبح فردا عملیات را آغاز کند. وظیفه ای که او بر عهده داشت بسیار جدی بود و همه چیز آن می بایست پیش بینی شود؛ اما مشاوران ورزیده ای در اختیار نداشت. درست است که رئیس ستاد خود را احضار کرده بود، ولی مگر این یک می توانست چیز خاصی به او بگوید؟ آدمک بی جربزه ای بود، این رئیس ستاد. یک میرزا بنویس زمان سابق، اگر اشتباه نکنم. شمارین چون کس دیگری دم دست نداشت، چنان شغلی را به او تفویض کرده بود. یارو آدم کودنی نبود، حتی می شد زرنگش به شمار آورد، اما از بابت فن استراتژی چنته اش پاک خالی بود.

حاضران ضمن چای خوردن به گفت و گو پرداختند و درباره وضع جنگ، موقعیت نقاط مسکونی، نیروهای دشمن و ارج و اعتباری که می توان برای اطلاعات دریافتی قایل شد، جزء به جزء، بحث کردند. آری، شنیده شده بود که دشمن نیز درست در همین لحظه در کارتدارک مانووری می باشد.

پس از آن که تا اندازه ای رفع گرسنگی کردند، همه در مقابل نقشه

قرار گرفتند و چاپایف جزئیات عملیات را از آغاز تا انجام برای شمارین توضیح داد. انسان از قدرت پیش‌بینی چاپایف و از دقت حسابهای او بی‌اختیار به تحسین واداشته می‌شد. او می‌توانست به آسانی حتی کوچکترین احتمالات را در نظر بیاورد.

— اگر تو این کار را بکنی، در فلان لحظه این طور خواهد شد... آن سمت رودخانه هم، پاتاپوف در یک همچو موقعیتی خواهد بود.

او حتی سرعت حرکت سربازان را، با آن حال فرسودگی و بیماری و پا برهنگی‌شان، پیش‌بینی می‌کرد؛ مقدار فشنگ و گلوله توپ و نان، و همچنین امکانات حمل و نقل را به حساب می‌آورد؛ برخورد با اهالی یا گریختن‌شان از محل، نتایج مأموریت‌های اکتشافی، آمادگی قزاقها برای تن دادن به نبرد، عملیاتی که تیپ کوتیاکوف می‌توانست انجام دهد، دوری جاده‌ها و سرعت حرکت از میان کشتزارها، همه را از پیش می‌دید...

چاپایف هیچ چیزی را به دست فراموشی نمی‌سپرد. همه چیز را در نظر می‌گرفت و سه چهار فرض محتمل را از آن بیرون می‌کشید؛ این فرض‌ها را او بر مجموعه‌ای از شرایط و احوال که می‌باید پیش از آن یا همراه آن‌ها وقوع یابد استوار می‌ساخت. سپس از میان این چند شق آن را که بیشتر احتمال داشت انتخاب می‌کرد و همه توجه و دقت خود را بر آن می‌گماشت. در مورد فرضیه‌های دیگر، او بویژه به آنچه حتماً می‌بایست انجام داد، و این که کجا، کی و چگونه باید اقدام نمود، اشاره‌ای می‌کرد و می‌گذشت.

جلسه مشورت دو ساعته طول کشید. هنگامی که همراهان چاپایف آماده بازگشت به ستاد لشکر بودند، از هنگ ذخیره تیپ که بزحمت تا خطوط مقدم دو کیلومتری فاصله داشت فرستادگانی آمدند تا چاپایف را به یک نمایش دعوت کنند. راستی، عجیب بود! آنها فردا می‌بایست در چنان عملیات خطرناکی شرکت جویند، سنگرهای دشمن آن همه نزدیک بود، و با این همه باکی نداشتند که نمایشی ترتیب دهند!

شمارین لبخندی زد و گفت:

— همیشه همینه. همینکه خبر برسه دارند می‌آند، بچه‌ها دیگر چشم به راه‌شان هستند و اگر هم جنگ در بگیره، باز نمایش‌شان بایس داده

بشه... وحشتناکه چه قدر این را دوست دارند!

— ولی، آخر، دشمن دو قدم آنورتره...

— به!... بعضی وقت‌ها که اوضاع آرامه، اتفاق می‌افته که نصف افراد سنگرهاشان را ول می‌کنند که یک پرده نمایش ببینند؛ آنها که تماشا کردند، برمی‌گردند سنگر و نوبت به دیگران می‌رسه... این جوری سر آخر همه‌شان نمایش را دیده‌اند...

— یعنی که اینجا، همین این جا، نمایش داده می‌شه؟

— خوب، بله... زویا پاولوونا زن زرنگیه، همه جا می‌ره با هنرپیشه‌هاش... سربازها همینکه بفهمند او بایس بیاد، همه چی را ازپیش آماده می‌کنند. او که می‌رسه، مدتهاست که صحنه درست شده... حالا ببین چه قدر نرده‌های خانه‌ها بایس واسه این کار توی ده خراب شده باشه!

چاپایف و فیودور می‌دانستند که چند هفته است زویا پاولوونا تئاتر سیاری ترتیب داده است، ولی در تصورشان هیچ نمی‌گنجید که او این قدر نزدیک سنگرها نمایش بدهد. خود او هم ابتدا در این باره سکوت کرده و فقط گفته بود: «یک نمایش‌هایی توی تیپ می‌دهم.» و کسی نخواسته بود بیش از این چیزی بداند. ولی، اینک گزارش داده می‌شد که او هنگام عبور از استپ زیر آتش دشمن قرار گرفته است. به این معنی که در همان اثنا تیپ دست به حمله می‌زد؛ هنگی هم که دسته هنرپیشگان سیار در مواضعش بودند در آن لحظه از سنگرها بیرون آمده بود و پیش می‌رفت... هنرپیشه‌ها، بی آن‌که یک دقیقه وقت تلف کنند، روی هرارابه‌یک نفر محافظ گذاشتند و دیگران هر یک تفنگی به دست گرفتند و همراه سربازان در نبرد شرکت جستند... زویا پاولوونا نیز، که در مسافرتها همیشه بر اسب سوار می‌شد، خود را به کمیسر رساند و پس از ده دقیقه به‌مراه او و پنج سوار دیگر عازم مأموریت اکتشافی شد...

آخ! براستی دوران عجیبی بود! هنرپیشه، سازمان دهنده، کارمند سیاسی، تبلیغ‌گر و انگیزگر، کمیسر، همه در یک کل واحد، یعنی در فرد مبارز و جنگاور مستحیل می‌شدند!

اگر سربازان سرخ این همه دسته هنرپیشگان لشکر را دوست

می داشتند، به این علت بود که آنان را به چشم رفقای جنگی راستین خود می دیدند، رفقای که در صورت نیاز همواره آماده بودند در کنارشان جا بگیرند و به نبرد پردازند...

همچنان که پیش از این گفتیم، سربازان سرخ که با بیصبری تب آلودی در انتظار هنرپیشگان بودند، همیشه دقیقاً می دانستند که در فلان لحظه این دسته کجا و در کدام تیپ است، چند مدت باید آنجا اقامت کند، از آنجا آیا به واحد خودشان خواهد آمد یا به واحد دیگری خواهد رفت. در حالت اول، این خبر خوش دهن به دهن می گشت و همه را شادی و نشاط فرا می گرفت. همه با خوشحالی خود را برای پذیرایی از هنرپیشگان آماده می کردند و از درآمد ناچیز خود پولی برای مهمان کردنشان فراهم می آوردند...

معمولاً تخته های صحنه از خیلی پیش کار گذاشته می شد، و اگر اتفاقاً پیش از رسیدن هنرپیشگان دستور حرکت داده می شد و سربازان می بایست روانه استپ شوند، چون می دانستند که آنجا تهیه مصالح دیگر میسر نیست، این انبوه چوب و تخته را با خود حمل می کردند...

در این صورت پیداست که برپایی صحنه تأثیر در وسط بیابان چه شادی و خشنودی در همه پدید می آورد! در این هنگام بیکاره ها آنقدر زیاد بودند که می بایست دوستانه «ردشان کرد» تا مانع کار نصب دکورها و انتخاب لباسها و بزک هنرپیشگان نشوند. گاه اتفاق می افتاد که سربازی کنجکاوتر از دیگران در برابر صندوق سرگشاده ای می ایستاد و رختها و سرداریها را به چشم تحسین می نگریست، و همینکه می دید کسی نگاهش به او نیست، لباده رنگارنگی را از میان صندوق بیرون می کشید، و با آن که درزهای لباس از هر طرف شکافته می شد، آن را به تن می کرد و با چهره شکفته نعره می کشید:

— آهای، بچه ها، شاه را تماشاش کنید!

البته، بی درنگ میچ «اعلیحضرت» را می گرفتند و لباس را از تنش در می آوردند. گاهی هم یک دو مشت حسابی به پشت و پهلوش می نواختند. ولی یارو باز آهسته سری به «پشت صحنه» می زد تا شاید آنجا هم بتواند

لباسی گیر آورد و محض خنده و شوخی به تن کند...
بزحمت می توان گفت که تهیه مقدمات نمایش حتی بیش از خود آن
مایه شادی و خوشحالی نبود...

اینک زمان آن فرا رسیده است که هنرپیشگان لباس بپوشند. ولی،
برای آن که تازگی نمایش محفوظ بماند باید کاری کرد که آنها پیش از وقت
دیده نشوند. چه کنند، چه نکنند؟ عقل کسی به جایی نمی رسد. ازین رو، از
دو ضرر آن که کمتر است اختیار می شود. چهل پنجاه نفری انتخاب می شوند
که خواهند توانست همه چیز را ببینند، ولی وظیفه دارند که نگذارند دیگران
نزدیک شوند و سرک بکشند. بدین سان، در حالی که این «برگزیدگان» به
نگهبانی می پردازند، هنرپیشگان لباس می پوشند، کلاه گیس به سر
می گذارند و بزک می کنند.

چه قدر زغال در آن روزگار برای بزک هنرپیشگان به مصرف
رسید!... البته. اگر بدانیم که یک تکه نان سیاه بیات در آن روزها گنجی به
نظر می رسید، آنوقت می توان حدس زد که دارایی و تجمل تئاترها در ۱۹۱۹ از
چه قرار بوده است. و دیگر همان بهتر که حرفی در باره بزکهای گرانبها نزنیم!
گاه که در این زمینه چیز «خوبی» به دست می آمد، البته بیهوده و سرسری به
مصرف نمی رسید، بلکه تنها برای «مواقع پرشکوه»، مثلاً یک پیروزی، یا
رسیدن کاروان ساز و برگ، یا بهبود وضع خواربار، مختصر، برای یکی از این
گونه شادمانی های خاص که به یک هنگ در خط مقدم آتش دست می دهد،
ذخیره می شد.

بازی هنرپیشگان، بی آن که عالی باشد، باز تأثیر فراوانی داشت.
در باره زو یا پاولونا باید انصاف داد که او می توانست از میان نمایشنامه های
بسیار محدود آن زمان آنچه را که از همه بهتر بود برای بازی انتخاب کند. او
که خود بازی می کرد، با روحیه جنگاوران آشنا بود و می دانست که آنان به
نمایشنامه های خوبی نیاز دارند که موضوع آن از مسائل روز گرفته شده باشد،
چندان پیچ و خم نداشته باشد، برای شان باسانی مفهوم باشد. و او چنین
نمایشنامه هایی را از هر جا که می توانست بدست می آورد. برخی از آنها را
«نویسندگان» خود لشکر نوشته بودند و چندتایی از آن حتی خالی از ارزش

هنری نبود... اما بسیاری (و در واقع بیشتر) شان کمترین شباهتی به یک اثر ادبی نداشتند. در عوض، وصف ناپذیری در آنها بود، یعنی با بیانی طبیعی و پیر نیرو نوشته شده، ضمن جهت گیری درست، از اندیشه های سالم و احساسات نیرومند سرشار بودند. با این همه، ناتوانی مطلق در دادن شکل هنری به این اندیشه ها و احساسات در آنها به چشم می خورد.

باری، نمایشنامه ها، بی آن که عالی بوده باشند، بد نبودند. در جاهای دیگر، وضع از این هم بدتر بود و گاه نمایش های رک و راست زیان بخشی به خورد سر بازان سرخ داده می شد.

عشق و علاقه ای که زویا پاولونا به کار خود داشت، وی را یاری کرد و او توانست «با هیچ» - آن هم در چنان شرایطی! - تئاتر سیار خود را که آن همه مورد توجه و محبت سر بازان سرخ واقع شد بر پا کند. اگر این تئاتر در موقعیت مساعدتری بوجود می آمد جای شگفتی نبود. ولی، هنگامی که کوچکترین وسیله در دسترس نیست و واحدها پیوسته در کشاکش نبردهای سخت و مداوم هستند، توفیق در چنین کاری برآستی می تواند مایه سر بلندی باشد.

دسته هنر پیشگان گاه تنها با دو سه شتر در استپ سفر می کردند: بازیگران پیاده راه می پیمودند، و لوازم تئاتر بر پشت چار پایان بود... گاه اتفاق می افتاد که ارا به ای چند به دست می آمد، و آنان سواره از هنگی به هنگ دیگر می رفتند و در آنجا مانند مهمانان عزیزی که مدتها چشم به راه شان بودند از ایشان پذیرایی می شد...

از میان گروه سر بازانی که به نمایندگی از جانب رفقای خود آمده بودند تا چاپایف و همراهان او را دعوت کنند که «لطف فرموده در نمایش حضور بیابند»، یکی ضمناً به اطلاعشان رسانید که همه چیز آماده است و تنها می باید مهمانان بیابند تا «پرده بالا رود».

تصمیم گرفته شد که دعوت پذیرفته شود. و چرا نه؟ راه چندان دور نبود. از آن گذشته، بهر حال می بایست اسبها را نزد شمارین عوض کرد.

وقتی که همراهان به توده تماشاگران نزدیک شدند، اینان چون از پیش می دانستند مدعوین چه کسانی هستند همه بیکباره سر بر گرداندند و این

خبر را دهن به دهن تکرار کردند: «چاپایف... چاپایف... چاپایف...»

منظره جالبی بود! چند صف نخست تماشاگران در پای صحنه روی زمین به رو دراز کشیده بودند؛ پشت سر آنها گروه دیگری روی خاک نشسته بودند؛ دسته سوم مانند مؤمنان در کلیسا زانو زده بودند؛ از پس اینان گروه دیگری که اکثریت تماشاگران را شامل می شد ایستاده بودند؛ باز عقب تر در حدود بیست ارابه به صف نگه داشته شده عده ای روی آنها نشسته بودند. سرانجام، گروهی سوار با ساز و برگ مکتل جنگی گرد این جمعیت را که به چنان صورت بدیعی جمع شده بودند حلقه وار گرفته بودند... و بدین سان بود که در آن دشت هموار چندین صد تن می توانستند همه چیز را ببینند و بشنوند.

به چاپایف، فیودور و پتکا راه داده شد تا به ردیف «درجه دو» بروند و روی زمین بنشینند. نمایش کوتاهی بود، در سه پرده، و نویسنده اش یکی از افراد لشکر بود. موضوع نمایش بسیار جدی بود و به عبور هنگهای سرخ از آبادیهای قزاق نشین و برخورد زنان قزاق با زنان جنگاور سرخ مربوط می شد؛ در ابتدا، زنان روستایی قزاق از زنان بالشویک وحشت داشتند و نفرین شان می کردند؛ اما سرانجام با آنها آشنا می شدند و سازگاری نشان می دادند...

نمایش به پایان رسید و پرده افتاد. دستور بود که هیاهو نکنند و کف نزنند. ولی، به رغم این ممانعت، جنگاوران به افتخار هنر پیشگان عزیز خود با شور بسیار کف زدند. قزاقهایی که در سنگرهای خود کمین کرده بودند، به شنیدن این بانگ و فریاد چه اندیشه ای می بایست داشته باشند؟ آیا هیچ در تصورشان می گنجید که اینجا زنان شان را روی صحنه آورده اند و نشان می دهند که چگونه آنها را به «دین کمونیستی» در می آورند؟

و نیز از این همه «تماشاگران» سرخ خوش امروز چندتن می بایست صبح فردا به صورت نعش های دست و پا بریده و لگدمال شده در دشت رها شوند، یا پیکر زخمی و دردمندشان به دهکده های پشت جبهه یا به اورالسک انتقال داده شود؟

این آخرین گشت و بازدید بود که فیودور و چاپایف به اتفاق یکدیگر انجام دادند. چند روز پس از آن، فیودور برای تصدی پست مهم تری

احضار شد. جای او را کمیسر، باتورین^۱ که فیودور پیش از این در مسکو شناخته بود گرفت.

جای آن نیست که شرح دهیم فیودور کجا رفت و چه کار کرد، زیرا این خود داستان دیگری است. چاپایف تلگرامهای پی درهم برای فرمانده کل فرستاد و به اصرار خواهش نمود که فیودور را از او نگیرند، ولی بیهوده بود. در این باره در مقامات عالی تصمیم گرفته شده بود.

چاپایف بخوبی در می یافت که با رفتن فیودور چه دوستی را از دست می دهد، — دوستی که بدان خوبی درکش می کرد، آن همه دوستش می داشت، با چنان حدت از او در برابر هر حمله ای به دفاع برمی خاست، به پرخاشها و ناسزاهای او نسبت به «آن بالانشین ها»، «ستادهای لعنتی» و «چکا^۲» با چنان آرامش و خونسردی معقولی برخورد می کرد. فیودور همچنین از بدزبانی های او در حق کمیسرها و بطور کلی نسبت به سراسر «فرماندهی سیاسی» چشم می پوشید و آن را به شورای انقلابی گزارش نمی داد و خود نیز از آن رنجشی به دل نمی گرفت، و می فهمید که این زخم زبان ها چیزی جز حرف نیست.

با این همه، خود فیودور زمانی چاپایف را در ردیف امثال گریگوریف و «باباجان ماخنو^۳» قرار می داد؛ اما بعد به اشتباه خود پی برد و این نظر را که عجولانه و از سر رنجش و بر آشفستگی برایش حاصل شده بود عوض کرد...

چاپایف هرگز نمی توانست دچار وسوسه خیانت به حکومت شوروی گردد. اما رفتار او، سخنان نسنجیده ای که هر دم از دهانش بیرون می جست می توانست در شنونده کم اطلاع تولید شک کند. مثلاً، به هنگام محاصره اوفاء، «شخصیت عالی مقامی» که از مسکو آمده بود، پس از شنیدن سخنان چاپایف و گوش دادن به قصه های بدخواهانه ای که در باره او گفته می شد، تقریباً بدین گونه به فیودور اعلام کرد:

«اگر «دست از پا خطا کند»، زود کلکش را می کنیم!»

1- Batourine

2- Teheka

اداره امنیت زیر نام «کمیسیون فوق العاده»

3- Makhno

فیودور از این سخن برآشفته و کار را با وی به تندی و گستاخی کشانده بود، و همین موجب بدخواهی آن «شخصیت» در حق خود او گشته بود. ولی آیا برآستی جای شگفتی بود؟ شک و تردیدی که در آن «شخصیت» سر برداشته بود کاملاً بجا بود، زیرا از همان روز نخست چاپایف دو یست برابر آنچه را که همیشه در حضور فیودور می گفت در برابر او بر زبان آورده بود...

با این همه، حقیقت آن است که فیودور از این شش ماه زندگی مشترک با چاپایف بهترین خاطرات را با خود به ارمغان می برد. این جدایی برایش به همان اندازه دردناک بود که برای چاپایف. در آن هنگام او نمی توانست بداند که این انتقال می باید او را از یک مرگ حتمی نجات دهد و جانشین او، پاول استپانیچ باتورین، دو هفته ای پس از آن بجای او هلاک شود...

بعدها، تنها یک چیز فیودور را به اندیشه و تردید فرو برد، و آن این که **قهرمانی** چاپایف در چیست و هنرنمایی های او کدام است؟ آیا همچو هنرنمایی هایی وجود دارد، و خود قهرمانان آیا واقعیتی هستند؟

فیودور و چاپایف مدت درازی با هم بسر بردند و همه روزهای هفته و همه ساعات روز را در کنار هم بودند: دوره ای پر گیرودار که سراسرش اردو کشی و راه پیمایی و نبرد بود... فیودور دیگر کردار و رفتار چاپایف را در کوچکترین جزئیات آن می شناخت، می دید و می فهمید؛ بیشتر اوقات حتی انگیزه های درونی و ملاحظات پنهانی کار و گفتار او را حدس می زد.

فیودور روزهای سپری شده را، از نخستین ملاقات در آلکساندروف گای تا آخرین روز، اینجا، در اورالسک، همه را به یاد می آورد. نبرد سلومی خینسکایا؛ سرعت حرکت، سرعت دریافت و سرعت عمل، و آن استعداد شگرف کار چاپایف... پیشروی بسوی اوفافا... نبرد پیلوگینو، نبرد اوفافا... خوب، کدام اند آن کارهایی که بدرستی می باید آن را قهرمانانه شمرد؟

و اما، نام و آوازه چاپایف بیقیاس بزرگ است، و بیقین هیچکس بهتر از او شایسته آن نبوده است.

لشکر چاپایف معنای شکست را نمی دانست، و این بیشتر در اثر لیاقت فرمانده آن بود. سراسر یک لشکر را به یک خیز به حرکت آوردن، ایمان به شکست ناپذیری را در آن رسوخ دادن، آموختن آن که محرومیت ها و خستگی های زندگی جنگی را باید با شکیبایی تاب آورد و حتی ناچیز شمرد، پیدا کردن و بیرون کشیدن فرماندهان، جنگ آزموده کردن و پرورش دادن شان به سختی ها و دشواریها، شور و اراده پیروزی را در آنان دمیدن، پیروزی از پی پیروزی بدست آوردن، آری، قهرمانی همین است! همین، و نه آن شایعات زبانه زدوده ها که به نام چاپایف گره زده شده است و او را چنان تصویر می کند که گویا به تن خویش در سراسر جبهه با شمشیر آخته می تازد و از کشته پشته می سازد، و هر جا که خود را به میان معرکه می اندازد، به تنهایی سرنوشت نبرد را معلوم می کند.

نه، هیچ از اینها نبود. برای آن دوره، در شرایط آن زمان و در محیطی که او را به وجود آورده به آسمان برین رسانده بود، چاپایف سازماندهنده ای آگاه و باهوش بود!

کافی بود که زمانه و مردم غیر از آنچه بودند باشند، تا قهرمان توده ای به نام واسیلی ایوانیچ چاپایف اصلاً شناخته نشود! نام و آوازه او بوسیله صدها و هزارها جنگاور، که خود داستانهای او را از زبان جنگاوران دیگر شنیده بودند، همچون عقاب تیز پروازی سراسر استپ را در می نوردید. جنگاوران این داستانها را باور داشتند، شیفته آن می شدند، آن را بزرگ می کردند و می آراستند، از خود بدان شاخ و برگ می دادند و همچنان به اشاعه آن می پرداختند. اما اگر از این ستاینندگان افتخارات چاپایف بپرسید، بیشترشان چیزی از کارهای او نمی دانند، خودش را نمی شناسند و حتی یک واقعه مشخص را نمی توانند شرح دهند...

چنین است که افسانه ها پیرامون نام قهرمانان به وجود می آید. و چنین است که افسانه چاپایف بوجود آمده است. نام او مانند ستاره فروزانی در تاریخ جنگ داخلی خواهد درخشید، و حق همین است: مردانی به شایستگی و ارزندگی او بسیار کم بودند. اینک ما به فاجعه ای رسیده ایم که پایان حکایت ما خواهد بود.

می دانیم که همه در خواستها برای ابقای فیودور بی نتیجه مانده بود. پس از آن هم که خود او تلویحاً فهمانده بود که میل دارد بماند و با چاپایف کار کند، به لحنی باز هم موکدتر و حتی با خشونت احضارش می کردند. کلیچکوف، هر گاه که به این شش ماه گذشته نظر می افکند، از بس که در این مدت تکامل پذیرفته و روحاً استحکام یافته و در سختی ها آبدیده شده بود، خود را دیگر باز نمی شناخت. سادگی و اطمینان او در حل مسائل گوناگون - مسائلی که پیش از آمدن به لشکر در دیده اش سخت دشوار آمده بود - برآستی شگرف بود. تنها اکنون او تأثیر پرتوان این دوران پرشور نبرد و نقش آموزنده زندگی در جبهه را حس می کرد...

باتورین در منزل فیودور فرود آمده بود. این دو دوست روزهایی را که با هم در مسکو بسر برده بودند به یاد آوردند... پس از آن در باره لشکر به گفت و شنود پرداختند. فیودور شرایطی را که باتورین می بایست در آن کار کند برایش شرح داد. پاول استپانیچ که تا آن زمان گرفته و کم سخن بود، پس از آن که دانست محیطی که با آن سروکار خواهد داشت چگونه است، یکباره به نشاط آمد.

آن روز در مقر فرماندهی لشکر آخرین کنفرانس حزبی به ریاست فیودور تشکیل شد. او از این فرصت بهره جست و جانشین خود را به همه حاضران معرفی کرد...

رفقا با تأثیری شدید و تأسفی بی غش از فیودور جدا می شدند. زیرا در این شش ماه محبتی به او پیدا کرده بودند، و برای کاردانی و موقع شناسی او در تصحیح زیاده رویهای چاپایف و اصلاح پرخاشها و سخنان بیجا و حتی خطرناک او در حق کارکنان سیاسی و چکا و ستادها ارزش فراوان قایل بودند.

پس از پایان کنفرانس، فیودور همه فرماندهان و کمیسرها را به یک شب نشینی خداحافظی در منزل خود دعوت کرد. پاول استپانیچ نیز از آن جمله بود. ولی چه خلق و خوی غریبی! در حالی که دوستان و رفقا با کلیچکوف از زندگی مشترک در میدانهای جنگ یاد می کردند و از رفتن چنین رفیق خوبی که آن همه ساده و فداکار بود افسوس می خوردند او در

کوشه ای نشسته بود و تهریبا هیچ حرکتی نداسد و سحی بر ربات نمی آورد. هنگام صبح، دوستان یکدیگر را در آغوش گرفتند و سپس هریک از سوی رفتند؛ فیودور به جانب سامارا، چاپایف و باتورین به خطوط مقدم جنگ.

سربازان ما پیشروی می کردند. تیپ شمارین، و نیز تیپ دیگری که از یک لشکر همسایه اعزام شده بود، از جاده بزرگ اورال می رفتند. تیپ پاتاپوف هم تا منطقه بخارا، در سرزمین های آن سوی اورال، پیش رفته بود. کوتیاکوف در رأس هنگهای خود مانووری در بخش اوسیخا انجام داده بود، و هم آنجا بود که چاپایف و فیودور پس از «آتشهای شبانه» به دیدن او آمده بودند. این عملیات نتیجه ای را که انتظار می رفت به بار نیاورد و تلفات بسیار سنگینی داشت.

چاپایف که در هر اقدام خود آن همه دقت و نرمش نشان می داد و با پنهان سرعت همه چیز را در می یافت و خود را با موقعیت هماهنگ می ساخت، پی برده بود که قزاقها را در قلب استپ نمی توان با همان سلاحهایی شکست داد که پیش از این برای درهم شکستن دهقانان بزور بسیج شده کلچاک به کار رفته بود.

قزاق به آسانی خود را نمی بازو و از وسعت زمین هایی که به دست دشمن افتاده است هراسان نمی شود. پهنه استپ خانه اوست، و او سرتاسر آن را زیر پا می گذارد و همه جا نزد اهالی قزاق بخوبی پذیرایی می شود. او می تواند در عقب جبهه دشمن بسر برد و بی آن که بر او دسترسی باشد تا بخواهی در ایذاء دشمن بکوشد و خطری واقعی وجدی برایش باشد.

در انتظار از هم پاشیدن واحدهای قزاق نشستن بیهوده است؛ واپس زدن قزاقها و تصرف آبادیهای شان البته بسیار چیز مهمی است، ولی اهمیت اساسی ندارد. اصل کار آن است که نیروی زنده شان فلج شود و هنگهای قزاق نابود گردد. اگر پس از اسیر گرفتن سربازان کلچاک ما می توانستیم صفوف کم و بیش خالی هنگهای خود را با آنان پر کنیم، در مورد قزاقهای اسیر چنین کاری ممکن نبود.

انهدام نیروهای دشمن، چنین بود وظیفه ای که چاپایف از برای خود

معین کرده بود. ولی هر چه بیشتر در استپ پیش روند، اجرای این وظیفه دشوارتر می‌گردد: بی‌برگی و بینوایی رو به افزایش می‌رود، خستگی افراد را از پا درمی‌آورد، گرسنگی و تشنگی آسیب سخت می‌رسانند، دوری از مرکز به صورت بیرحمانه‌ای محسوس می‌شود.

خود قزاقها حال خوشی ندارند، تاجه‌رسد به سر بازان سرخ، ازین رو، به غم هر چیز باید شتاب نمود: از نیروهای خود مایه گذاشت، امکانات خود را خرج کرد، از روی سنجش و حساب بسیار چیزها داد تا هنگامی که مسافت دورتری در دل استپ پیموده شد چیزهای باز هم بیشتر از دست نرود.

برای همین هم چاپایف پیاپی دست به آزمایش می‌زند و راهی می‌جوید که او را به مقصد برساند.

مانوور اوسیخا، آن چیزی نیست، به هیچ‌رو آن چیزی نیست که لازم است! باید دست به کار دیگری زد...

و اینک واحدها از نو شکل می‌گیرند و با یک حملهٔ جبهه‌ای لبیشچنسک، دومین پایتخت اورال را، متصرف می‌شوند... تلفات... آری، چه تلفاتی! ولی نتایج بدست آمده تا اندازه‌ای ملموس است. اگر پنج شش ضربت دیگر از این دست وارد آید، کار تمام است!

پس از لبیشچنسک، هنگهای سرخ از گوریاچنسک^۱ می‌گذرند و در پای دیوارهای مرگنفسکی^۲ اردو می‌زنند.

قزاقها که در حال عقب‌نشینی هستند، وضع خود و آنچه را که در دره‌های شنی قحطی‌زده در انتظارشان است کاملاً درک می‌کنند. پس می‌باید بی‌درنگ، تا زمانی که فرصت هست و هنوز همه چیز را از دست نداده‌اند، هنگهای سرخ را عقب بزنند. از این‌رو، آبادیهای خود را مستحکم می‌کنند. آنان، با چنان سرسختی در مقاومت که در سرشت‌شان است، با شور بسیار از لبیشچنسک دفاع کرده بودند. می‌توان پنداشت که حملهٔ جبهه‌ای نیرومند سرخها غافلگیرشان کرده بود. می‌بایست چنین اندیشیده باشند که چاپایف همیشه مانوور می‌کند و به عملیات دورانی دست می‌زند. اما، هنگامی که به اشتباه خود پی بردند، از آن عبرت گرفتند و تا جایی که

نیرو وسایل شان امکان می داد در مستحکم ساختن مرگنفسکی کوشیدند. از سنگرهای عمیقی که از نبردهای بهار باقی مانده بود بهره جستند، توپخانه بزرگی گرد آوردند، در کنج هر کوچه، در هر چین خوردگی زمین و پشت هر سنگر مسلسل کار گذاشتند.

مرگنفسکی را نیز هنگهای سرخ با حمله جبهه ای تصرف کردند. آنان به رغم همه گونه دشواریها در این کار توفیق یافتند. اما، اگرچه بسیاری از قزاقان به خاک افتادند، از آن بیشتر سربازان سرخ بودند که کشته شدند. این پیروزی بسیار گران بدست آمد.

قزاقها سرانجام به تاکتیک چاپایف پی می بردند و به هر یک از حرکات او با مانور متقابلی پاسخ می دادند.

پس از نبرد مرگنفسکی، چاپایف لزوم ترک موقت حمله های جبهه ای را حس کرد. ازین رو، به کوتیاکوف دستور داد تا جاده بزرگ را در پیش گیرد، و شمارین هم از دره کوشوم^۱ به سوی آبادی قزل لوبینسکی^۲ رفته در محاذات ساخارنایا سر درآرد، و تصرف آن را بر کوتیاکوف آسان گرداند.

در همین اثنا، هنگهای قزاق از جانب سلومی خینسکایا پیش می آمدند. آنها، در ضمن راه، بنه هنگ ایوانووزنسک را که در یک آبادی کوچک کمی لنگ کرده بود غافلگیر کرده انتقام وحشتناکی از سربازان بنه گرفتند. بخت تنها با سه تن از سربازان سرخ یاری نمود و آنها توانستند جان بدر برند و خبر این واقعه را برسانند.

هیجانی تیپ را فرا گرفت. زیرا هیچکس انتظار نداشت که قزاقها از این سمت نمایان شوند. هنگ عقب گرد کرد و برای پس گرفتن بنه روبه آن آبادی نهاد. ولی نجات همه بنه ممکن نشد. قزاقها هر چه را که ارزش بیشتری داشت هنگام عقب نشینی با خود بردند.

در آبادی منظره دهشت باری در برابر دیدگان قرار داشت: دو دختر جوان با پستانهای بریده روی زمین افتاده بودند؛ اینجا و آنجا سربازانی چند دیده می شدند که یکی مغزش پریشان، دیگری صورتش به دو نیم، و آن یکی دیگر میج دستش بریده شده بود... کمی دورتر، نعش سرباز سرخی با اندام

1- Kouchoum

2- Kizyl- Oubinski

ریز و لاغر به پشت افتاده بود که، دستها بر سینه چلیپا شده، آلت مردی اش را به دهانش فرو کرده بودند...

با ارتکاب این جنایات، قزاقها، گذشته از انتقامجویی، بی شک می خواستند در دل جنگاوران سرخ وحشت بیاندازند و کاری کنند که از اندیشه گرفتاری بدست آنان بر خود بلرزند، حتی از اقامت در استپ بترسند، و وادار به فرار شوند.

اما نتیجه درست برعکس بود. جنگاوران سرخ، از ترس اسارت و شکنجه‌هایی که در انتظارشان بود، هرگز خود را زنده به دست دشمن نمی دادند؛ و با سرسختی بی نظیری، در واقع، «تا آخرین قطره خون خود» می جنگیدند.

خبر واقعه‌ای که در آن آبادی روی نموده بود از گروهانی به گروهان دیگر رسید و در سراسر هنگ پیچید. همه جا نفرین و ناسزا نثار دژخیمان شد و همه سوگند یاد کردند که یا پیروز و یا کشته شوند!

کوتیاکوف، در همان حال که با دشمن دست و پنجه نرم می کرد و به ستوهش می آورد، تا کارشینسکی^۱ پیش آمد و آنجا منتظر ماند تا از عملیات شمارین اطلاعی به وی برسد. ولی، این یک سردرگم مانده ارتباطش با هنگهای خود قطع شده بود، چنان که تا چندین روز نتوانست آن را از نو برقرار کند. شمارین پشت سر هم پیک می فرستاد، و دسته‌های قزاق که در آن حدود دیده‌بانی می کردند برآنان دست می یافتند، همه گونه اطلاعات از ایشان بیرون می کشیدند، نامه‌ها و اسنادی را که همراه داشتند می گرفتند و سپس خود آنان را... سر می بریدند. آری، تیرباران برای چه؟ باید در مصرف فشنگ صرفه جویی کرد! البته، قزاقها ترجیح می دادند به دارشان بزنند، ولی داری در میان نبود... و چنین بود سرنوشت همه پیکهایی که فرستاده شدند.

وضع دیگر تحمل پذیر نبود: در آن ناحیه دهی وجود نداشت. تا چشم کار می کرد، دشت هموار گسترده بود و تنها دورادور مزرعه جدا افتاده‌ای دیده می شد.

سربازان آخرین ریزه‌های نان را هم خورده بودند. ناگزیر چار پایان را می‌کشتند. دیگر جز گوشت کباب شده نمی‌خوردند. بیماریهای گوناگون شیوع یافته بود. یرقان بیداد می‌کرد. برای معالجه افراد نه پزشکی بود، نه دارویی. آب هم نبود. کسانی تا کوشوم رفتند: آنجا هم خشک بود؛ بجای آب لجن بدبویی بیرون می‌کشیدند، به رنگ قهوه‌ای مایل به سبز، شبیه آنچه در استخرهای متروک و پرخرزه می‌توان یافت. سربازان قمقمه‌ها و دلوها را از این آلودگی پر می‌کردند و می‌گذاشتند تا ته‌نشین شود، و آنگاه آب آن را می‌آشامیدند. و هر یک نیز سطلی از آن را به هنگام می‌آوردند. اینجا بود که مبارزه در می‌گرفت: چه کسی اول آب بنوشد؟

دست برقضا چاهی کشف شد. در چاه‌های نواحی قزاق نشین آب فراوان نیست. از این چاه نیز بر روی هم تنها پانزده سطل آب کشیده شد. دم چاه ناگزیر مسلسلی کار گذاشته شد؛ یک جوخه سرباز به نگهبانی چاه گمارده شد. به همه هنگامها سهمی برابر از آب داده شد. در برابر سطل‌هایی که بر زمین چیده بودند، هزاران سرباز با چهره‌های رنجور و زرد و لاغر در صفهای دراز ایستاده بودند.

همینکه نوبت به یکی می‌رسید، نزدیک می‌آمد و به آن آب خنک نگاهی می‌افکند و برق تصمیم ناروایی در چشمانش می‌درخشید. گویی می‌خواست در دم پیش برود و با هر دو دست لبه سطل را بگیرد و سر داغ خود را در آن فرو برد و حریر صافه بنوشد، بنوشد، بنوشد... بزیندش، برانیدش، تیر بارانش کنید، سطل را او ول نخواهد کرد! در واقع، اگر آنجا نگهبانانی گمارده نشده بودند و مراقبت به عمل نیامده بود که قمقمه‌بادست دیگری داده شود، شاید چنین چیزی هم پیش می‌آمد.

یک سرباز نزدیک می‌شود. قمقمه‌اش را به دست وی می‌دهند ته ظرف را که بزحمت با لایه نازک آب پوشیده است می‌نگرد، سپس نگاه پر از عجز و تمنای خود را به کسی که آب تقسیم می‌کند می‌دوزد و می‌خواهد:

— رفیق، یک کم باز بریز.

— ممکن نیست... آن قدر نمی‌مانه که به همه برسه...

— یک قطره.

— نه، نمی شه!

بیچاره یک بار دیگر نگاهی به ته قمقمه می افکند و آهسته آن را به لب می برد، انگار هنوز دودل است که آب را بنوشد. سرانجام کم کم شروع به مکیدن می کند، تو گویی که قمقمه اش، بجای چند قطره آب، لبریز از عسلی لذیذ و پرمایه است که به این زودبها نمی توان از خوردن آن فراغت یافت!

گاه نیز بر سر راه چاه هایی بود که دشمن تا نیمه از خاک و خاشاک انباشته بود. سربازان زباله ها را بیرون می کشیدند، ولی در ته چاه جز خاک نمناک و آلوده چیزی نبود: چاه خشک شده بود. دو چاه دیگر پر از لاشه گاو و اسب بود. بوی بسیار بدی از آن برمی خاست و هوا را تا دور جایی آلوده می داشت. این چاه ها نیز پاک شد و لاشه ها از آن بیرون آورده شد، و مایع قهوه ای رنگی که از لجن ته چاه به دست آمد بجای آب نوشیده شد.

چنین بود مصیبت هایی که نصیب تیپ شمارین شد، تا آن که توانست به هنگهای کوتیاکوف ملحق گردد. سربازان کوتیاکوف، از عجله ای که در پیشروی داشتند، دیگر منتظر کمک شمارین نشده، خود بتهایی ساختارنایا را تصرف کرده بودند.

چاپایف یکسر از کوره بدر رفته بود. او شمارین را به اتهام عدم اجرای دستور به دادگاه فرستاد و خود محکومیت او را به مرگ تقاضا کرد. ولی کوتیاکوف که ریاست کمیسیون بازرسی را برعهده داشت، اصرار ورزید تا شمارین تنها به درجه فرماندهی هنگ تنزل داده شود. باتورین هم از پیشنهاد او جانبداری کرد. و همان شد. از همان صبح فردا، شمارین ناگزیر پست فرماندهی تیپ را از دست داد.

هنگها آماده پیشروی تازه ای به سوی گوریف^۱، در نزدیکی دریای خزر، از راه کالمیکوف^۲ بودند. و در این هنگام بود که آن فاجعه فراموش نشدنی روی نمود.

ستاد لشکر در لبشچنسک مستقر بود. چاپایف و باتورین تقریباً همه روزه با اتومبیل برای سرکشی به تیپ ها می رفتند. فصل سرما نزدیک می شد.

1- Gouriev

2- Kalmykov

روزها خنک و آفتابی بود، اما غروب زود فرا می‌رسید و تیرگیهای شب پاییز را به دنبال می‌آورد.

وضع واحدهای قزاق که در حال عقب‌نشینی بودند پیوسته بدتر می‌شد: آنان جز قحطی و پهنه خالی از سکنه و پر خار و خس استپ، و جز خاک نا آشنا چیزی در پیش رو نداشتند. اگر می‌بایست ایستادگی کنند، بهتر بود که بی‌درنگ به این کار دست بزنند، چه اگر فرصت می‌گذشت. دیگر دیر می‌شد! ازین رو، قزاقها برآن شدند که دست به آخرین تلاش نومیدانه بزنند: دشمن پیروزمند را غافلگیر کنند و درست بر قلب او ضربتی وارد آورند. تصمیم گرفتند که در آن سوی ساخارنایا حرکت دورانی پهناوری انجام دهند: از کنار باتلاقهای چیژینسک^۱ و از میان دره کوشوم بگذرند، منطقه‌ای را که چاپایف بهنگام بهار آنان را در نزدیکی سلومی خینسکایا درهم شکسته بود زیر پا بگذارند، و بیکباره پشت سر واحدهای سرخ سر درآرند و با یک حمله ناگهانی همه نیروهای را که در لیشچنسک گرد آمده بودند نابود سازند.

در آن زمان نفرات و سازمانهای لشکری بسیار و حتی مهمات، فشنگ و گلوله توپ و ساز و برگ فراوان دیگر در لیشچنسک فراهم آمده بود، اندکی پیشتر هم مقدار زیادی لباس و کفش برای لشکر رسیده بود.

کثافت، قحطی، خستگی راه‌پیمایی‌ها موجب بروز تیفوس در گردانها و گروهانها شده بود. در راه‌پیمایی مصیبت‌زای از اورالسک تا گوریف، شمار کسانی که از بیماری تیفوس از پای در آمدند بسی بیشتر از سربازانی بود که در نبردها کشته شدند. کلبه‌های دهقانی، ارابه‌های بنه هنگ و حتی گودالهای کنار جاده‌ها پر از سربازان بیمار بود. هنوز یک دسته را روانه پشت جبهه نکرده بودند که دسته دیگری دچار بیماری می‌شدند. و چون دیگر وسیله‌ای برای انتقال آنان نبود، ناچار آنها را در خانه‌هایی که صاحبان‌شان گریخته بودند، یا در میان علفها، در خندقها و روی جاده‌ها رها می‌کردند...

دارو نبود. نیمی از کارکنان بهداری یا بیمار و یا مرده بودند.

1- Tchijinsk

قزاقها وضع بهتری نداشتند. ولی کارشان از این جهت بهتر بود که به آبادیها زودتر می رسیدند و هر چه را که می یافتند غارت می کردند، و آنچه را هم که نمی توانستند با خود ببرند می سوزاندند، و یران می کردند، به زهر می آلودند، از فایده و استفاده می انداختند.

هنگهای سرخ در سرزمینی و یران گشته پیش می رفتند و هر روزه بیش از پیش از کمبود نان و آب و فشنگ و گلوله توپ و ارابه و اسب رنج می بردند. هر چه دورتر می رفتند، وضع تحمل ناپذیرتر می شد. و قزاقها، هنگامی که دستبرد واقعاً ماهرانه خود را تدارک می دیدند، بی شک از این حال با خبر بودند.

آنها به خود می گفتند، همینکه ستاد لشکر نابود شد و ارتباطها از هم گسیخت، هنگهای سرخ که نزدیک به صد کیلومتر جلورفته اند دستشان خالی خواهد ماند، بیهودگی مقاومت را درک خواهند کرد و خود به خود تسلیم خواهند شد. در دیده آنان، لشکر شکست ناپذیر چاپایف به این تدبیر از پای در می آمد و نابودی آن سر آغاز رهایی استپ های اورال از چنگ اشغالگران سرخ می شد...

قزاقها امید بسیاری به این نقشه خود داشتند؛ ازین رو، رهبری عملیات خود را به مردان کار آزموده سپرده بودند.

طوفان بر فراز لیبشچنسک معلق گشته بود، و کسی در آنجا از نزدیکی مصیبت وحشتناک خبر نداشت...

آن روز چاپایف، صبح زود و عبوس تر از همیشه، با اتومبیل به راه افتاده بود. اما مدت چندانی در خط مقدم نمانده نزدیک ظهر بازگشته بود... پیشروی واحدها کند می شد، زیرا تیفوس جنگاوران را دسته دسته از پای در می آورد. از آن گذشته، ارابه های بنه دیگر نمی توانستند به واحدها خوار بار و مهمات برسانند.

چاپایف خود می دید و می فهمید که نمی توان «شدت عمل نشان داد.» آخر، چه کسی را می توان مقصر شمرد؟

تیپ ها آخرین نیروی خود را در نبرد به کار می زدند، ولی وضع سخت تر از آن بود که بردباری و فداکاری قهرمانانه شان به نتیجه ای برسد.

چاپایف پریشان خاطر بود. به سراغ باتورین رفت. آندو نگرانیهای خود را برای یکدیگر باز گفتند؛ آنگاه چاپایف به مسکن خود بازگشت. در آن خانه وسیع قزاقی، چاپایف سرتاسر اطاق بزرگی را که در اختیار داشت با قدم گزمی کرد. دلش میخواست راه حلی بجوید، ولی اگر همچو راه حلی که آنقدر در طلبش هستی اصلاً وجود نداشته باشد از دست چه برمی آید؟

از لای در نیمه باز، پتکا هر از چندی نگاهی به درون اطاق می افکند و کمی منتظر می ماند: شاید واسیلی ایوانیچ بخواهد دستوری به او بدهد. چکوف آمده بود، اما پتکا از همان سرسرا وی را متوقف ساخته بود و توصیه کرده بود که داخل نشود: «برادر، حالا وقتش نیست!» آن یک هم، بی آن که اصرار کند، لای سبیل های انبوهش پفی کرده و بازگشته بود. ایلیاتیوتکین هم آمده بود تا گزارش «بسیار مهمی» بدهد. ولی او نیز وقتی که دانست چاپایف اندیشناک است برگشت.

نوویکف^۱، رئیس ستاد را، پتکا سخت با بیمیلی گذاشت که وارد شود. چه او برای ادای گزارش روزانه آمده بود و پتکا جرأت نکرده بود چیزی به او بگوید.

نوویکف، جوان بیست و سه ساله، یکی از افسران بسیار نادری بود که چاپایف بدو اعتماد داشت؛ از این بالاتر، محبتی به وی نشان می داد. نوویکف در ۱۹۱۸ به ارتش سرخ پیوسته بود و بارها توانسته بود دل بستگی خود را به هدف مشترک ثابت کند. گویا زخمی هم شده بود. او همه فرماندهان را می شناخت، درک شان می کرد، و با آنان روابط دوستانه داشت. آنان نیز به نوبه خود به او احترام می گذاشتند و دوستش می داشتند و او را خیرخواه خود می دانستند.

برای پی بردن به این نکته که چاپایف تا چه اندازه برای او ارزش قایل بود، همین یک قرینه کافی است که در تمام مدتی که آن دو با هم کار کرده بودند چاپایف یک بار هم با او بدرستی سخن نگفته و هرگز او را به شدیدترین تنبیهات تهدید نکرده بود؛ و شمار چنین کسان خوشبخت به تعداد

1- Novikov

انگشتان یک دست هم نمی رسید.

نوویکف، یک دسته کاغذ در زیر بغل، وارد اطاق شد، در را بست و همان نزدیک در توقف کرد. چاپایف نگاهی به او افکند:

— خوب، بیا جلو.

— بله، رفیق فرمانده!

نوویکف نزدیک شد. به دیدن آن که چاپایف پشت میز خود می نشیند، اندکی خم شد و همچنان ایستاده گزارش خود را آغاز کرد. او خطی را که لشکر، برحسب آخرین اطلاعات، اشغال کرده بود بیان می کرد و روی نقشه نشان می داد.

سرنوشت تیبی که به آن سوی اورال رفته بود و در شرایطی باور نکردنی، در حالی که از دیگر واحدها بریده شده و تقریباً از دریافت هرگونه خوار بار و مهمات محروم مانده بود و همچنان به نبرد ادامه می داد توجه خاص چاپایف را به خود جلب کرد. و هنگامی که به اطلاع وی رسید که از آنجا تلگرافی خبر داده اند یک کاروان ملزومات رسیده است، چهره اش شکفته شد و از آن پس به صدائی نرم تر و آرام تر سخن گفت.

نوویکف گزارش داد:

— همان طور که می دانید، دیروز در پانزده کیلومتری اینجا به یک

کاروان ما حمله شد.

— می دانم.

— سربازان ما برای خبرگیری رفتند. عده ای کشته و زخمی

دادیم... دسته قزاق افراد ما را تعقیب کردند و تا نزدیکی های ده آمدند، بعدش معلوم نشد کجا رفتند.

— فرستادند دنبال شان کنند؟

— دیر شده بود. نتوانستند بدانند در چه جهتی رفته اند. افرادی هم که

جان بدر بردند چیزی نمی دانستند.

— تو، نوویکف، فکر نمی کنی که این نزدیکی ها بایس قوای

مهم تری از قزاقها وجود داشته باشه؟

— اطلاع ندارم. طبق دستورتان امروز صبح در تمام جهات عده ای

گشتی فرستادیم. همچنین دو تا هواپیما هم پرواز کردند.

— هیچ کس تا حال برنگشته؟

— چرا. خلبانها گزارش خودشان را داده‌اند: هیچ حرکتی از طرف دشمن دیده نشده.

— خوب. راستی، نوو یکف، می‌خواستم به‌ات بگم: امروز دانشجوی‌های افسری را کشیک بگذار. فهمیدی؟

— بله، رفیق فرمانده.

چند سوال دیگر، و چاپایف نوو یکف را مرخص کرد. در همین اثنا پاول استپانیچ از در رسید. با گشتی‌ها صحبت داشته بود: آنان نیز چیزی به نظرشان نرسیده بود.

یک نکته تا به امروز تاریک مانده است: چه کسی در آن شب مصیبت‌زا دانشجویان افسری را از سر کشیک‌شان برداشته بود؟ چاپایف چنین دستوری به کسی نداده بود. نوو یکف هم از هر سوءظنی مبرا است: زیرا او رفتاری قهرمانانه داشت و همان شب در نبرد لبیشچنسک بسختی زخمی شد. اما در این امر نمی‌توان تردید داشت که میان قزاق‌ها و اهالی دهکده ارتباط برقرار بوده است. بهترین دلیل آن این که چندین جا کمین ساخته بودند و، به محض نمایان شدن نخستین افراد قزاق، از پنجره‌برخی از خانه‌ها آتش تفنگ و مسلسل باریدن گرفت.

انبارها و مؤسسات لشکر نیز بسرعت مورد هجوم واقع شد، و این می‌رساند که همه چیز از پیش تدارک شده و همه پیش‌بینی‌ها به عمل آمده بود.

در آن هنگام که باتورین با چاپایف در گفت‌وگو بود، یک زن دهقانی که پسرش در اورالسک خدمت می‌کرد، از راه خیرخواهی آمده بود و به رغم ممانعت پتکا خود را به آن دو رسانده بود. نفس‌زنان کوشیده بود تا قانع‌شان سازد که خطر نزدیک می‌شود و «عده‌ای سوار در صحرا رفت و آمد می‌کنند». ولی این هشدار کمترین تأثیری در آنان نداشت. چاپایف و باتورین گفته‌های زن را به مسخره گرفتند و گمان بردند که او همان دسته‌ای را دیده است که روز گذشته به ارابه‌های بنه حمله کرده بود. پتکا نیز به نوبه

خود قصه این «زنک دیوانه» را برای تیوتکین که بار دیگر آمده بود باز گفت، و ضمناً خبر داد که چاپایف با کمیسر «مذاکره دارد». این یک هم بی آن که سرسختی کند بازگشت.

دیری از نیمه شب گذشته بود. روشنایی سپیده بزحمت در افق می لرزید. دهکده همچنان به خواب راحت فرو رفته بود. پیشتازان دشمن بی کمترین صدائی به محوطه پادگان نزدیک شدند و نگهبان را از پای در آوردند. به دنبال اینان، سواران دیگری پیش می آمدند، به یکدیگر می رسیدند و انبوه می شدند. همینکه شمارشان به مرز کفایت رسید، با صفوف فشرده پیش تاختند.

نخستین شلیک آژیر پاسداران طنین افکند. ولی دیگر دیر شده بود! قزاقها در کوچه های دهکده پراکنده شده بودند. تیراندازی نامنظمی در گرفت. هیچکس نمی دانست به کدام سمت و روی چه کسی آتش کند. سربازان سرخ، که سراسیمه از خواب بیدار شده بودند، نیم برهنه از هر سوی دویدند. دیگر به هیچ رونه سازمانی بود، نه تدارکی. اینجا و آنجا یک مشت سرباز خودبه خود جمع می شدند، کسانی که فرصت یافته بودند تفنگ خود را بردارند پشت هر حفاظ ناچیزی موضع می گرفتند و درازای کوچه ها تیراندازی می کردند؛ سپس از آنجا کنده شده بسوی رودخانه اورال پا به گریز می نهادند.

در حوالی دهکده، قزاقها فراریان را دنبال می کردند، برآنان دست می یافتند و با خود می بردند و در دم با شمشیر گردن می زدند. در اینجا، هیچگونه مقاومتی نشان داده نمی شد. با این همه، دشمن قادر به نفوذ تا قلب دهکده نبود.

در یکی از نقاط چندین ده سرباز گرد چاپایف جمع شدند و بزودی به صورت خط تیراندازان گسترش یافتند. چاپایف با یکتا پیراهن وزیر شلوار، در حالی که به یک دست تفنگ و به دست دیگر هفت تیری داشت، از خانه بدر جسته بود.

دیگر مه صبحگاهی برطرف شده بود و همه چیز را بدون اشکال می توانستی دید. دو سه دقیقه ای در انتظاری پرتشویش گذشت. صف

سربازان سیل قزاق را می دید که به سوی شان می تازد.. شلیک تفنگ ها یک بار و دو بار و سه بار شنیده شد. مسلسلی که با شتاب به آنجا آورده شده بود آتش کرد و سیل دشمن باز پس نشست.

در همان نزدیکی، در کوچه ای که بخش سیاسی لشکر در آن مستقر بود، نزدیک به هشتاد تن گرد باتورین جمع شده بودند. تقریباً همه کارکنان بخش سیاسی: باتورین، سوواروف، نوویکف، کراینوکف و دیگران، در آن جمع دیده می شدند. باتورین به دیدن آن که تواتر و شدت حمله های قزاقان رو به فزونی نهاده است، به گروه کوچک خود دستور پیشروی داد. این حرکت چندان دور از انتظار بود که مسلسل چیان قزاق که روی ارابه نشسته بودند بر زمین جسته پا به گریز نهادند و دو مسلسل را بدست باتورین رها کردند. و این مسلسل ها بی درنگ رو به دشمن کار گذاشته شد. در این میان جراحت سختی به ساق پای نوویکف وارد آمد. او را از آنجا به کنار بردند، ولی چون نمی دانستند چه کارش کنند همانجا رها کردند. نوویکف کشان کشان خود را به خانه ای رساند و از لای در بدرون لغزید و خود را زیر نیمکتی پنهان کرد...

گروه باتورین بیش از گروه های دیگر پایداری کرد؛ ولی چون هیچ ارتباطی با دیگران نداشت، تا آخرین دقیقه خود را مثنی سرباز جدا مانده می پنداشت، و حال آن که نبرد همگانی، با شرکت عمده نیروها جای دیگری در همان نزدیکی جریان داشت، آن هم البته بگرد چاپایف... اما با همین گمان خطا بود که دسته باتورین از پای درآمد...

نبودن ارتباط سبب می شد که موفقیت های یک گروه بر اثر شکست گروه های دیگر پاک بی نتیجه بماند؛ هیچکس نمی دانست که در نزدیکی او چه می گذرد و خود چه کاری باید بکند.

قزاقها چون پی بردند که از حمله های جبهه ای نتیجه فوری بدست نمی آید، از اسب پیاده شدند و از میان حیاط ها و باغچه های خانه ها خود را به پشت سر گروه های ما رساندند. همینکه شلیک تفنگ از پس پشت در گرفت، و از روبرو نیز قزاقان دست به هجوم تازه ای زدند، گروه باتورین پا سست کرد و هر کس از سویی گریخت. اما حتی یک تن جان سالم بدر

نبرد. اهالی ده همه را بدون استثناء تسلیم قزاقان کردند. تنها سر بازان سرخی که توانستند خود را به رودخانه برسانند و از آن بگذرند از مرگ رهایی یافتند. باتورین به یک خانه پناه برد و جایی زیر بخاری آجری پنهان شد. ولی زن دهاتی بیدرنگ او را لوداد و افزود که «این بایس خود کمیسر باشه» آری، زنک لعنتی پاول استپانیچ را بهنگام سخنرانی در یک می تینگ دیده و اینک او را باز شناخته بود.

قزاقان کینه توز خونخوار همینکه دانستند «خود کمیسر» را گیر آورده اند، دیگر حتی به فکر آن نیفتادند که از او باز پرسى کنند و اطلاعاتی به دست آورند. مانند درندگان تشنه به خون، او را بیرون کشیدند؛ هر یک می خواستند نخستین کسی باشند که تیغه سرد شمشیر خود را در سینه او فرو کنند... به انتظار آن که او کی بر زمین افکنده خواهد شد، قزاقان با چهره های درهم پیچیده از کین سلاحهای خود را بروی او بلند کرده به هم می کوفتند و چکاچاک شمشیرها را به آسمان می رساندند. همین که باتورین نقش زمین گردید، شمشیر و سرنیزه در گلو و شکم و صورتش فرورفت. هر کس صر بتی می زد. ولی هنوز این کافی نبود بیچاره را از دو پا گرفته تابش دادند و با چنان شدتی به دیوار کوبیدند که جمجمه اش خرد شد و مغزش به هر سو بیرون جست. آنگاه این گروه درندگان خود را موظف دانستند که پیکر او را سوراخ سوراخ و پاره پاره و تکه تکه کنند. آنان این توده گوشت و خون له شده را لگدمال می کردند. و هر کدام نیز می خواستند حتماً ضربتی بر چهره اش وارد آورند...

کمی دورتر، چند سر باز سرخ اسیر ایستاده بودند. آنان وحشت زده نگاه می کردند که بر سر کمیسر دلاور، پاول استپانیچ باتورین، چه می آید. بیچاره ها! پس از چند دقیقه، همه یا تقریباً همه شان زیر ضربات شمشیر قزاقان جان سپردند.

اما در این میان چپایف در چه کار بود؟

نگهداری سنگرها دیگر امکان نداشت، زیرا قزاقها از جانب رودخانه در آنجا نیز نفوذ کرده بودند. می بایست خود را به تپه های ساحل رود رساند. اما اینجا شیب بسیار تند بود. از آن سورفتن همان بود و در معرض تیر دشمن قرار گرفتن همان. آری، قزاقان از دو سو مسلسل کار گذاشته بودند و منتظر بودند تا چه کسی خود را به آب خواهد انداخت. با این همه، راهی جز این

نبود.

گلوله ای دست چاپایف را سوراخ کرد، و چون خواست عرق از صورت خود پاک کند، رگه های خون بر گونه و پیشانیش بجاماند. پتکا که قدم به قدم همراه چاپایف بود، فریاد زد:

— واسیلی ایوانیچ، بگذارید سرتان را پانسمان کنم.

— چیزی نیست... به سرم نخورده...

پتکا اصرار نمود:

— از پیشانی تان خون می ریزه.

— بجهنم...

آنان رو به ساحل عقب می نشستند. جای امید چندان نبود: کمتر کسانی می توانستند از امواج سرکش اورال بگذرند. ولی همه مصمم بودند که چاپایف را نجات دهند. پتکا فریاد زد:

— بپریدش طرف آب.

و همه می فهمیدند که مقصود چه کسی است. چهار سرباز، در حالی که دست زخمی چاپایف را به احتیاط نگه می داشتند، او را از سرایشی شن زار کنار رودخانه پایین بردند. آنان خود را به آب انداختند. به اندک زمانی سه تن از ایشان کشته شدند. دیگر تنها دو شناگر مانده بودند. نزدیک بود که به ساحل برسند. در این اثنا گلوله دیگری به سر چاپایف اصابت کرد. رفیقش به مقصد رسید و در میان نی ها پناه برد. اما چون به عقب نگریست، کسی را به دنبال خود ندید: امواج اورال چاپایف را در خود فرو برده بود... و اما پتکا... تا آخرین دقیقه بر ساحل ماند، و چون دیگر تفنگش به کار نمی آمد، شش تیر طپانچه اش را بروی صفوف قزاقان که پیش می آمدند خالی کرد، و تیر هفتم را برای خود نگهداشت و آن را درست روی قلب خود آتش کرد.

قزاقان به نعش این سرباز جوان و فروتن، این جنگاور دلیر و نجیب ابقا نکردند، و بعدها رفقای او با زحمت بسیار توانستند این توده خون آلود گوشت آدمی را که میان شن ها لگدمال شده بود باز شناسند...
دوماه پس از این پایان غم انگیز، شورای نظامی انقلابی جمهوری

فرمانی به نام سرباز دلیر پیوتر ایسایف، به پاداش قهرمانی های او در جنگ صادر کرد و نشان پرچم سرخ را به او اعطا کرد. اما این پاداش پرافتخار دیر رسیده بود: دو ماه می گذشت که گیرنده اش دیگر نبود.

چکوف، که در کنار ایسایف و دیگران به ساحل رودخانه عقب نشسته بود، پیش از آن که بتواند خود را به آب بیندازد گلوله ای به سرش رسید و روی شن ها کشته شد.

از آن پس دیگر کسی مقاومتی نشان نداد. قزاقان فراریان را دستگیر می کردند و در جا از دم شمشیر می گذراندند...

— جهودها، کمیسرها، کمونیست ها از صف بیرون بیاند!

و اینان قدم پیش می گذاشتند تا دیگر سربازان سرخ تیر باران نشوند؛ ولی با این کار همیشه موفق به نجات دیگران نمی شدند. آنان با شجاعتی مردانه و با غروری پرشکوه پیشاپیش رفقای خود صف می بستند. در حالی که آتش خشم در نگاه شان فروزان بود و لبه اشان می لرزید، نفرین نثار دژخیمان قزاق می کردند و در زیر ضربات شمشیر و گلوله جان می سپردند...

پس از آن اسیران دیگر به صحرا برده شدند و به رگبار مسلسل بسته شدند... آنجا، بیرون آبادی، سه گودال عظیم وجود دارد که لبالب به نعش سربازان تیر باران شده انباشته است...

تیپ ها در محاذات ساخارنایا و بالاتر از آن اردو زده بودند که این خپر وحشت انگیز به آنان رسید: فرماندهان ستاد، بخش سیاسی و همه کادرهای لشکر نابود شده اند، ارتباط قطع گردیده، ذخایر خوار بار و مهمات به دست دشمن افتاده است— دیگر نه فشنگ هست، نه لباس، نه کفش، نه نان... از این هولناکتر آیا موقعیتی می توان تصور کرد؟

سربازان سرخ که در نبردها فرسوده شده اند، از گرسنگی از پای در می آیند و گروهان گروهان از تیفوس می میرند. و حال که ارتباط شان بریده شده، در محاصره قزاقان افتاده و سران خود را از دست داده اند چه بر سرشان خواهد آمد؟

کوتیاکوف فرماندهی لشکر را به دست می گیرد. کسی او را بدین سمت تعیین نکرده و به تأیید نرسانده است. او خود این مقام را اشغال

می کند، زیرا هیچ جای درنگ نیست.

آیا باز باید پیش رفت؟ دیوانگی است! باید عقب نشست؟ این بدان معنی است که با دست خالی باید از میان واحدهای قزاق که در لبشچنسک جمع شده اند گذشت. با این همه، این شق دوم باز امید موفقیت دوری در برداشت، و حال آن که راه نخست به مرگی حتمی و سریع منتهی می گشت. تصمیم بر آن شد که مواضع فعلی با شتاب بسیار ترک شود و کوشش به عمل آید که دشمن فریب بخورد و از این کار بویی نبرد.

جنگاوران خبر دردناک و مشوم حوادث لبشچنسک را به یکدیگر رسانده بودند و بزودی همه تا آخرین نفر از آن اطلاع داشتند.

آنان از خود می پرسیدند: آیا پیشروی می کنیم یا عقب می نشینیم؟ آنان نمی دانستند که فرمانده تازه لشکر نیز هنوز این مسئله اضطراب انگیز را برای خود حل نکرده است: پیشروی یا عقب نشینی؟

تیپی که در مرگنفسکی اردو زده بود می بایست پیش از همه حرکت و تیپی که در محاذات ساخارنایا بود آن را از نزدیک دنبال کند. قرار شد که آغاز حرکت هنگام شب و در سکوت مطلق باشد تا دشمن خبردار نشود. محافظت توپخانه و بنه لشکر برعهده سوار نظام گذاشته شد که می بایست آنها را در میان بگیرد، و آنگاه آرام و بی صدا همه به راه بیفتند.

در دهکده آتش ها را روشن بر جای می گذارند تا قزاقان تصور کنند که سربازان سرخ بیخبر از همه جا دارند خود را گرم می کنند. ولی اینک سربازان بیش از پیش در دل استپ فرو می روند. فرمانها به صدای آهسته صادر می شود، و این زمزمه که دهن به دهن می گردد طول صفها و ستونهای نامرئی را می پیماید... چرخ ارابه ای پای سربازی را زیر می گیرد و او بی اختیار فریاد می کشد؛ دیگری دستش را جلو دهنش می گیرد تا صدای سرفه اش خفیف تر شود، و بار دیگر خاموشی فرمانروا می گردد.

تو گویی بجای راه رفتن پرواز می کردند. از دهکده کارشینسکی^۱ گذشتند و به حوالی مرگنفسکی رسیدند. در این هنگام صدای خفه انفجار به گوش رسید: لشکر سوار، که آخر همه از ساخارنایا حرکت می کرد، باقیمانده

مهمات را که وسیله ای برای حمل آن نبود منفجر کرده بود... سر بازان سوار، همینکه از این کار فراغت یافتند، چهار نعل از جا کنده شدند تا به واحدهایی که مدتی پیش از آن به راه افتاده بودند پیوندند.

چهل و هشت ساعت بدون استراحت راه پیموده شد. بزحمت اگر اینجا و آنجا مختصر توقفی می کردند و سپس به حرکت می آمدند.

شب دوم سر بازان به لبیشچنسک نزدیک شدند. یکشب پیشتر، قبل از آن که تیپ اول از مرگنفسکی برسد، قزاقان کوچ کرده در طول ساحل رود بسوی اورالسک رفته بودند. آنان نیز به نوبه خود شتاب داشتند، زیرا به ناگهانی بودن و سرعت حمله خود امید زیادی بسته بودند. قزاقان واحدهای ارتباط گسیخته سرخ را محکوم به نابودی می دانستند و حساب می کردند که قزاقان ساخارنایا خواهند توانست کلک شان را بکنند!

ولی اوضاع بکلی رنگ دیگری به خود گرفت: آنان که «محکوم» شمرده می شدند صحیح و سالم ماندند.

تیپ دوم به دهکده شوم و خونین لبیشچنسک می رسد. سایه مرگ بر دهکده خالی و خاموش گسترده است. نعش های سر بازان سرخ تیر باران شده که باز به ضرب شمشیر تکه تکه و پاره پاره شده اند در کوچه ها افتاده است. و این هم از آن رو که تیپ اول، بی آن که توقف کند، از ده گذشته و به سوی کاژخارف^۱ رفته است.

سر بازان نعش ها را جمع کردند و به خاک سپردند. همچنین به دشت رفتند تا آنهایی را که صبد نفر صد نفر زیر آتش مسلسل های قزاقان از پا درآمده بودند در گودالهای همگانی دفن کنند.

نه سخنان بدرود، نه موزیک عزا... جنگاوران، در حالی که احساسات دردناک و اندیشه های غم آلود در وجودشان می جوشید، سر برهنه در برابر اجساد عزیزان زانوزدند.

پس از یک توقف کوتاه، تیپ از لبیشچنسک حرکت کرد. در این میان واحدهای قزاق که از ساخارنایا بدنبال هنگهای سرخ اعزام شده بودند به آنان رسیدند و نبرد، نبردی مرگبار، در گرفت.

قزاقان نمی‌خواستند باور کنند که سربازانی چنان خسته و فرسوده بتوانند مقاومتی از خود نشان دهند. آنان میل داشتند هر چه زودتر کار را یکسره کنند، ازین رو پی در پی چون شیر خشمگین هجوم می‌آوردند. ولی سربازان سرخ که خود را محکوم به نابودی می‌دیدند، از چنگ پرتوان مرگ بدر می‌جستند، دشمن را پس می‌زدند و راهی به روی خود باز می‌کردند، و بدین سان، در شرایطی استثنائی، یک بار دیگر نشان می‌دادند که هنگامی لشکر چاپایف از چه قماش می‌هستند...

شب هنگام سربازان به آبادی یانای^۱ رسیدند. دیگر کوفتگی‌شان نهایت نداشت. خواب آنان را از پا در می‌آورد. جنگاوران بروی زمین افتادند. نگهبانان نیز تاب بر پا ماندن نداشتند و به خواب رفتند. گویی مرگ بر همه چیره شده بود.

قزاقان خود را برای یک حمله غافلگیرانه آماده کرده بودند. صفوف‌شان در همان نزدیکی، چند قدم دورتر متوقف شده بود، اما جرأت نمی‌کردند تا زمانی که هوا تاریک است دست به حمله بزنند. آنان منتظر لرزش اولین روشنایی ناچیز سپیده‌دم بودند...

سوار نظام قزاق در دو جناح گرد آمده و آماده بودند که سربازان هزیمت یافته سرخ را تعاقب کنند... مرگ بر فراز واحدهای خفته بال گسترده بود! نخستین ضرب شصت قزاقان می‌بایست یک حمله آزمایشی باشد تا ببینند آیا سراسیمگی و هزیمتی روی می‌نماید؟ سرخها پا به فرار می‌گذارند یا به دفاع برمی‌خیزند؟

همینکه مه سنگین شب سپتامبر از هم دریده شد، هورای پرتوانی از میان واحدهای قزاق برخاست و سه بار تکرار شد. شلیک تفنگها آغاز گشت. از انتهای افق توپ‌گریدن گرفت.

جنگاوران، با آن که به خواب عمیقی فرو رفته بودند، به یک خیز برخاستند و دست به تفنگ بردند. ولی چه بی‌نظمی، چه آشفتگی! نخستین گلوله‌های قزاق چندتن از فرماندهان را از پای درآورد. آنگاه پریشانی روی نمود. هیچکس نمی‌دانست چه کار کند. همه منتظر فرمان بودند، و فرمانی

1- Ianaï

شنیده نمی شد. ازین رو، مقاومت از هم گسیخته، تردیدآمیز و کم اثر گردید. آشفته‌گی رو به فزونی می رفت. هر لحظه امکان داشت که یک بحران سراسیمگی دیوانه وار و جبران ناپذیر همه را فرا گیرد.

فرمانده توپخانه لشکر، نیکالای خربتوف، همان کسی که در نبرد کراسنی یار در کار بود، بسوی آتشبارها دوید. حتی یک توپچی آماده کار نبود: برخی شان بسوی ارابه ها گریخته و برخی دیگر از ترس گلوله های دشمن روی زمین دراز کشیده بودند. او به یک فریاد افراد خود را بر پا کرد و فرمان آتش داد. توپها یک بار و دو بار و سه بار غریدند. آتشی مرگبار همچون صاعقه بروی دشمن گشوده شد. برای دفع سراسیمگی همین کافی بود. جنگاوران همینکه دیدند و شنیدند که آتشبار سرخ وارد کار شده است، جانی گرفتند و به خود آمدند. بزودی فرماندهان تازه ای پیدا شدند که جای آنهایی را که از پا درآمده بودند پر کردند. نبردی سخت و خونین در گرفت، چنان که قدیمی ترین فرماندهان لشکر چاپایف چنان نبردی را کمتر به یاد داشتند. سربازان از دفاع به حمله پرداختند. اما همینکه آتش مسلسل های دشمن بیش از حد شدت می یافت بار دیگر متوقف می شدند...

دو اتومبیل زره پوش، غرش کنان و زوزه کشان، یکی از روبرو در دشت و دیگری از پشت از میان یک دره عمیق، بسوی صفوف سرخ می آمدند. این نخستین بار نبود که سربازان با چنین چیزی روبرو می شدند: آنان روی زمین دراز کشیدند و بی حرکت منتظر ماندند. هنگامی که زره پوشها نزدیکتر شدند، نیکالای خربتوف یکی از آن دو را درست به نشانه زد. اتومبیل تلو تلو خورد و از کار افتاد. شور و هیجانی بی اندازه همه را فرا گرفت. سربازان سرخ برای حمله تازه ای خیز برداشتند. سپس در انتظار واکنش دشمن خود را بروی خاک انداختند...

قزاقان چندین کیلومتر عقب رانده شدند. در نبرد یانای بسیاری از سربازان سرخ به خاک افتادند، ولی قزاقان از آن هم بیشتر به هلاکت رسیدند و زیر آتش بی امان مسلسل صفهای کاملی از آنان درو شد... دیگر نبردی بشدت نبرد یانای در نگرفت. بزودی نیروی امدادی رسید. از میان دهکده ها و آبادیهایی که چند روز پیش شاهد عقب نشینی

هنگهای سرخ بودند، قزاقها زیر فشار مداوم واحدهای ما رانده شدند. اینک نوبت تعرض سرخها بود که دشمن را تا شهر گوریف، تا کرانه‌های دریای خزر عقب زدند.

سربازان سرخ بار دیگر از لبشچنسک گذشتند. جنگاوران بروی گودالهای همگانی سر فرود آوردند و سرود عزا خواندند. آنان کسانی را که با دلاوری بیحد در ساحل اورال و در میان امواج سرکش آن جان سپرده بودند به یاد آوردند، و سوگند یاد کردند که مبارزه کنند و پیروز شوند.

پایان



ارومیه. خیابان امام خمینی. تلفن ۲۳۸۸۳

قیمت ۳۷۵ ریال